بازرسی شد
۸۶ - ۸۲

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۶۱۷۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ذخیره خوارزمشاهی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۳۰۸۵
۶۰۹۴
شماره ثبت کتاب
۲۵۵۸۵
۸۷۲۱۲

فهرست شد
۶۰۹۴

طبیعیات

ذخیره خارزم

شاهی

دل و دماغ او قوی‌تر باشد و حاسّتها او درست بود و دراز کار باشد و همچنین جانوران
دیگر درست اندام باشند گوشت ایشان خوشتر و لیکن ولایت آب جیحون ست و لـ[illegible]
جمله آبها شود مند تر و هر زمینی که از آب خورد نبات او خوشتر و گوارنده‌تر باشد
و زمین این ولایت لختی شوره دارد و بدین سبب بوسید که گما کیرد و حیوانات
را انکار کمتر تولد کند و نبات آن شارنکار ترتر لکن اتفاقها آنا موافق اند بین ولایت
بسیار ست یکی از این جمله آنست که هوا بدین درستی و پاکیزگی بسبب بخار بلید[illegible]
که در شهر ست هوای شهر ناخوش و زیانکار می‌شود و دیگر آنکه بیشتر خوردنیهای
[illegible] اهل از لان می‌خورند چون تربینه و جغند و آب و شلغم آب و ماهی تازه و خشک
و کرنب بسیار می‌خورند و اندر زمستان خربزهای فسرده و نیم خام خورند و بعضی
چنین خربزها تری لب اشته باشد و چون کشته از آن بسر می‌بندد سبب بیماریها آید و مشکل
و آماسهای بسیار می‌باشد و بسبب ضعفی سرما زکام و نزله بسیار می‌باشد و این قوم
این نزله و زکام آسان شناسند و اندر فصل بهار که هوا ابر آلود می‌گردد و ماهیها
اندر تن فرو گیرد و بگدازد و اندر سیلان آید مایه نزله ببینند و امعا فرو می‌آید
لاجرم [illegible] و ز[illegible] خیزد و اسهالها کوناگون پدید آید چون بند و عسر
فقاص جمع کننده این کتاب **اسمعیل بن الحسن بن محمد بن احمد الحسینی**
[illegible] این ولایت بدین دو حاجتمندی اهل ولایت بعلم طب شناخت و [illegible]
[illegible] بر سبیل خدمت [illegible] شناخت و چون اندرین مقام پیوسته اندر [illegible]
[illegible] خداوند علما بزرگ و ایمه روزگار [illegible] دیدوانند و هر علمی که [illegible] رفتی از
بزرگوار این خداوند نکته شنیدی که [illegible] دیوگان از آن غافل باشند و [illegible]
[illegible] مسئله سوالی فرمودی مشکلی کشف و هر کسی از عهده جواب آن بیرون نتوانستی
[illegible] آمدی

و این معانی گواهی دهد بر شرف نفس و گوهر پاک و علم و افر و خاطر روشن و فهم تیز
و ذهن راست و فطنه تمام و بنده جهد کرد تا این خدمت بپارسی ساخته آمد و لفظها
تازی که معروفست و بیشتری مردم معنی آن دانند و بتازی گفتن سبکتر باشد
آن لفظهم بتازی گفته آمد است تا از تکلف دورتر بود و بر زبانها روان‌تر و این لفظها
بیشتری را بپارسی گفته آید تا هیچ پوشیده نماند و هر کتابی را که اندر هر علمی
کرده‌اند فایده و خاصیتی دیگر است و خاصیت این کتاب بنسبت از بهر آنکه قصد
کرده آمدست تا اندر هر بابی آنچه طبیب را اندر آن باب بباید دانست از علم و عمل
یاد کرده آید و معلومست که بدین نسق هیچ کتاب موجود نیست و اگرچه اندر
علم طب بسیار کتابهای دیگر مطول کرده‌اند هیچ کتاب نیست که طبیب بدان
کتاب از کتابهای دیگر مستغنی گردد و تا اندر هر غرضی و مقصودی بکتابهای دیگر
باز نگردد و از هر جایی بجوید مراد بر نیاید و این کتاب چنان جمع کرده آمده
که طبیب را اندر معالجت هیچ باب بکتابی دیگر احتیاج نباشد و از جهه مراجعه بکتابهای دیگر خاطر پرا
کنده نشود و خادم اندر آن روزگار که علم طب می‌خواند و مطالعه می‌کرد
بسیار تمنی کردی که کتابی یافتی تا آنچه مطلوب طبیب است در آن جمع بودی
و از بین نسق هیچ کتاب نیافتی پس بهمت خداوند آنچه تمنی بود قصد کرده آمد و ساخته
شد و غرض کلی آن بود که اندر روزگار خداوند این کتاب حاصل شود و یاد
[illegible] تا حق نعمت بدین خدمت گذارده باشم و از مطالعه این کتاب و کتابهای دیگر
تمام بیابند [illegible] دهند که این جمع [illegible] و انصاف جویندگان این علم اندر این کار
داده شد است و طریق بسیار بمقصود علم طب بر همگنان کوتاه شود و بدان
اندرین خطبه وعده آمد وفا کرده آید بتوفیق الله و این کتاب بر ده بخش نهاده

و هر بخشی از آن کتابی است و هر کتابی بر چند مقالت منقسم **والله رفیق**
کتاب نخستین اندر حد طب و شناخت
گوهر مردم و بیان اخلاط و بیان مزاج و احوال تشریح اندامها و شرح قوای
اعضا و این کتاب شش مقالتست **کتاب دوم**
اندر بیان کردن حالهای تن مردم از صحت و مرض و یاد کردن چگونگی انواع
اعراض و بیان اسباب و مادها و شرح امزجه و احوال نبض و تنفس و هر چه
از تن مردم بیرون آید چون نفث و عرق و نفض و تغییرات احوال بول و ضابطه آن جمله
اعراض‌ها تن مردم باشد و بیان کردن قوتها آن هر گونه و یاد کردن اصولی
چند که دستور طبیبان باشد و بدان محتاج بوند و این کتاب نه مقالتست
کتاب سوم اندر بیان کردن تدبیرها
و نگاه داشتن تن درستی و تدبیر هوا و مسکنها و احوال آبها و ترتیب طعام و شراب
و تدبیر خواب و بیداری و حرکت و سکون و شناختن احوال کسوتها و معرفت عطرها
و استفراغها و بکار داشتن روغنها از هر گونه و تدبیر ماهی کردن و خوردن
مسهلها و استعمال دو تجربه و فصد و حجامت کردن و چگونگی حقنها و شیافها از هر جنس
و تدبیرها اعراض نفسانی و همچنین تدبیر کردن حالی که اندر کار اندر بدید آمد آن
نشان بیماری بود و تدبیر اطفال و پیران و تدبیر مسافران بر و بحر و این کتاب دو قسم
است و هر قسمی هفت مقالتست **کتاب چهارم**

اندر بیان کردن تقدمه المعرفه در بحران و معرفت نضج و احوال بحرانها
و احوال کسی از بحران بدید آید از نیک و بد بیماری و این کتاب چهار مقالتست
کتاب پنجم اندر بیان کردن حمیات
از هر جنسی و شرح اقسام و انواع آن و یاد کردن احوال اسباب و علامات و معالجات

آن ریختن و این کتاب شش مقالتست

کتاب ششمین

اندر بیان کردن جزویات امراض یعنی انواع بیماریهاء هر عضوی از اعضاء از سر تا قدم داخلاً و خارجاً و معالجات آن و این کتاب بیست و یک مقالتست

کتاب هفتمین

اندر بیان کردن انواع اورام و بثور و جراحتها و تدبیر داغ نهادن و شکافتن و بیان مجبری و رد آوردی و داروهاء آن و این کتاب هفت مقالتست

کتاب هشتمین

اندر بیان کردن تدبیر آراستگی ظاهر بشره مردم و این قاعده را طبیبان در اصطلاح خود تزیین الزینه گویند و این کتاب سه مقالتست

کتاب نهمین

اندر بیان کردن انواع سموم از معدنی و نباتی و حیوانی و آنچ زیان کار بود و شرح باز هرها و بیان منافع حیوانات و آن کتاب ... مقالتست

کتاب دهمین

اندر بیان کردن تتمه ذخیره که اقراباذین است و درین کتاب معاجین و ایارجات و جوارشنها و غیر آن گفته آید و این کتاب دو مقالت و یک تذکیر است

تمام شد فهرست این کتاب و شرح ... ذکر کتاب ده گانه و شرح مقالات و ابواب کتاب ده گانه اکنون کتاب اول آغاز کنیم ان شاء الله تعالی

کتاب نخستین

از ذخیره در بیان جزو علمی و بیان جزو عملی و این کتاب شش مقالتست

مقالت اول از کتاب نخستین از ذخیره اندر بیان کردن حد علم طب و منفعت و شرف و بیان مادرهاء آن و این مقالت سه بابست

باب اول

اندر حد علم طب و بیان علمی و بیان عملی

بباید دانست که علم طب صناعتی است که طبیب از وی اندر حالهاء تن مردم از تن درستی

و بیماری

و بیماری او نگاه کند چون مردم تن درست باشند بصناعت طب تن درستی بر وی نگاه دارد و چون بیمار شوند بتدبیرهاء صواب و بعلاج تن درستی باز می آرد چند آنچ ممکن می شود و نیز دلیل داشتن چیزهاء سودمند و دور داشتن چیزهاء زیان کار از وی دور می کنند پس چاره نیست طبیب را از شناختن سببهاء تن درستی و بیماری که چه چیزست و چند بودست و از شناختن بیماری و تن درستی و از شناختن چیزهاء سودمند و زیان کار و شناختن این چیزها را جزو علمی گویند و همچنین چاره نیست از آنچ بداند که تن درستی چگونه نگاه باید داشتن و بیماری چگونه دور باید کردن و چیزهاء سودمند را چند و چگونه و کی بکار باید داشتن و این را جزو عملی گویند پس هر گاه که طبیب خواهد تا جزو علمی این از علم طب تمام بداند باید که هر چ تن مردم را طبیعی است بشناسد و هر چ نا طبیعی است هم بشناسد و چیزهاء طبیعی مردم را چهار گونه است اما قسم نخستین چیزهاست که تن مردم بدان بر پای بود و آن شش چیزست یکی ماده چهارگانه که تن مردم را از آن فراهم آورده شود و یکی از آن ماده ها آتش است و یکی هواست و یکی آبست و یکی خاکست و قسم دوم اندامهاء یکسانست و اندامهاییست که از اندامهاء یکسان فراهم نهاده اند و درهم پیوسته و اما اندامهاء یکسان اندامهاییست که هر پاره از آن بگیری همان نام و همان صفت دارد که دیگر پاره ها چون استخوان و گوشت و پوست و غیر آن چه مثلا گوشت سر همان نام و همان صفت دارد که گوشت پایها و همچنین استخوان و پوست و غیر آن و اندامها که از اندامهاء یکسان فراهم نهاده است و درهم پیوسته چون دست و پای و غیر آن که از استخوان و رگ و پی و گوشت و عضله و پوست فراهم آمده است و درهم پیوسته و نام و صفت و مزاج هر یک دیگرست و بر وجهی دیگر گوییم مثلا از دست یک جزو انگشت است و دیگر ناخن و سه دیگر کف و چهارم ساعد و نام هر یک و کار هر یک دیگرست بدین سبب آن اندامها را یکسان گفته اند و این دیگر را اندامها پیوسته و مرکب گویند و اندامهاء یکسان را اعضاء البسیطه گویند و متشابهة الاجزاء نیز گویند

ولیکن دیگر را اعضاء مرکب گویند و الاعضاء الالیه هم گویند و قسم سوم اخلاط است
خون و صفرا و بلغم و سودا و قسم چهارم روحها است که اندر است چنانکه روح طبیعی و روح حیوانی
و روح نفسانی و شرح هر یک اندر جایگاه آن گفته آید و پنجم طبعها و مزاجها است از این
چهار چیز که گفته آمد و ششم قوتها چون قوتهای حس و حرکت و قوتهای دیگر
چون جاذبه و ماسکه و مغیره و نامیه و مولده و مصوره و دافعه اما قسم دیگر طبیعی چهار
چیز است یکی حالهای تن مردم است چون مزاج اصلی که بر آن زاده باشند و دوام حالها و اندر
سالها عمر سیم مزاج نرگی و مادگی چهارم عادتها و خویها کردن با چیزها و اما قسم
سیم طبیعی حالها چیزهاست که بیرون تن اوست و حال شهرها و خانها و مسکنها و اما
قسم چهارم طبیعی حالها تن درستی است که مزاج هر اندامی از اندامها یکسان و مزاج اخلاط و مزاج
و روحها همه چنان باشد که باید و قوتها اندام چون قوت معده و قوت جگر و غیر از همه کارها
خویش می کنند تمام و آسانی است اینست چیزها طبیعی که گفته آمد و هر گاه که از این چیزها
یکی بگردد و برخلاف آن شود که باید از حال طبیعی بود و آن تن درستی گویند قطعا و نیز باید دانست
و باید دانست که هر کاری را سببی است و سبب نزدیک طبیبان چیزی را گویند که نخست
از چیز باشد و نخست از بودن آن اندر تن مردم حالی پدید آید و بعضی سببها آنست که سبب تن
درستی است خاصه و بعضی آنست که هر گاه که چنان باشد که باید و چندان باشد که باید و آن وقت باشد
که باید سبب تن درستی بود و هر گاه که برخلاف این بود سبب بیماری گردد و این سببها چیزی
شش جنس است و طبیبان این را اسباب الستة العامة گویند یکی از آن هوا است
دوم طعام و شراب و داروها و سازها آن دستکارها و سوم خواب و بیداری و چهارم
حرکت و سکون و پنجم احتقان و استفراغ یعنی بیرون آمدن آنچه چیزی از تن
و نا آمدن چیزی طبیعی که اجابت کند یا نکند و عرق که آید یا نیاید و چیزی که از سر و راه
بینی بالا آید و غیر آن ششم اعراض نفسانی است چون شادیها و غمها و خشم و خشنودی.

وماند این

ومانند این و این جمله باشد که طبیب را بباید دانست تا جزو علمی تمام دانسته آید و اما جزو علمی
آنست که طبیب باید که داند آنچه او را اندر نگاه داشتن تن درستی بر هر شخصی بود و در
کردن بیماری از هر شخصی چه چیز بکار می باید داشت و از آن چیز چه مقدار
و کی و چگونه بکار باید داشت از بهر آنکه مقصود از صناعت علم طب که ما بیان آن
می کنیم آن وقت حاصل شود که طبیب این جمله اقسامها از جزو علمی و جزو عملی
چنانکه بیان او کرده شد است دانسته باشد و در آن تجربتها کرده بعون الله تعالی

باب دوم
اندر بیان کردن منفعة علم طب

بباید دانست که تن مردم چیزیست ترکیب کرده از ماده و صورة ماده چیزیست
فراهم آورده از چهار ماده یک با دیگر ناسازنده و ناکجنند یعنی هر گاه که هر چهار مایه
از یک دیگر جدا باشند فعل و طبع و جایگاه هر یک دیگر باشد و از یک دیگر گریزان باشند
و یک دیگر را تباه کنند پس تن مردم بسبب ناسازندگی مادتها که ماده او از آن فراهم آورده
اند ناچار تباه شونده است سبب آنکه جایگاه هر مایه مخالف جایگاه دیگرست همیشه هر مایه
جوینده جایگاه خویش است و کوشنده بود تا از دیگرها جدا شود و بجایگاه خویش بپیوندد
و اما صورة قوتی است که همیشه کوشانست تا این ماده بماند و این پیوندگی مایها را که با هم افتاده است گسسته
نشود تا هم برین حال که هست بماند لکن کاریست بجهد و کوشش و مایها بطبع از هم گشادگی و گریز می جویند
و هر آن کاری که بکوشش باشد تا کاری که بطبع بود برابر نیاید از بهر اینست که این صورت همیشه مایها را بر حال
صلح و پیوستگی نگاه نتواند داشتن و کاری دیگر آنست که مردم اندر میان هوا و سرما و گرما می باید بودن
و با آب و آتش و باد و خاک سر و کار می باید داشتن و غذاهای گوناگون می باید خوردن و حرکت و سکون
می باید کرد و شادی و غم می باید خورد و این همه سببهایست از بیرون تن که او را از حال بحال می گردانند
و بیماری شود با سببها تباه کنند که اندرون وی است و تن او را از هم آورده است چنانکه یاد کرده آمد

لاجرم کوشید از صورة را اندر نگاه داشتن این پیوندها پس اثری نبود پس بضرورة
چیزی بایست که این صورة را یاری دهد از بیرون تا قوة او تمام تر باشد و آن صناعت
علم طب باشد که آفریدگار تبارک و تعالی ارزانی داشته است و هرگاه که آفریدگار
تبارک و تعالی تقدیر کرده باشد که تنی را اتفاق بیفتد که قوة صورة با تدبیر طبی یار شود
این پیوندها میان اجزای تن بتقدیر آفریدگار تبارک و تعالی دیرتر بماند چندانک بماند این تن نیک
حال تر و تن درست تر باشد از تنی که نه بدین گونه اتفاق افتاده بود و اگر در بعضی اوقات
چنین شخصی که صفت او کرده شد بنادر اتفاقی افتد و بیمار شود از آن بیماری زود شفا
و آسان تر بیرون آید و خلاص بیشتر یابد بخلاف شخصی که بیمار شود و تدبیر طبی با تقدیر
آفریدگار تبارک و تعالی برابر نباشد حال بیماری آن شخص دشخوارتر بود و دیرتر خلاص یابد
حد علم طب اینست

باب سوم
اندر بیان کردن مادها چهار گانه

ببایذ دانست که تن مردم و تمامی دیگر جانوران و جز جانوران یعنی نبات فراهم آورده است
و سرشته از چهار چیز مثلا از عنصر آتش و عنصر هوا و عنصر آب و عنصر خاک و مادهٔ همه هستیها
که زیر فلک قمرست این چهار ماده است و این چهار ماده را بتازی ارکان گویند و عناصر
نیز گویند و هر یک از این چهار جسمی است یکسان و جزوی از وی مخالف جزوی دیگر نیست لکن
هر جزوی از وی که در وهم آری همان طبع دارد و همان فعل کند که دیگر جزوها و ایشان
همه چیزها از بهر آنها بکار بیشی است و هر چیزی را از یکدیگر جدا بکار بیشی این مادها است
چنانک چیزی را که مایه آتشی در وی بیشتر باشد گویند گرم و خشکست و چیزی را که
مایه هوا بیشتر باشد گویند گرم و ترست و چیزی را که مایه آبی بیشتر باشد گویند سرد و
ترست و چیزی را که مایه خاکی بیشتر باشد گویند سرد و خشکست و این چهار ماده ضد یکدیگر
اند یعنی دشمن یکدیگر اند و با یکدیگر ناکجنند و ناسازنده بودند و لیکن آفریدگار تبارک و تعالی
این چهار

این چهار چیز دشمن را با هم دیگر بیامیخت و میان ایشان صلحی نهاد تا مدتی که معلوم اوست صلح
و سازگاری پدید آید و بسبب این آمیختگی و سازگاری پدید هیچ مادهٔ چهارگانه که آمیخته
شده است از طبیعت یکسانی نمانده است و قوتها همه شکسته شد چنانک هیچ یک از این چهار جدا نتوان
یافت و ببایذ دانست که از این چهار ماده دو سبک اند و دو گران اما سبک مطلق آتش است
و سبک اضافی هوا است و اما گران مطلق زمین است و گران اضافی آبست و زمین جسمی یکسانست
جایگاه طبیعی او فرودتر همه است و آنجا بطبع آرام دارد و اگر پارهٔ از وی از جای خویش بجنبد
و بیرون آید بطبع بجای باز شود و معنی گرانی او اینست و بدین سبب گرانتر از همه و فرودتر
از همه است و طبع او سرد و خشکست و منفعة او در تن آنست که آن تن را از هستی او پایی
داری بود و برای نهاد که سیمد بماند و آب جسمی یکسانست و جایگاه طبیعی او آنست که گرد اگرد
همه روی زمین اندر آمده باشد و روی او را پوشانیده از بهر آنک او سبکتر از زمین است و معنی سبکی
او جز این نیست که بر بالای زمین باشد و حوالی او اندر آمد لکن سببی هست پاره را از زمین برهنه کرده است
و از عنایت آفریدگار تبارک و تعالی است و شناختن آن سبب در علم طب نیست بلک در علم
اعلی توان یافت و فیلسوف بیان آن توان کردن لکن اندرین کتاب بدان اشارة
کرده شود تا سخن تمامتر و آراسته تر باشد و ببایذ دانست کی آن سبب عنایت آفریدگار
تبارک و تعالی است کی پاره از روی زمین از آب برهنه کرد تا آرامگاه آدمیان و دیگر جانوران
باشد و هوای او درست و صافی تر بود و باشندگان او قویتر و تن درست تر باشند
عنایت آفریدگار تبارک و تعالی آنست کی چون اینجا از آب برهنه کرد در علم از آب رخنه بود
از پیش که باشندگان زمین را آب جائه نباشد و بدین پاره زمین جایگاه آب و آب جایگاه زمین
یکی کرد و آب را در روی پراکنده کرد تا بهمه جایگاه باندازه می رسد و همه باشندگان
زمین را از آب بهره می باشد پس از آنجا که طبیعت آبست آب سبکتر از زمین بود
جای او بالای زمین باشد و از آنجا کی رحمت و عنایت آفریدگار تبارک و تعالی است این پاره زمین
[illegible]

و گرمی و سردی هر دو فعل کننده اند و گرمی قوی تر است و خشکی و تری
هر دو از فعل ایشان پذیرنده اند و تری زود پذیرتر باشد و از بهر آنک گرمی اندر کار کردن
اندر هر چیزی قویترست و تری اندر پذیرفتن زودتر و تولد کردن چیزی یعنی پیدا آمدن
و پالیدن نباتها و اندامها از گرمی و تری باشد از اینجا پیدا آید که معلوم شود که اندر هر یک
از این قوتها است فعل کننده و قوتی است فعل پذیرنده و هرگاه که گرمی اندر تن مردم
اثر کند خشکی پدید آید و چون سردی اثر کند تری پدید آید و همچنین چون خشکی اثر کند گرمی
پدید آید و چون تری اثر کند سردی پدید آید و سردی از تری زودتر از آن پدید آید که از خشکی
گرمی و از بهر آنک این مادها دشمن یکدیگر باشند و با یکدیگر کوشنده اند و اندر یکدیگر اثر کننده
و از یکدیگر اثر پذیرنده اندر هر اندامی از اندامهای یکسان هر مایه باندازهٔ دیگرست و مزاج هر اندامی
از گونهٔ دیگرست و مزاج هر اندامی و گرانی و سبکی و گشادگی جزوها و پیوستگی
آن و نرمی و سختی هر یک از گونهٔ دیگر و از بهر آنک زادن آدمی از آب پدر و مادرست
و هر دو آب از خون پدید آمده بود و خون از غذا خیزد و غذا از نبات یا از حیوان خیزد و حیوان
غذا از نبات یابد و نبات از آب و زمین روید و این همه از مادها چهارگانه است و از هر مایهٔ اندر هر
نباتی باندازهٔ دیگرست و هر نباتی اندر هر اقلیمی و هر جایگاهی طبع و مزاج آب و زمین آن
جایگاه دارد پس هر غذاء که از نباتی خیزد و هر خونی که از غذاء خیزد و هر آبی از آن
مرد و زن که از آن خون خیزد و هر تنی که از آن آب خیزد هر یک بر طبعی و مزاجی دیگر
باشند بی خلاف چنانک معلوم گشته است و بدین سبب حالها و طبعها و مزاجها ایشان اندر خور
مزاج پدر و مادر باشد و این قدر که بیان کرده آمد آنست که طبیب را از حالهای تن مردم و حالها
و ابعاد اعضاء ایشان بجملگی و شرح کلی ببایذ دانست تا او را طبیب مطلق توان خواندن

مقالة دوم از کتاب نخستین از ذخیره اندر باز کردن طریق شناختن مزاجها معتدل و نامعتدل و این مقالة هشت باب است

باب اول
اندر آنک مزاج چگونه پدید آید

ببایذ دانست که هر جسمی که فرود سوی فلک قمرست آمیخته و سرشته است از چهار ماده که
آنرا ارکان گویند و عناصر نیز گویند و هر مایه را کیفیتی است و کیفیت بتازی
چگونگی باشد و حکما این کیفیتها را هر چهار ضد یکدیگر اند و گوهر همه مادها یکسانست
و هر چهار بدین کیفیتها مخالف یکدیگر اند و کیفیتها اثر کننده اند و گوهرها
اثر پذیرنده و هر یک بکیفیت خویش اند و گوهرها از کیفیت یکدیگر اثر پذیرند و هرگاه
که دو ضد اندر یکدیگر اثر کنند اگر یکی غلبه کند و قوی تر آید از آنک غلبه و قوة او را
بوده است کاین گویند و آنرا که غلبه بروی بوده است فاسد خوانند و اگر دو کیفیت
با یکدیگر باز کوشند و هر یک اندر گوهر یکدیگر اثر کنند و گوهر هر دو از حال
بگردد آنرا استحاله نام نهند و بدین استحاله قوة هر دو شکسته شود و کیفیتی میانه
پدید آید آنرا مزاج گویند و اگر چهار کیفیت که آنرا کیفیت ارکان گویند
و آن یکی گرم است و دوم سرد و سوم خشک و چهارم تر دو کیفیت از آن با
یکدیگر باز کوشند و برابر آیند و آن دو دیگر که بماند یکی قویتر آید و یکی ضعیف تر مزاج
اندر آن دو کیفیت که برابر آیند معتدل باشد و این دو کیفیت دیگر که یکی قویتر آید
و یکی ضعیف تر مزاج را بدان کیفیت قویتر باز خوانند چنانک اگر اندر گرمی و سردی
معتدل باشد و خشکی بر تری غلبه کند گویند که مزاج خشکست و اگر تری
بر خشکی غلبه کند گویند که مزاج ترست و اگر اندر تری و خشکی معتدل آید و گرمی
بر سردی غلبه کند گویند که مزاج گرم است و اگر سردی بر گرمی غلبه
کند گویند مزاج سردست این نوع مزاجها را مزاج مفرد گویند و این چهار مزاج
مفرد است که یاد کرده آمد و فزون از این مزاجی دیگر مفرد نباشد از بهر آنک

جانوران است سبکی از آب ستده شده است و بقهر جای آب و زمین رکنند و گرانی و سبکی
هردو یکسان نیست که آتش نه گرانتر آید و نه این از آن سبکتر ماند تا هر دو بهم آمیخته همی
باشند از بهر صلاح جانوران تبارک الله رب العالمین و طبع آب سرد و تر است و خاصیت
او آنست که او را آسان از هم پراکنده توان کردن و آسان بیک جای گرد توان آورد
و همه نقشها او همه نهادها بآسانی بپذیرد لکن نگاه ندارد و بر آن نهاد نماند و منفعت هستی او
اندر هر چیزی آنست که تا دنها (?) بزودی و آسانی بپذیرد نهادی که خواهند بتوان نهاد و فرمان
بردار باشند اندر آن از بهر آنرا که چیزی تر اگرچه از نهاد زود بگردد پس آفریدگار تبارک و تعالی
آب را با زمین بیامیخت تا خاک خشک بسبب آمیختگی با آب پذیرنده نهادی گردد و ویرانی ازوی نشود
و پیوستگی درو پدید آید و اندر آب بسبب آمیختگی با خاک تن داری و ایستادگی پدید آید
تا چون جسمی را بر نهادی نهند بر آن نهاد دیر بماند و اما هوا جسمی است یکسان جایگاه طبیعی او
آنست که برتر از آب بود و فروتر از آتش و بدین گفته اند که هوا سبکتر از آبست و گرانتر
از آتش و طبع او گرم و تر است و منفعت هستی او اندر هر چیزی آنست که چیزها لطیف
و سبک باشد و گشادگی میان جزوها هر تنی پدید آید و لخ (?) سوختن و افروختن را شاید
سبب گشادگی جزوها او زودتر افروزد **سؤال کنند** و گویند که هوا ترست
چرا چیزها که اندر میان هواست تر نمی شود چنانکه از آب تر شود **جواب آنست**
که تر چیزی را گویند که بآسانی پراکنده شود و بآسانی بهم باز آید و آمیخته شود
و شکلها زود پذیرد و زود بگذارد چنانکه از حال آب معلوم است و هوا اندرین باب از آب
لطیف تر است و فرمان بردارتر نه بینی که هوا چگونه آسان و زود از آواز سخن گوی
متحرک شود و موج کند و تقطیع و شکل و حروف بپذیرد و اندر آب این لطافه نیست پس
اگر گوییم که تری هوا افزون از تری آبست درست باشد اما سبب ترکردن آب
آنست که قوام آب غلیظ تر از قوام هواست و قوامی غلیظ با یک تا لختی آلودگی با چیزی

که بود

کاید و باز آید نماند و ترکردن آب اینست که هرچه بدو باز آید لختی آلودگی با آن چیز بماند
نه بینی که اگر کسی انگشت [illegible] فزون از آلودگی آب باشد از بهر آنکه قوام روغن غلیظ
تر از قوام آبست ازینجا معلوم شود که سبب ترکردن آب آنست که قوام او غلیظ تر از
قوام هواست و بر هرچه بگذرد لختی بوی باز گیرد و سبب ترناکردن هوا اینست که قوام
او لطیف است بر هرچه بگذرد هیچ ازوی بدان چیز باز نگیرد و اما آتش جسمی یکسانست
و بالای همه ارکان بود از بهر آنکه جایگاه طبیعی او دور فلک قمر است ازین روی که سوی بالاست
و غایت سبکی او اینست و طبع او گرم و خشک است منفعت هستی او اندر هر چیزی آنست
که همه چیزها بدو لطیف و آمیخته گردد و پخته و سیل (?) شود و بقرنه (?) او جزوهای
هوا اندر همه جسمها اندر آید و غایت سردی آب و زمین بدو شکسته شود و از طبیعه
یکسانی بطبیعت آمیختگی آید **ذلک تقدیر العزیز العلیم** و از بهر آنکه کاینات را
جز بدین چهار منفعت که یاد کرده آمد حاجت نیست و تمامی همه کاینات بدین چهار
معنی حاصلست دانستیم که ارکان چهارست و جز چهار نیست و بباید دانست که سردی
زمین کمتر از سردی آبست و گرمی هوا کمتر از گرمی آتش است و این چهار مایه
که یاد کرده شد مایه نخستین است مر اندامهای یکسان را که اندر باب گذشته یاد کرده
آمد و تن مردم را و تنهای دیگر جانوران را مایه دوم اندامهای یکسانست و اندر بعضی
اندامهای یکسان چون استخوان و گوشت و پوست مایه خاکی بیشترست و اندر بعضی
خون و دیگر خلطها چون صفرا و سودا و بلغم مایه آبی بیشترست و اندر روح مایه هوا
و اندر استخوان مایه خاکی بیشتر از آنست که اندر پوست و اندر گوشت بیشتر از آنست که اندر
مغز و همچنین اندر دیگر اندامهای یکسان هر مایه اندازه دیگرست و اعتدال و تندرستی
هر اندامی اندر آنست و بباید دانست که آتش دشمن آبست دشمنی تمام از بهر آنکه گرمی
بخشکی ضد اوست و همچنین دشمن هواست نه دشمنی تمام از بهر آنکه گرمی و تری ضد اوست
تنها بخشکی

ارکان فزون از چهار نیست و هرگاه که هیچ دو کیفیت با یکدیگر برابر نباشد لکن دو کیفیت
غالب شود و مغلوب چهار مزاج مرکب پدید آید یکی گرم و خشک و یکی گرم و تر
و یکی سرد و خشک و یکی سرد و تر و فزون ازین مزاج مزاجی دیگر مرکب ممکن نبود
از بهر آنکه اگر مزاجی پنجم صورت بندد واجب کند که اندر آن مزاج یک کیفیت اندر یک
حال هم غالب بود و هم مغلوب و این محال باشد از بهر آنکه ممکن نبود که مزاجی باشد گرم
و سرد یا مزاجی باشد خشک و تر و ممکن است که اندر بعضی جسمها هر چهار کیفیت با یکدیگر
باز کوشند هر چهار برابر آیند تا کیفیتی راست پدید آید که آنرا معتدل راستینی گویند
نه معتدل حقیقی پس چون اندر مزاجها نگاه کرده شود مزاج نه بود یکی از آن معتدل
بود و چهار مفرد باشد و چهار مرکب بود چنانکه یاد کرده آمد و اما مزاج معتدل از روی
قسمت عقلی معتدل راستینی بود و معتدل راستینی چیزی باشد که ترکیب اجزا ارکان اندرو
راست راست باشد و قوة کیفیتها با یکدیگر برابر باشد و این اعتدال اندر جهان موجود نیست
و نزدیک طبیبان معنی اعتدال غایی بخش هر اندامی است از هر کیفیتی و این چنان باشد
که هر اندامی از اندامهای یکسان چندانکه او را بکار آید از گرمی و سردی و تری
و خشکی یافته باشد و مزاجی که او را شاید پدید آمده از بهر آنکه هر اندامی را از اندامهای
یکسان ~~چندانکه او را بکار آید~~ مزاجی و اعتدالی خاصه است و اگر مزاج اندامی بگردد
بدان حد که مزاج اندامی دیگر گیرد اعتدال او باطل شود چنانکه اگر مثلا مزاج استخوان
بگردد و مزاج مغز گیرد یا مزاج جگر گیرد اعتدال استخوان باطل شود و بدان جهت
اعتدال همه تن باطل گردد از بهر آنکه اعتدال تن مردم آنست که اندامهای او هر یک
بمزاج و اعتدال خاصه خویش باشد چنانکه اندر آخر این باب یاد کرده شود و مزاج هر اندامی
را اندر هر تنی حدیست که هرگاه جز بدان حد باشد معتدل باشد و اگر از آن
حد بگذرد بیشتر یا بازپس تر افتد اعتدال او باطل شود و این اعتدال اندامها که بدین گونه

ساخته شده است

ساخته شده است عنایتی بزرگست و رحمتی تمام از آفریدگار تبارک و تعالی تا مزاج اندامی گرم و خشک
دل با مزاج اندامی سرد و تر چون دماغ باز کوشد و برابری کند و مزاج اندامی گرم و تر
چون جگر با مزاج اندامی سرد و خشک چون استخوان برابری کند تا چون مزاج همه اندامها
با یکدیگر برابری کند همگی هر تنی را مزاج معتدل باشد نه مزاج راستینی لکن اعتدالی
بود که آن تن بدان درست باشد و بباید دانست که همچنانکه هر اندامی را مزاجی
خاصه است هر تنی را مزاجی و اعتدالی خاصه است و از جمله چندین اشخاص که آفریدگار
تبارک و تعالی آفریده است هرگز دو تن یک مزاج راست نبوند و نباشند نه بینی
که از چندین هزار تن که اندر شهری باشند هرگز دو تن را بالا و پهنا و توانایی و ناتوانایی
و دلاوری و بددلی و کم خوردنی و بسیار خوردنی و فربهی و لاغری و خوبی و زشتی
و زیرکی و نازیرکی و آرزوها و عادتها و آوازها و رنگها هیچ دو بهم نمانند و برافزودی
این همه بسبب مزاجها است بر تفاوت و برافزودی این از کمال و قدرت آفریدگار است
تبارک و تعالی تا مردم کسی دوست و دشمن را و خویش و بیگانه را و آشنا و فرزند را زود باز شناسد
و تا مثلا حقی کجعفر را بو احمد نشناسد تبارک الله احسن الخالقین و همچنین مردمان هر اقلیمی
و هر هوایی را مزاجی و اعتدالی خاصه است مثلا مردمان اهل هند را مزاجی و اعتدالی
دیگرست و بدان تن درست باشند مردمان اهل صقلاب را مزاجی و اعتدالی دیگرست و بدان تن
درست باشند و اگر هندوی را مزاج بگردد و مزاج صقلابی شود از اعتدال خود بیفتد
و بیمار گردد و همچنین اگر صقلابی مزاج هندوی رسد از اعتدال خود بیوفتد و بیمار
گردد اما معتدل با نامعتدل از هشت روی قیاس توان کرد یکی آنکه مزاج یک نوع را از انواع
موجودات با مزاج هر چه بیرون اوست قیاس کنند چنانکه اگر مزاج مردم با مزاج دیگر
موجودات کائن و فاسد یعنی حیوان و نبات و معادن [illegible] مزاج معتدل الامزجه مردم بود دوم آنکه شخصی را
از انواع ایشان هم با نوع او قیاس کنند و اندرین قیاس نخست بباید دانستن که اعتدال مزاج

مزاج مردم را

عرضی است فراخ یعنی برافزودنی اندر مزاجهای مردمان بسیار است و این برافزودنی
را دو طرف است و هر طرفی را حدی هست که اگر شخصی از آن حد بیرون افتد از مزاج
انسانی بیرون شود و بر حال زندگانی نماند و این دو طرف را بی شک میانه باشد و این میانه
بقیاس با آنچه میل باطراف دارد معتدل بود و آنچه میل باطراف دارد بقیاس با این میانه معتدل
نبود سوم آنکه صنفی را از نوع قیاس کنند و همچنان اعتدالی اشخاص را عرضی است اعتدال
اصناف را هم عرضی باشد لکن این عرض بدان فراخی نیست و چون اصناف را با یکدیگر قیاس
کنند بی شک دو طرف و وسطی پدید آید و صنفی که وسط باشد بقیاس باطراف معتدل
تر از هر دو طرف باشد چهارم آنکه شخصی را از صنفی هم با اشخاص آن صنف قیاس کنند
اندر اشخاص همچنان دو طرف و وسط باشد این وسط از این صنف بقیاس باطراف این صنف
معتدل تر باشد پنجم آنکه شخصی را از صنفی با شخصی هم از صنف او قیاس کنند مزاج این
شخص بقیاس با تن او معتدل باشد و بقیاس با شخص دیگر معتدل نبود از بهر آنکه هر شخصی
را مزاجی و اعتدالی خاصه است چنانکه یاد کرده آمده است ششم آنکه اندامها را با یکدیگر
قیاس کنند مزاج هر اندامی اندر حق خویش معتدل بود و بقیاس با اندامی دیگر معتدل
نبود چنانکه اعتدال استخوان آنست که سرد و خشک باشد و خشکی او بیش از همه
اندامها بود این مزاج استخوان را در حق استخوان معتدل بود و بقیاس با دیگر اندامها معتدل
نبود و همچنین اعتدال دماغ آنست که سرد و تر باشد و تری او بیش از تری همه اندامها بود
این مزاج اندر حق دماغ معتدل باشد و بقیاس با دیگر اندامها معتدل نبود هفتم آنکه شخصی
باشد که مزاج همه اندامهای او بر تمامترین اعتدالی باشد اگر این شخص را با اشخاص دیگر
برابر کنیم مزاج او معتدل تر بود هشتم آنکه این شخص که اندر اعتدال هفتم یاد کرده
آمد از معتدل ترین صنفی باشد و اندر معتدل ترین روزگاری از روزگار عمر چنانکه اندر
باب مزاج سالهای عمر گفته شده باشد **الذی یکون هذا حاله بنی فلهذا یعز وجوده**

(حاشیه: با نواع این صنف صح)

وبباید

(حاشیه: مزاج اصناف مردم صح)

و بباید دانست که هر گاه که مزاج انواع جماد و نبات و حیوان را با هم قیاس کنند مزاج مردم
معتدل تر باشد و هر گاه که اصناف مردم با یکدیگر قیاس کنند مزاج مردمان خط استوا معتدل تر باشد شد
بشرط آنکه مزاج مسکن ایشان بسببی از اسباب زمینی بر نگردد چون کوه و دریا و غیر آن و از پس
ایشان مردم اقلیم چهارم و از اشخاص معتدل ترین شخصی از معتدل ترین صنفی بود و از اندامها
مردم پوستست که معتدل تر است از بهر آنکه پوست باعتدال راستینی نزدیکتر است و از همگی
پوست کف دست پوست سرهای انگشتان و از جمله پوست سرهای انگشتان پوست سر انگشت
مسبحه که انگشت تسبیح کن است که باعتدال راستینی نزدیکتر است از بهر آنکه پوست
جسمی است از لیف عصبها از رگها بافته و حرارت خون آن و سردی لیف
عصبها از یکدیگر معتدل گشته است و میان ایشان مزاجی معتدل پدید آمده و بدین سبب
ممکن است که از آب سرد و گرم که راست بیامیزند چنانکه هیچ بر یکدیگر غالب نبود از لمس
آن آگاهی نیابد چنانکه بسیار باشد که مردم جراحتی دارد یا ریشی یا رگ زده باشد و در خواب
از آن جراحت یا ریشی یا از سر رگ خون گشاده شود و تن او آلوده گردد و در آن حال
خبر ندارد مگر پس از زمانی که تری بیابد و خون سرد شود از بهر آنکه حرارت خون
و حرارت آنچه از جراحت و از ریشی گشاده شود مزاج تن مردم دارد و تن مردم حس لمس
چیزی که مزاج او دارد نیابد و تا گرمتر یا سردتر از وی نباشد از لمس آن خبر ندارد
البته آفریدگار تبارک و تعالی پوست مردم را باعتدال راستینی نزدیک کردانید تا دست ر
او باشد بدریافتن و خبر دادن از آن چگونگی چیزها ممسوس و از بهر اینست که مردم
گرمی و سردی را در شناختن چیزها بکف دست آزمایند خاصه بسر انگشت
از بهر آنکه این پاره از پوست او معتدل تر است و چون حاکمی است که بهیچ سوی میل نکند
تا هر چیزی را که بطرفی میل دارد زود بشناسد و حکم کند که آن چیز چگونه است
در کیفیات و از اعتدال چند بگشته است و این عنایتی بزرگست از آفریدگار تبارک و تعالی

(حاشیه: وحرارت آن رگها)

تا چون سردی و گرمی هوا بپوست او رسد خویشتن را از هر دو نگاه دارد و تن پیر آن بسیار زد
و چون اندامهای گرم مردم را و اخلاط را که در تن او است با پوست سر انگشت او قیاس کنند
دل او گرمتر از همه باشد پس خون که اندر شریانها باشد پس جگر پس صفرا پس خون
که اندر رگهای دیگر باشد پس گوشت پس رگهای شریانها پس رگهای دیگر پس پوست
و چون اندامهای سرد را و اخلاط را با آن قیاس کنند بلغم از همه سردتر باشد پس موی
پس استخوان پس غضروف و آن چیزی است نرمتر از استخوان و سختتر از عصب و بر کتف و دست
و بر سر پهلوها پدید آید باشد پس رباط پس وتر پس غشا پس عصب پس نخاع پس دماغ و شرح این
نامها گفته آید و چون اعضا و اخلاط تر را با سر انگشت قیاس کنند نخست بلغم است پس خون ف
پس رباط پس وتر پس غشا پس رگ پس عصبهای حرکت پس دل پس عصبهای حس و از اینجا
بتوان دانست که از تن مردم دل گرم تر است و بلغم سرد تر است و هم بلغم تر تر است و موی
خشک تر است و هر گاه که نهاد و پیوند اندامها یکسان همه باعتدال باشد و قوتهای
همه اندامها و کار آن تمام آید و هر گاه که نهادی با مزاجی بگردد بدان اندازه خللی
در قوه و در کار آن اندام پدید آید و نهاد اندامهای مرکب آن وقت درست باشد که مزاج
اندامها یکسان معتدل بود پس از اینجا بتوان دانست که تن درستی و درستی اندامی
را و تمامی کار هر اندامی را سبب نخستین آنست که مزاج آن را باعتدالی خاصه که مر او
را بود نماند و هیچ از اعتدال بگردد سبب بیماری بود و بنیان اعتدال در این مقام اعتدال قوی
کان خواهیم در بد و حال

باب دوم
اندر بیان کردن مزاج سالهای عمر مردم و هر کی طبیعی

بباید دانست که عمر مردم بر چهار بخش است یکی روزگار برورش و بالیدن و فزودنست
و این تا کمابیش پانزده و شانزده سال بود و دوم روزگار رسیدگی و تازگی است
و این روزگار هنوز روزگار جوانی باشد و سوم روزگار کهلی است که مر آن را پارسی

(حاشیه: و مرکب چون دست و پای و غیر آن درست بود و مزاج همه اندامها صح)

دوموی خوانند

خوانند و در این روزگار پس از قوه جوانی باقی باشد و این تا شصت سال بود پس از آن روزگار کار
سستی قوتها پدید آید تا آخر عمری که آفریدگار تبارک و تعالی تقدیر کرده باشد چنانکه بیان میکند
لکل اجل مسمی عمر پیری آنست که بعضی مردم باشند که عمر پیری ایشان
بتمامی شصت سال رسد و با عمر کودکی و جوانی و کهلی برابر آید و جمله عمر ایشان بصد و
بیست سال رسد **لکل اجل کتاب** اما مزاج تن مردم اندر سالهای
کودکی و طفلی و نارسیدگی تا نزدیک روزگار رسیدگی گرم و تر بود و از نزدیک سالهای جوانی
پس اندر روزگار جوانی مزاج او گرم و خشک بود و این گرمی که جوانرا باشد همان گرمی است
که اندر طفلی و کودکی بوده باشد لکن اندر روزگار طفلی بسبب بسیار تری از گرمی
چندانچه هست ننماید و چون بسالهای جوانی رسد آن تری بعضی خرج شود و ناگزیر گرمی فزونتر
نماید و با آنکه چنین نماید مردم اندر سالهای جوانی معتدل تر از همه سالها باشد لکن بقیاس با
کودکی گرم و خشک باشد و بقیاس با پیری گرم باشد از بهر آنکه اندر طفلی تری
مادرزادی فزون باشد و اندر پیری تری مادرزادی سخت کم باشد و آن
تری که باشد تری غریب بود و از پس سی و پنج سالگی گرمی کمتر می شود تا چون
بروزگار کهلی رسد گرمی و تری هر دو بسیار کمتر شده بود و از پس شصت
سالگی که بروزگار پیری رسد باقی گرمی و تری اصلی همچنان کمتر میشود
تا آخر عمر و این کاهیدن گرمی از پس سی و پنج سالگی ضرورتست از بهر آنک
که مایه گرمی تریست چنانکه مایه فروغ چراغ روغن باشد و چون روغن کمتر
می شود فروغ چراغ کمتر شود پس همچنین است بسبب آنکه تریهای اصلی را لختی
هوا می ستاند و لختی را گرمی اصلی خرج می کند چنانکه فروغ چراغ و لختی حرکتها
که مردم می کنند که لخته می شود و خرج می گردد و لختی باندیشها و غمها
خشک می شود و لختی بنشاذ بها تحلیل می پذیرد و پراکنده می شود و این خرجها پیوسته
می باشد

(حاشیه: روغن را صح)

داني غذاها بدل ان تمام بجاي بازنشوذ از بهر آنك هرچند روزكار بر ترتيب آيد كوارندن طعام كمتر به شوذ وچون كوارندن كمتر به باشند بدل آنچ خرج شده بوذ حاصل نشوذ وبجايگاه باز نشد لكن تري غريب بچه افزايد وكرمي كمتر شوذ وتري كه بجاي تا پيل بار آن تيبني را كه مانده باشد هم از روي آنك اين تري بسيار بوذ واين تپش سخت اندك وهم از روي آنك اين تري بطبع ضد آن تپش است ازالا محاله فرو كيرذ وفرو ميراند بذين سبب افزيد كار تبارك وتعالي واجب كرد انيد كه تن مردم هميشه پايدار وزنده نماند واخر الامر مضمحل شوند وطبيبان انرا مرك طبيعي كويند از بهر آنك اين اضمحلال از طبيعت اركان بوذ لاغير

باب سيوم

اندر بيان كردن مزاج اصلي

بايد دانست كه هر كاه كه مزاج اصلي يعني مادرزادي خشك آيد اين تن اندر همه سالها عمر بجوانان ماند واكر اين مزاج بسردي يا بتري كرايد اندر همه سالها به پيران ماند وهر تني كه چون در عمر بدان سال رسد كه مزاج او اندران سال مانند مزاج اصلي او باشد حال او بد بوذ وبه بيماري كرايد از بهر آنك دو مزاج از يك كونه بر يك تن كرد آيد از اعتدال بيرون شوذ چنانك اكر مثلا مزاج اصلي كرم وخشك باشد چون از حد كودكي بيرون آيد وبجواني رسد بدحال شود از بهر آنك مزاج روزكار جواني هم كرم وخشك باشد وهر كاه كه دو مزاج خشك بيكبار بر تني پديد آيد آن تن از اعتدال سخت دور شوذ وهر تني كه در عمر بدان سال رسد كه مخالف مزاج اصلي او باشد دران سال نيك حال بوذ چنانك اكر مثلا مزاج اصلي سرد باشد وتر چون بجواني رسد معتدل شوذ از بهر آنك مزاج سالها جواني كرم وخشك باشد كه ضد سردي وتري است واكر مثلا مزاج اصلي كرم وتر باشد اندر سالها كهلي نيك حال تر باشد از بهر آنك مزاج سالها كهلي بقياس با مزاج سالها جواني سرد وخشك بوذ از قياس عقل بذين مزاج معتدل كردد

باب چهارم

اندر بيان كردن مزاج مردان وزنان

بايد دانست كه مزاج مردان بقياس با مزاج زنان كرم وخشك بوذ بذين سبب قوتها مردان

اندر

اندر همه روزكار قوي تر باشد از قوتها زنان وهر كاه كه مزاج كرم وتر بوذ كارها قوة طبيعي تمامتر آيد وقوت طبيعي قوت بروردن وباليذن وغذا بذيرفتن را كويند واين قوة از جكر خيزد واز بهر آنك مزاج پسران اندر سالها طفلي وكودكي كرم وتر بوذ ايشان اندرين سالها بهتر پرورند وبيشتر بالند ومزاج دختران اندر سالها جواني كرم وتر شوذ ايشان اندر سالها جواني بيشتر بالند واندر همه سالها كارها قوة حيواني ونفساني از مردان بيشتر ايد وقوت حيواني قوت حرارت وقوت حركت رگها را كويند واين قوة از دل خيزذ وقوة نفساني قوة حس وحركة را قوة تفكر وتدبير را كويند واين قوة از دماغ خيزذ ومزاج زنان بقياس با مزاج مردان سرد وتر باشد وبذين سبب بقوة حيواني وبقوة نفساني از مردان بازپس تر باشد ورگها ايشان باريك تر بوذ ومسام ايشان بسته تر وكوشت اندامهاي ايشان برهم نشسته تر ونازك تر باشد بذين سبب ماتها خام اندر تن ايشان بيشتر شوذ وكمتر تحليل بذيرد يعني كمتر خرج شوذ ومردان بسبب آنك مزاجها ايشان كرم تر وخشك تر باشند قوتها حيواني ونفساني ايشان فزونتر ورگها ايشان فراخ تر ومسام ايشان كشاده تر وكارها وتدبيرها ايشان واندبشها بهتر ودرست تر آيد ومردان تن سخت تر از زنان باشند وازين جهت خلطها خام اندر تن مردان كمتر كرد آيد وآنچ كرد آيد بتحليل بيشتر خرج شوذ وحال زنان برضد ايشان باشد ذلك تقدير العزيز العليم

باب پنجم

اندر بيان كردن مزاج فربهي ولاغري

بايد دانست كه تنها مردم بعضي فربه بوذ وبعضي لاغر وبهره معتدل ميان فربهي ولاغري وبهري اندامها آكنده تر است وكوشت آن سخت تر وبهري سست كه بدان سختي واكندكي نيست اما فربهي آن دو كونه باشد يكي از بسيار كوشت وديكر از بسياري پيه ولاغري از بسياري كوشت باشد يكي از كم كوشتي

ولاغري هم دو

وديكر از كم پيهي اما آنك كوشت كمتر باشد سردي وخشكي بر مزاج او غلبه كند وآنك پيه كمتر باشد كرمي وخشكي بر مزاج او غلبه دارذ وفربهي كه مادرزادي باشد سردي وتري بر مزاج او غلبه دارذ ورگها اندر تن او باريك بوذ وخون اندر وي اندك باشد بذين سبب بر كرسنكي صبر نتواند كردن وهمچنين كسي كه مزاج او كرم باشد پيه بر تن او كمتر بوذ ورگها او فراخ تر باشد وخون اندر وي بسياري باشد وبر كرسنكي صبر تواند كردن از بهر آنك جريه خون او بسبب كرمي مزاج غذا او شوذ وچون غذا نيابد واكر طعام دير تر يابد صبر تواند كردن وكسي كه از رنج يا از غم پيه او كداخته شده بوذ رگها او باريك مانذ باشد وخون اندك باشد بر كرسنكي صبر نتواند كردن وتني كه اندامهاي او آكنده باشد وكوشت او سخت بوذ مزاج او بسردي ميل دارذ يا بخشكي يا بهر دو وكسي كه كوشت او نرم بوذ وسخت آكنده نبوذ يا كرمي بر مزاج او غلبه دارذ يا هر دو وتنها معتدل را كوشت بيش از پيه باشد ومزاج معتدل بوذ اين قوم را كوشت اندام ايشان اندر سختي ونرمي معتدل بوذ وبرين قياس ديكري مي كند والله اعلم بالصواب

باب ششم

اندر بيان مزاجي كه از عادت تولد كند

بايد دانست هر كاه كه كاري بسيار اندك اندك كرده شوذ يا غذا بسيار اندك اندك خورده آيد آن كار وآن غذا عادت بكرذ تا چنان شوذ كه بسيار تنها بسبب عادت كردن چيزي چنان كرذ كه آن عادت ورا چون مزاج اصلي شوذ وبا آنك عادت همچون مزاج اصلي كردذ بذان جاي برسد كي اكر كاري بد يا غذا بد عادت كند زيان ندارد لكن زيان داشتن آن تن را از بتر وكمتر بدين آيد وغذاها وكارها نيك چون عادت شوذ منفعة آن زوذ بديد آيد وعادت كردن چيزها بد زيان دارد

ودست از ان عادت بداشتن وبران عادت ناميدن هم زيان دارذ اما بماندن بران عادتي از بهر آن زيان دارد كي عادتي بد است ودست بداشتن از بهر آن زيان دارد كه عادت است وعادت كردن چيزها نيك سودمند بوذ ودست بداشتن از ان عادت زيان دارذ وهمچنانك مزاج مادرزادي بكردانيدن دشخوار وباخطر باشد عادت نيز نيك باز بكردانيدن هم دشخوار بوذ لكن اكر تني را حاجت افتذ بدانچ عادتي بكرداند بايذ كه بتدريج كرداند واندك اندك وبروزكار وهر كاه كه مزاج مادرزادي بد باشد لازم بتدريج اندك اندك بغذاها وكارها كه ضد آن بوذ بيايذ كردانيذن وكارها وحركتها مردم را از ان ماندكي ورنج باشد يا سرما يا كرما وهمچنين كارها كي حاستها او قوتها او را از تربيت تمام وطبيبان ازين حالها بايذ كه غافل نباشند اندازند بيرها تنها كي تن در تني بذان نكاه مي دارند يا اندر تدبيرهاي اندامها كه علاج آن اندامهاي مي كنند

باب هفتم

اندر بيان مزاج معتدل ونامعتدل

بايذ دانست كه مزاج معتدل ونامعتدل از پنج روي معلوم شوذ يكي از كنج دست بر اندام نهند اكر سخت كرم باشد بي سببي معلوم مزاج كرم است واكر سردي با مزاج سرد است واكر معتدل باشد مزاج معتدل است دوم از بهر آنك بنگرند اكر كوشت اندامهاي سخت است مزاج خشك است واكر نرم است مزاج تر است واكر معتدل است مزاج معتدل است سوم آنك بنگرند اكر كوشت اندامها وپيه برابر يكديگر مزاج سرد وتر است وسردي وتري برابر يكديگر است واكر پيه بيشتر است تري بر تن غلبه دارد واكر كوشت بيشتر است تري بر سردي غلبه دارذ واز اينجا معلوم شوذ كه بسياري كوشت نشان تري مزاج است وپيه اندك نشان كرمي مزاج است وهر كاه كي كوشت وپيه هر دو اندك باشند نشان كرمي وخشكي مزاج است وماده فربهي وپيه

واندر مزاج سرد فسرده شود وبدین سبب است که براندامهاء گرم هیچ پیه نباشد
چون دل وجگر وکرده باشد از پیه براندامهای سرد باشد چو غشاوه باشد که بر گوشتی که مزاج آن
میل بسردی دارد فسرده شود چنانچ بر گوشت زنان وگوشت بچه جانوران ماده چهارم اندر موی
نگاه کند وموی از سه روی نشان دهد بر مزاجها یکی از بسیاری وکثیفی دوام از رنگ سیم از جعد
وراستی اما اگر بسیارست وکثیف مزاج او گرم بود واگر اندکست مزاج او سرد است واگر اندر هر دو معتدل است
مزاج او معتدل بود واگر جعد است وبرهم شکسته مزاج او خشکست واگر راست وناشکسته است مزاج او
تر است واگر در هر دو نوع معتدل است مزاج او معتدل بود واگر سیاه است مزاج گرم باشد واگر سرخ است
یا اشقر معتدل بود واگر رنگ سرخ میل بسپیدی دارد یا بزردی مزاج سرد است وپنجم اندر
رنگ پوست نگاه کند اگر سرخ است مزاج گرم است واگر سپید است مزاج سرد است واگر رنگ تیره است و
وکرفته سردی غالبست واگر سیاه است مزاج گرم وخشک است وهرگاه که مزاج اندامها همه بایکدیگر برابر
باشد وسینه پهن ورگها فراخ ونبض عظیم ودلاوری وعضلها سطبر وگوشت سخت ورنگی که میل
بسیاهی دارد یا بسرخی وبسیاری موی ولاغری تن این جمله دلیلی بران کند که مزاج گرم وخشک باشد
واگر برخلاف این بود دلیل بران کند که مزاج سرد وتر است واما آنچ میان این وآن باشد دلیل بر مزاج
معتدل بود

باب هشتم اندر مزاج هر عضوی واز شش فصلست

باید دانست که اندرین باب مزاج اندامها البته بشرح تمام گفته شود

فصل اول

اندر شناختن مزاجها دماغ اما دماغ معتدل الاسر بزرگ باشد وشکل او طبیعی بود چنانچ اندر
تشریح مذکور است وبا بزرگی سر گردن سطبر بود وسینه پهن باشد واستخوانها مهره پشت قوی
حال دماغ نیک باشد ومردم ومردم زیرک باشند وچیزها را زود اندریابد وکارها واندیشها همه
باصواب ودرست باشد واگر سر کوچک بود بهاء دماغ اندروی بران شکل نباشد که باید ونیز اندکی
بود وحالها او بد باشد واگر با بزرگی گردن وسر وسینه ومهره پشت برین صفت نباشد که یاد کرد
حال

حال او بد باشد واز شناختن مزاجها دماغ مزاج معتدل بتحقیق شناخته شود اما دماغ گرم رنگ روی
ورنگ چشم بسرخی گراید ورگها چشم برخاسته وپیدا باشد وزود تر برآید ورنگ موی یا بسرخ
بود یا سیاه واگر سخت گرم باشد رنگ موی نخست اشقر باشد وهرچند سال برآید بسرخی گراید یا بسیاهی
یا بسیاهی باز آید واندر پیری اصلع بود شود خاصه اگر حرارت غلبه کند وخداوند دماغ گرم را
از هوا گرم واز آفتاب واز طعام وشراب گرم سر بدرد خیزد وخواب او سبک بود واما دماغ سرد
موی سر راست باشد وناشکسته ورنگ او بزردی وسپیدی گراید واز هوای سرد وبوهای
سرد واز طعام وشراب سرد بخور شود واز سر او تری بحلق پالاید وزکام ونزله بسیار باشد ورنگ
چشم هیچ سرخی ندارد ورگهاء باریک وپوشیده باشد وخواب تمام بود واما دماغ خشک
از سر روی هیچ تری نپالاید وحاسها تیز باشد چنانچ آوازها نرم وبویها وطعمها اندک زود
یابد وسبک خواب باشد وخواب اندک بود وموی سر زود برآید وکثیف باشد وجعدی میل
دارد وزود اصلع شود واما دماغ تر حاسها کند باشد واز دماغ تریها بسیار پالاید وخواب گران
بود واما دماغ گرم وخشک ازین دماغ هیچ تری نپالاید وحاسها تیز باشد وخواب سخت
اندک بود وموی بسیار وجعد وسیاه باشد وزود تر برآید ورنگ روی سرخ باشد یا گندم گون
بود وزود اصلع شود واما دماغ گرم وتر تریها گی ازین دماغ پالاید بقوام وبرنگ اندر خستگی
دارد ورنگ روی خوب باشد وروشن ورگها چشم تر باشد وپیدا وموی سر شکافته وناشکافته
بود یا کم شکن وبسرخی گراید واز چیزهای گرم سر او اندکی گرانی کند وبا بودن تریها
زیادت گردد تا بدین حال باشد اندر گرمی وتری از اعتدال بس دور نبود وهرگاهی از
اعتدال بس دور نباشد وهرگاهی از اعتدال دور باشد وباد جنوب وگرمابه وهمه چیزها
گرم وتر سخت زیان دارد وبیماریها سر بسیار افتد وتری بسیار پالاید وبیند اندکی تواند بود
واگر خواهد گی بخسبد خواب خوش نخسبد وخیالها وخوابها شوریده بسیار بیند وحاسها کند بود
واگر حرارت غلبه دارد نشانها حرارت پیدا تر بود واگر تری غلبه دارد نشانها تری پیدا
تر بود

واگر تری غلبه دارد نشانها تری پیدا تر بود واما دماغ سرد وخشک رنگ روی تیره باشد
وهمه چیزها سرد مضرت دارد واندک سبک سار باشد واندر جوانی حاسها تیز بود پس از آن
تیرگی بپدید آید وموی سر ضعیف بود ورنگ او بزردی گراید وزود سپید شود
اگر خشکی بر سردی غلبه دارد زود اصلع شود واما دماغ سرد وتر بهرچ اندر
مزاج دماغ سرد گفته آمدست واندر مزاج تر گفته شود وسخت ظاهر باشد

فصل دوم

اندر شناختن مزاجها چشم اما چشم گرم حرکتها او زود زود بود
ورگها بپدید او ورنگ او بسرخی گراید واما چشم سرد هرگاهی برخلاف این که گفته آمد
بینند مزاج آن سرد باشد واما چشم خشک کوچک باشد واشک ورمص نباشد وحرکة
او سبک بود ودرد چشم کمتر باشد ورگها چشم باریک بود واما چشم گرم وتر بزرگ باشد
ورمص بسیار آید واشک معتدل بود ومزاج گرم وخشک وسرد وتر وسرد وخشک هم برین
موجب قیاس کنند

فصل سوم

اندر شناختن مزاجها دل اما دل گرم را
نبض ونفس هر دو عظیم بود وسریع ومتواتر باشد ومرد شجاع بود ونشاط کارها کردن
دارد وهیچ کسلانی نکند واگر سخت گرم باشد شتاب زده بود ومتهور وزود خشم
گیرد وسینه پهن بود وبر سینه وحوالی آن موی بسیار باشد واگر با پهنی سینه سر
خرد باشد نشانی درست آنست که براغ مزاج دل سردست وهرگاهی سینه وسر
هر دو در خور یکدیگر باشند اعتماد بر نشانها دیگر باشد وهرگاهی دل گرم بود همه تن
گرم بود مگر که مزاج جگر سرد باشد وبا دل برابری کند تا گرمی دل تن گرم نباشد
واما دل سرد نبض صغیر ومتفاوت بود ونفس مجمان باشد ومرد بددل بود واندر کار ها
کسلان بود وسینه از موی برهنه وفربه باشد وهرگاهی دل سرد بود همه تن سرد
باشد مگر که مزاج جگر گرم باشد وبا سردی دل برابری کند واما دل خشک نبض صلب
باشد وسرد آهسته بود وبا آهستگی لکن وقتی خشم گیرد دشخوار ساکن شود ولجوج باشد
باشد ومه تن

وهمه تن نیز خشک وتر لاغر بود اگر تری جگر با خشکی دل برابری نکند واما دل تر نبض نرم بود
ومرد زود از هر کاری متغیر شود وزود خشم گیرد وزود ساکن شود وهمه تن نرم باشد
اگر خشکی جگر با تری دل برابری نکند واما دل گرم وخشک نبض صلب باشد وعظیم
وسریع ومتواتر ونفس نیز مجمان بود وبر سینه وبر حوالی آن موی بسیار باشد ومرد اندر کارها
سبک بود وجلد ولجوج باشد وزود خشم گیرد ودیر ساکن شود وهرگاهی سینه پهن بود واگر گرم
وخشک بود نفس اندر عظیم واندر سرعت وتواتر از حد بیرون بود واما دل گرم وتر نبض ونفس
هر دو عظیم باشد وسریع ومتواتر وسبکی وجلدی اندر کارها از مزاج گرم وخشک
کمتر بود وموی بر سینه باشد وزود خشم گیرد وزود ساکن شود واما دل سرد وتر نبض نرم
باشد ومرد بددل وکسلان بود وبر سینه موی ندارد وساکن باشد ولجاج دشمن دارد
واما دل سرد وخشک نبض صلب بود وصغیر ونفس معتدل بود وبر سینه موی نباشد وکسلان
بدان اندازه نباشد که مزاج سرد وتر باشد ولختی سبک سار بود لکن بی جلد بود واندر روی
نشاطی باشد وخشم کمتر گیرد واگر وقتی خشم گیرد وکینه آن با وی بماند

فصل چهارم

اندر شناختن مزاجهاء جگر گفته ایم که رگها جوارنجگر
رسته است آنرا آورده گویند هرگاهی که مزاج جگر گرم باشد آورده فراخ بود وصفرا
بسیار تولد کند وخون گرم باشد وهمه اندامها نیز گرم بود واگر دل سرد با وی برابری
نکند واندر دستها کموله سودا تولد کنند وبر شکم خاصه بر نیمه راست موی بیشتر بود واما
جگر سرد آورده تنگ باشد وهمه اندامها نیز سرد بود اگر دل گرم با وی برابری نکند
بر شکم هیچ موی نباشد واما جگر خشک خون او غلیظ باشد یعنی سطبر واندک بود وآورده صلب
باشد وتن خشک بود واما جگر تر خون بسیار تر باشد وآورده نرم بود وهمه اندامها نیز نرم باشد
اگر خشکی دل برابری نکند واما جگر گرم وخشک موی بر شکم بسیار بود وخون سخت
غلیظ باشد واندک بود وصفرا بسیار تولد کند زیادت از همه مزاجها واندکی سودا
شود

واورده فراخ باشد وصلب وهمه اندامها همچنین بود و ببایذ دانست که حرارت دل باسردی جگر برابری تواند کردن ولکن تری دل باخشکی جگر برابری نتواند کرد ش

واما جگر گرم وتر چون این مزاج از چون همه مزاجها برزیادت باشد وموی لختی کمتر از مزاج گرم وخشک باشد ورگها غلیظ بوذ وهمه اندامها گرم ونرم بوذ وگیموسها بد بسیار تولد کنند وبسیار بیماری بوذ وهرگاه که گرمی بر تری غلبه دارذ گیموسها بد تولد کنند واما جگر سرد وتر حوالی جگر وشکم از موی برهنه بوذ وچون بارطوبه آنچه بوذ واورده باریک بوذ واندامهای سرد باشد اگر حرارت دل غلبه نکند واما جگر سرد وخشک اندکی تولد کند واورده او باریک باشد وحوالی جگر وشکم از موی برهنه باشد واندامها سرد باشد اگر حرارت دل غلبه نکند

فصل پنجم اندر شناختن مزاجها معده

اما معده گرم گوارد بی اندام بوذ فزون اندازه وطعامها اندر دیگر معده دیر گوارد اندرین معده نیک گوارد وطعامها که اندر معده دیگر زوذ گوارد اندرین معده بسوزد ودوذ ناک شوذ وباشد که درد سر کیرد واما معده سرد آرزوی طعام فزونی از گوارش باشد وطعام ترش شوذ وآروغ ترش برآید وطعامها سرد آرزو کند وآن چهار تواند خوردن ولذان رنجور شوذ واما معده تر تشنگی اندکی باشد وچیزها تر آرزو کند واما معده خشک تشنگی بسیار بوذ واندکی آب وی برکفایت کند واگر کی بسیار خورد بروی گران کردد وخوردنیها خشک آرزو کند وبسیاری از آن زیانمند بوذ وفرق میان مزاج اصلی وعارضی آنست که حاصل صاحب مزاج اصلی چیزهای مانند مزاج خویش آرزو کند وصاحب مزاج عارضی همچون چیزهای مخالف مزاج آرزو کند مگر که روزگار برآید ومزاج عارضی همچون مزاج اصلی گردد ذلکه وی نیز چیزها مانند آرزو کند

فصل ششم

اندر شناختن مزاجها خصیتین واوعیه منی اما خصیه گرم خداوند خصیه گرم را بر زهار وحوالی آن موی بسیار باشد وبسیار جماع بوذ وفرزند نرینه بیشتر آیذ واما خصیه

سرد

سرد احوال او برخلاف این باشد واما خصیه تر بسیار منی باشد واما خصیه خشک منی سخت غلیظ بوذ وخواب روذ تر بیند وبرجماع حریص شوذ وبسیار فرزند باشد وبر زهار وحوالی آن موی بسیار بوذ ولکن روذ از کار بازماند واگر بر خوذ الحاح کند سخت زیان دارذ واما خصیه گرم وتر منی بسیار بوذ وقوام آن نیک باشد واندر جماع شهوة بیش از حد او نه مزاج گرم وخشک بوذ لیکن بسیار کردن وبر المکثر زیان دارذ وموی بر حوالی زهار باندازه باشد واما خصیه سرد وتر دیرتر بالغ شوذ ودیر اندر کار آیذ وبرجماع حریص بوذ ومنی بسیار ورقیق باشد وحوالی زهار از موی خالی بوذ وفرزند کمتر زاید واگر باشد دختر بوذ واما خصیه سرد وخشک اندر همه حالها با مزاج خشک برابر بوذ مگر که منی اندک بوذ

مقاله سیوم از کتاب نخستین از ذخیره اندر بیان کرد اخلاط چهارگانه واین مقاله شش باب است

باب اول اندر آنچ خلط چیست

بباید دانست که خلط رطوبتی است اندر تن مردم روان وجایگاه طبیعی او اندر رگهاست واندامهای که میان آن تهی است چون معده وجگر وسپرز وزهره این خلطها از غذا خیزد وبعضی از آن خلطها نیک بوذ وبعضی بد اما آنچ نیکو بوذ آنست که اندر تن مردم طولا وعرضا وعمقا در افزاید وعوض تریها که از تن وی خرج شوذ باز ایستد واما آنچ بذ بوذ آنست که بدین کار نشاید یعنی غذا را شایسته نبوذ وبدل تحلیل را بکار نباید واین آن خلطها باشد که تن را از آن پاک باید کردن اما خلطها چهار گونه است یکی خونست ودیگر صفرا وسه دیگر بلغم وچهارم سودا است واخلاط در تن ضرورت است

باب دوم اندر بیان احوال خون

بباید دانست که طبع خون گرم است وتر وهر طعامی که خورده شوذ آن وقت غذا گردد که خون شوذ وغذا حقیقی خونست وخوردنیها را غذا از بهر آن گویند که اندر تن مردم خون خواهد شد وباندامها خواهد رسیدن وتن از آن پرورده خواهد شد وهرچند که طبیبان این نکته از لفظ نگاه میدارند که الطعام اسم لما هو خارج عن البدن فاذا ورد على البدن وصار دما سمی غذا

بود وانوار اکرک که ... (marginal note, partly illegible)

اما خون دو گونه است یکی سخت سرخ باشد واندکی سطبر یعنی غلیظی دارذ وآن اندر جگر رسته است وانرا اورده گویند وگونه دوم سرخ باشد ودرفشان اما تنک تر وگرم تر وروانتر از آن باشد واین اندر دل بوذ واندر رگها که در دل رسته وبدین سبب گرمتر باشد واین رگها را شریان گویند وجمع آنرا شرایین گویند وخون طبیعی اندر سطبری وتنکی معتدل بوذ وسرخ وخوش رنگ وشیرین وخوش بوی بوذ وچنین خون اندر جگر معتدل خیزد واز غذای معتدل واندر سالها کوذکی بیشتر خیزد واندر فصل بهار واز پس حرکتها معتدل واز پس شادیها ومنفعت خون آنست که تن را بذان پرورش باشد واندامها از آن می افزاید واندر سالها پیری تن را گرم دارذ واز حرارت او قوتها طبیعی وحیوانی را یاری باشد تا هر قوتی کار خویش تمام کند وپوست را روشن کند ورنگ روی سرخ دارذ وخون ناطبیعی دو گونه است یکی آن باشد که مزاج او بد شوذ چنانچ گرمتر گردذ یا سردتر گردذ یا آنک چیزی با وی بیامیزذ دوم آنک صفرا افزونی یا سودا افزونی یا بلغمی افزونی باوی بیامیزد وآنرا تباه کرد واند بدین سبب رنگ وبوی ومزه آن بگرددذ اما اگر صفرا امیخته شوذ تلخ باشد وتنک بوذ وروشن واگر سودا امیخته شود ترش باشد وسیاه وسطبر واگر بلغم امیخته شوذ یا مزه شیرینی کمتر شده یا هیچ مزه ندارذ یا اگر بلغم را حرارت بروی غلبه کند شور شده باشد وسطبرتر بوذ از خون طبیعی وکم رنگتر از همه خونها باشد واگر حرارت ضعیفتر بر جزوی از اجزاء بلغم غلبه کند آن بلغم را ترش کرداند وآن بلغم را رقیق کند وطعم وبوی آن بلغم میل بترشی دهد وبرین تجربه گواهی دهد

باب سیوم اندر بیان کردن احوالها بلغم

بباید دانست که بلغم دو گونه است یکی طبیعی ودیگر ناطبیعی اما طبیعی غذاییست خام که حرارت وقوة معده آنرا تمام نگوارید باشد واین نوع بلغم تواند بوذن که چون حرارة اعضا وقوتها یعنی قوت گوارید ن قوی تر گردذ بگوارذ وغذا گردذ از بهر آنک وی خونیست تمام ناپخته ورنگ او سپید بوذ وسطبرتر از خون باشد وهیچ مزه ندارذ وطبع او بقیاس با خون وصفرا سرد باشد وبقیاس با تن مردم بس سرد نبوذ وافریدگار تبارک وتعالی بلغم را جایگاهی خاصه بدید نکرده است چنانچ صفرا وسودا

وسودا را کرده است واندر همه تن مردم بلغم را پراکنده بگذاشته است همچون خون از بهر آنکه بلغم طبیعی مانده است پخته ناشده وتن را بذان حاجتها ضروری است از چند گونه یکی آنک تا هرگاه که سببی افتد که غذا باندامها دیرتر خواهد رسید نزدیک هر اندامی چیزی حاصل باشد که حرارت اعضا وقوتها ضمه آنرا یعنی صفرا وسودا را تمام پخته باز بس نتواند اوردن ودیگر باره پختن وبگوارید ن لکن آن بلغم هنوز اندر وی لختی خامی است قوتها ضمه آنرا تمام تواند پختن واما حاجت دوم آنست که می باید که تا جزوی از این بلغم با خون باشد بذان سبب تا غذا اندامها گردذ که مزاج آن سرد وتر باید که باشد چون دماغ وحاجت سوم آنست که تا بند گاهها را که حرکت بسیار باشد تر میدارذ تا بسبب حرارتی که از حرکت خیزد خشکی اندر وی پدید نیاید واما معدن بلغم معده است وهرگاه که حرارت معده کمتر بوذ وقوتها ضمه سخت ضعیف بوذ بلغم بسیار تولد کند خاصه اگر خوردنیها سرد وتر باشد وروزگار زمستان بوذ ومردم نیز ریاضت وحرکت کمتر کنند واندیشه بر دل نباشد واما بلغم ناطبیعی چهار گونه است یکی سخت تر است انرا مایی گویند ودیگر سطبرتر است انرا مخاطی گویند سدیگر همچون ابگینه گداخته است انرا زجاجی گویند چهارم سطبرتر از همه است انرا جصی گویند وجصی از بهر آن خوانند که در بندگاهها دیر بماند وانچ لطیف تر است از وی خرج شوذ باقی جصی بماند ومزه هر یک بسببی دیگر بگرددذ اما آنچ تنک تر است باشد که حرارت اندرو کار کند وانرا بجوشاند چنانک ترش کند همچنانچ آب میوها وشیر از حرارت هوای بجوشند وترش گردد وعرق پیران وکسانی که تری بر ایشان غلبه دارد ومزاج ایشان بس گرم نبود بدین سبب بوی ترش دهد وباشد که حرارتی قویتر اندر وی کار کند وصفرا سوخته با وی بیامیزد وانرا شور کرداند وآبها دریا بدین سبب شور شود وانچ سطبر بوذ اگر سبب سطبری خامی باشد هیچ مزه ندارذ وسخت سرد بوذ واگر سبب دیر ماندن سطبر شوذ وصفرا سوخته با وی بیامیزد ودر وی کار کند مزه آن تلخ باشد واگر سودا با وی بیامیزذ مزه آن ترش باشد وبوذ که دهان فراهم ارد واگر خالص باشد سردتر بوذ

باب چهارم اندر بیان کردن احوالها صفرا

بباید دانست که صفرا دو گونه است یکی طبیعی ودیگر ناطبیعی اما طبیعی خلطی است تیز وگرم تر وسبکتر است

از خون از بهر آنک وی کفک خون است و رنگ خاصه او زرد است و طبع او گرم و خشک است و مزه
او تلخ باشد و تولد او اندر جگر بود و چون از جگر بیرون آید بعضی از وی با خون اندر رگها بگذرد
از بهر دو کار یکی آنک اگرچه خون خلطی رونده است صفرا او را تیزتر و رونده‌تر کند و اندر رگهای مردم که رگها
تنگ و رگهای باریک بسیار است این بار صفرا با وی بود تا خون بسبب تیزی آن بدان که در رگها
تنگ و رگهای باریک بگذرد و بهمه اندامها رسد و دوم آنک تا اندامی که اعتدال او آنست که بعضی تمامتر
از صفرا با خون آمیخته غذای وی شود و آن شش است که شیازی ریه خوانند و غذا او با بهره
تمامتر از صفرا با خون آمیخته ~~غذای وی شود و آن شش است~~ از بهر آنست کی باید تا وی سبک بود
و میان او آکنده نبود و اندر وی کشادگیها بسیار باید که باشد و همیشه جنبان باید که باشد
جنبیدنی زود از زود و این سبکی و این کشادگی بسیار اندر وی و زود از زود جنبیدن از آن تواند بود
که غذا او خونی صفرائی باشد و امّا شرح آنک چرا سبک و کشاده و زود حرکت می باید اندر جای
خویش گفته آید و امّا این بهره دیگر از صفرا آنکه با خون برگها بیرون نرود آن را خزینه است
با جگر پیوسته و آن زهره است تا اندر آن خزینه گرد می شود از بهر سه کار یکی آنک زهره اندامیست
که غذا او صفرا باید که باشد تا نخست این خزینه غذا خویش بازندگی خون که با وی آمیخته باشد
بیابد و دوم تا همگی صفرا با خون اندر همه تن پراکنده نشود که اگر همگی صفرا با خون اندر همه تن پراکنده [شود]
اندامها که نشاید تا غذا آن صفرا باشد از اعتدال بیرون شود و همیشه مردم را دهان تلخ بودی
و همیشه تنهای مردمان اندر یرقان بودی و یرقان علتی است هرگاه که آن راه که میان جگر و زهره است
بسته شود و آن صفرا که می باید بزهره شود با خون اندر همه تن پراکنده شود و پوست مردم و سپیدی
چشمها زرد شود و مردم لاغر می شوند و اگر تدبیر علاج آن نکنند هر وقت که از آن صفرا مقدار
فزونتر بدل رسد مردم بمیرند و سوم آنک تا این صفرا که اندر زهره گرد می شود بهمه از وی با معا
فرود می آید و امعا را از بلغمها سطبر و از خلطها دیگر می شوید و تیزی آن عضلها مقعد را خبر می دهد
تا مردم بحاجت برخیزند و هرگاه که آن راه میان زهره و امعا بسته شود رنجها آرد از درد و غیره و نوعی

که آنرا

که آنرا کرم و دانه خوانند در امعا تولد کند و نیز نوعی قولنج پدید آید از بهر آنک از صفرا با امعا
فرود نتواند آمد نه بینی که این مرد و علت اعنی قولنج و تولد کرم اندر امعا کسی افتد که مزاج او
میل بسردی دارد و در تن او تولد صفرا کمتر باشد و آفرین کار تبارک و تعالی جلیل صنعت
اندر خلط صفرا اینها نهاده است تا مردم یکچند تن بسلامت بماند تبارک الله رب العالمین و بباید دانست که تولد
این خلط بیشتر اندر وقت خشم افتد و اندر تابستان خاصه که مردم جوان باشد و کارهای باریج
کند و چیزهای گرم و خشک می خورند و این صفرا تا چندانی بود که با خون اندر رگها
بگذرد و باندامها رسد و آنچ بماند اندر زهره شود و پاره از آن با معا فرود آید طبیعی باشد و هرچ
کمتر ازین یا بیشتر ازین باشد بیماری صفرا ناطبیعی بود و همچنین تا اندر گرمی و خشکی از اندازه
بیرون نشود تا چیزی دیگر با وی بیامیزد طبیعی باشد و چون از اندازه طبع خویش اندر گذرد
یا با چیزی دیگر بیامیزد ناطبیعی گردد و خلطها این در بین حالها دگرگون شود یک حال
او آنست که با رطوبتی بیامیزد و رنگ او از زردی باز سپیدتر آید و حرارت او نیز کمتر شود
و هرگاه که از خون تا حد اشلق باشد رنگ او سرخ بود و این را اطبا حمرا گویند و این ناطبیعی
نباشد و بدان گرمی نبود که صفرا خالص باشد و هرگاه که بلغم سطبر با وی بیامیزد هم حرارت
او کمتر شود و هم سطبر گردد همچون زرده خایه مرغ و این را اطبا محی گویند و نوعی
دیگر صفرا است که تولد آن در معدها گرم باشد و رنگ سبز بود سیاه کند تا اطبا
این را کراثی گویند و از صفرا کراثی تنها تولد نکند از بهر آنک طبیعت آنرا زود از معده
دفع کند یا بقی یا باسهال بیرون آرد و نگذارد که چندان اندر معده بماند که عفونت پذیر
باشد که این کراثی با گونه دیگر از صفرا بیامیزد و بسوزد و رنگ و طعم زنجار
شود و این را اطبا زنجاری گویند و بترین نوعها صفرا این باشد و طبع زهر دارد و گفته‌اند
باشد که نوعی از صفرا بسوزد و سطبر شود و سیاه گردد آنرا سودا صفرا گویند
سیاه باشد و روشن و تیز و ترش بود و مگس گرد او نگردد و زمین را بجوشاند و هرجای که بکند

بجوشد

و بسوزد و بخار آید ولکن با این زنجاری بود از وی بتر و تیزتر بود و حال این نوع و حال زنجار
همچون حال چوبی باشد که بسوزند و انگشت شود و هرگاه که چوب نیم سوخته گردد و هنوز
اندکی تری با وی مانده بود فحم شود و لکن تمام سوخته شود و هیچ تری در وی نماند خاکستر
سپید گردد و صفرا زنجاری همچنین از سیاهی اندر گذشته باشد تا برنگ زنجار شود
و این از غایت احتراق بود لاجرم علاج بدیر پذیرد نباشد البته

باب پنجم
اندر بیان کردن احوالها سودا

بباید دانست که سودا دو گونه است یکی طبیعی و دیگر ناطبیعی اما طبیعی درد خون است
و بدین سبب سطبرتر بود و گرانتر باشد از خون و طبع او طبع زمین است سرد و خشک
و رنگ او سیاه است و مزه او آمیخته است از شیرینی و ترشی و فراهم کشیدگی و تولد او اندر حرکت
چو خون اندر جگر بیرون آمدن گیرد پاره از وی با خون اندر رگها بگذرد از بهر دو کار یکی آنک
بعضی اندامهاست که اعتدال آن آنست که غذا وی از خونی باشد که بعضی تمام از سودا
آمیخته باشد و آن الا استخوان نبود و دوم تا خون بدو قوی شود تا هرگاه که باندامها رسد و غذا
گردد بقاء اندامها بر جای بماند چنانچ بیش ازین گفته آمد است که هستی زمین اندر تن
از بهر آنست تا تن پایدار باشد و بران نهاد که هست بماند و سودا طبع زمین دارد و منفعت
او آنست که خون بدو قوی شود تا از وی غذا خیزد و بقاء اندامها را برجای بماند و آن بهره دیگر
که با خون برگها بیرون نشود و همچنانچ صفرا را خزینه است که اندر وی گرد آید سودا را
نیز خزینه است برابر جگر نهاده و آن سپرز است تا اندر وی گرد آید از بهر سه کار یکی آنک
سپرز اندامی است کی غذا او سودا باید که باشد تا این اندام غذا خویش بیابد دوم آنک
تا همگی سودا با خون اندر همه تن پراکنده نشود که اگر همگی سودا با خون اندر همه تن پراکنده
شود اندامهای که نشاید تا گرم غذا آن سودا باشد بودی که از اعتدال برفق و همیشه اندام مردما

اندر علت یرقان سیاه بودی

اندر علت یرقان

سیاه بودی از بهر آنک هرگاه راهی که میان سپرز و جگر هست و سودا بدان راه بسپرز رود این بسته
شود و بدین سبب سودا با خون اندر همه تن برود و پوست مردم سیاه شود و اگر نیز بگشادن
آن راه نکنند هر وقت که سودا فزونی بدماغ رسد مالیخولیا با آن یار شود و هر وقت که بدل رسد
بکشد و سوم تا بمقداری از سودا از سپرز بمعده شود بدان راهی که میان هر دو هست تا سر معده
را قوی کند و بخارد و آرزو غذا پدید آرد بتقدیر آفرین کار تبارک و تعالی و این سودا تا چندان
باشد که خون را قوی کند و با خون برود و اندامها نصیب خویش از وی بیابند و بعضی بسپرز آید
و آنچ کار او است بکند طبیعی باشد و هرچ ازین اندازه فزونتر بود یا کمتر باشد بیماری خیزد و تولد سودا
بیشتر اندر فصل خریف باشد اندر سالها و سودا از غذاها سرد و خشک خیزد خاصه کارهای باریج
کنند و خون پیران و همچنین خون کسانی که اندیشها بسیار کنند در همه اوقات سیاه باشد
و کسانی که اندر معنیها غامض و تدبیرها با فکر نگاه کنند خون ایشان سیاه شود اما خون سیاه برنگ مانند
سودا باشد و فرق میان هر دو بدان پدید آید که خون را چون از رگ بیرون کنند بفسرد و در حال
بیرون آمدن و بنهادن و خلطها دیگر نه برین گونه باشد

باب ششم
اندر بیان آنک خلط چگونه پدید آید

بباید دانست که طعامها چون خورده شود و اندر معده اندر آید حرارت معده آنرا بگوارد و لیکن از پس
طعام خورده شود با آن بیامیزد تا حرارت معده آنرا تمام بپزد و بگوارد و مانند کشکاب
کند در رنگ و در قوام آنرا اطبا کیلوس خوانند و این گوارش را گوارش نخستین گویند
و حرارت معده اندرین گوارش تنها پسندیده نباشد لکن حرارت اندامهای دیگر که گرد معده
در نهاده‌اند آن یاری دهند چون جگر که از سوی راست حرارت او یاری دهد و از سوی
چپ از حرارت سپرز یاری دهد که اندر سپرز است و از جانب بالا حجاب حرارتی که از دل بوی
می رسد و آن بیش از عضلهای شکم از این همه جانبها یاری باشد تا طعام در معده تمام پخته شود
و کیلوس گردد بعد از آن چون تمام شد جگر هیچ اندرین کیلوس پخته‌تر شود و لطیف

یا این شاند افشره بواسطهٔ ماساریقا بخویشتن کشند و نهاد جگر چنانست که یک روی بر جانب راست معده نهاده است
و گرد و حیله نا اندر آمده بود و این روی ناچار ژرفی دارد باندازه گرد معده این روی را جانب مقعر
گویند و دیگر روی جگر ناچار هم بر آن اندازه برآمده است این روی را جانب محدب گویند و از هر دو
جانب جگر دو رگ بزرگ رسته است و اندر جگر پراکنده شده بر سان بیخها و این بیخها هر دو درهم پیوسته
است چنانک از هر دو کف‌ها است اندر یکدیگر گشاده تا هر چه از جانب مقعر جگر اندر شود
بدین رگها بگذرد و بدان رگ که از جانب محدب رسته است باب گویند و از بیرون جگر هم از این رگ
رگهای دیگرست بزبان یونان ماساریقا گویند و بعضی از این رگها بقعر معده پیوسته است
و بعضی بامعاء که بالاتر است پیوسته و جگر بدین رگها آنچ لطیف تر است از کیلوس بخویشتن می‌کشد
چنانک کف آید و این افشره چون بجگر اندر آید اندرین رگها که بیخ آن رگ بزرگست پراکنده شود
تا همچنان باشد که همگی افشره کیلوس با همگی جگر بسوده شود یعنی مماس او گردد و حرارت جگر بهمگی
افشره کیلوس رسد و از آن حرارت پختگی و گواریدنی دیگر یافته آید و این را گواریدن دوم
گویند چون تمام پخته شد بدان رگ دیگر که از جانب محدب رسته است بیرون آید و از این رگ نیز
بسیار رگهای دیگر رسته است از بیرون جگر و آن رگها را اتیاری (?) آورده گویند و یکی از آن
رگها قد برخوانند و این رگها اندر همه تن بگذرد و بهمه اندامها برسد و همه را غذا دهد
و این افشره کیلوس که بجگر پیوسته است سه بهر شود بعد از آن که پخته گردد در جگر
بهری از آن کف باشد و آن را صفرا خوانند و بهری دیگر دردی باشد و آن را سودا خوانند
و بهری دیگر میان هر دو خلطی صافی و پالوده بماند و آن خون باشد و هرگاه که جگر گرم تر بود
کف او بیشتر آید و گرم تر شود آن را صفراء سوخته گویند و اگر بغایت سوختگی رسد
سودا گویند و باشد که جگر بسیار بس گرم نبود و اندر پالایش افشره کیلوس که آن را هضم ثانی
خوانند تقصیری افتد و چیزی بماند که بعاقبت گرای آن بلغم باشد از اینجا معلوم شود که هرگاه که مزاج
جگر معتدل بود خون صافی باشد و صفرا و سودا که با وی آمیخته تولد کند طبیعی باشد و هرگاه

که بگرمی میل دارد صفرا

صفرا بیشتر تولد کند و هرگاه که گرمی سخت گرم بود صفراء سوخته تولد کند و آن را صفراء سودائی گویند
و هرگاه که مزاج جگر سرد باشد بلغم تولد کند و هرگاه که سخت سرد بود بلغمی فسرده تولد کند
و آن را سوداء بلغمی گویند از مزاج سرد و خشک بسبب ناگواریدن طعام رطوبت ناطبیعی تولد کند
چنانک اندر تن پیران بسبب سردی و خشکی و ناتمام گواریدن طعام و اما تولد بلغم بیشتر اندر
معده بوده و اندر امعاء بالا و اندر جگر بنادر باشد و صفرا و سودا بیشتر اندر جگر باشد و بنادر
اندر معده بود و اندر رگها نیز باشد و بباید دانست که طعامی چون بمعده رسد از معده بجگر اندر شدن
بدان رگهای باریک که اندر جگر هست و درو بگذشتن ممکن نیست تا کیلوس نگردد و کیلوس گشتن
در معده ممکن نبود تا آب خورده نگردد یا چیزی تر که بجای آب باشد و لکن نه طعام در معده بشو
و آفریدگار تبارک و تعالی تشنگی بر گماشت تا مردم را پس از طعام به آب خوردن حاجت آید و آن آب اندر
معده با طعام بیامیزد تا طعام بدان آب کیلوس گردد و روان شود و افشره او بدان رگهای
باریک اندر شود و در جگر تمام پخته گردد و خون شود پس بدان رگ بزرگ که از جانب محدب
رسته است بر آید و آن رگ را ابتاذی (?) الطالع من الحدبة گویند و زان پس با آب حاجتمندی نباشد
و آن آب را جدا کردن از وی با اندکی خون بدان دو رگ که از این هر دو رگ بر رسته است و بهر دو
گرده پیوسته شده بالای وی گرده آن را بمکد بخود کشد بقوتی کشنده که آفریدگار تبارک و تعالی
از بهر دو کار اندر وی نهاده است یکی پاک کردن آن از اندکی خون با آن آب که بوی رسد غذا
باید و دوم تا بعضی آن را با حیله را از خون جدا کند و بخود کشد و از خود بمثانه فرستند و بطریق احلیل بیرون
شود و آن ثفل که در معده بعد از افشره کیلوس بماند با امعاء فرود آید آن را براز خوانند و براه مقعد بیرون
شود و بباید دانست که خون را و هر خلطی را که با خون برگها اندر شود آنجا پختنی و گواریدنی هست
و آن را گواریدن سوم گویند یعنی الهضم الثالث و چون باندامها رسد اندر هر اندامی گواریدنی دیگر هست
آن را گواریدن چهارم گویند یعنی الهضم الرابع و اندر هر اندامی چیزی ناگواریده بماند اما آنچ اندر گوار
نخستین یعنی هضم اول که اندر معده بماند بعد از افشره کیلوس با امعاء فرود آید و بیرون شود چنانک گفته
شد

و آنچ اندر جگر بماند بیشتر آب باشد و آب گواریدن را نشاید و جز از بهر آن نیست باید تا طعام اندر معده بشو
ید و کیلوس گردد و لکن طعام در معده با آب با باتر (?) دیگر نیامیزد طعام اندر بعضی معدها
گرم بسوختی مثال دیگها اگر گوشت و دیگر حوائج اندر کنند و بی آب بر سر آتش نهند
هیچ پخته نشود و همه بسوزد و از این جهت معده را قدر البدن گویند پس هرگاه که طعام با آب
پخته شود و افشره او اندر جگر آید و تمامت پخت و از دیگر جانب جگر برآید با آب حاجت نماند آن آب فزونی باشد
و قوه کشنده کی اندر وی بعضی اندر گرده است آن را از خون جدا کند و بخویشتن کشد و بمثانه
فرستد تا براه احلیل بیرون شود و آن فزونیها که اندر گواریدن دوم بماند لختی صفرا باشد بزهره اندر آید
و لختی سودا باشد بسپرز اندر آید و آنچ اندر رگها بماند آن را فزونی گواریدن سوم گویند و آنچ
اندر هر اندامی بماند آن را فزونی گواریدن چهارم گویند و این هر دو فزونی لختی از راه بینی
و گوش پالاید و لختی بعرق و شوخ یعنی وسخ بیرون آید و لختی غذا ناخن و موی شود و لختی
ماده منی گردد و لختی از مسامها بیرون شود و این را نتوان دید و مسام این گشادگیها
اندر پوست مردم است که از وی بر آمده باشد و بباید دانست که این خلطها مذکور همه اندر
رگها با خون آمیخته است و از یکدیگر جدا نتوان کردن مگر بقوت داروها که هر یک را از یکدیگر جدا کند
و بیرون آرد و آفریدگار تبارک و تعالی از بهر هر خلطی داروها جدا گانه آفریده است تا طبیبان بوا
سطهٔ علم طب هر یک از آن داروها این خلط که خواهند جدا کنند و از تن بیرون آرند و اگر
همه خلطها یکبار فزون شود رگ فصد باید زدن تا از هر خلطی لختی بیرون آید و این خلطها اندر
بیشتر وقتها اندر تن بکار می‌آید و تن بدان خلطها بر پاست و گاه باشد که یک خلط یا دو خلط
فزون تر شود تا تباه گردد آن لختی که فزون تر باید کردن و از دیگر خلطها جدا کند و از تن
بیرون آرد و مثال آن مثال تن مردم و میان جدا کردن و بیرون آوردن آن همچون حصار
است که اندر وی بعضی دوست باشد و بعضی دشمن و آن خلط که از همه تن بیرون باید آورد
همچون دشمن است و آنچ اندر تن نگاه باید داشتن همچون دوست است و تن همچون حصار و طبیب

همچون حایت

کننده
حایت مر این حصار را و همچون خصم مران گروه را که دشمن اند پس همچنانک خواهند که جای تنگی در
در حصار اندازند و خواهند که برد و سست بیایند و بر دشمنان آید طبیب نیز باید که از بهر هر
خلطی اندر هر تنی آن دارو بکار دارد که آن خلط دشمن را بیرون آرد و با دیگری یعنی خلط
دیگر که همچون دوست بود نکوشد و اگر چه هرگاه که دارو در کار آید بضرورت خلطی دیگر
را لختی بجنباند از بهر آنک خلطها با هم دیگر آمیخته اند خلطهای طبیعی و ناطبیعی و طبیب باید که دارو چنان
دهد و بدان اندازه دهد که خلطهای دیگر را کمتر بجنباند و این بحسب صناعت و تجربت بسیار
و بحسب مشاهدت توان کردن و هرگاه که دارو خورده شود نخست خلطی را بیارد نخست آن خلط را که
مقصود است بیارد و اگر هنوز قوت دارو ها مانده بود خلطی دیگر را که نزدیک تر بود بجنباند و بیارد مثلا
اگر دارو چنان بود که صفرا آرد نخست صفرا را بیارد و پس بلغم بیارد و اگر چه خون از بلغم و از سودا
نزدیک تر است آفریدگار تبارک و تعالی اندر طبیعت مردم این قوت نهاده است که او را نگاه دارد
و بدست دارو ندهد از بهر آنک اندامها را حاجت بدان بیشتر است و غذا راستین آنست و بدان
اعضاها کی تن انسان بر جای باشد و هرگاه که دارو کار از حد بگذرد تا بدان رسد که مر طبیعت
را ضعف کند و خون از وی بستاند یا خلطی بد بود و من وقتی کسی را دیدم که از بهر درد اندامها
داروئی خورده بود و مقصود تمام حاصل شده دیگر روز یک مجلس سرخی اجابت کرد و مرد
بترسید و جای ترس نبود از بهر آنک آن سرخی خون نبود لکن داروی کار خویش کرده بود و بلغمی
سطبر تر را آورده و اما خلطی که از آن رنگ باشد صفرا است و گفته ایم هرگاه که صفرا از خون
جدا گشته نباشد و رنگ او سرخ بود آن را احمر گویند آن سرخی که از تن بیرون آید حمرا بود
و نشان آن باشد که مایهٔ دردها تمام بر اعلا باشد پس اندک مایه تخم لسان الحمل بریان کرده ام
بار بار بوی دادم بعد از آن اجابت چنان هیچ نوبت دیگر نکرد اما این فصل
از بهر آن از این موضع نظر گفته آمد تا اگر شخصی چنین حالتی بیند نترسد و همچنین تدبیر کند

مقالهٔ چهارم از کتاب نخستین از ذخیره اندر بیان

کردن تشریح اندامهاء مفرد و این مقالت پنج جزو است
جزو اول اندر تشریح استخوانها و غضروفها و این جزو دو باب است
باب اول
اندر تشریح استخوان و غضروف

بباید دانست هرگاه که لفظ اندام گویند اندامهاء مرکب را خواهند چون سر و
گردن و دست و پای و سینه و شکم و غیر آن و این اندامها از اندامهاء یکسان ساخته
آمده است چنانچ در اول کتاب گفته شد و اندامهای یکسان استخوانست و گوشت
و پوست و غیر آن و آفریدگار تبارک و تعالی از جمله اندامهاء یکسان استخوان را صلب تر آفریده است
از بهر آنک بنیاد بر استخوانست و راستی و استواری او بدانست و همچون حصار بست
نگاه دارنده اندامهاست که اندر میان او نهاده است و آفریدگار تبارک و تعالی آنرا پارها
آفرید از هم جدا از بهر دو معنی را یکی آنک اگر یک پاره بودی و آسیبی رسیدی و شکسته
شدی آن آزار همه تن را بودی و چون هر پاره جدا است اگر اندامی را آفتی رسد آن آفت
جمله آن اندامها را نیست لکن آن یک پاره راست و دیگر پارها اندر سلامت است و دوم آنک
تا اندامها را حرکت باشد از هر سوی و همه اندامها را اندر هم پیوسته کرد به بند و گشادها
و چنانچ خواهند کی چیزی را جایی بدارند آنرا بدیشان بپیچانند و آفریدگار تبارک و تعالی
سر هر اندامی را با استخوان خویش از اندامی دیگر باز بست تا اندامها از هم دور نشوند و همچنان
همه پارها اندامها را به بند و گشادها عجب اندر هم پیوسته کرد و همه بند و گشادها
منفعت جدائی اندامهای و جدائی پارها بدین می آید و با هم استوار کرد که منفعت
پیوستگی حاصل می باشد و هر اندامی را از هر سوی که حاجت آید جداگانه حرکت
می تواند کرد و این استخوانها بعضی کوچک است و بعضی بزرگ و آنچ بزرگست بعضی
میان تهی است و بعضی نیست و آنچ میان تهی است بعضی تهی فراخ تر است و بعضی را تنگ تر و آنرا که

تهی فراخ تر است
تو ست

تو ست بهری آنست که از بهر استواری بر سرهاء آن از نوعی صلب تر پاره بر نهاده است و پیوند کرده
و بهری را این پیوند کرده که حاجت نبود و تهی کرد و بهری استخوانها از بهر آن بایست تا سبک
تر باشد و حرکت زود تر و آسانتر تواند بودن و لکن کی از بهر استواری بایست پس هر کجا کی همه
استواری بود هیچ تهی نیست و هر کجا که استواری بیش از سبکی بایست تهی کمتر ست و هر کجا که
سبکی بیش از استواری بایست تهی بیشتر ست هر جای آنچ می بایست باندازه حاجت آفریده است
و هر استخوانی که میان او تهی است پر مغز است از بهر دو معنی را یکی تا استخوان از وی غذا یابد
و دوم تا جای تهی نماند و بهری استخوانها تنگ تواند بود که میان تهی نشایست کردن و بباید دا[نست]
کی این بند گشادها دو گونه است یکی بند ها کی بدو حرکتها تمام باشد و این را بند گشاد
راستین گویند و دوم بند گشادهایست که بدو حرکت نباشد اما آنچ بند گشاد را
ستین است سه گونه بود یکی آنست کی اندر استخوان مغاکی است و بر سر استخوان دیگر مهره است
باندازه آن مغاک و این مهره اندر روی نهاده است تا اندرون می گردد و حرکت حاصل
می شود و دوم آنک این مغاک ژرف نیست و مهره دیگر با استخوان هم باندازه این مغاکست و هر کجا
مغاک ژرف نیست بر کنارها مغاک استخوانها خرد پیوند کرده شده است بر سان دندانهاء
انگشتری تا این استخوانها گرد آن مهره که اندرین مغاک نهاده است اندر آید و آنرا نگاه
دارد چنانچ دندانهاء انگشتری نگین را نگاه می دارد و این استخوانکها خرد را تازی العظام
السمسمانیه گویند و سوم آنک سر استخوانها گرد آن مهره که اندرین مغاک نهاده است اندر آید
و آنرا نگاه دارد چنانچ دندانهاء انگشتری نگین را نگاه می دارد و این استخوانکها خرد یک دیگر اندر
نشانده است چنانچ مهرها گردن و پشت آن استخوانها که بر سر او مغاکست و آنک بر سر او
مهره است هر دو از اصل استخوانست رسته و هر چ ضعیف تر ست یا حرکت او قوی تر و کار او سخت تر
یا حمل بروی بیشتر و بار او گرانتر استخوانی دیگر از نوعی صلب تر با وی پیوند کرده شده است تا بوقت حرکتها
سخت و احتکاک استخوانها با یک دیگر قوة برین پارها پیوندی آید و اصل را آفتی نرسد و بهری استخوانها را

این پیوند

هم بر سر برسوین هست و هم بر سر فرودین چنانچ استخوانهاء ساقها را و استخوانهاء ران را و استخوانهاء
ساعد برسوین را و بهری را بر سر فرودین است تنها چنانچ استخوانهاء ساعد فرودین را و بعضی
برخلاف چنانچ استخوان پاذوها را و این پارها پیوندی را در اصطلاح طبیبان لواحق گویند و این بند گشادها
دیگر که بدان حرکت نباشد هم سه گونه است یکی چنانست که از کنارها دو استخوان باریک
دندانها بیرون آمده است بر سان دستره و آن دندانها بر هم نشسته شده بر سان آنک دو تکه ران تخته ها مسمار
کنارها در هم نشانند و بدوزند و چون دوزی می باید چنانچ درزها استخوانهاء سر هست و دوم چنا[نست]
که دو استخوان هموار و سبر در هم باز نهاده بوند و بر یک دیگر دو ساینده چنانچ استخوانهاء ساق و استخوا[نها]
ساعد سوم چنانست که استخوانی دیگر بیکی نشانند چنانچ دندانها و آفریدگار تبارک و تعالی چون دانست
که اندر تن مردم این پیوند ها که گفته آمد بایست از جهت حرکتها بر سر هر استخوانی غضروفی بیافرید
و غضروف چیزیست سپید و نرم تر از استخوان و سخت تر از گوشت تا چون میانجی باشد میان
هر دو و پیوستن چیزهاء نرم چون عصبه و عضله از استخوان کوفته نشود و اندامی را که حرکت
تمام تر و بیشتر است سر استخوان آن اندام غضروفی بزرگتر و بیشتر آفرید چنانچ بر سر شانه نهاده است
تا بتواند جنبیدن تا حرکت او تمام آید و بیم شکستن نباشد و بهری اندامها که بیرون تر است چون
گوش و بینی از غضروف آفرید که اگر استخوان این بینی بودی و حرکت که بینی راهست بوقت
دم زدن از راه بینی نتوانستی بودن و بینی با گردن دشخوار بودی و اگر بینی و گوش از گوشت
بودی راست نه ایستادی و زشت آمدی و از بوها و آوازها بسبب افتادگی هر دو بسته بودی
نه آواز شنیده آمدی و نه بوی یافته و گوش می باید که چون بادبانی باشد ایستاده تا هرگاه کی
هوا از قوة آواز سخن گوی بجنبد و موج کند او بیشتر تواند گرفتن آوازها و این منافع
که گفته آمد نه از گوشت حاصل آید و نه از پوست و آنکه که اندرون گوش است پیچیده است
تا آن هوا اندر وی پیچی گردد و راه آن بر دماغ دراز تر بود تا آفتی دهد والسلام

باب دوم

اندر تشریح

اندر تشریح استخوانهاء سر

بباید دانست که آفریدگار تبارک و تعالی کاسه سر را از استخوان آفرید تا سلاحی باشد که
آفتها از دماغ باز دارد و شکل او گرد آفرید از بهر دو معنی را یکی تا آفتها کمتر پذیرد چه دورترین شکلی
از آفتها شکل گرد است و دوم تا مغز که می باید اندر میان وی باشد بیشتر گنجد چه اگر دو شکل را
که محیط هر دو اعنی خط گرد اگرد هر دو یک اندازه باشد و یکی گرد باشد و دیگر چهار سو یا شکلی
دیگر اندر میان شکل گرد بیش از آن چیز گنجد که اندر میان شکلی دیگر و گرد سر بدان ماند که
از موم شکلی گرد بکنند و بدو انگشت بر پهلوء آن اندکی قوة کنند تا هر دو پهلوی اندر نشیند و درازی
او بیشتر گردد این شکل را مستطیل گویند و شکل سر آنچ طبیعی است اینست و شکلها دیگر باشد سرها را
لکن طبیعی نبود اما آنچ طبیعی است اینست و شکلها دیگر باشد سرها را و بر وی پنج درز است بداشته از آن
جمله درزها اکلیلی است و دو مانند است بدال لامی که آنرا لامی گویند و شکلها درزها بران گونه
است که نموده آید یکی درز پیش سر است بر آن موضع که کنارهء کلاه بر وی نشیند آنرا درز اکلیلی گویند
و برین گونه ◠ و درزی دیگر هست بر پس سر اندر پیش تا زبان بحرف لام ماند و اندر پیش یونانیان
بحرف لاما ند برین گونه و طبیبان این را درز لامی گویند و اما درزی دیگرست که از میان درز اکلیلی
بر میان سر می رود تا برابر درز لامی سهمی گویند و سفودی نیز گویند و برین شکل بود
سه حد است و این دو استخوان که یک حد از سوی پیش درز اکلیلی است و از سوی بالا درز سهمی هر چند که از بالا
فروتر ست باریک تر می شود تا چون پوستی شود و پوست را بتازی قشر گویند چون بلب حد رسد
بر استخوانی که اندر زیر اوست پیوسته گردد و مانند درزی پدید آید این را قشری گویند
و این درز زیر گوش گذرد بر راستاء درز سهمی و برین شکل بود و شیخ الرئیس ابی علی رحمة الله علیه
می گوید که این درز را قشری از بهر آن گویند که این درز با استخوان فرو رفته نیست
لکن بدان ماند که اثری کرده است بر ظاهر استخوان فرو رفته نیست لکن بدان ماند که
اثری کرده ست بر ظاهر استخوان و شکل این هر دو استخوان که یاد کرده آمد چهار سو نزدیکتر

وچهارم پاره دیگرست چون چهار دیوار یکی استخوان پیشانی او نیم دایره است وحد اول از سوی بالا درز
اکلیلی است از سوی زیر درزیست که بر جایگاه ابرو کشیده و بهر دو کنار اکلیلی بپیوندد و از سوی راست
وچپ [illegible] بدین سبب هر دو را العظمان الحجریان گویند حد هر یک از سوی بالا درز قشری بیت
و از زیر درزیست [illegible] درز لامی بیاید و بکناره درز اکلیلی بپیوندد و شکل این دو پاره دیگر
کی سوراخ گوش [illegible] نزدیک است و پاره چهارم از سوی پس است حد اول از سر بالا درز لا
می است و از زیر درزی است [illegible] درز لامی بیاید و بدان کناره دیگر بپیوندد و این درزیست که حد
سر از حد استخوان وتدی بدان پدید آید و استخوان وتدی استخوانیست که قاعده دماغ است و همه
استخوانهای سر بر وی نهاده است و بدو پیوسته از اینجا معلوم کرد که این استخوانهای سر است
خاصه آن شش پاره است و استخوان وتدی هفتم است جمله سر است و آفریدگار تبارک وتعالی
سر مردم را بدین پاره ها از بهر آن آفریدست تا اگر آفتی رسد عام نباشد چنانکه از حال استخوانها
دیگر معلوم شدست و دوم تا بخارها بدین درزها راه یابد بیرون شدن را تا اندر دماغ نماند و سوم
تا از غشاء دماغ جزوها بدین درزها بیرون آید و بدان غشاء دیگر بپیوندد که بالا کاسه سر است
تا این غشاء اندرونی را آگنده دارد و از دماغ برداشته تا گرانی از بر دماغ نباشد چهارم تا عصبها یعنی
پی بر درزها بیرون آید و اندر پوست سر پراکنده شود و استخوان وتدی که قاعده دماغ بر اوست
صلب تر از دیگر پاره هاست از بهر چند منفعت یکی آنکه بنیاد و بارکش باید که محکم تر باشد و دوم آنکه
راهی جوانکام بدو من فرو ذ آید اندرین استخوانست و فضلها که از دماغ بپالاید بدین راه فرود آید
از حکمت آفریدگار تبارک وتعالی واجب آمد کی صلبتر باشد تا این فضلها او را تباه نکند و سوم آنکه
اگر مردم را از سوی پیش آسیبی و آفتی خواهد رسیدن چشم دیدبان اوست ببیند و از آن پرهیز
کند و از سوی قفا این دیدبان نیست پس از بهر حکمت آفریدگار تبارک وتعالی واجب آمد که این
استخوان صلبتر باشد تا از آسیبها شکسته نشود و بر هر جایی بر جایگاهی صدغ دو پاره استخوانست
صلب تا آن عصبها را که از دماغ بیرون آمدست و بعضله صدغ پیوسته و پوشیده دارد و پرورش داده است

بگذر

نهاده است یک سر با استخوانی که به پیشانی پیوسته است و دیگر سر بدنباله ابرو و این هر دو پاره را
الزوج گویند و زوج بپارسی جفت باشد و عدد این استخوانها بقول صاحب تشریح دوازده است

باب سوم

اندر تشریح استخوانهای هر دو فک

بباید دانست که فک بپارسی زنخ گویند و بشهر مرو منه گویند و استخوان فک بر سوین
را درزهاست خاصه و از یاد کردن هر دو نوع حد او پدید آید و تشریح او معلوم گردد
اما حد اول از سوی بالا درزیست که مشترک است او را با استخوان پیشانی که از کنار درز
اکلیلی بیاید و بر جایگاه ابرو آن بگذرد و بدیگر کنار بپیوندد و از سوی زیر جایگاه رده
دندانهاست و از سوی راست و چپ درزی است که آن از بناگوش بیاید و این درز
مشترک است و او را با استخوان وتدی که از پس دندانها آسیاست و اما درزها خاصه او درزیست
که از میان دو ابرو فرو رود تا میان دو دندان پیشین و اندرون دهان اندر شود و کام را بدو
نیم کند و دو درز دیگرست که هم از میان دو ابرو فرود می آید یکی از سوی راست و یکی از سوی
چپ و با فرود می آید از این درز نخستین دوری شود تا میان دندانها رسد که آن را نیش
دندان گویند و دندانها که از او رباعیات گویند نیش دندان از رباعیات جدا کند
و رباعیات چهار دندانست کی از پس دندانهای پیشین باشد از هر یک سوی دو دندانست یکی
زبر و یکی زیر از این سه درز که یاد کرده آمد دو استخوان پدید آید هر دو بشکل مثلث
و قاعده این دو مثلث رده دندانهاست لکن بیش از آنکه بر رده دندانها رسد حد نیش اینها
مثلثها پیش آید و بر رده دندانها بگذرد نزدیک بموضع سوراخ بینی قاعده مثلثها از این درز پدید آید
و آن هر سه درز این تهنای را سوی [illegible] و بروی بگذرد تا برده دندانها و آن هر دو قاعده آن
دو مثلث و آن بلیه هر سه درز و از حد رده دندانها دو پاره استخوان پدید آید و هر پاره را
نزدیک درزهای دو زاویه قایمه است و نزدیک پیش دندان زاویه حاده و نزدیک سوراخ

سوراخ بینی زاویه منفرجه و شکل هر دو مثلث و این دو پاره استخوان و این درزها
مذکورست و آن درزها خاصه او درزی دیگرست کی از جانب صدغ از آنجا کی درز مشترکست
میان فک و میان استخوان وتدی بیامدست بارده فرود از چشم خانه و لخاسه شاخ گشته یکی از آن
گرد خانه چشم بر گردد و بدان درز بپیوندد کی حد فک است از سوی بالا و شاخ دوم اندر
چشم خانه اندر شود و بر شود و هم بدان درز بپیوندد و شاخ سوم هم بچشم خانه اندر شود و بر
نیمه او بگذرد و بر بالا شود و هم بدان درز بپیوندد از این درزها معلوم شود که عدد استخوانها
فک زبرین چهارده است بدین تفصیل که خواهیم گفت گوییم اندر هر جفتی سه پاره است و دو استخوان ن
دو رخساره است که دندانها آسیا بر اوست و این دو پاره بزرگست و دو پاره آنست که رده دندا
نها آسیا بر اوست و این دو پاره بزرگست و دو پاره آنست کی بینی بر وی نهاده است و اندر هر
یکی کفیدیست از بینی بسوی دهان و این دو خرد است و دو پاره آنست که دندانهای پیشین
و رباعیات بر وی نشانده است و دو پاره استخوان اصل بینی است و اما فک فرو سوین دو پاره است
و نخلان پیوندگاه اوست و رده دندانهای زیرین بر وی و شکل او سخت ظاهر و استخوان
فکها شانزده است

باب چهارم

اندر تشریح دندانها

بباید دانست که دندانهای مردم سی و دو است شانزده زده بالایین و شانزده زده فرودین است
و از این جمله چهار دندان پیشینست دو زیر و دو بالا آن را ثنایا گویند و از پس آن چهار دندان
دیگرست از پس هر یکی دو زبر و دو زیر آن را رباعیات گویند این هشت دندان پهن است و سر
های آن با پهنی تیزست چنانکه خوردنیها را ببرد و از پس رباعیات چهار دندان دیگرست و گرد
و سرهای آن تیز است دو زبر و دو زیر از هر سوی یکی خوردنیهای سخت را بشکند آن را نیش
دندان گویند و بتازی الانیاب خوانند و از پس ناب هشت دندانست چهار زبر و چهار زیر
از هر دو سوی همه گردست و سرهای آن پهن بود و درشت آن دندانها را آسیا گویند

وبتازی

گویند و بتازی طواحین خوانند و اضراس هم گویند و از پس اضراس چهار دندان دیگرست دو زبر و دو زیر
از هر سوی یکی آن را خرد دندان گویند و دندان خرد از بهر آن گویند از پس رسد کی جابند
این جمله سی و دو بود و بعضی مردم را این چهار دندان بازپسین نباشد و بر نیاید و آن بر نا بیند
اندر خرد هیچ نقصان نبود و دندانهای پیشین را و رباعیات را و نیش دندان را هر یک یک شاخ است و دندانها
آسیا را آنچ بر سوی بجانبه شاخ دو سه است شاخ یکیست با دیگر [illegible] خرد دندان گویند
بعضی را باشد که پنج چهار شاخ بود و هیچ استخوان را حس نیست [illegible] مگر استخوان دندانها را
که حس سرما و گرما بیابد و سرد [illegible] حذر کنند و آفریدگار تبارک وتعالی پنج دندانها
[illegible] از بهر آن زیادت کرد تا [illegible] آویخته باشد و سرنگون بود تا از شکستن [illegible]

باب پنجم

اندر تشریح مهرهای گردن و مهرهای پشت

بباید دانست که عدد مهرها سی است و پنج بخش نخست مهرهای گردنست و عدد آن
هفت است و دوم مهرهای پشت است و عدد آن دوازده است و سوم مهرهای کمرگاه است
و بتازی آن جایگاه را قطن گویند و حقو گویند و عدد آن پنج است و بشهر مرو بنه گویند
و چهارم مهرهای عجز است و عدد آن سه است و عجز را سرین خوانند و پنجم مهرهاست که نشست
مردم بر اوست و بتازی عصعص گویند و عدد آن سه است و این سه مهره نرم تر از استخوان
و مانند غضروف است و آفریدگار تبارک وتعالی جمله مهرها را از بهر چهار منفعت آفرید یکی از آن
تا این مهرها بنیادی محکم باشد تن مردم را تا همه استخوانها را از اندامها دیگر بدان پیوسته باشد و دوم
تا مردم گردن و پشت را به هر سوی بتواند پیچیدن و گرد اگرد خویش بتواند نگریستن
و سوم تا این مهرها سپری باشد اندامها را اندامهای شریف و نازک را که در پیش نهاده است
و از بهر این کار این مهرها را بدان خارها کی بر پشت آنست استوار کرد تا هیچ آسیب
بدین مهرها نرسد و آن خارها بتازی سناسن گویند و چهارم تا نخاع اندر میان مهرها

فرو برده اند

و اندروی پوشیده باشد تا هیچ آفت بدان نرسد و نخاع از آن گه سپید است که میان مهره‌ها گردن و پشت
فرو آمده است و بباید دانست که چون حکمت آفریدگار تبارک و تعالی چنان واجب کرد که مردم را حس
و حرکت باشد و آغاز هر دو از دماغ است و دماغ چیزی نرم است و نازک و آلت حس و حرکت عصب
است و عصبها را حرکت واجب کرد که صلب‌تر باشد و عصب صلب از دماغ نازک و نرم روییدن مصلحت
نبود پس آفریدگار تبارک و تعالی نخست نخاع را از دماغ برویانید پس عصب را از آن برویانید و نخاع را از
دماغ قوت داد آفرید و عصب را از نخاع قوت و از نخاع سه منفعت حاصل است یکی آنکه نخاع چون میانجی
است میان عصب و دماغ که اگر نخاع اندر میان نبودی هر اندامی که حرکت کردی دماغ
را از هم بگشودی و بشورانیدی و مضرت آن اندازه نبودی و دوم آنکه اگر همه عصبها از دماغ رسته
بودی واجب کردی که سر مردم بزرگ آمدی تا همه عصبها از دماغ درو گنجیدی و چون بدان ن
بزرگی بر گردن گرد آمدی گران و بی اندام شدی و سوم آنکه اگر همه عصبها از دماغ رسته
بودی عصبها که بدان اندامها پیوسته است که از دماغ دورتر است تا آن عصب بدان اندام رسیدی هم گسستی
و آفتها دیگر بودی و قوت آن اندر رسیدن بدان اندامها سنگی ضعیف شدی پس آفریدگار تبارک
و تعالی این نخاع را اندر میان این مهره‌ها از دماغ فرود آورد همچون جوی آب که از چشمه بیارند
و از این جوی همو زمین شاخ بیرون کنند همچنان از این نخاع برابر هر اندامی از این میان هر دو مهره
دو عصب را برویانید یکی از راست و یکی از چپ و بدان اندامها پیوسته کرد تا راه عصب بدان اندامها
نزدیک باشد و قوت آن تمام‌تر آید و بیم آفتها نبود و مهره‌ها را فراخ‌تر باید که باشد آفریدگار
تبارک و تعالی را نخاع که اندر مهره‌ها نخستین است از مهره‌ها گردن فراخ‌تر آفرید تا سر
نخاع بزرگتر باشد و همچنین بتدریج تا آخر رسد و مجاری درختها که اندر زمین برآید بن درخت سطبر
تر باشد و سر باریکتر آفریدگار تبارک و تعالی مهره‌ها فرودین بزرگتر و محکم‌تر آفرید و هرچ
بالاتر است کوچکتر و سبکتر آفرید و چون مهره‌های گردن خردتر است و سبکتر و گذر نخاع
که اندر وی است فراخ‌تر و این هر دو سبب ضعیفی باشد آفریدگار تبارک و تعالی گوهر این مهره‌ها را
صلب‌تر از دیگر مهره‌ها کرد

مهره‌ها کرد تا هر دو سبب را اندر یافته بود و خارها که بر پشت این مهره‌ها است کوچکتر است
تا در خوردن آن باشد و چون این خارها کوچک بایست که باشد جناحها بزرگتر کرد
و جناح دو استخوانست که بر پهلوهای مهره‌ها بیرون آمده است یکی از راست و یکی از چپ و جناح از بهر آن گو بند
که همچون دو بال مرغ است که باز کرده باشد و کوچکی خارها آن مهره‌ها بزرگی
جناح اندر یافت و چون بیشتر منفعت که اندر حرکتها او بود بند گشادن مهره‌ها تا همه
حرکتها او بآسانی باشد و از بهر آنرا که عضلها و عصبها او را عرضی محکم است و راه عصبها
که از نخاع بیرون آید و باندامها پیوندد مشترک گشت اندر میان دو مهره و این از بهر آن است
که این راه ناچار اندرین مهره‌ها می‌بایست و هر راهی که اندر مهرهٔ پدید آمدی چون
رخنه بودی اندرو گشاده شدی و بدان سبب اندر مهره ضعف آمدی و بنیاد
تن مردم این مهره‌ها است و استواری او بدان است و نمی‌شایست که سببها ضعیفی را
اندروی راه باشد پس آفریدگار تبارک و تعالی هر کجا که با حتیاطی حاجت بود این
این راهها مشترک اندر میان دو مهره چنان ساخت که این راه عصب بر کنارها
دو مهره افتد که بهم باز نهاده باشد تا یک نیمه بر کنارهٔ یک مهره افتد بر سان نیم دایره و دیگر
نیمه بر کنارهٔ دیگر مهره افتد بر سان نیم دایرهٔ دیگر تا چون هر دو کناره مهره‌ها بهم باز
نهاده باشد دایرهٔ درست تمام پدید آید و اندر هر مهره نیم رخنه بیش نباشد تا ضعیف
نگردد و این خاصیت مهره‌ها گردن نیست و مهرهٔ دیگر که نشایست که از این راه عصب
یک نیمه تمام اندروی گشاده شود بهیچ وجه که آفریدگار تبارک و تعالی چنین عدل
و حکمت و رحمت اندر آفرینش بر مردم بجای آورد که سوراخهٔ هر مهره اندر گشاد ن
این راه تا مهره باندازه قوت و مصلحت او نهاده و این راه اندر میان این مهره بجایی گشاد د
جناح از راه نیم دایره که بهتر بر یکی و نیم دایرهٔ دیگر که بهتر است بر سر یکی تا از هر دو راهی
تمام حاصل آید و بر هیچ مهره حیفی نرود و این خاصیت دو مهره راست از مهره‌ها پشت

واین کابیشی

راهها عصب چنانست که نصف بلندترین مهره بزیرین است و کمترین بر مهره فرودین همچنین
بتدریج نصیب آنچ برترست می‌فزاید و نصیب آنچ فرودترست می‌کاهد تا بمهرهٔ دهم رسد راهی تمام
بر کنارهٔ آن افتد و این از بهر آنست که بار مهره‌ها که برترست بر مهره‌های که فرودترست و مهره
که بار دیگر بروی باشد باید که از وی قوی‌تر بود پس بتدریج نصیب مهره‌ها فرودتر از این راه می‌کا
هید تا رنج بار کشیدن بنقصان این راه اندر یافته شده باشد و اما مهره‌ها دیگر که فرودتر
زین مهرهٔ دهم است و آن دو مهره باشد از مهره‌ها پشت و سه مهره عجز است این راه اندر هر
یک بی شرکت است از بهر آنکه نخاع هرچ فرودتر می‌آید باریکتر می‌شود بسبب آنکه
عصبها از وی می‌شکافد و شاخ می‌زند و بیرون می‌آید چون نخاع باریکتر می‌شود این راه
او که اندر میان مهره‌ها است بی شک باریکتر می‌شود بدو سبب یکی آنکه چون راه نخاع
تنگ می‌شود استخوان مهره سطبرتر می‌شود باید که باشد تا هیچ جای خالی نبود و دوم آنکه
مهره‌ها نیز بزرگتر است بدین سبب قوت او بیشتر بود و چون قوت او بیشتر بود از روی حکمت
آفریدگار تبارک و تعالی روا بود که این راه عصب اندروی بی شرکت باشد و مهرهٔ
نخستین را از مهره‌ها گردن خاصیتهاییست که دیگر مهره‌ها را نیست یکی آنکه اندروی
دو راه گشاده است به شرکت هر دو بر نیمهٔ بالا از سوی قفا و دوم آنچ خارها که بر پشت
دیگر مهره‌ها است بر پشت او نیست و سوم آنکه جناحها هم نیست و این همه از بهر آنست
که این مهره جز منها آن کرده است و اندر میان عضلها و عصبها بسیار استوار
گشته و بباید دانست که حرکتها سر سه گونه بیش نیست یکی حرکت بازنگریدن
است از سوی راست و چپ و دوم حرکت خمیدن از سوی راست و چپ و سوم حرکت خمیدن
از سوی راست و چپ به بند گشاد مهرهٔ نخستین است با سر و این بند گشاد ندو استخوا نست
که از قاعدهٔ سر بیرون رسته است همچون دو پستان و دو مغاک که اندر سر مهرهٔ نخستین
است و هر استخوانی اندر مغاکی نشسته است و بر بالای بسته و حرکت خمیدن از سوی

راست

راست و چپ به بند گشاد مهرهٔ دوم است و استخوانی از سر مهرهٔ دوم بر آمده از سوی
پیش بر سان دندانی و اندر مهرهٔ نخستین نشسته و بر بالای بسته شده و پنج مهره از مهره‌ها
گردن سرها استخوانها همه مهره‌ها در هم نشسته است و بر بالای محکم در هم پیوسته و منفعت
مهره‌ها گردن است که گذرگاه نفس بود که آنرا نای گویند حصبة الریه خوانند و گذرگاه طعام
و شراب که نای گویند آنرا مری خوانند هر دو اندر وی نهاده است و باستواری آن آفتها
که از سوی پشت افتد از وی بر داشته و گذرگاه نفس اندر پیش نهاده است و گذرگاه طعام
و شراب اندر پس آن و هر گاه که سر حرکت کند و هر گاه که از سوی راست و چپ بجنبد
مهرهٔ نخستین و دوم با هر دو چون یک مهره شوند و حرکت مهرهٔ دوم کنند و از مهره‌ها پشت
یازده مهره است که هم بر پشت آن خارها فرو بیست و هم بر سوی راست جناحی بود و بر سوی چپ جناحی
و مهرهٔ دوازدهم را این دو جناح نیست از بهر آنکه می‌بایست که این مهره میان مهره‌ها نخستین
از مهره‌ها قطن پیوسته باشد و بدان مانند بود و بند گشاد مهره‌ها قطن استوارتر آید
از بندها دیگر مهره‌ها بسبب آنکه بار مهره‌ها دیگر بروی نهاده است از بهر استواری بندها
آن فزونیها و مغاکی که بر استخوانها مهره‌ها بدان مانند این مهرهٔ دوازدهم اگر بدان
خواست پیوست این زواید بیشتر است و مایهٔ که اندر جناح بکار خواست شد اندرین زواید و اندر
بعضی بکار باشد تا بعضی آن بجای جناح باشد و فزونی زواید اندر محکمی در افزاید و استخوانها
ازد پهلوها اندر دوازده مهره پیوسته است و کنارهٔ عجب بین مهرهٔ دوازدهم پیوسته و از جملهٔ این دو
مهره هفت مهره که بر بالا است جناحها نیز پهن‌تر است از بهر آنرا که دل اندر پیش او نهاده است تا
سپری باشد دل را محکم دارد و سرها که این خارها همه بسوی زیرین فرو خمیده است مگر خار مهرهٔ
دهم که هیچ خمیدگی ندارد و راست ایستاده است و مهره‌ها دیگر که فرودتر است سرها خارها
آنچ سر بالا دارد جناح گویی از خارها که بر مهرهٔ بالا است روی بزیر خار مهرهٔ دهم دارند و خارها
مهره‌ها که فرودین همچنین روی بدین دارند و آن خار مهرهٔ دهم اندر میانه راست ایستاده است و این

مهرهٔ دهم

مهرهٔ میانگین است نه از روی شمار لکن از روی بیرون بودن بالا پشت و بباید دانست که فزون آمدن
نادر باشد و فزونی نادرتر بود و مهرهای قطن بزرگترست و بندهای آن محکمتر از همه مهرهها
که بر بالا اوست و جناحهای آن پهن‌تر و استخوان زهار بدین مهرهها پیوسته است و مهرهای عجز سه
بود لکن سخت باندام در هم نشسته است و استوار پیوسته و جناحهای آن سخت پهن است و از استواری
بندها از یک استخوان مانَد و بر دو جناحهای از دو مغاکست و دو استخوان تهی‌گاه که بدان مغاکها
اندر نهاده است و پیوسته بر بالهها و هرگاه که استخوان عجز استخوان تهی‌گاه بدو اندر نهاده است و پیوسته
بر بالهها و هرگاه که استخوان عجز را ببینی جناح بندها از هم جدا شود مهرهها توان شناخت
و از جهار عصبها که اندر مهرهها است از هر سو یکی و اندر مهرهای عجز یکی از سوی شکم است و یکی از
سوی پشت باید گشاد از آن موضع تا عصب زحمت نکند و بنیاد همه مهرههای این عجزست و باد همه بر وی است
و اما عصعص سه مهره است و بر پشت این مهرهها خار نیست و بر پهلو جناح نیست و راه عصبها اندرین
مهرهها شبیه کن است محتاج اندر مهرهها کردن و از این مهرهٔ سوم بانی نخاع مانند میانجی بیرون
آمده است و آن عصبی است فزون عصبها دیگر همه جفت جفت است یکی سوی راست و یکی از سوی چپ

باب ششم
اندر تشریح استخوانهای پهلو

بباید دانست که استخوانهای پهلو همچون چند دیگ اشت و حزینهٔ استوار از بهر اندامهای
شریف است که اندر وی نهاده است و عدد آن بیست و چهار بود از هر سوی دوازده پاره و از ین
جمله چهارده پاره باشد که آن را پهلو سینه خوانند از هر سو هفت پاره است و درازتر بود از
دیگر پارهها و این هر یک با مهرهٔ از مهرههای پشت پیوسته است بند گشادی که آنجا است و سر
هر یک استخوانی از استخوانهای سینه پیوسته تا دل که معدن حرارت اصلی است و شریفتر از همه
اعضا است و شش که آلت نفس است اندر میان باشد و از همه سوها اندر استواری باشد و این
هفت پهلو که از هر سوی هست یک پارهٔ میانین از همه درازتر است و سه که زیر است هر یک بتدریج
از آن کوتاه‌تر است و سه دیگر کوتاه و دازست همچنین است تا سر همه پهلوها همچون پارهٔ استخوا نیست

استخوان

استخوانست مانند پارهٔ اندرین و درازی این پهلوها چنانست که میان‌گاه هر یک فزونتر آمده است و با سر
سوی استخوان سینه بر آورده و بدان پیوسته و منفعت این نهاده آنست که میان او فراختر باشد
و اندامهای که اندر میان اوست حرکت تواند کردن و فشرده نباشند و ده پهلو دیگر که باقی است
از هر سو پنج پاره است طبیبان آن را بتازی اضلاع الخلف گویند یعنی پهلوهای پس و نهاد این
چنانست که هر یک از دیگر کوتاه‌تر است و هر یک از آن بمهرهای پشت پیوسته است و سرهای آن
بغشای حجاب راست پیوسته و بر سر هر یکی از این پهلوها غضروفی است تا پیوستن استخوان
بغشا و گوشت محال بتدریج بود و این پهلوها همچون سوراست از سوی راست و از سوی پشت اندامها
را که اندر شکم است بیش این پهلوها نهان است تا از آن جانب که دیدار چشم بروی یکی افتد
آفتها باز می‌دارد و آن سوی بیش است و آفتی که از پیش خواهد رسیدن بدست باز توان داشتن
و منفعت ناپیوستن سرهای پهلوهای یک دیگر بپیش آنست از بهر آنک اگر سر پهلوها بهم پیوسته بودی و پیش
شکم باستخوانها استوار کرده بودی هرگاه که معده از طعام و شراب پر شدی یا اگر اندر شکم
بجنبیدی آن استخوانها همه را فشار افرا کرفتی و اندر دم فشار ردی و جایگاه تنگ آمدی و نفس در
باز کشیدن دشخوار بودی و منفعت آن پهلوها که بخلاف پاره است آنست که اگر آفتی یک
پاره رسیدی دیگرها بی‌ضرر بودی و دیگر تا هرگاه که مردم در حال سعی نفس را بار کشند
عضلهای که اندر میان پهلوها است کشیده شود و جای نفس فراخ‌تر کرده

و از سوی چپ هم

باب هفتم
اندر تشریح استخوانهای سینه

بباید دانست که استخوانهای سینه هفت پاره است تا با عدد استخوان پهلوها که بدان پیوسته است
راست باشند و منفعت استخوانهای سینه همچون منفعت پهلوها است تا حرکتی اندک آن را هنگام نفس
باز کشیدن می‌باید کرد بتوان کرد و چون می‌بایست که بندهای استخوانهای سینه استوار
باشند و باستواری بندها این حرکت نتوانستی بود آفریدگار تبارک و تعالی این استخوانها را نرم

نرم آفرید

و بعضی و همه را پیوسته کرد تا این قدر حرکت که می‌باید می‌تواند کردن و اندر زیر استخوانهای
سینه غضروفی پیوسته است پهن آن را خنجری گویند از بهر آنک با سر خنجر ماند و این غضروف
همچون سپر پیش سر معده را و این سر معده را طبیبان در اصطلاح خود فم المعده نام نهاده اند
و این فم معده را حسی بغایت قوی باشد و جایگاهی نازک باشد آفریدگار تبارک و تعالی این غضروف
را سپر آن کرد تا رنجها و آسیبها که برسد باز دارد والله اعلم بالصواب

باب هشتم
اندر تشریح چنبر گردن

بباید دانست که چنبر گردن بتازی الترقوه گویند و آن دو پاره استخوانست ناهموار و خیده
یکی از سوی چپ و بر سر استخوانهای سینه نهاده و هر پارهٔ یک سو بر سر استخوان بازو پیوسته و ناهموار ن
این دو استخوان آنست که این جایگاه که استخوان سینه پیوسته است سطبرتر است و گرد
تر بسی باریکتر شود و هموار کرد باشند و چون بجایگاه پیوند کتف رسد لختی پهن شود و آنجا
استوار کرده و بدان می‌ماند که سرهای این استخوانها فراهم نرسیده است و میان هر دو و
اندکی باز گشادگی است و پشت خمیدگی این چنبر سو بالا است و میل سوی بالا است و میل سوی
پیش دارد و اندرون این خمیدگی گذرگاه رگهایست که بر سر می‌شود و گذر عصبها که از دماغ
فرود می‌آید و آن استخوان را چنبر از بهر این خمیدگی گویند و همچنین از بهر این گذر که اندر
میان اوست چنبر گفته اند

باب نهم
اندر تشریح استخوانهای کتف

بباید دانست که استخوان کتف را بپارسی شانه گویند و تشریح او آنست که اندر شانها
همه جانوران پیدا است اما نهاد او چنانست که سر پهن او عظامست که هست و سر دیگر
این جایگه است که بتازی المنکب گویند و بپارسی اندر بعضی شهرهای خراسان سفت خوانند و برین
سر مغاکی است کی قعر او بسی فرو رفته نیست و بر سر استخوان بازو همی است که اندر آن مغاک نشسته

و از بهر این همی

این

این همی و این مغاک بند گشاده کردن بدین آمد و بر گرد لب این مغاک آن استخوانکهای خرد هست
که آن را بتازی العظام السمسمانیه گویند از بهر آن معنی را که اندر باب اول گفته آمده است
و این کتف را بهر سوی پیوندها است تا اندر حرکتها و تصرفها دست از جایگاه خویش بیرون نیاید
یک پیوند آن سوی بالا است با استخوان بازو بمیانجی عصب و عضله و رباط و تن و همانا این سر این پیوند
بحی
گوشهٔ برین اوست بخارهای مهرهای پشت پیوسته است بمیانجی آن غضروف پهن که بدو پیوسته است و میا
رباط و از این سو که بند گشاده است بمیانجی آن بیرون داشته است چون دو منقار خمیده یکی سوی بالا است و یکی
یکی سوی
آن را که سوی بالا است طبیبان منقار الغراب گویند و از سر این منقار رباطی رسته است و بچنبر گردن
پیوسته و استوار شده و این پیوندی است که نگذارد تا بازو از سو بالا برتر شود و از جای خویش بیوفتد
و این منقار دیگر که سوی زبر است و آن موضع را از کتف تا چنبر گردن پیوسته است قله الکتف گویند
رباطی دیگر پیوسته است و همی بازو پیوسته و استوار شده و این پیوند است که نگذارد تا سر استخوان
بازو از مغاک فرود تر آید و از جای خویش بیفتد و بعضی اصحاب تشریح چنین گفته اند که قله الکتف
استخوان سوم جز کتف و جز چنبر گردن است و گویند که این استخوان سوم جز مردم را هیچ حیوان دیگر نیست
و بر پشت کتف استخوانی دراز است سر تا سر کتف چون شکل مثلث ایستاده این استخوان مر سر کتف
را بجای خارهاست که بر پشت مهرها بود تا کتف را از سلاح باشد که آسیبها باز دارد و این استخوان را
طبیبان عین الکتف گویند یعنی حرف کتف و این از بهر آن گویند که موج بر کتف نهاده شود
با آن بروی باشد و آفریدگار تبارک و تعالی کتف را از بهر دو منفعت آفرید تا استخوان بازو بدان
پیوسته باشد تا حرکتها و کارها دست از هر سو تمام باشد و اگر کتف نبودی استخوان بازوها
با پهلو سینه پیوسته بودی و حرکتها تمام نبودی و دست فراخ نتوانستی کرد و بغل نتو
انستی گشادن و دوم تا دل را و شش را بر بالا پهلو سپر دوم باشد و این احتیاط از بهر آنست که دل ل
شریفترین همه اندامها است و در حفظ او احتیاط تمام کردن مقتضی حکمت بود و دیگر که محتاج
چشم دید باید است کی آفتها را که نزدیک بود دارد به بیند از سوی پشت این دید باقی است

بدین سبب حکمت آفریدگار تبارک و تعالی چنان اقتضا کرد تا این سپری که دل را بود دو تو باشد از بهر احتیاط

باب دهم

اندر تشریح استخوانهای دست

بباید دانست که جالینوس و دیگر محققان از اصحاب تشریح چنین گفته اند که اندر هر دستی سی و چهار پاره استخوانست بدین **تفصیل** که خواهیم گفت معلوم باید کرد اینک نخست که استخوان بازو بصورت یکی است و بتحقیق چهار پاره است یکی اصل است و بزرگ و سه پاره بر سر وی پیوندست چنانچه شرح داده شود و استخوان ساعد بصورت دو پاره است و بتحقیق پاره اصلی بزرگست و بر سر وی ساعد بر سر وی دو پاره پیوندست بر سر یکی و بر بن یکی و بر بن ساعد فرو سوی یک پاره جمله پنج پاره باشد و سر فرو سوی کوع پیوسته است از بهر آنکه از سر دو دست پس از این سه پاره بپیوندی دو پاره نزدیک دست است و از این دو پاره یکی را که سوی ابهام است کوع گویند بپارسی ابهام را انگشت نر گویند و دیگر را که آن سوی انگشت چادار است کرسوع گویند و استخوانهای رسغ هشت پاره است و رسغ را بپارسی خرده گویند و استخوانهای پشت دست چهار است آن را بتازی مشط گویند و استخوانهای انگشت پانزده پاره است هر انگشتی سه پاره و این استخوانهای انگشتان را بتازی سلامیات گویند اما استخوان بازو استخوانی است چون پاره میان او پر مغز و خمیده است و خم او سوی بیرون است و بر سر زبر او که بکتف پیوسته است استخوانی گرد چون هاون پیوسته است و از این هاون و از آن مغاک که اندر سر کتف است بند کشاده خوش بدید آمده است و آن را بر باطها استوار کرده و بر سر فرو سوی دو استخوان دیگر چون دو هاون پیوسته است هم از اصل او یعنی نه از لواحق یکی از سر بیرون و دیگر از سوی اندرون و این استخوان که سوی اندرون است باریک تر است دراز تر از آنک با هیچ استخوان دیگر پیوند نیست و گفته ایم که استخوانهای ساعد آنچه اصل است دو پاره است بر پهلوها هر دو بهم باز نهاده است و استوار کرده یکی را که آخر او سوی انگشت خرد است الزند الاسفل گویند یعنی ساعد فرودین و دیگر را که آخر او سوی ابهامست الزند الاعلی گویند یعنی ساعد زبرین

زبرین

زبرین و اندر ساعد دست از سوی پیش و از سوی پس بر این بند کشاده ها باشد و اندر میان هر دو استخوان که بآخر بازو پیوسته است استخوانی لنگر برکشیده تا از استخوان اندر بر باشد که سر بروی گذرد اینجایگاه همچنان گذریست و یکی بر آن فارسی گردنا باشد و آنجا که این گذر تمام شود بر آخر او از هر سو مغاکی است که زبر تر و خرد است و آن سو پیش بود و دیگر آن سو پس است و فرود تر است و بزرگتر و زندرون این مغاک بزرگتر این همه که بآخر این گذر پیوسته است که دست باندام نیست و بدان مانند که راست فرو برده باشد و میانگاه سر زبرین از ساعد فرودین بر شکل این مغاک بزرگ که یاد کرده شد و منفعت شکل او آنست که ساعد چون راست شود یک کنار از این سر ساعد که اندرین گذر می گذرد و بدین مغاک رسد اندر وی نشیند و کنار مغاک که گفتیم که گردی باندام نیست ساعد را از پس باز تر شدن باز دارد و چون فراز می آید دیگر مغاک اندر مغاک نشیند و ساعد را از بیشتر فراز آمدن باز دارد و نفوذ این دو مغاک را عتبه خوانند — ند
و عتبه بزبان پارسی نردبان خوانند یا آستانه گویند و منفعت آنچه گفتیم که استخوان بازو را خمیده است و پشت خم از سوی بیرون است آنست که اگر بر این شکل بودی چیزی که مردم اندر زیر بغل گیرد و نگاه دارد چنین که اکنون گیرد نتوانستی گرفت و همچنین چیزها را اندر کنار گرفتن دشوار بودی و دستها را هر دو یکدیگر آوردن هم دشوار بودی و عضلها را اندر سر این خم جایگاه است و استوار دست اگر این خم بر این گونه نبودی این حال و این استواری و هر دو استخوان ساعد را بپهلوها بهم باز نهاده است و پیوسته شده و استخوان زبرین باریکتر است و دیگر سطبرتر و میانگاه هر دو باریکتر است از بهر آنکه بر میانگاه عضلها بزرگست و اگر این میانگاه باریک نبودی دست سنگی آمدی و سطبر بودی و بی اندام بودی و سر زبرین هر دو استخوان سطبرست از بهر آنکه بر سر زبرین دو بند کشاده است که بدان هر دو بند کشاده حاجت است که از سر وی آن رباطها بسیار بروید و از آن استوار دارد بدین سبب هر دو بن از هر دو استخوان بزرگ باشد که باشد و استخوان ساعد راست و ساعد سر زبرین اندک مایه میلی دارد بدین سبب هر دو بزرگ بحد آن و کردن دست خوب تر و آسان تر و

۲

و استخوانها خرده هشت پاره است و بدو در نهاده زده بحستین که بر ساعد نهاده است سه پاره بود و زده چهار پاره است و زده هشتم و قایه عصبی است که بکف دست پیوسته است و این استخوانها صلب است و اکنده و هیچ یکی را میان تهی نیست و بند کشاده ها با یکدیگر استوارست از بهر آنکه همه کارها بدست باید کردن و اگر بندها آن حد استوار نبودی هر کاری که کرده آمدی ضعیف گشتی و از هم جدا شدی و چیزی که مردم بدست خود بگرفتی استوار نتوانستی داشتن و سر استخوانها زده نخستین باریکتر است و پیوستن ایشان بیکدیگر استوارتر و بیکدیگر که بر زده دوام پیوسته است پهن تر است و پیوند او و پیوند بارها زده دوام اندکی خوشتر است اما پهنی از بهر آنست تا پیوستن از زده دوام که چهار پاره است باندام برآید و اما خوشی بندها این سر و بندها زده دوام از بهر آنست تا چندان فراهم تواند آمدن که چیزی بکف بگیرد کردن اندر تواند آمدن و اگر خواهند که اندکی آب بردارند بر تواند داشتن و این همه استخوانها اندر هر یکی اندک مایه خمیده هست و پشت خم سوی پشت دست خم و پشت دست است و شکم سوی کف از بهر آنک تا قعر کف تمام آید و چون می بایست که حس قعری بود و می شایست که اندر ما استخوان خرده سست باشد آفریدگار تبارک و تعالی بدین خمیدگی این استخوانها قعر کف تمام کرد تا هم استواری بندها برجای باشد و هم قعر کف تمام و خورده را با ساعد دو بند کشاده است یکی بزرگترست از بهر آنکه سرها هر سه اندر هر دو استخوان ساعد نشانده است اندر یک مغاک که مشترکست میان هر دو و حرکت کند باز رفتن و فراز آمدن خرده بدین بند کشاده باشد و بند کشاده دیگر خرد تر است و بدین شکل بود که از سر ساعد فرودین آن سو انگشت خرد بر آمده است و اندر مغاک استخوان تمام که از این سو است نهاده و حرکت پیچیدن و خرده آن سو پیش و پس بدین باشد و میان خرده و انگشتان چهار پاره استخوانست — سنت
که آن را مشط گویند و این استخوانها را با خرده بند کشاده است استوار چنانچه از آن حرکتی پیدا نیست و با انگشتان بند کشاده است خوش و حرکتهای انگشتان و سرهای استخوانها که بخرده پیوسته است چسبیده بهم باز نهاده و سرها دیگر که با انگشتان پیوسته است از یکدیگر گسسته از بهر آنکه وی هم بدین پیوسته است و هم بدان و خرده چسبیده نهاده و انگشتان پراگنده است

وهر یکی را

و هر یکی را ازین استخوانها مشط اندرین دو که سوی کف است قعر که است همچون قعر استخوانها خرده و چهار انگشت بدین چهار استخوان پیوسته است و انگشت ابهام با خرده پیوسته است و هر انگشتی سه پاره استخوانست و هر پاره چون استخوانها مشط و خرده قعری دارد و هر یکی از دیگر باریکتر است و خردتر تا سر انگشت لطیف تر باشد و ناخن از بهر سه کار است یکی تا حو (?) بخاری و چیزها بدان برسد و دوام تا چیزی خرد بر انگشتان بتوان داشت و سیوم تا کارها که بسر انگشت باید کرد سرها انگشت از آن سوده نشود و آن کار تمام آید و اگر سر ناخن نبودی چیزها خرده از زمین بر نتوانستی داشتن و گوشت سر انگشت اندر همه کارها بهن می شدی و ضعیف بودی و از بهر آنکه ناخن در کارها سوده می شود آفریدگار تبارک و تعالی استخوان ناخن را بالیده آفرید تا ناقص شود و نرم است تا نشکند

باب یازدهم

اندر تشریح استخوان تهیگاه

باید دانست که استخوانها عجز که پس از این شرح داده است دو پاره استخوانست پیوسته یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و هر دو بزرگست و این استخوانها را نامی خاصه نیست لکن از موضع را که کرد ترست و پهن ترست عظم الخاصره گویند یعنی استخوان تهیگاه و آنچه فرود ترست و از سوی بیرون دست از اعظم الورک گویند یعنی استخوان سرین و آنچه سوی پیش است و باریکتر است و در روی سوراخ است او را عظم العانه گویند یعنی استخوان زهار و پیوستن سرها هر یک بیکدیگر اینجاست و اندر روی مغاکی بزرگست او را حق الفخذ گویند یعنی حقه ران مقعد و مثانه و اندامها مردان و زنان بدین دو استخوان نهاده است و بدان پیوسته و اما قومی که تشریح کرده اند مثل جالینوس و بولس الاجانطی این هر دو را اساس

باب دوازدهم

اندر تشریح استخوان پایها

بباید دانست اندر هر پای سی پاره استخوانست بدین تفصیل که کرده می آید کوم نخستین پاره از استخوان پای استخوان رانست و یک پاره است و دوم استخوانهای ساقست و آن دو پاره است و بر سر زانو که پیوندگاه رانست با ساق یک پاره استخوانست آن را الرضفه گویند و بپارسی کردا — تا زانو

گویند و اشتالنگ یک پاره است و پاشنه یک پاره است و سپنهٔ کف پای یک پاره است آنرا العظم الزورقی
گویند و خرده پای چهار پاره است و استخوانهای پشت پای که بتازی مشط گویند پنج پاره است و انگشتان
چهارده پاره هر انگشتی سه پاره مگر انگشت بزرگتر دو پاره است این عدد از روی صورت است و لکن از روی
تحقیق شمرده شود سی و چهار پاره است از بهر آنکه بر سر و بن ران استخوان ران و بر سر و بن استخوان
آن سوی صلب تر استخوان پیوند کرده است حناج بیش ازین گفته آمده است پس چهار پاره پیوندی
ازین جمله باید شمردن حناج اندر جملهٔ استخوانهای دست شمرده آمده است پس جمله سی و چهار پاره
بود اما استخوان بزرگتر استخوان ران است و خمی دارد نیک و پشت خم سوی پیش است و لختی میل
سوی بیرون دارد و سر زانو میل سوی اندرون دارد و عضلها و عصبها و رگها اندر شکم این
خم نهاده است و اگر برین شکل نبودی عضلها و عصبها و رگها بیرون نهاده بودی
و با فتنها نزدیکتر و مردم پای گرد کرده نتوانستی نشست و زانو را بر زمین نهاده نتوانستی
نشستن و رفتن زشت و دشخوار بودی و مانند رفتن کسی بودی که بر پای وی بند
باشد و پایها از هم باز نهاده نتوانستی رفت از بهر آنکه اگر خم نبودی و زانو میل سوی اندرون
نداشتی زانوها از هم دور بودی بر سان زانوهای بندپایان و رفتن همچنان بودی و اندر پای
گرد نشستن قدم را و عضلها را اندر شکم ران جای نبودی و اندر نشستن بر زانو همچنین بودی
و سر این استخوان را لختی برآمدست چون گردنی و میل سوی اندرون دارد و بر بن گردن
مهرهٔ بزرگ پیوسته باشد و اندران مغاک بندگشادی خوش حاصل شد و حرکت ران و رفتن
بدین بندگشاد است و فرود ترکیب گردن که این مهره بر وی نشسته است دو استخوان
از و برداشته است و آنچه سوی بیرون است بزرگتر است و بر بن سر که بساق پیوسته است
دو مهره است و لیکن استخوان این جایگاه که نزدیک این دو مهره فرو رسد تهی تر است و استخوان
ساق دو پاره است یکی بزرگتر و یکی ستبرتر است و دیگر باریکتر و کوتاه تر است و آن
دوم تا بن زانو بر نرسیده است و هر دو پهلو آنکه بزرگتر است پیوسته و استوار شده و میانگاه هر دو
از یکدیگر جدا است

جدا است و بر سر این استخوانهای بزرگ استخوانی دیگر صلب تر پیوند کرده شده است و اندرو دو
مغاک ساخته و آن دو مهره که بر آخر استخوان ران است اندرین دو مغاک نهاده و بندگشاد
زانو است و از میان این دو مغاک چیزی برآمده است آن غضروف نرم تر و آن عصب صلب
تر و آن در میان دو مهره که اندرین مغاکی می نشیند اندر رفته و این بندگشادها بر بالهها
استوار شده و این استخوان که بر موضع شالنگ پیدا است بیشتری مردم گمان برده اند
که آن شالنگ است و آن غلطی است از بهر آنکه شالنگ را نتوان دید و دست بدان نرسد و آنچه
می بینند آن پیوند است که گفته آمد که بر آخر ساق است و آنچه بیرون آمده است سر آن
پیوند است و اندرون آن قعری است و شالنگ اندران قعر نهاده است و بر بندگشاد زانو
بر سر هر دو استخوان استخوانی نهاده است گرد چون بهینی و زندرون این بهینی قعر
و سر هر دو استخوان اندران قعر نهاده است و آنرا بر بالهها فرو بسته فرو بستنی که او را
حرکتی اندک بود و لکن ازان موضع بران بود باز تر نشود و این بهینی صلب و خشک چون
استخوان است و بغضروف نزدیکتر است و منفعت بزرگتر وی آنست که هر گاه
چون مردم بر زانو نشینند و هر گاه چون برخیزد و هر گاه که معلق بیستند بار همه تن برین
بندگشاد باشد و اگر این بهینی برین شکل بر سر این بندگشاد نبودی اندرین
نشستها و خاستها از هم بیفتادی و اگر این بهینی صلب و خشک بودی سر استخوان
را بگرفتی و از آسیبها زود شکسته شدی و استخوان ساق بیرون خم دارد و پشت خم از سوی
پیش است و لختی ازان خم میل سوی بیرون دارد و این سر که بقدم پیوسته است لختی
میل سوی اندرون دارد و منفعتها شکل ران یکی است و از راستی این همان آفت پدید آمدی
که از راستی این همان آفت پدید آمدی که از راستی ران حناج گفته آمد و آن شالنگ
میان ساق و پاشنه نهاده است و بندگشاد ساق با قدم بروست و آن سر ساق ازین
موضع که اشالنگ اندروی نهاده است دو سر استخوان بیرون آمده است چون دو دندانه

و اندر پاشنه دو مغاک است این دو سر استخوان اندران دو مغاک نشسته است و بزرگترین
استخوانی اندر قدم پاشنه است و شکل از سوی پس هر دو پهلو گرد است و این جایگاه که بر زمین
نهد میل پهنی دارد تا راست نتواند ایستید و از سوی پس سر سوی ساق بر آورده است اندکمایه و ازین
سر که برابر انگشت بزرگ است چون بوین است و از برابر اشالنگ اندرک نسبت تلکی پای تهی
باشد از بهر کارها که گفته آید و ازین سو که برابر انگشت خرد است تا آن جایگاه برسیده است
که آن پاشنه تا انگشت بر میانگاه استخوانی می نماید کنار او بدان استخوان پیوسته است و آن
استخوانها الطیبان ... را مانسته کرده اند و بتازی العظم البردی گویند از بهر آنکه
شش پهلو دارد بر سان کعبتین و استخوانی دیگر است آنرا زورقی گویند از سوی پس
اشالنگ پیوسته است و پاشنه اندروی نهاده است و دو دندانه آن پاشنه بیرون آمده و اندر
بن زورقی نشسته تا استوار باشد و آن سوی پیش با استخوانهای خرده پیوسته و از جایگاه
که برابر انگشت خرد است با استخوان بردی پیوسته است حناج گفته اند و گروهی از اصحاب
تشریح این استخوان بردی را از جملهٔ استخوانهای خرده شمرده اند و گروهی استخوانی
جداگانه شمرده اند و استخوانهای پشت پای که آنرا مشط گویند پنج پاره است بعدد انگشتان
و استخوان انگشتان چهارده پاره است هر انگشتی سه پاره مگر انگشت بزرگ که دو پاره
است و خرد و باریک نهاده است بر خلاف خرده دست از بهر آنکه حرکتها و کارهای پای
کمتر است و لکن کارهای پای کمتر است بسیار و فتنها است که بر زمین برداشته باشد
اندر آید چون سنگها و کلوخها گرد و ناهموار پس آفریدگار تبارک و تعالی این بندگشادها
و این استخوانهای خرده و مشط و انگشتان پدید آورد و استخوان زورقی مقعر کرد تا کف
پای سوی اندرون تهی گردد و از زمین برداشته تا اندر رفتن با پایها از سنگ از زمین بر توان ربود
و بتوان دویدن آسان و بی رنج تبارک الله احسن الخالقین و عدد استخوانهای تن مردم
از روی صورت دویست و چهل و هشت پاره است بی استخوانی لامی که اندر حنجره است

حنجره است و بی استخوان خرد که آنرا سمسمانی گویند و شرح استخوان لامی بتشریح
حنجره اندر جایگاه خویش گفته آید ان شاء الله و لکن جمله عدد استخوانها هم اندرین باب
خویش گفته آمد است اندرین آخر دیگر باره بتفصیل باز گوییم استخوان سر یازده پاره است
بدین تفصیل آنچه مغز را پوشیده است و بتازی یافوخ گویند دو پاره است و آن چهار درز لامی
و اکلیلی و قشری و سهمی چهار حد هر یکی را پدید آمد و چهار پاره دیوارها است و یک پاره
استخوان وتدی است و چهار پاره استخوان زوج است این جمله یازده پاره است و استخوانهای فک
بالایین و زیرین شانزده پاره است دندانها سی و دو پاره است مهرهای گردن و پشت و عصعص
و عجز سی پاره است جنبرهای گردن دو پاره است کتفها دو پاره است استخوان سر
کتف که بعضی اصحاب تشریح آنرا قلة الکتف گویند دو پاره است استخوانهای اصلی اندر هر دو
دست شصت پاره است بیرون از پارهای پیوندی از هر دستی سی پاره یکی بازو و دو ساعد
و هشت خرده و چهار مشط و پانزده انگشتان و استخوان پهلوها بیست و چهار پاره استخوان ساق هر
دو پاره استخوان زورقی دو پاره و هشت خرده و ده پاره مشط و دو استخوان پاشنه استخوانهای انگشتان
بیست و هشت پاره و گروهی از اصحاب تشریح حق الفخذ را دو پاره شمرده اند جداگانه و گروهی
حق الفخذ را با استخوان تهیگاه یکی شمرده اند و لکن بقول نخستین شمرده آید استخوانهای اصلی دویست
و هشت پاره باشد و لکن پارهای پیوندی شمرده آید جمله صد و پاره استخوانست و این استخوانها
ده پاره اند هر دو دست باشد و هشت پاره استخوان دیگر اند هر دو پای جمله دویست و شصت
و شش پاره بود

جزو دوم اندر تشریح عضلها که در است و این جزو سیزده باب است مشتمل

باب اول

اندر تشریح عضلها و منفعتهای آن

بباید دانست که اصل عضله عصب است و عصبه را بپارسی پی گویند و این دو سه نوع
بود

وهر نوعی را بنزدیک طبیبان نامی است یک نوع آنست که بالا از دماغ رستست یا از نخاع که چگونه دماغ را ست
آنرا عصبه گویند دوم از سر استخوانها رستست آنرا رباط گویند سوم از بیرون عضله رستست
آنرا وتر گویند وهر کجا کی اندرین کتاب نام عصب و رباط و وتر گفته آید نباید که این معنی یاد نبا شد
با سخن شرح داده آید معلوم شود وچون محل یاد باشد با سخن را که شرح داده آید معلوم شود
وچون محل قوة تفکر وتمیز میانگاه دماغ است وآغاز حرکتها اختیاری آن قوة ممیزه است
که میانجی عصبها اندامها را حرکة بودی با این عصبها در جنبانیدن اندامها نتوانستی کشیدن ل
وآفریدگار تبارک وتعالی بلطیف تدبیر هاهر کجا کی بحرکتی حاجت است از بهر آن حرکت
عضله آفریده است وعصب را با رباط بیامیخته وآخر عضله را بدان اندام پیوسته تا بمیانجی عصبها
قوة ممیزه کار خویش کند وبقوة رباط و وتر حرکة حاصل می شود ذلک تقدیر العزیز العلیم
وبباید دانست این رباط مذکور بعضی آنست که استواری بند کشادها بدانست وبعضی آنست
که آنجا از سر استخوان برسته است کشیده شود ودراست بیامده ومیان او لختی میجان
راست برو رفته است ولختی بر سان لیف شاخ لازم با نشد ومیان لیفها بگوشت آکنده شده
عضله گویند بانلیفها از گوشت بیرون آمده وبهم باز نهاده وبا آن لختی راست برو رفته است یکی
گسسته وبرهم پیچیده شده این موضع را که از آن گوشت بیرون نشست وتر گویند واین وتر با استخوا نی
پیوسته است وعشا که اندر روی عضله کشیده وحرکت همه اندامها بدین عضلها باشد
وهرگاه کی مردم بقوة ممیز اختیار حرکتی کند وخواهد که عضو بر اسوی خویشتن آرد
عضله که از بهر حرکت آن عضوست تشنج کند یعنی بهم باز نشیند وکوتاه کرده
تا آن عضو را که بدو پیوسته است بخویشتن کشد وهرگاه کی خواهد تا دور کند عضله دراز
کند تا آن عضو بجای خویش باز شود وهر عضله باندازه آن عضوست که حرکت آن بدو است
اگر عضو بزرگتر است واگر کوچک ترست بقدر کوچکی وبزرگی آن عضو باشد
ولکاغشا چیزیست از عصبه ورباط بافته بر سان حریر وبر روی عضله وبر روی اندامهای دیگر

جون دیگر

جون دل وجگر وسپرز وحجاب وزندرون شکم بر همه بطونها بر سان استری اندر کشیده است
ولکاصفاق نوعی است از غشا لکن از غشا قویتر باشد چنانچه گفته آمد

باب دوم
اندر تشریح عضلهای روی

بباید دانست که حرکت اندامهای روی بعضله است اما آنچه متحرکست از اندامهای روی
و پیشانی است وجفن ورخساره ولبها وفک بالائین وجمله عضله این اندامها جمله وپنج است بدین تفصیل
کی عضله پیشانی یکی است عضله رخساره دو است عضله خاصه لب چهار است عضلهای بینی دو است
عضلها جفن وعضلهای چشم بیست وچهار است هر چشمی را دوازده است عضلهای زیرین دوازده است
واندرین باب جمله را شرح داده آید اما عضله پیشانی عضله لیست باریک وپهن واندر پوست پیشانی
است وتاوی آمیخته چنانچه پوست از وی جدا نتوان کردن وحرکت پوست پیشانی حرکت
ابروان بدو است واندر فرو خوابانیدن جفن وبرداشتن آن یاری دهد وپیوستن آن
عضله بدین اندامها بی وترست از بهر آنک این اندامها را استخوان نیست وعضله رخساره دو است
از هر سوی یکی وبعضی از حرکتها لب بدین دو عضله است پهن وبدین نام معروفست وهر دو
را بتازی العضلتان العریضتان گویند وهر یکی را چهار رباط است که از چهار استخوان
رسته است واجزاء او بگوشتها هر دو لب پیوسته است وهرگاه که این شاخ تشنج کند لبها را ابروی
بر سوی زیر کشد ورباط دوم هم از جنبه گردن رسته است ولختی از سر استخوان سینه این رباط
که از سوی راست رسته است اجزاء او بسوی چپ آمده وبگوشه دهن پیوسته وآنک از سوی چپ رسته
است اجزاء او بسوی راست آمده وبگوشه دهن پیوسته وهرگاه که این هر دو شاخ تشنج کند
دهن بهم فراز آید سکی ولبها بیرون خیزد بر سان سر خریطه کی رشته آن بکشند ورباط سوم
از دو استخوان رسته است که بر پشت هر دو کتف است واین شاخ که از سوی راست
بیامده است وهم از این سو بگوشه هر دو لب پیوسته وآن شاخ کی از سوی راستست هم از سوی چپ

بیامده

وبگوشه هر دو لب پیوسته هرگاه کی هر دو شاخ تشنج کند لبها را لازم با نکشد بر سان آنچ کسی
بخندد وهرگاه کی یک شاخ تشنج کند لبها را از یک سو کشد ورباط چهارم از چهار سوی گردن رسته
است یکی از سوی راست ویکی از سوی چپ واندر زیر هر دو بگذشته وآخر او برخساره پیوسته وحرکت
رخساره بدان شاخ باشد وحرکت این هم برداشتن لب وبرهم نهادن هم بدین باشد وبعضی مردمان
باشند که گوش خویش بتوانند جنبانیدن بسبب آنک این شاخ بگوش ایشان سخت نزدیک بود سا ان
پیوسته باشد ولبها را بیرون از این چهار عضله خاصه است از این چهار دو از بالا رخساره فرود آمده است ویکباره
لب زیرین پیوسته یکی از سوی راست ویکی از سوی چپ ودو عضله دیگر از زنخدان بکناره لب فرود ین
پیوسته است وتمامت حرکتها لبها بدین چهار عضله است واین چهار عضله با گوشت لب چنان آمیخته
است که آنرا از یکدیگر نتوان شناخت وجدا نتوان کردن چون عضلهای دیگر از بهر آنک
گوشت لب گوشتی نرمست واستخوانی وعضوی اندر میان نیست کی بسبب آن عضله را
وتری باشد وبسبب وتر سر عضله بدید آید وعضلهای بینی دو است یکی از سوی چپ ودیگر از سوی
راست وحرکتها کنارها بینی بدانست از رخساره پیوسته است وبا عضله رخساره آمیخته ووتر او
بعضو وف بینی پیوسته وعضلهای چشم وجفن بیست وچهار است هر چشمی را دوازده عضله است
وحرکت فراز کردن وباز کردن چشم جفن بالائین راست وعضلها خاصه جفن سه است
یکی عضله از کناره سکره چشم رسته است از سوی بالا ووتر او بمیانگاه جفن پیوسته وحر
کتها کشادن چشم بدین عضله بود ودو عضله دیگرست اندر دو گوشه چشم زاندرون سکره
واین هر دو با یکدیگر از آن نخستین است ووتر هر دو بر آمدست وهم بمیانگاه جفن زبرین
وحرکت فرو خوابانیدن چشم بدین هر دو باشد هرگاه که هر دو عضله تشنج کند
چشم را فرو خوابانیدن چشم بدین هر دو باشد هرگاه کی هر دو عضله تشنج کند چشم را تمام
فرو خواباند وهرگاه که یکی را آفتی رسد چشم فرو نخسبد وآن گوشه که آفت از آن سو رسیده است
کشاده بماند وعضله دیگرست زاندرون چشم که عصب مجوف را نگاه می دارد تا بوقت آنک

آنکه مردم

آنک مردم چشم بر چیزی دارد ونیک اندر آن نگاه کند نگذارد کی آن عصب سست شود وچشم
بیرون خیزد وچگونگی این عصب اندر تشریح عصبها یاد کرده شود وبسبب آنک این عضلها
بر شکل عضلهای دیگرست اصحاب تشریح گفته اند دو عضله است وبعضی گفته اند سه
است وبدین سبب اندر عدد عضلها چشم وجفن خلاف می افتد واندر جوامع حکیم جالینوس عضلهای
چشم بیست وچهار آورده وعضلها خاصه چشم شش است از این شش چهار که اگر چشم بنهاده است
یکی بدین گوشه که سوی گوش است ودیگر بدین گوشه که سوی بینی است یکی زیر ویکی زبر هر یکی چشم
بسوی خویش بجنباند ودو عضله دیگرست بر دست نهاده کی چشم را بگرداند وفک زیرین را سه
حرکت بیش نیست یک حرکت باز کردن دهن دوم حرکت فراز کردن سوم حرکت
خاییدن وحرکت باز کردن بدو عضله است کی از استخوان بنا گوش رسته است وگذر
او بر گردن است ووتر او بزنخدان پیوسته وهرگاه کی این عضله تشنج کند فک را فرو کشد
ودهان کشاده کرده وحرکت فراز کردن را چهار عضله است واز این چهار
دو عضله را عضله صدغ زلف گویند واین هر دو عضله نرمتر از عضلهای دیگرست ونازکتر
از بهر آنک از دماغ رسته است وبدو نزدیکست ودماغ معلوم کشته است که عضویست بغا یت
نرمی ونازک واز بهر آنک این عضله نرم ونازکست وبدماغ بدین نزدیکی است وهر آسیبی
که بدو رسد لاشک بدماغ باز دهد وبیم خطرهای بزرگ وآفریدگار تبارک وتعالی از آن
دو استخوان که بموضع صدغ پیوسته است وآنرا زوج گویند دهلیزی ساخته است
چون ارعی وآفی عضله اندر زیر آن پنهان کرده تا از آسیبها دور باشد ووتر این عضله فرود
آمدست وبکناره فک پیوسته وهرگاه کی این عضله تشنج کند فک بر کشد ودهن فراز شود
وسبب این عضله چنین بازکشیدن وحرکت بر کشیدن را قوة قویتر وافزودن نزدیک
وبقوة این عضله کار بر نیامدی وآفریدگار تبارک وتعالی از بهر یاری این عضله دو عضله دیگر
زاندرون دهن بیافرید از هر سوی یکی ووترهای این عضله قویتر آفرید تا یاری تمامتر باشد

و حرکت خاییدن را، و گروهی گفته‌اند که دو عضلهٔ دیگر هست از هر سو، و شکل این عضله سه
سوست، یکی سر او با استخوان رخسار پیوسته است، و یکی سو به فک زیرین و یک سو نزدیک استخوان
وداع، و آفریدگار تبارک و تعالی این را بدین شکل از بهر آن آفرید تا آن حرکت هر سوی
از سوها این عضله فک را حرکتی باشد از گونه‌ای دیگر تا از این حرکتها حرکت خاییدن حاصل
آید، و گروهی دیگر گفته‌اند که این شش عضله است از هر سوی سه عضله بر شکل مثلث نهاده،
و اندر جوامع جالینوس می‌آید که عضلهای فک زیرین دوازده است و دوازده آن وقت باشد که این
عضلها را شش عضله شمارند، و با این عدد بدین قول کی ببینیم تا با عددی که اندر جوامع جالینوس
است راست آید، و بباید دانست که مردم را و همهٔ جانوران را فک زیرین جنبد مگر که جیوانی خاص
را که او را التمساح گویند، از بهر آنکه او را فک بالایین جنبد، و اندر این که همه را فک زیرین جنبد سه حکمت
است: یکی آنکه فک زیرین بزرگ‌تر است و سنگین است، و چیزی سبک و کوچک جنبیدن سزاوارتر باشد
از چیزی سنگین و بزرگ، و دوم آنکه اگر فک زیرین جنبان بودی پیوند سر با گردن محکم نیامدی
و این پیوند می‌بایست که محکم باشد، و سوم آنکه فک زیرین جایگاه دو عضو شریف نیست و جایگاه دو
عضو دیگر شریف‌تر از این هر دو پیوسته است بدو، و عضو شریف که فک بالایین و جایگاه آنست
یکی چشم است که شکوه چشم از جملهٔ استخوانهای اوست، و چشم که آلت بینایی اندر وی نهاده است،
و دوم استخوان بینی است که از جملهٔ استخوانها است که راه شنوایی اندر وست، و دوم استخوان کاسهٔ
سر است که موضع دماغ است و محل بصر و خیال و وهم و عقل و تفکر و تمییز و محل حفظ و اصل همه حاستها،
و اگر فک بالایین جنبان بودی دماغ را و این عضوها را بسی جنبانیدی و حاستها شوریده شدی، و اندر
جنبانیدن دماغ خطرها و زیانها بزرگ بودی، و فک زیرین از همه دور است و از جنبانیدن او هیچ
مضرت نیست، پس از روی حکمت آفریدگار تبارک و تعالی اولی‌تر آن بود که فک زیرین جنبد و آنچه
گفته آمد که فک زیرین جایگاه دو عضو نیست شریف و بجایگاه دو عضو شریف پیوسته است، این دو
عضو شریف‌تر دماغ است و حاستها شنوایی را و هر دو، و معلوم است اما شرف شنوایی بر بینایی

وبوپایی

وبوپایی از بهر آنست که مردم بدانش آموختن مشغول اند و راه دانش آموختن شنوایی است، و مردم
را اگر آلت شنوایی نباشد هیچ بنا شود و ساده‌دل و نادان ماند، و از بهر اینست که هر یکی که از مادر کر زاید
سخن نتواند گفتن و نتواند آموختن لاجرم لال ماند ولیکن نابینا را و نابویایی را نقصان نبود، و بباید دانست
که مردم را فک زیرین سبکی است و کوچک و سبک‌تر از فکها همهٔ جانوران است، و فک همهٔ جانوران است و فک
همهٔ جانوران سنگین است و بزرگ از بهر منفعت، نخستین از حرکت فک خاییدن طعامها است و خوردنیها مردم
همه لطیف است و نازک و میوه‌ها و سبزه‌ها و گوشتهای پخته، لاجرم حاجت نیاید که فک زیرین او بزرگ باشد،
و دیگر جانوران که بعضی ددگان اند که استخوانها شکنند و بعضی بهایم اند که علف ایشان نباتهای سخت
است چون کاه و جو، ناشد آن لاجرم ایشان را حاجت بود بدانکه فک زیرین بزرگ باشد، و آفریدگار تبارک و تعالی
بحکمت خود مرجمه مصلحت جانوران بود در آن بداد

باب سوم
اندر تشریح عضلهای سر و گردن

بباید دانست که حرکتهای سر و گردن سه گونه است: یکی حرکتی است سر را خاصه بی حرکت مهرهٔ
گردن، و دوم حرکتی است مشترک با مهره‌های گردن، و سوم حرکتی است خاصه مهره‌های گردن
را، و این حرکتها چهار گونه است: یکی حرکتی است سوی پیش، و دوم سوی قفا، و سوم حرکت کردانیدن سوی راست
و سوی چپ، و چهارم حرکت باز گردانیدن سر و گردن سوی راست و سوی چپ، و عضلهای این حرکتها
سی و دو عضله است، از این جمله عضلهای حرکتهای خاصهٔ سر هژده است، و آن جمله چهار عضله است که حرکت
سر از سوی پیش بدان باشد، دو از سوی راست و دو از سوی چپ، و رباطهای این عضلها از استخوان چنبر گردن و از
استخوان سینه رسته است و بر آمده و وتر او با استخوان بناگوش پیوسته، و هر جمله که بر بالا بر آمده است عضلها
یک دیگر نزدیک‌تر آمده است و پیوسته گشته تا گروهی گفته‌اند که دو عضله است و بسبب آنکه
از این دو عضله که از هر سوی نهاده است یکی را سر دو شاخ است، و دیگر گروه گفته‌اند که سه عضله است،
و اندر جوامع جالینوس می‌آید که دو است، اگر این عضلها را سه جفت شمارند و اندر این کتاب عدد
این عضلها بدین قول گفته آمد تا با عدد جالینوس برابر آید هر گاه که همه عضلها یکبار تشریح کنند
کرفته آید

سر سوی پیش کراید، و هر گاه که عضلها یک سو تشنج کند سر سوی آن عضلها کراید و این کراییدنی بود
برسان آنکه کسی را یک چشم باشد و خواهد که بدان چشم اندر چیزی نگاه کند، و چهار جفت دیگر هست
که حرکت سر سوی قفا بدان باشد، و وترها این عضلها با استخوان پس سر پیوسته‌اند که مایه بر تن آن نبد
گاه سر تا گردن، و رباط جفت دوم از پهلوهای مهرهٔ نخستین است، و سخن درشت بر آمد و با آخر استخوان
سر پیوسته، و این جفت دوم زیر آن جفت نخستین بر آمده است، هر گاه که این چهار عضله تشنج کند سر را
سوی قفا باز کشد، و هر گاه که یک عضله از یک جانب تشنج کند سر را اندک مایه سوی خویش کشد، و جفت
سوم از این هر دو جفت بر آمده است و از هر سوی یک عضله است، و رباط هر یکی از پهلوی مهرهٔ نخستین رسته
و بور بر آمده و از هر سوی یک عضله است، و بیانگاه آخر استخوان سر پیوسته است چنین که هر دو
سر عضله بهم باز رسیده است، هر گاه که یک عضله از این دو تشنج کند سر را بور سوی قفا باز کشد
چنین که کردانیدن سر سوی کتف باشد، و جفت چهارم را رباطها از خارج مهرهٔ دوم رسته است و بور
بر آمده، و بپهلوی مهرهٔ نخستین آنجا که رباط جفت دوم است از روی رسته پیوسته و بر بالا جفت دوم نیز پیوسته و ورب
این جفت چهارم برخلاف جفت سوم است، تا هر گاه که این جفت چهارم تشنج کند کراییدن که از تشنج
جفت سوم بوده باشد راست شود و سر راست بایستد، و چهار عضلهٔ دیگر هست که میل خاصهٔ سر سوی
راست و چپ بدان است، و از این چهار دو سوی پیش نهاده است یکی بر راست و یکی بر چپ، و دو عضله که سوی پیش
است از مهرهٔ دوم تا آخر استخوان سر پیوسته است، هر گاه که دو عضله پیشین تشنج کنند اندر
حرکت که سر را سوی پیش بود یاری دهند، و هر گاه که هر چهار عضله یکسان حرکت کنند سر را راست
بدارند، و هر گاه که از این چهار یک عضله تشنج کند سر سوی آن عضله کراید، کراییدنی بور، و لیکن
عضلها حرکتها مشترک دو است، از این جمله دو عضله سر را با گردن سوی پیش آرند و اندر زیر سوی
نهاده‌اند و مری که رگهای طعام و شراب است و مهرهٔ دوم و نخستین پیوسته است، هر گاه که آن سر
تشنج کند سوی مری است، سر را بهم سوی پیش آرد، و چهار جفت دیگر هست که سر را با گردن سوی پیش
آرد، و چهارم جفت دیگر هست که سر را با گردن بگرداند و جفت نخستین بر زیر نهاده است و شکل او مثلث بود و قاعدهٔ

مثلث

مثلث سوی آخر استخوان سر است و بدو پیوسته و تمامی مثلث بگردن فرو آمده، و آن سه جفت که باشد
است، یک جفت نزدیک مهرهٔ گردن نهاده است از هر سوی یکی، و دوم جفت نزدیک جناحهای نهاده
از هر سوی یکی، و سوم اندر میان این هر دو جفت نهاده، و حرکت کردانیدن سوی گردن و حرکت
بازگردانیدن از تشنج این چهار جفت بود، و عضلها که حرکتها خاصهٔ گردن بدان باشد چهار است،
دو سوی راست و دو سوی چپ، و از هر سوی یکی پیش و یکی پس، هر گاه که یکی از این چهار تشنج کند گردن
سوی آن عضله شود، و هر گاه که دو عضله که آن سوی چپ است تشنج کند گردن راست بایستد، و بباید
دانست که بند گشاد سر را بر گردن و بند گشاد پنج مهرهٔ را آن مهره‌های گردن که حرکت
بدو چیز حاجت بود هر دو، و ضد یکدیگر زیادت احتیاط اندر استواری کردن، و این بندگشادها
و دوم سستی این بندگشادها، اما حاجت بزیادت احتیاط اندر استواری کردن و استوار
این بندگشادها از بهر آن بود تا قاعدهٔ دماغ بر جای خویش باشد، و بسبب سستی بندها فرو از
و باز تر شود و بر تر و فرو و در تنبایین تا حاستها شوریده و تباه نشود، و با عصبها که از دماغ و از نخاع رسته است
بسبب سستی بندها و بسبب بر آمدن و فرو آمدن مهره‌ها کشیده نشود و بیم آفتها که از آن
تولد کند نباشد، و حاجت سستی این بندگشادها از بهر آن توان بود تا سر و گردن
را حرکتهای گوناگون بسیار باشد و بی رنج بود تا چشم و گوش که دو دیدبان باشند مردم را چیز
سوی پیش نیست و گوش از دو سوی باشد و دیدبان باید که از همه سوها خبر یابد، و آفریدگار تبارک و تعالی
این بندگشادها را برهم استوار کرده و استواری از آن عضلها و رباطها ساخت که گرد این
بندگشادها اندر آمده است و بدان پیوسته و بر وی پیچیده شده و او را استوار کرفته تا هر دو
حاجت بر آمده بود، یکی بندها بدین عضلها استوار باشد و از لحام کردن بر یکدیگر مستغنی گردد، و دوم
تا چون بندها را برهم لحام کرده نباشد مردم سر و گردن می‌توانند گردانیدن تا این دیدبانان از همه
جانب خبر می‌باشد تا جنان بود که دیدار چشم و شنوایی گوش از همه جانب خبر در

باب چهارم

اندر تشریح عضلهاء حنجره و عظم لامی

بباید دانست کی عظم لامی آلت اوّل حنجره است و او سه غضروفست یکی غضروفیست که آنرا اندر زیر
زنخدان پیش حلقوم همی توان دیدن و بانگشت همان یافت و آنرا درقی گویند از بهر آنک پشت او برآمده
است و ز اندرون او مقعّر است بر سان برقهاء تازیان و اصل او باصل زبان پیوسته است و بوقت فراز هم آمدن
حنجره سر سوی سوی دارد و بر سر او نشیند تا خوردنیها بر پشت او بگذرد و دوم غضروفیست که گردن
باز نهاده است برابر درقی و گردن پیوسته است و این دوم را نام نیست و آنرا بتازی الذی لا اسم له گویند
یعنی اکی او را نام نیست و بوقت فراز هم آمدن حنجره سر سوی زفان آرد و سوم غضروفیست چون مکبّه که بر سر
چیزی نهند و بدین سبب او را مکبّی گویند و طرجهالی نیز گویند و طرجهالی نوعی از پیکانها بوده
است و این را بالذی لا اسم له پیوسته بند کشاده است برین گونه که مکبّی دو مغاک است و آن الذی
لا اسم له دو زایده بیرون داشته است بالا از آن دو مغاک و هر دو زایده اندر هر دو مغاک نشسته است
و ربطهاء آنرا استوار همی دارد و این مکبّی بدین بند کشاده حرکت همی کند و بعضروف درقی رسد
و فراز آمدن و باز شدن حنجره از هم فراز آمدن درقی و الذی لا اسم له باشد و از دور شدن هر دو
از یکدیگر و هنگام سخن گفتن و آواز دادن حنجره کشاده باشد و مکبّی نیز دور شده باشد
و هنگام طعام خوردن حنجره بهم فراز آمده بود و مکبّی بر سر درقی و الذی لا اسم له چون مکبّی نهاده
است تا طعام بر پشت او بگذرد و بر او طعام فرو شود از بهر آنک حلقوم راه دم زدنست و راه آواز است
اندر پیش نهاده است و مری که راه طعام و شراب است از پس او نهاده است و طعام و شراب را بر پشت مکبّی
بباید گذشت تا بمری فرو رود و هر گاه کی مردم اندر طعام خوردن ناگاه سخنی بگوید مکبّی برداشته
شود و حنجره باز شود پس اگر چیزی اندر حلقوم افتد که راه دم زدنست قوّة دافعه مردم را سرفه
آرد تا آن وقت که آن چیز را بر اندازد از بهر آنک هیچ بدین راه فرو رود و بر گذری نبود که بکلی رد
مگر که دم از این راه بر آید و آفریدگار تبارک و تعالی این مکبّی را از بهر آن آفرید تا راه حنجره و حلقوم
فرو گرفته دارد تا چیزی اندر وی نیوفتد و اندر پیش حنجره استخوانی کی آنرا طبیبان العظم اللامی گویند

از بهر آنک

از بهر آنک اندر نوشتن یونان بحرف لام ماند و منفعة این استخوان آنست که بالهما عضلهاء حنجره از وی
رسته است و این استخوان شش عضله خاصه است جز از عضلهاء حنجره از جمله این شش عضله
دو از فک زیرین بیامده است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و هر دو بشاخ لامی پیوسته تا وی را سوی فک
همی دارد و دو عضله دیگر از زیر زنخدان بیامده است و اندر زیر زبان برفته و بکناره این استخوان آنجا
که میان هر دو شاخ است پیوسته است تا این کنار را نیز هم از سوی فک برداشته همی دارد و دو عضله دیگر
از کنار استخوان بنا گوش بیامده است از سوی راست و یکی از سوی چپ و بدین هر دو شاخ این استخوان
پیوسته تا آنک از دکر بوتر و فرو تر آید و لما حنجره را شانزده عضله است از این جمله شش عضله آنست کی حنجره
را باز کشند و ده عضله آنست کی حنجره را فراز هم آرد و از جمله عضلهاء کی حنجره را باز کشند دو عضله
از عظم لامی رسته است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و بغضروف درقی پیوسته هر گاه کی این دو عضله
تشنّج کند او را سوی پیش آرد و دو غضروف دیگر دور کنند تا حنجره باز شود و چهار عضله دیگر است که الذی
لا اسم له بیرون دیگر مکبّی کشند تا حنجره فراخ شود و از جمله این چهار دو عضله از سوی پس نهاده است تا او را
از دو جانب باز پس کشند و دو عضله دیگر از دو جانب یاری دهند اندر جنبانیدن این غضروف تا حنجره
تمام تر باز شود و از جمله ده عضله که حنجره را فراز هم آرد دو عضله است که از عظم لامی بیامده و بغضروف
درقی پیوسته و از وی بر رفته و بالذی لا اسم له پیوسته چنانک هر دو سر عضله از پس الذی لا اسم له اندر آمده است
و یک دیگر پیوسته هر گاه کی این دو عضله تشنّج کنند درقی را و الذی لا اسم له فراز هم آرند و چهار عضله دیگر
یک دیگر پیوسته که کنار غضروف درقی را بکنار الذی لا اسم له تنگ فراز کیرد تا حنجره از سوی زیر
تنگ تر شود و چون اولیتر آن بود که عضله چو حنجره را فراهم آرند زیر اندرون حنجره باشد تا هر گاه کی تشنّج
کند درقی را و الذی لا اسم له را سوی خویش کشد و آفریدگار تبارک و تعالی دو عضله بیافرید زیر اندرون حلقوم که جمله
تر از عضلهاء دیگر و قوی تر از همه اما که وجه آن از بهر آنک تا اندرون حلقوم تنگ شود و قوّة از بهر آنک
تا چون مردم خواهد که دم زدن چند تر زند و خویشتن فرو گیرد بتواند و این عضله که کار بند است که
بدو داشتن کار خویش بتواند کردن محتاج مردم هر گاه کی بر چیزی بلند زند که بوی ناخوش دهد خویشتن

را فرو گیرد و دم نزند یک لحظه چنان بلا اذی تا هوا ناخوش و دود بحلق فرو نشود و دو عضله دیگر است
اندر زیر غضروف مکبّی بیافرید تا مکبّی را بجنبانی فرو گرفته همی دارد

باب پنجم
اندر تشریح عضلهاء حلقوم

بباید دانست کی عضلهاء حلقوم چهار است از هر سوی دو عضله از استخوان سینه بر آمده است و باستخوان
لامی و سر حلقوم پیوسته کار این چهار عضله آنست کی غضروفهاء حنجره فرو گرفته دارند تا هر گاه کی مردم
آواز بلند کند حنجره باز نشود کی قوّة آواز بروذ و نگاه دارد تا سر حلقوم فرو تر برتر نشود و دو عضله
دیگر است خاصه حلقوم را آنرا المعابع گویند بر کنار دهان حلقوم نهاده است تا طعام را که طبیعه و ر[...]
معلوم خویش فرو خواهد رفتن معاونت کند و یاری دهد تا آسانتر فرو رود تا بار از دم زدن زحمت
نکند و جمله عضلهاء او شش است بقول اصحاب تشریح

باب ششم
اندر تشریح عضلهاء زفان

بباید دانست که عضلهاء زفان نه است و از جمله آن دو عضله از کنارهاء استخوان بنا گوش رسته است
یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و هر دو بپهلو زبان پیوسته و این هر دو عضله بهر است حرکت
زبان بهر دو سو باشد و هر گاه کی یک عضله تشنّج کند زبان سوی آن عضله شود و دو عضله دیگر
از استخوان لامی رسته است از زیر او و این دو عضله دراز است و میان زبان پیوسته و حرکت بیرون
آمدن زفان و باز پس رفتن بدین دو عضله باشد و دو عضله دیگر از هر دو پهلو عظم لامی رسته است
از نیمه زیرین یکی از سوی راست یا من و یکی از سوی چپ و هر دو اندر میان این عضله بخشین که بزفان پیوسته
است و حرکت گردیدن زفان اندر گرد دهن بدین دو عضله باشد هر گاه کی یک عضله تشنّج
کند زفان را بسوی خویش کشد و لکن حرکت و رعی حرکت گردیدن اندر دو عضله دیگر
از کنار استخوان فک زیرین رسته است از سر تا سر و اندر زیر این همه عضلها اندر آمده و اندر پهنا

و اندر پهنا اندر زیر زفان گسترده کشیده و حرکت دو تو گشتن زفان بدین دو عضله بود و یک عضله
دیگر است که آن تمام از عضلهاء زفان شمرند و هم از عضلهاء استخوان لامی و از عظم لامی رسته زفان گاهی
سو بالا برد و گاهی سو زیر

باب هفتم
اندر تشریح عضلهاء کتف

بباید دانست که عضلهاء کتف سه نوع است یکی عضلهایست خاصه حرکت او را دوم عضلها
مشترک میان بازو و میان کتف و سوم عضلهایست خاصه حرکت بازو را الّا آنچ خاصه حرکت کتف
راست و او ده عضله است شش از جهة کتف راست و شش از جهة کتف چپ و از جمله این شش عضله
دو از پس گردن اندر آمده است بودیت یکی بخرک کتف پیوسته و تا سر کتف بر سینه و تا جنبر کردن
دو عضله دیگر بزیر جنبر کردن در آمده و بآخر کتف پیوسته و عضله سوم از نیمه نخستین از مهرهاء
گردن رسته و بن خرک کتف پیوسته و عضله چهارم از استخوان لامی رسته است و بپهلوی
بالاین کتف پیوسته نیز دیگر سر کتف بدان زیادتی که آنرا منقار گویند از حرکت هر یک از این عضلها
کتف بر زبر این برابر گوش و سبو کردن میل کند و عضله پنجم و ششم یکی از سر دوازده چهار که بر
مهرهاء پشت رسته است و بغضروف کتف پیوسته سر تا سر هر گاه کی هر دو عضله بیک بار تشنّج کنند
کتف را سوی خویش کشند و هر گاه کی عضله پنجم حرکت کند کتف را بالا سو پس باز کشیده شده
بود میل او سوی زیر کند و هر گاه کی عضله ششم تشنّج کند مثل کتف سوی زیر باشد و یک عضله دیگر است
مشترک میان بازو و میان کتف و این عضله از نیمه قطن رسته و بر امتداد بر پهلو زیرین کتف پیوسته تا سر
کتفها حرکتها آن عضله کتف را بسوی خویش کشند و لختی میل بسوی جامت گاه بود و همچنین بازو را
لختی حرکت باشد بسو پشت و بعد از این تشریح این عضله تمام گفته آید با عضلهاء بازو و چنانچ از اصحاب
تشریح بیاد نیست

باب هشتم
اندر تشریح عضلهاء دست

بباید دانست که از حرکتهاء دست نخست حرکت بند کشاده کتف است که حرکت بازو بدان است
و این حرکتها را بیست و شش عضله است از هر سو سیزده و از جمله این سیزده یکی از زیر پستان رسته
است

از استخوان سینه برآمده است و بسر استخوان بازو پیوسته از سوی پیش نزدیک آن مفصل کتف که سر استخوان
اندرو نهان است و حرکت نزدیک آمدن بازو بسینه چنین که میل او سوی زیر بود بدین عضله است
و کتف را الحنی بسوی خود کشند و عضله دوم از سر استخوان سینه رسته است بسوی استخوان بازو پیوسته
از سوی پیش و حرکت نزدیک آمدن بازو بسینه چنین که میل آن سوی بالا بود بدین عضله است و عضله سوم
عضله بزرگست دو توئی چون دو عضله است که بر سر یکدیگر نهاده باشند و از جمله استخوان سینه رسته
است و باستخوان بازو پیوسته هم از سوی پیش فرود تر از آن موضع که عضله دوم پیوسته است هرگاه
که لیفها تو بالا این حرکت کند بازو بسوی سینه آید چنین که میل او سوی بالا باشد و هرگاه که لیفهای فروزیرین بی
حرکت کند بازو بسوی سینه راست آید و این عضله را اکثر گویند که دو عضله است از تهیگاه و بیخ
های پشت برآمده و از این دو یکی بزرگست و از استخوان تهیگاه رسته و دیگر باریک است و از پوست
تهیگاه رسته و هر دو وتر باستخوان بازو پیوسته است از اندرون تر از دیگرها و وتر آن عضله که از استخوا ن
سینه برآمده است و وتر این عضله دو توکه یاد کرده آمد پیوسته است هرگاه که این عضله بزرگ تشنج
کند بازو را سوی پهلوها و پشت باز کشد و عضله دیگر چون یاریست این عضله را پنج عضله دیگر
از کتف رسته است و باستخوان بازو پیوسته و از جمله پنج عضله یکی از کناره زیرین کتف تا حرکت
کتف گوشت او ست و وتر این عضله بسر استخوان بازو پیوسته از سوی بیرون و هرگاه که این عضله
تشنج کند بازو را براهمرا از میل سوی زند درون دارد و دو عضله هم از استخوان کتف رسته است
هم از کناره زیرین و لیفها او از بالا حرکت کتف اندر آمده است و از حرکت تا پهلوی زیرین گوشت او ست و وتر او
بسر استخوان بازو پیوسته است از سوی بیرون هرگاه که این عضله تشنج کند بازو را از پهلو سینه
دور کند و میل او سوی بیرون باشد و عضله دیگر بدین عضله پیوسته است چنانکه گوئی هر دو یک عضله است
و کار هر دو یکی است و عضله دیگر است یکی آنست که گوشت قعر کتف گوشت او ست و وتر او بسر
استخوان بازو پیوسته سوی اندرون و حرکت بازگشتن بازو بدین عضله باشد و عضله دیگر از کناره
زیرین کتف رسته است و وتر او باستخوان بازو پیوسته بر بالا و وتر آن عضله بزرگی که از استخوان تهیگاه
رسته است و بازو را بدین عضله حرکت باشد از سوی بیرون این ده عضله است که یاد کرده آمد و عضله

عضله یازدهم

نعمان الرحم و

عضله یازدهم عضله است که بیشتر وی گوشت کتف بیامد تا سر کتف و گردی اندر آمده و وتر او نیز نزدیک پیوند کاه
و وتر عضله بزرگست که از سینه برآمده است اندکی بیرون تر پیوسته کار این عضله آن بود که بازو را ست
برآرد و عضله دوازدهم عضله کوچک اندر زیر کتف نهاده کار او آنست که بازو را بردارد و برداشتن اندکی
اندکی و سبب دارد آن عضله دو توئی که از سینه برآمده است یک عضله شمارند عضلهای جنبانندۀ کتف دو کرد ست
اکرد و عضله شمارند سیزده است و گروهی گفته اند یازده بیشتر نیست از بهر آنکه آن عضله دو تو
را یکی شمارند و این عضله دوازدهم را از عضلهای یازدهم شمرند قول جالینوس اینست که عضلها سیزده است
و از پس حرکتها ساعد است و حرکتها او چهار گونه است یکی حرکت نزدیک آمدن ببازو و دوم
حرکت دور شدن از وی و سیم حرکت اندر گشتن سوی زند درون و چهارم حرکت بازگشتن
سوی بیرون و این حرکتها را بجه عضله است و از این جمله ده عضله است که ساعد را نزدیک بازو
آرد و از وی دور کند اندر هر دستی پنج عضله است و این پنج عضله بر استخوان بازو نهاده است
و از این پنج عضله آنست که ساعد را نزدیک بازو آرد و هر دو صلیب وار بر یکدیگر بگذشته اند بر شکل
حرف حا اندر کتاب یونان و از این دو عضله یکی بزرگترست و او را دو سر بود یکی سر او از لب
مفصل سر کتف رسته است از سوی زیر و دوم از لب زیرین او رسته است از آن فروتر که او را
منقار الغراب تشبیه کنند این عضله از این موضع بیامده است و بر دو استخوان بازو برآمده و بگذشته
و بجانب زند درون اندر آمده و با سر استخوان زیرین ساعد که او را انسی الزند الاعلی گویند
پیوسته از سوی پیش کار این عضله آنست که ساعد را نزدیک بازو آرد و میل بازو سوی زند درون
باشد تا انگشتان آن سوی زند درون باشد و بر کتف برسد و تا عامت کار هر دو عضله دوم کوچک
ترست و از سر استخوان بازو رسته است و این عضله را نیز دو سر است و او را از لطافت نتوان شناخت
و از این دو سر یکی از پس استخوان بازو رسته است و سر دیگر از پیش او رسته این عضله بیامده است
و بر روی بازو بگذشته و باستخوان زیرین ساعد که او را الزند الاسفل گویند پیوسته از سوی پیش هرگاه
که این عضله تشنج کند ساعد را نزدیک بازو آرد و میل ساعد سوی بیرون باشد و سر انگشتان پیش سوی

استخوان

پیش سر استخوان بازو بازرسند و هرگاه که هر دو عضله بیکبار تشنج کند ساعد راست نزدیک بازو آید
و هیچ سوی میل نکند و عضلها که ساعد را از بازو دور کنند سه عضله است و این سه عضله دو عضله چنان
عضلها نزدیک آرند بر یکدیگر بگذشته است صلیب وار و یک عضله بزرگترست و رباط او از سر زیرین کتف رسته است
و از پس بازو اندر آمده و بگوشه زند درونین استخوان ساعد پیوسته است از سوی پشت ساعد هرگاه که این عضله
تشنج کند ساعد را از بازو دور کند و میل ساعد سوی زند درون باشد و عضله دوم از پس استخوان بازو
رسته و بگوشه بیرونین استخوان ساعد پیوسته از سوی پشت ساعد هرگاه که این عضله تشنج کند
ساعد را از بازو دور کند و میل ساعد سوی بیرون بود و هرگاه که هر دو عضله یکبار تشنج کند ساعد
از بازو دور شود و هیچ سوی میل ندارد و اندر زیر این دو عضله عضله دیگر ست هرگاه که او تنها حرکت
کند ساعد را بجنباند جنبانیدنی راست که هیچ سوی میل ندارد و اگر میل کند اندک مایه بود سوی
زند درون باشد و شیخ الرئیس رحمة الله علیه می گوید که این عضله سیم پاره است
از عضله دوم که ساعد را نزدیک بازو آرد و عضلها که ساعد را اندر گردانند و باز گردانند هشت عضله
است اندر هر دستی چهار عضله بر ساعد نهاده یکی است از این دو از کناره زند الاسفل رسته است
و بسوی زند الاعلی پیوسته نزدیک میان گاه او و کار این هر دو عضله آنست که ساعد را بسوی
پیش اندر گردانند و دو عضله بر پشت ساعد نهاده است یکی از زند الاسفل رسته است و برآمده و بگذشته ه
بازوین ساعد پیوسته و عضله دیگر از آخر استخوان بازو رسته و برآمده و صلیب وار بدین عضله
بگذشته و بکناره زند درونین ساعد پیوسته کار این هر دو آنست که ساعد را باز گردانند
و بیرون از این هشت عضله که یاد کرده آمد بیست و شش از این سیزده یک عضله از بهر حس است
لطیف عضله ایست بر شکم ساعد نهاده است و وتر او سخت لطیف است اندر زیر پوست کف و زیر
پوست انگشتان را حس دهد و نگذارد که بر کف و بر انگشتان موی برآید و باقی عضلها که از بهر
حرکت بهری از جهت حرکت خود است و بعضی از جهت حرکت انگشتان و هر دو اکنون
یاد کرده شود اما نخست باید دانست که انگشتان را هر یکی نامی است و از جمله آن سیزده عضله

عضله که گفته آمد نه عضله بر پشت ساعد نهاده است و از این نه عضله یکی بر میانگاه پشت ساعد نها ده است
و از سر بازو رسته از گوشه بیرونین و از وی چهار وتر برخاسته و بچهار انگشت پیوسته هرگاه که این
عضله تشنج کند این چهار عضله انگشت گشاده شود و یک عضله دیگر هم از نزدیک این عضله نخستین
رسته است و از وی دو وتر برخاسته یکی بخنصر پیوسته و دیگر به بنصر هرگاه که این عضله تشنج کند
این هر دو انگشت را فرو کشد و دو عضله دیگر بیکدیگر پیوسته است چنانکه گوئی هر دو عضله است
یکی از سر زند الاسفل رسته است و از وی دو وتر برخاسته یکی انگشت میانین را فرو کشد و دیگر مسبحه
را و عضله دیگر از زند الاعلی رسته است و ابهام را فرو کشد و یک عضله دیگر بر زند الاسفل نهاده و از آخر
استخوان بازو رسته و از حرکت این عضله خورده بسوی پیش اندر گردد و دو عضله دیگر بر زند الاعلی
نهاده و هر دو بیکدیگر پیوسته و یکی از میانگاه زند الاعلی رسته باستخوان نخستین از استخوانها
خورده پیوسته است از بر ابهام هرگاه که هر دو عضله بیکبار تشنج کند خرده باز شود
و کف گشاده گردد و با گشادگی اندکی برون اندر کشیده باشد و هرگاه که عضله نخستین تنها حرکت
کند ابهام از مسبحه دور شود و هرگاه که عضله دومین تنها حرکت کند خرده بسوی پشت باز گر دد
و یک عضله دیگر بر زند الاسفل نهاده است بر پهلو بیرونین او و رباط این عضله از آخر استخوان بازو پیوسته
و رسته و وتر او بدو شاخ است و هر دو شاخ بمیانگاه استخوانهای پیش دست نزدیک انگشت
وسطی و مسبحه هر دو صلیب وار بر یکدیگر بگذشته اند آنکه از سوی مسبحه آمده است بسوی
وسطی آمده و پیوسته آنکه از سوی وسطی آمده است بسوی مسبحه پیوسته هرگاه که این عضله تشنج کند
تشنج او بازشته باشد فراز آید و اصحاب تشریح را اندر عدد این عضلها که بر پشت ساعد نهاده ا ست
خلاف هست گروهی گفته اند هشت عضله است از بهر آنکه آن دو عضله را که انگشت وسطی
و مسبحه را بجنباند یک عضله از دو گانه باستخوان خرده پیوسته نزدیک ابهام هم یک عضله شمرند
و گروهی گفته اند نه است از بهر آنکه این چهار عضله که اینها دو عضله شمرند یکی را فرق کردند
و دو عضله شمرده آمد عضلها هر دو دست صد و شصت عضله آید و اگر اندرین عدد اندر کار دیگر

خلاف

یافته شود خطا و فاحشه باز گفته آید تا معلوم گردد که آن خلاف از کجا است و بر شکم ساعد هفت عضله است
و از این هفت یکی عضلهٔ حس است و نخست شرح آن گفته آمده است اینجا باید چهار عضله از این چهار یک
عضلهٔ بزرگ است بر میانگاه ساعد نهاده و رباط او از هر دو استخوان ساعد رسته و آن و سه و تر
برخاسته و به پنج انگشت پیوسته یکی و تر که با ابهام پیوسته است بند گشاد دوم و سوم ابهام را فراز کند
و چهار دیگر بند گشای نخستین و سوم را از دیگر انگشتان فراز کنند و یک عضله دیگر است خرد تر و بالا
تر از این عضله نهاده است و رباط او هم اندر و استخوان دست از سر استخوان بازو و از زند الاسفل و از وی چهار
انگشت را حرکت بند گشاد میانین بدین عضله باشد و دو عضلهٔ دیگر است یکی از سر استخوان بازو رسته
و با استخوانهای مشط پیوسته از سوی پیش نزدیک خنصر و بنصر و عضله یکی از سر استخوان مشط پیوسته است
هم از سوی پیش اندر گردانند و لکن هر دو عضله بیکبار تشنج کنند دست تمام اندر گردد اندر فراز
کردن هر دو کف دست راستی و شش عضله نهاده است اندر هر دستی هیجده عضله بود و ده از این جمله
هفت هشت عضله اندر زند بالایی است و از این هفت چهار عضله چهار انگشت را سوی ابهام از دو عضله
پنج ابهام را سوی مسبحه آرد و عضله بر دو کنار کف نهاده است یکی ابهام را از انگشتان دیگر دور کند
دیگر خنصر را و باقی چه عضله اندر زند زبرین است از این یازده هشت بند گشای نخستین از انگشت مسبحه
و وسطی و خنصر و بنصر بجنباند و سه عضله بند گشای نخستین را از ابهام بجنباند و بند گشاد دوم
هم بجنباند

باب نهم
اندر تشریح عضلهای دم زدن

بباید دانست که عضلهای دم زدن سه نوع است یک نوع سینه را بر افرازاند تا از اندرون سینه
فراخ شود تا اندامهای دم زدن اندر وی گشاده گردد و هوای خوش و خنک اندر کشد و این نوع
را العضلات الباسطه گویند و نوع دوم سینه و اندامهای دم زدن را فراز هم آرد تا هوای گرم
گشته و از حرارت دل سوخته و دود ناک شده را بیرون کند و این نوع را العضلات القابضه
گویند و نوع سیم عضلها است که اندر میان پهلوها است و این عضلها را باسط و قابض هر دو گویند

اما عضلها

اما عضلهای باسطه دوازده است از سوی راست و چپ نهاده از هر سو شش عضله و از جمله دوازده
دو عضله حجاب است و حجاب گوشتی است که شکم را بدو بخش کرده است و آلتهای دم زدن از آلتهای غذا
جدا کرده هر چه آلت دم زدنست بر بالای حجاب است و آن را شکم زبرین گویند و هر چه از آلت غذا است
اندر زیر حجاب نهاده است و آن را شکم زیرین گویند و منفعت و تشریح این حجاب اندر آخر این باب
تمام گفته آید و دو عضلهٔ دیگر از جنبر گردن رسته است و به پهلوی نخستین پیوسته کار این دو عضله
آنست که این دو پهلو را سوی پیش کشند و همه عضلها که اندر میان پهلوها است هر یک آن پهلو را بجنباند
و بر کشد که زیر است و دو عضلهٔ دیگر است هر یک دو تو از سوی بالا بگردن پیوسته است و گردن را
بجنباند و آن سوی که سینه پیوسته است و سینه را بجنباند و آن سوی که سینه پیوسته است که از مهرهٔ
دوم رسته است از مهرهای گردن و فرو آمده تا به پهلوی پنجم و ششم از پهلوی سینه و دو عضلهٔ دیگر اندر قعر
کتف نهاده است اندر هر کتفی یکی و از مهرهٔ نخستین رسته است از مهرهای گردن
و فرو آمده و به پهلوی نخستین و دوم پیوسته از مهرهای سینه و به هر یک پهلوهای سینه رسته و عضلهای
قابضه هشت عضله است از هر سوی چهار عضله و از آن جمله دو عضله نزدیک مهرهای پشت نهاده
اندر درازای ده پهلوی زیرین که آن را پهلوهای سینه خوانند و دو عضلهٔ دیگر است که بر هر دو جانب
استخوانهای سینه نهاده است اندر درازای سینه از زیر دیگ جنبر گردن تا به غضروف خنجری
که بر فم معده نهاده است سر پهلوها بدین دو عضله با استخوان سینه پیوسته است و هم این عضله
که بعضلهٔ دراز که بر شکم نهاده است پیوسته و چهار عضلهٔ دیگر است که این عضلها را یاری
می دهد از هر سو دو عضله اینست عضلهای قابضه و حجاب اندر قبض سینه فعلی است نه بقصد لکن
هر گاهی که از حرکت باز آید آن گشادگی که از حرکت او بوده باشد فراهم آید و اما عضلها
که قبض و بسط هر دو بکنند عضلها است که اندر میان پهلوها است و چون دانسته آمده است که
عدد پهلوها از هر سوی یازده باشد لکن این عضلها همه دو تو است و یک تو زیر دوست و دیگر بیرون
و همه دو گانه است و لیفهای این عضلها اندر نهاد خلاف یکدیگر است و همه بوریب نهاده چلیپ وار و بیخ

این لیفها

بر مخالف یکدیگر است از بهر آنکه بعضی لیفها بسط کنند و بعضی قبض کنند و هر گاه که قابضه اندر کار بود باسطه
اندر کار خویش باشد لیفهای قابضه بی کار بود و هر گاه که قابضه اندر کار بود باسطه بی کار بود از اینجا معلوم شود
که این لیفها هر یک عضلهٔ دیگر است پس عدد این عضلها از هر سوی بیست و دو باشد هم این خلاف بعضی میان سر وی
این عضلها نیز هست از بهر آنکه این لیفهای عضلها آنکه نزدیک مهرهٔ پشت است حرکت بر خلاف لیفهای آنکه نزدیک
سرهای پهلوها است لیفهای عضلهای بیرونی هر چه نزدیکتر مهرهٔ پشت است قبض کنند و لیفهای این
عضلها که نزدیک سرهای پهلوها است بسط کنند و چون کار لیفهای سر پهلو و لیفهای بن پهلو مخالف
یکدیگر است دانسته آمد که عضلهٔ بن پهلو دیگر است و عضلهٔ سر پهلو دیگر پس واجب کند که اندر میان
هر دو پهلو چهار عضله است تا عدد عضلهای پهلوها هشتاد و هشت گردد و عدد عضلهای باسطه دوازده
است و عدد عضلهای قابضه شش است جمله صد و شش باشد و بباید دانست که شریفترین عضله از عضلهای
دم زدن حجاب است از بهر آنکه دم زدن بی قصد و بی تکلف که اندر خواب و بیداری و اندر حالهای
غشی و بی هوشی هست بحرکت اوست و قوی ترین عضلها هم اوست از بهر آنکه از همه بزرگتر است
و از پس او این دو عضله گیلاست بود دم همی تواند زدن و از بهر آنکه تا منفعت این حجاب از بسیار که نه باشد
آفریدگار تبارک و تعالی اندرون شکم را بدین حجاب بدو بخش کرد تا آلت اندامها و بخار غذاها باز اندامهای
دم زدن که بر بالای حجاب است نرسد و اگر این حجاب اندر میان نبودی و یا اگر چنین قوی نبودی
بخار اندامها و بخارهای غذاها و بخار ثقلها باز اندامهای دم زدن بر آمدی و روح تیره گشتی و عیش ناخوش
شدی و اما منفعت دیگر تا چون قبض کند ثقل را و بچه که اندر شکم مادران باشد یاری دهد به بیرون
آمدن و حجاب بر آن بنیاد پهلوهای زیرین رسته است و بر استخوانهای سرهای پهلوها بر لعده و گرد شکم اندر آمده
چون دو کمان که بهم باز نهند بر سان دایره و هر گاه که گشیده شوند خم او کمتر گردد و سینه
و پهلوها بیرون آرد و بر افرازد و این حجاب اعصابها چنین عجب بر خلاف همه عصبها از بهر آنکه
هر عصبی چون بعضله پیوسته است هم بر ابر این عضله از نخاع بیرون آمد و پیوسته شده و این عصب
که بحجاب پیوسته است از مهرهٔ گردن راست فرو کشیده تا بسر حجاب و حجاب چون دوائی است

اندر زیر بر جنبر گردن است بهر آنکه هر جا نو را ... رچه دیگر عضلها را آفتها رسد چون این دو عضله

کشیده

کشیده گرد و آنجا که گوشت او سپری شده باشد عصب است و غشا چون دایرهٔ کوچک اندر میان
دایرهٔ بزرگ و سر حجاب مرکز این دایرهٔ کوچک است و عصبه که از مهرهٔ گردن فرو آمده است را
برین مرکز آمد از بهر آنکه کار حجاب آنست که سینه را و پهلوها را بجنباند و هر عضله که عضوی
را بجنباند باید که سر او برابر این عضو بود که وی را خواهد جنبانید پس واجب کرد که سر او
مرکز این دایره بود تا برابر سینه و همهٔ پهلوها بود و چون راه این عصب تا بدین مرکز دور بود
و بر آمدن و فرو آمدن او اندر میان سینه چون معلق خواست بود آفریدگار تبارک و تعالی
این عصب را بر آن غشا که سینه را بدو بخش کرده است پیوسته کرد و غشا را پناه او گردانید
تا بر وی اعتمادی کرده است تا معلق نبود و چون حاجت حیوة بحرکت حجاب ضروری و لجکند
که اندر فرو آمدن این عصب که بدین حجاب پیوندد احتیاطی تمام تر کرده آید و او را از چند
اصل مددها داده آمد و پیوسته تا اگر یکی اصل خلل افتد دیگر اصلها بسلامت باشد تا حرکت
او گسسته نشود و چون می بایست که حرکت او متواتر باشد عصب او بایست قوی تر بود
آفریدگار تبارک و تعالی این عصب را از سه اصل بیرون آورد یکی اصل از عصب چهارم که اندر میان
مهرهٔ سوم و چهارم بیرون آمده است از نخاع بر سان رشتهای عنکبوت و اصل دوم از عصب پنجم منفذ
متاصل و اصل سوم از عصب ششم پس هر سه اصل یکی کرد و این پناه آن غشا کرد که یاد کرده آمد
و فرود آورد تا بسر حجاب جانوران بشناسند تبارک الله رب العالمین بباید دانست که اندر عدد
این عضلها اشکال است و اندر جوامع جالینوس تفصیل این عضلها هم چندین همی آید و شمر جملهٔ عضلها
می آید که صد و هفتاد است و این تفصیل صد و شصت است و عجب اینست که همی گوید که همه عضلها
جفت است و اندر میان هیچ فرد نیست و صف نکرده است تا یکی کم آید و خواجه حکیم ابو القسم
ابن ابی صادق رحمة الله علیه از جملهٔ متاخران است و کتابی کرده اندر شرح کتاب تشریح
و کتاب منافع الاعضاء جالینوس و استقصاها بلیغ نموده و او نیز اندر کتاب خویش میگوید که سقط
اندامها را که عضلها آن جفت است اندر عضلها آن فرد همی آرند و من می گویم که مانا که این

تا ظاهر گردد رحمت آفریدگار اندر آفریدن

از ناسخ افتاده باشد

بازنجه اصحاب تشریح واندر عدد این عضلها تفصیل می گویند که عضلها باسطه شش جفت
است وقابضه چهار جفت وآنچ درمیان پهلوهاست حبل وچهار جفت است وچون باتفاق همگنان تفصیل
اینست هم باتفاق همگنان عضلها جفت است برابر یکدیگر نهاده جناح یک سو راست ویکی سو چپ است
واندرین جمله که گفته آمد هیچ فرد نیست پس ازین وجه اولیتر آن بود که اعتماد بر عدد جفت
کرده آید وچون شمرده آید جمله آن صد وهشت عضله است ودو جابست جمله صد ودو باشند
جناح اصحاب تشریح بیان کرده اند

باب دهم
اندر تشریح عضلهای پشت

بباید دانست که عضلهای پشت دو نوع است یکی آن بود پشت را سوی قفا خم دهد ودوم آنک به پیش خم دهد وهمه حرکتها
پشت ازین دو نوع حاصل آید اما عضلها که پشت را سوی قفا خم دهد دو عضله است یکی از سوی راست ویکی از سوی
چپ وهر دو را عضله خاصه پشت گویند وهر دو عضله از بیست وسه عضله فراهم آمده است از بهر آنک از
هر مهره از مهرهاء پشت شاخی بیامده است مگر از مهره گردن ومهرها پشت بیست وچهار است واین هر شاخ
سر هر عضله است وهمه عضلها بهم پیوسته اند واین عضلها بوریب نهاده است وهرگاه که یک عضله تشنج کند پشت سوی
او گراید وهرگاه که هر دو عضله بیکبار تشنج کند باعتدال راست باستد وهرگاه که تمام تشنج کند پشت بسوی قفا گراید
وعضلها که پشت را سوی پیش خم دهد چهار است وازین چهار دو عضله است که اندر هر عضله سر گشته آمده است و
آن دو عضله است که اندر زیر مری نهاده است وسر زبرین او بمهره گردن ودوامین از مهرها گردن پیوسته
وسر زیرین پنج مهره از مهرها است که از مهرها سینه گویند پیوسته واندر بستر مردمان چهار مهره پیوسته
هرگاه که این عضله سر زبرین تشنج کند سر را با گردن بجنباند وهرگاه که هر دو عضله تشنج کند پنج مهره را از مهرها
سینه سوی پیش خم دهد ودو عضله دیگر است وهر دو از مهره دهم ویازدهم از مهرهاء پشت فرو آمده وهرگاه
که این عضله هر دو تشنج کند پشت را سوی پیش خم دهند وعضلها که پشت را سوی قفا خم دهند جمله وپشت است
از هر سوی بیست وسه عضله وباآن دو عضله که سوی پیش خم دهند ویاد کرده آمد جمله این جمله وهست عضله باشد

باب یازدهم اندر تشریح عضلهای شکم

مایه

بباید دانستن که عضلهاء شکم هشت است وآن هشت دو عضله بر دو سوی شکم کشیده است وراست فرو آمده
اند ودراز از شکم از نزدیک غضروف خنجری تا نزدیک زهار ودو عضله دیگر هست اند زیر این بر دو غشا کشیده بر پهنای
واز پهنای شکم نهاده وچهار عضله دیگر هست زیر این چهار که گفته آمد بر دو سوی شکم کشیده اند از هر سو دو عضله
بوریب بر روی یکدیگر نهاده یک عضله را سر سوی پهلو است وبن سوی زهار ودیگر را سر سوی غضروف
خنجری است وبن سوی تهیگاه از هر دو سوی شکم مجتمعند واندرین عضلها سه منفعت است یکی آنک بوقت
حاجت شکم را بفشارد تا ثقل وبول بیرون آید وزنان را بوقت زادن یاری دهد واین فعل بیشتر از آن عضلها
کند که از پهنا نهاده است ودوم آنک حجاب را یاری دهد بوقت دم زدن وباد اندر هر چیزی دمیدن
وسوم معده را گرم دارد تا طعام بپزد وامعا را نیز گرم کند تا ثقل اندر امعا بسته نشود البته

باب دوازدهم
اندر تشریح عضلهاء قضیب وخایه ومقعد

بباید دانست که عضلهاء قضیب چهار است وازین چهار دو عضله بر دو سر قضیب نهاده است بوقت
جماع این هر دو عضله کشیده شود تا مجرای منی فراخ تر گردد وآسان بیرون آید ودو عضله
دیگر از استخوان زهار رسته است وبن قضیب پیوسته بود هرگاه که این دو عضله باعتدال
کشیده شود قضیب راست بازایستد وهرگاه که تمامتر کشیده شود قضیب بسوی زهار میل کند
وهر یک عضله کشیده شود قضیب بسوی آن عضله میل کند وعضلهاء خایه مردان چهار است از هر
سو دو عضله وخایه زنان را دو عضله است از هر سو یکی از بهر آنک خایه مردان آویخته است چهار
عضله بایست تا از بر جای خویش نگاه دارد وخایه زنان اندرون شکم نهاده است وآویخته نیست ودو عضله کفایه
بود وبر دهنه مثانه یک عضله است ولیفهاء او از پهنا کرد این دهنه اندر آمده واو را فراز گرفته
تا سر چشم بول باز می دارد تا آن وقت که اختیار خویش خواهد آنرا بیرون کند هرگاه که این اختیار بدید آید
آن لیفها سست شود ودهنه مثانه گشاده شود وعضلهاء شکم نیز یاری دهد تا قوت دافعه بول
را بیرون کند وعضلهاء مقعد چهار است یکی عضله گوشتی مقعد است که آنرا شرج گویند وبا پوست

آمیخته همچون گوشت لب گاو این عضله آنست که مقعد را یعنی لب امعا را فراز کشد وبوقت حاجت
باز ثقل را بیرون کند وعضله دیگر هم بر لب این امعا نهاده است بزرگتر از عضله نخستین چنین بر دن
لو نشسته وهمچنان که لب آنرا معاکر بر اند کارا ونیز همچنین است که مقعد را فراز کشیده دارد
وهر دو سر این عضله دو کاین با بن قضیب پیوسته است همین ودو عضله دیگر بوریب نهاده است بزیر این
عضله هست وکار هر دو عضله آنست که مقعد را بر جای خویش بدارند وهرگاه که این هر دو عضله
سست شود از آن حال مقعد بیرون آید چنانک کودکان را بیشتر اوقات اتفاق افتد وبعلاج راست
باز جای توان بردن

باب سیزدهم
اندر تشریح عضلهای هر دو پای

بباید دانست که اندامهای پای ران است وساق وقدم وحرکت نخستین از سوی بالا حرکت ران است
واین حرکتها به بند گشادنی است که میان سرین است وران وحرکتها این بند وگشاد بیست
ودو عضله است واندر همه سرینی یازده عضله واز جمله یازده عضله است که فرو آمدن ران از سوی شکم — عضله پنج
وسینه بدان بود واین حرکت را بسط گویند واین عضلها را عضلات باسطه خوانند وچهار عضله
است که برآمدن ران بسوی شکم وسینه بدان باشد واین حرکت را حرکت قبض گویند واین عضلات را
عضلات قابضه خوانند ودو عضله است که حرکت گردیدن ران بدان باشد واز جمله پنج عضله
باسطه یکی عضله بر بندگاه سرین گسترده است واو را سه رباط است از بهر آنک از سه جا
رسته ودو وتر سست ورباطها یکی از استخوان سرین رسته است ویکی از تهیگاه ویکی از عصعص وازین — سست سه
سه شاخ دو گوشت ناک ترست ویکی مانند غشا است هر دو وتر از سوی پس باستخوان ران پیوسته
است هرگاه که یک وتر تشنج کند ران فرو آید ومیل او سوی وتر بود وهرگاه که دو وتر بیکبار
تشنج کند راست فرو آید وعضله دوم از همگی استخوان تهیگاه رسته است از سوی پس آمده است وباستخوان
ران بدان فرو شده که بین مهرها سر ران اندرست از سوی بیرون وبپیوستگی همچنان لختی فرو آمده است
از سوی پیش هرگاه که این عضله تشنج کند ران فرو آید ومیل او سوی اندرون باشد وعضله سوم همچون

عضله دوم است

عضله دوم است وهمچنان رسته وپیوسته وپیوستگی لختی بیشتر فرو آمده است واز حرکت او هم آن
حرکت باشد لکن فرود آمدن ران اندکی کمتر باشد ومیل بیشتر وعضله چهارم همچنان رسته است
وپیوسته وهمان حرکت وهمان میل وعضله پنجم عضله است از همه عضلها بزرگتر وبر استخوان سرین
واستخوان ران گسترده است از سوی پس واز سوی زند زیرین وتا زانو برسیده وبر استخوان زهار نیز گسترده — بیست
واین عضله را چهار فعل است از بهر آنک وی را چهار سر است وآن هر چهار جدا رسته است یکی سر او از ا
ستخوان زهار رسته از آن فرو نیک از وی برداشته واز حرکت این سر ران اندکی فرود آید ومیل
سوی زند زیرین دارد وسر دوم هم ازین استخوان رسته از زیر تر واز حرکت این سر ران لختی بزیر آید
وسر سوم هم ازین استخوان رسته است لکن بسیار زود تر از هر دو واز حرکت این سر لختی تمامتر بدید آید
تا اندکی میل سوی زند زیرین دارد وسر چهارم از استخوان سرین رسته است واز حرکت این سر ران
فرود آید راست بی هیچ علتی وعضلهاء قابضه چهار است واین چهار عضله نخستین اند دو جا رسته است یکی از
استخوان سرین تهیگاه ودیگر از مهره قطن ووتر یکی است باستخوان ران پیوسته بدان فرو تنگی زیر
مهره سر ران واز حرکت این عضله وآن لختی بر سر برآید ومیل او سوی زند زیرین بود وعضله دوم
از استخوان زهار رسته است وهم بدین موضع پیوسته واز حرکت او نیز ران بزیر آید ومیل او بسیار
بود زند زیرین وعضله سوم بسیار تر از زیر اسر دوست وهم از استخوان زهار رسته وفرود آمده تا بزانو
هم عضله دوم بالا اندکی وریب وفعل او همچون فعل عضله دوم است وعضله چهارم از استخوان تهیگاه رسته
ودور فرود آمده است ووتر او از بندگاه زانو اندر گذشته است واز حرکت او ساق با ران بزیر آید واما
دو عضله که حرکت گردیدن ران بدان باشد هر دو از استخوان زهار رسته وهر دو بوریب فرو آمده
وسر تبر آورده وبهم پیوسته ومهره بزرگی بر استخوان ران است پیوسته سوی زند زیرین هرگاه که این عضله
که حرکت گردیدن ران بسوی او میل کند وبباید دانست که اندر عدد این عضلها نیز اشکالی است وخواجه
ابو القسم رحمة الله علیه اندر کتاب خویش می گوید که **جالینوس** اندر کتاب عمل تشریح ابتدا
یاد کردن عضله پنج کرده است آن عضلهاء باسطه که اندرین باب یاد کرده آمده است ومی گوید

سمبین یعنی جالینوس این عضلها را اندر بعضی تشریحها چنان یابند که نشان دو عضله دارد
و اندر بعضی نشان سه عضله لکن همیشه همگی او یک عضله باشد و فعلها گوناگون از بهر آن کند کی از چند
جای رسته است اگر کسی آن نشانها را عضلها را هر یکی را عضله شمارد روا باشد که گویند این عضلها
یازده است و روا باشد که گویی دوازده است و روا باشد که گویند سیزده است این حکایت خواجه ابو القسم
است از حکایت جالینوس و من در جوامع جالینوس می بینم که اندر جملهٔ عضلها آن قابضه عضله یاد می کند
بموضع عضلهٔ سوم که اندرین کتاب یاد کرده آمده است و همچنین جالینوس می گوید
که عضله است که از قاعدهٔ استخوان سرین رسته است و رنگ او بسبزی گراید و با استخوان فروتنی کوچک نزدیک اندر
زیر بمهٔ سوزانست پیوسته و از حرکت او ران اندکی بر زیر آید و میل جانب اندر کند سوی زندرون و اندر هیچ
تنها این عضله روا بود که با جملهٔ عضله دیگر پیوسته یابند لکن عضلهانه پس ظاهر که باشد که با یکی عضله
یابند و گاه دو عضله یابند و از بهر اینست که روا باشد کی عضلها ران یازده است یا دوازده یا سیزده
و این معنی در جوامع جالینوس بدین عبارتست تبارک العضلة الثالثة منشأها من قاعدة عظم الورك وهي
عضلة لونها الى الخضرة ويتصل بالجزء الاسفل من الزائدة الصغرى بعظم الفخذ ويميله ميلا كثيرا الى جانب الانسي
وقل ما يوجد هذه العضلة متصلة بعضلات اخر فمرة يتصل بها خفيا عضلة واحدة ومرة عضلتان ومن اجل ذلك
يجوز ان يقال ان العضل المحرك للورك احدى عشر واثنا عشر وثلثة عشر في الجملة اندر عدد این عضلها
سخن مضطربست جالینوس را از کتبها که بتشریح تعلق دارد سه کتاب معروفست
و اندرین هر سه کتاب اندر عدد این عضلها با یکدیگر برابر نیست و خواجه ابو القسم رحمة الله علیه
اندر شرح کتاب منافع الاعضاء می گوید من سخنهای جالینوس را که اندر هر کتابی گفته است اندر
عدد این عضلها با یکدیگر برابر نتوانستم کردن و عبارت او بتازی اینست فلم يمكنني ان اطبق كل واحد
من هذه العضلات على نظائرها في العدد الذي ذكره في هذا الكتاب لانه فحشت السن وهذا الابعد فيه
الا من قابل كلامه في هذا الكتاب بكلامه في كتاب عمل التشريح وفي كتابه في تشريح الاعضاء
والعضل ولم اعتمد شيئا مما قاله من العضل ها هنا دون الرجوع الى الكتابين الآخرين ولعل عذري يمكنه

ان نجمع

ان نجمع بين ما قاله ها هنا وبين ما قاله فيهما له و بباید دانست که تشریح عضلها جنبین مشکل تر بود از تشریح
استخوانها بدین سبب چندین اضطراب می افتد و غرض آن باز گفتن این سخنها آنست تا اگر کسی
اندر کتابی دیگر اندر عدد این عضلها قولی مطابق نیابد بخلاف این که اندرین کتاب یاد کرده آمده است
بداند که آن قول مطابق نه از سر بصیرت گشت و بداند که خلاف اندرین باب کجا است و چند است چنانچ
اندر جوامع جالینوس می آید که عدد این عضلها بیست و شش است از هر سو سیزده و از بهر آن بیست
و شش می آید کی عضلهٔ پنجم را سه عضله شمرده آید چنانچ خواجه ابو القسم رحمة الله علیه
از وی حکایت کرده است و این عضلهٔ دیگر را که من حکایت کردم که بموضع عضلهٔ ثالث وصف می کند
هم سه عضله شمرده آید تا بیست و شش کرده است و بباید دانست که اگرچه اندر عدد این عضلها یعنی اندر اعداد
دیگر اضطرابیست فایده شناختن عضلها بر جای باشد و اندر علاج اندامها از آن اضطراب هیچ زیانی
نیست از بهر آنکه فایده شناختن عضلها آنست کی اندر حرکت اندامی خللی پدید آید چون عضله
تعلق دارد علاجی که آنرا باید کردن بموضع آن فرماید کردن و چون موضع علت و آغاز حرکت
معلوم شود لکن اندر عدد خلافی باشد هیچ زیان ندارد و از پس حرکت رانها حرکت بندگاه زانو است
که حرکت ساق بدو است و اندر عدد عضلها این حرکت همچنین تفاوتی هست و آن باز گشتن
بهمه قولها سخن دراز می کرده و بقول همه نه عضله است اندر هر رانی نه عضله و از جمله این نه عضله
پنج زندرون ران نهاده است سوی پس و سه بر روی ران نهاده است و یکی اندر بندگاه زانو نهاده
است و از پنج گانه یک عضله لیست دراز و از استخوان تهیگاه رسته و باندرون ران فرود آمده و تا بنیمهٔ برین
استخوان ساق برسیده است آنجا که از گوشت برهنه است سوی زندرون بدو پیوسته و از حرکت
او ساق بر زیر آید و میل او سوی بیرون باشد و رقاصان که اندر میان رقص پای بر دارند بدین عضله
بود و آن عضلها حرکت ساق هیچ بود دراز تر از این عضله نیست و عضلهٔ دوم از پیوندگاه استخوان زهار
رسته است و فرود آمده هم سوی زندرون ران و با استخوان ساق پیوسته و از حرکت این عضله
ساق بر زیر آید و میل او سوی زندرون بود و از حرکت هر دو بیکبار ساق راست بر آید و عضلهٔ سوم از قاعده

استخوان

سرین رسته است از سوی بیرون و از پس ران فرود آمده است و هم بدین موضع پیوسته و از حرکت این
ساق سوی زندرون میل کند و نیز بر زیر آید و عضلهٔ چهارم و پنجم دو عضله است از سوی پس ران اندر میان آن دو عضله
که گفته آمد نهاده است و هر دو از قاعدهٔ استخوان سرین رسته است و یکی از سوی زندرون رسته و بساق
هم از سوی زندرون پیوسته و دیگر از سوی بیرون رسته هم از سوی بیرون پیوسته و از حرکت هر یکی اندکی بر آید
و اندکی بگردد و سه عضله که بر پیش ران نهاده است یک عضله دو تو است که پهلو بیکدیگر نهاده باشد و از دو جای
رسته است یکی از فروتنی بزرگ که بدین موضع سر ران بر است و دیگر فروتر از آن از پس استخوان و آخر او نیز
بدو بخش است یکی بخش گوشتناک تر هست و بهمین زانو پیوسته است و بخش دیگر چون عصابست
و بیکبارهٔ زندرون استخوان ران پیوسته و لکن این عضله را گویند دو عضله است پس دو باشد و عضلهٔ
دوم و سوم هر دو از این بخش بزرگتر است یکی از استخوانی فروتنی بزرگتر که زیر سر همی ران رسته است
و دیگر از سر استخوان تهیگاه رسته است و این هر دو عضله بیکدیگر پیوسته و از هر دو یک وتر برخاسته
و این وتر پهن است و همه استخوان سرین را فرو گرفته و استوار کرده و فرود آمده و از بندگاه زانو
فرو گذشته و به پیش استخوان ساق پیوسته است و از حرکت این وتر ساق راست فرو رود و یک عضله اندر
بندگاه زانو نهاده است کار او آنست که زانو هم باز آرد چنانچ میل ساق اندکی سوی بیرون و از پس گشاده
ساق قدم است و عضلهای این حرکتها نهاده است و بیست و هشت عضله است بر هر ساقی چهارده
و از این چهارده هفت سوی پیش نهاده است و هفت سوی پس و آن هفت که سوی پس نهاده است سه عضله
پاشنه پیوسته است و از این سه دو از سر زیرین ران رسته است و هر دو بیکدیگر پیوسته و گوشت
شکم ساق بیشترین آنست و از هر دو عضله یک وتر برخاسته است و پاشنه پیوسته می باشد استوار و
که قدم را سوی پس باز می کشد چنانچ میل او سوی بیرون باشد و بدین کشیدن و قوت این وتر قدم
بر زمین بایستد و عضلهٔ سوم از سر قصبهٔ بیرونین ساق رسته است و رنگ او همچون رنگ باذنجانست و او
را وتری ظاهر نیست هم با این دو عضله فرود آمده است تا نزدیک پیوندگاه می باشد و بدان موضع
پیوسته و این عضله همچون یاریست آن دو عضلهٔ نخستین را و هر گاه که این دو عضله را آفت رسد و این

سه عضله

سه عضله بسلامت باشد و دو عضلهٔ نخستین نساخته باشد مردم بتواند ایستادن و نتواند رفتن و سه عضلهٔ
دیگر است که قدم و انگشتان را بزیر فرو کشد و از این استخوان سه یک عضله از سر قصبهٔ بیرونین ساق
رسته است و از هر سه این بزرگتر بود و او را وتریست بزرگ و به بخش گشته و اندر میان پاشنه
و گوشت استخوان ساق فرو رفته تا بزیر قدم اندر آمده و یک بخش بپیوند و گشاد نخستین و سوین انگشت
وسطی و بنصر پیوسته است و بخش دوم بپیوند گشاد نخستین و دوین انگشت خنصر و مسبحه پیوسته
این هر دو وتر این چهار انگشت را بزیر فرو کشند و عضلهٔ دوم هم از سر این قصبه رسته است از فروتر ران
و این عضله کوچکتر است چند نیمهٔ نخستین باشد و وتر او نیز یک وتر است و بدو بخش بپیوند گشاد و نخستین
و سوین خنصر پیوسته و یک بخش بپیوند گشاد نخستین و سوین مسبحه و هر دو وتر هر دو انگشت را بزیر
فرو کشند و از سر این هر دو وتر اندکی فرو ریخته است و هر دو فروتنی یکی گشته و بپیوند گشاد
ابهام پیوسته است و او نیز همچنین فرو کشد و عضلهٔ سوم از سر قصبهٔ زندرونین ساق رسته است
و میان هر دو قصبه فرود آمده و وتر او با استخوان هر دو جدا ده پیوسته فرود تر و ابهام را بر زیر آرد
چنانچ میل او سوی زندرون باشد و عضلهٔ هفتم از سر استخوان ران رسته است و بدان عضلهٔ بزرگ که وتر
او به پاشنه پیوسته است پس اندر شکم ساق از وی جدا گشته و وتر او فرود آمده و اندر کف پای گسترده بین
شده تا چون استوی باشد که نظام و بنا و استخوانها کرده و منبط انگشتان را نگاه دارد و بباید دانست
که اصحاب تشریح این هفت عضله را که گفته آمد پنج عضله شمرده اند بدین تفصیل دو عضله
آنکه از وی یک وتر برخاسته است که بپاشنه است و گفتند یک شاخ از آن وتر اندر کف پای گسترده شده ست
و عضلهٔ سوم آنکه رنگ او چون رنگ باذنجانست چهارم آنکه انگشت وسطی و بنصر را بزیر فرو کشند پنجم آنکه ابهام تا
و مسبحه را فرو کشد و جالینوس اندر کتاب منافع الاعضاء شش عضله یاد کرده است
و این عضله را برنگ باذنجانست و آنرا که وتر او اندر کف پای گسترده است یک عضله شمرده است
پس اندر میان سخن گفته آمده است نتوان گفتن که این دو عضله است و اندر مقالهٔ ششم از کتاب
عمل تشریح گفته است که از دو عضله که وتر او به پاشنه است از بیرون پاشنه و تری از وی رسته است

و اندر کتاب تشریح عضلهای گوید که این عضله که وتر او اندر کف پای گسترده است عضله است
که از استخوان ران رسته است از سوی بیرون و از جملهٔ آن دو عضله که وتر او از پی باشنه است جدا است و آن
تفاوت اندر کتاب جالینوس از بهر آنست که بعضی پیش از آن شرح کرده است که اندر تشریح
ظاهر شده بود و اعتماد بر قول آخر باید کرد و همو گوید که این عضله هفت است این جمله باید که معلوم
باشد و آن هفت عضله که پیش ساق نهاده است یک عضله بزرگ است و از سر قصبهٔ زند زیرین ساق
رسته است و هم پهلوی آن قصبه فرود آمده و وتر او قوی است و نزدیک ابهام پیوسته و از حرکت او
پای بر زبر آید و عضلهٔ دوم از این قصبه رسته است و هم پهلوی دیگر عضله نهاده است و با استخوان
نخستین از استخوانهای ابهام پیوسته و او را بر کشد و عضلهٔ سوم اندر میان هر دو قصبه نهاده است
و وتر او هم با ابهام پیوسته اندر زیر آن و کار این عضله هم کار عضلهٔ دوم است و چهارم عضله از سر
قصبهٔ بیرونین ساق رسته است از سوی اندرون و از وی چهار وتر برخاسته که چهار انگشت را بر زبر
دارد و عضلهٔ پنجم هم از این قصبه رسته است و وتر او هم با ابهام پیوسته و ابهام را فرو کشد و عضلهٔ ششم
هم از این قصبه رسته است و عضلهٔ بادیگ است و وتر او به عقبه پیوسته و از حرکت او خنصر میل بسوی
بیرون کند و عضلهٔ هفتم از این قصبه رسته است و وتر او فرود آمده و بزیر خنصر پیوسته هر گاه
که این عضلهٔ نخستین از این هفت گانه حرکت کند قدم بر زبر آید و هر گاه که یک عضله تشنج کند
قدم از سوی آن عضله میل کند و اندر زیر قدم بیست و دو عضله نهاده است اندر هر قدمی بیست
و شش عضله و از این جمله پنج بر پشت پای نهاده است نزدیک انگشتان و از حرکت این پنج عضله
همه انگشتان را حرکت بسوی پشت پای باشد بیست و پنج عضله از این جمله پنج انگشت را سوی اندرون
بجنباند و دو عضله یکی ابهام را و یکی خنصر را فرو زیر کشد و چهار عضلهٔ دیگر نزدیک
استخوانهای آخر نهاده است تا بگشاید نخستین را از چهار انگشت بزیر فرود آرد و ده عضله
که مانند اندر پیش هر انگشتی دو عضله نهاده است هر گاه که دو عضله حرکت کنند بند که
نخستین بسوی زیر میل کند و هر گاه که یک عضله تشنج کند انگشت سوی آن عضله میل کند این است
عضلهای پای

عضلهای پای و عدد آن چون عضلها حرکت را نهایت است و شش عضله شمرده اند و عضلهای حرکت آرقلم را
که بر ساق است خواجه ابو القسیم رحمة الله علیه می گوید اصحاب جوامع و بعضی از متقدمان چند عضله
زاید و باید شمرده اند و چند عضله نیز گفته و عدد عضلها بر استی چنانکه بیان کرده اند باید و هیچ   است
و ما جمله را شرح کردیم

جزو سوم اندر تشریح عصبها بر وجهی موجز و این جزو شش بابست

باب اول اندر احوال العصب و منفعت آن

باید دانست که حیوان از نبات و جماد بدو چیز جدا شده است یکی حس و دیگر حرکت اختیاری
و ابتدای این هر دو از دماغ است و دماغ درین هر دو معنی را همچون چشمه است که آب از وی بهر زمینی
رسد و قوت حس و حرکت همچنان بمیانجی عصبها از دماغ بهمه اندامها می رسد و بدان ماند که دهقانان
و برزگران این راه ها را که از بهر آبها می سازد و جویها که می کنند تا آب از چشمه بزمینها آرند در جو   رد
هر زمینی بعضی بزرگتر و بعضی خردتر بر مثال دماغ و عصبها که از وی رسته است ساخته اند از بهر آنک
آفریدگار تبارک و تعالی از دماغ عصبها بر رویانید از بهر اندامی عصبی در خورد او و بمیانجی عصبها قوة
حرکت و حس بهمه اندامها رسد و چون مصلحت نبود که همه عصبها بهمه اندامها که دورتر است برسان
رودی بزرگ که از چشمه بر دارند و از آن رود شاخها بر دارند و از آن شاخ آب بجایها رود برود آفریدگار
تبارک و تعالی نخاع را از دماغ برویانید پس از نخاع برابر هر اندامی عصبی بیرون آورد و بدان
پیوست تا حس و حرکت بمیانجی آن عصبها بدان اندامها می رسد بعون الله و حسن توفیقه و چون عصبها
حس از بهر آن بایست که اندامها بمیانجی از آنچ بدو رسد زود خبر یابد این عصبها را نرمتر و لطیف تر
و اثر بپذیرنده تر و خبر دهنده تر آفریدند تا از هر چه اثر بپذیرد اندام را زودتر خبر دهد و چون عصبها
[illegible] حرکت از بهر جنبانیدن اندامها است آنرا قوی تر و صلب تر آفرید تا از کار جنبش عاجز
نیاید و عصبها همه جفت جفت است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ برابر دیگر بیرون آمده و بجمله
اندامها پیوسته هر اندامی را در خورد او عصبی و اصحاب تشریح آورده اند که از عصبها هیچ یک عصب
بازپسین فرد افتاده است

باب دوم اندر تشریح عصبهای دماغ

باید دانست عصبها که از دماغ رسته است هفت جفت بود و پیش از آنک شرح هر جفتی یاد کنیم باید
دانست که عصبها را که در دهانست که هر یک بدان کند را از دماغ بیرون آمدست و این کند رها را تازی
ثقبه گویند و منفذ نیز گویند و اندرین باب ها ذکر این ثقبه بسیار خواهد آمد باید که معلوم باشد
اما جفت نخستین از پیش دماغ رسته است و از پیش دماغ دو فرو نی آمده چون دو سر پستان و حس بوی   ن
بدان باشد و اکنون اطبای الزایدتان الثدیتان یعنی حلمتی الثدی گویند و از همسایگی هر یکی عصبی بیرون
آمده مجوف یعنی میان تهی و این عصب را بدین نام شناسند که آنرا عصب مجوف گویند و نهی او چند
است که سوی یکدیگر بدو نزدیک بد وان عصب که از سوی راست رسته است بسوی چپ آمده و آنک از سوی چپ
رسته بسوی راست آمدست و هر دو بیکدیگر رسیده اند و بهم پیوسته چنانک تهی میان هر دو اندر
هم گشاده است و یکی گشته و فراخ تر شده و هر کجا که دو تجویف بهم گشاده شود بدین شکل تجویفی
فراختر پدید آید این تجویف را مجمع النور نام کنیم بدین شکل عصب از هم جدا شده اند و بدو شاخ
گشته صلیب وار بدین شکل و آنچ از سوی راست آمده است هم بسوی راست باز گشته و بچشم
راست اندر آمده و آنچ از سوی چپ آمده است هم بسوی چپ باز گشته و بچشم چپ اندر آمده و هر دو   و
را الیها فراخ تر شده و گرد رطوبت جلیدی که اصل آلت بصر است اندر آمده این قول جالینوس
است و درست اینست و اما دیگران گفته اند که عصب راست بچشم چپ آمده است و عصب چپ
بچشم راست آمده اما این شکل را یاد کرده شد و این مجمع النور را چهار منفعت است نخستین
آنست که تا نور بصر که اندر میان این عصب بچشم می آید اگر یک چشم را آفتی رسد اندرین مجمع
نور جمع شود و بدیگر چشم اندر آید و دیدار این چشم قوی تر باشد و درست تر این تا نور چشمی که آفت
رسیده باشد ضایع نشود و بینایی کم نگردد و از بهر اینست هر گاه که یک چشم فراز کنند چشم دیگر
قوی تر گردد و بهتر بیند و ثقبهٔ عنبیه فراخ تر گردد و منفعت دوم آنست که هر دو چشم را
یک موضع باشد

یک
موضع باشد که خبر آنچ دیده باشد آنجا باز رسانند تا یک صورت دو ننماید و این موضع که خبر آنجا باز می رسانند
مجمع النورست و هر گاه که حرقه یکی برتر آید و یکی فروتر بسبب بر افزودن حرقه هر دو عصب نیز بر افزوده
باشد بیننده احول گردد و یک چیز را دو بیند و این از بهر اینست که هر دو عصب که از مجمع النور اندر گذشته   شست
از راستی یکدیگر گشته باشند و خبر که از مجمع النور باز آرند همچنان بود که از دو جای می آرند تا گویی که یک عصبه
از جای بلندتر خبر می دهد و دیگری از جای فروتر تا بدین سبب یک چیز دو چیز بیند و چون این
عصبها را بر افزودن بپیوندد هر دو عصب خبر یک صورت از دو جا داده باشند اندر دو راه راست اندر یک   ن
حال بمجمع النور باز آرند و اندرین مجمع النور هر دو خبر یک صورت شود اندر زمان و منفعت سوم آنست
که راه عصب مجوف از سبب آنکه حرقه دورست و چون اندر میان راه هر دو بیکدیگر بپیوندند بر یکدیگر اعتماد
کنند چنانچ دو مرد که دست یکدیگر بگیرند قوی تر شوند و این مجمع النور این عصبها را مبدا دوم   ست ا
نزدیک بحدقه تا بسبب دوری راه بر تر و هم فروتر آمدن کمتر باشند و اگر این مجمع النور نبودی همیشه
عصبها را از هر نظری باز نگردیدندی و آن بودی که راست آید یکدیگر دیدی و بیشتر زمان اندر پیش تر
وقتها یک صورت را دو صورت بینندی و منفعت چهارم آنست که این مجمع النور جوهر نور را مبدا دوم
اندر نزدیک چشم تا قوی تر باشد و بصر تمامتر باشد همچنانک از بهر زمینی بزرگ که از سر چشمه
دور بود و راه آب باریک باشد اگر آن آب بدین زمین آرند زمین بیکبار سیراب نشود و بعضی   و
آب یابد و بعضی نیابد پس نزدیک زمین آب گیری سازند و آب اندر آن جمع کنند و هر گاه که
آب گیر بر آب شود راه آب بگشایند تا زمین بیک بار سیراب گردد و این آب گیر مر این آب را چون
مبدا دوم بود و آب از وی قوی بیرون آید این مجمع النور بصر را همچنین مبدا دوم است ذلك
تقدیر العزیز العلیم و جفت دوم از پس جفت نخستین رسته است و هر یکی را همه است
اندر سنگ چشم نهاده بدان ثقبه اندر آمده است و اندر روی شش شاخ شده و هر شاخی بعضلهٔ
از عضلهای چشم پیوسته و قوة حرکت بدین عضلها می رساند و جفت سوم از کنارها میانگاه
دماغ رسته است تا جفت چهارم آمیخته شده و باز از وی جدا گشته و چهار شاخ شده او را راه
بیرون آمدن

از قحف دماغ یعنی کاسهٔ سر و راه اندر آمدن عرق سباتی را اندرون قحف یکی است و شرح عرق
سباتی در موضع خویش گفته آید و این راه اندر استخوان حجریست و این شاخ چون بیرون آید بگرد و فرود
آید و فرو رود تا النعاب اندر گذرد و بر احشا که فرود حجابست پراکنده شود و شاخ دوم از ثقبه
استخوان صدغ بیرون آید و سه بخش گردد یک بخش سوی گوشهٔ چشم کز این که سوی گوش است
و بعضلهٔ صدغ بپیوندد و بعضلهٔ خاییدن و با برو و پیشانی و جفن کید و بخش دوم سوی گوشهٔ چشم آید که سوی
بینی است و آنجا یکی ثقبه است که این عصبه بدان ثقبه فرو رود و باندرون بینی فرود آید و با پوست
زاندرون بینی آمیخته گردد و بخش سوم اندر مسلکی که از بهر او ساخته شده است اندر استخوان
رخسار فرود آید او نیز آنجا بدو بخش شود یک بخش اندر دهن آید و اندر دندانها قل بالاین و گوشتها
بن دندانها قل بالاین و گوشتها بن دندانها پراکنده شود و بخش دیگر سوی بیرون گراید
و اندر پوست رخسار و سر بینی و لب بالاین پراکنده شود و شاخ چهارم اندر منفعتی منفذی
از بهر او ساخته شده است اندر فک بالاین فرود آید و بیشتری از وی لحمیهٔ زفان گستریده
شود و حاسهٔ ذوق بوی رساند یعنی شناختن مزه چیزها باقی فرود آید و اندر بن دندانها و اندر
لب زیرین پراکنده شود و جفت چهارم از پس جفت سوم رسته است و هم زاندرون قحف با جفت سوم آ
میخته گردد و باز از وی جدا شود و بکام فرود آید و حاسه ذوق بوی رساند و جفت پنجم مضاعف
است یعنی دو تواست و گروهی گفته اند هر فردی بدو شاخ می شود و یک شاخ اندر غشاء زاندرون
گوش است پراکنده شود و حس شنیدن بوی می رساند و شاخ دوم از سه پیچ که اندر استخوان
حجریست اندر آمد و این ثقبه را اعور گویند و اعمی نیز گویند از بهر پیچیدگی راه و سبب پیچیده است و این
پیچیدگی از بهر آنست که تا راه این عصب اندر وی دراز باشد و می گردد تا سخت تر باشد که از مبدا
دور آمد و تا اندر دوری راه عصب صلب تر می شود و چون بیرون آید با عصب جفت سوم آمیخته شود
و بیشتری از وی سوی رخسار آید و بعضله پهن که بروی نهاده است بپیوسته گردد و قوت حرکت
بدو رساند و آنچ بماند باران عصب گردد که از جفت سوم بعضلهٔ صدغ می پیوندد و بباید دانست

که حاسه

که حاسهٔ سمع اندر عصب پنجم از بهر آن نهاده اند که می بایست تا وی بیرون باشد و هوا بوی می رسد
تا سمع حاصل شود بسبب بسودن هوا مرین عصب را واجب گردد که وی صلب تر باشد بایست
این عصب از نیمهٔ باز پسین دماغ بایست که باشد و جفت ششم از پس جفت پنجم رسته است و بوی بسته
بعشاها و رباطها تا گوی که هر دو یک عصب است و پس از وی جدا شده است و سه بخش گشته
و هر سه بخش اندر ثقبه که اندر آخر درز لامی است بیرون آمده یک بخش بعضلهٔ حلق و بر زبان
بپیوسته است تا جفت هفتم یاری باشد اندر جنبانیدن زفان و بخش دوم بعضلهٔ کتف آمده است و بیشتر
از وی بعضلهٔ گلو که بر کتف است بپیوسته و بخش سوم اندر ثقبه که عرق سباتی از وی بر این
فرو رفته است و با احشا بپیوسته و اندر راه چون بعصب رسید از وی چند شاخ زده و بعضلهای
حنجره که سر سوی بالا دارد بپیوسته و چون از حنجره اندر گذشته است و بسینه فرود آمده چند شاخ
دیگر از وی برخاسته است و باز گشته و ببالا بر آمده و بعضلهای که غضروف طرجهالی و خوابانیده
پیوسته و از این شاخها آنست سبب العصب الراجع گویند و بعضی از این شاخها اندر شش و مری و در
و شریانها و قصبهٔ شش پراکنده شده است و باقی فرو رفته و از حجاب اندر گذشته و با آن شاخ
که پیش از این گفته آمد که از جفت سوم با احشا فرود بیامیختست و با احشا بپیوسته و جفت
هفتم از پس دماغ رسته از آن موضع که از پس او نخاع است بچند بخش گشته و بیشتری اندر
عضلهٔ زفان پراکنده شده و اندک اندک بعضلها پیوسته که میان عضروف درقی و عظم لامی مشترک
است چنانچ گفته آمد

باب سوم
اندر تشریح عصبها که از نخاع و مهرهٔ گردن است بیرون آمده

بباید دانست که عصبها که از مهرهای گردن بیرون آمده است هشت جفت است جفت نخستین از ثقبهٔ مهرهٔ
نخستین بیرون آمده چنانچ اندر تشریح این مهرها مذکورست و اندر عضلهای سر پراکنده شده
و قوه حس می رساند و این عصب باریک است از بهر آنک احتیاط این بود که این ثقبه سک باشد
چنانچ معلوم شده و جفت دوم از ثقبه که میان مهرهٔ نخستین و دوم بیرون آمده و بوریب بر آمده

سوی قفا

و سوی پیش باز گشته و بر پوست پیرون این گوش و حوالی آن پراکنده شده از بهر آنکه عصب
نخستین باریک بود و بهمه حوالی سر نرسیدی و باقی بعضلها پس گردن و بعضلهٔ پهن پیوسته و قوت
حرکت می رساند و جفت سیم از ثقبه که میان مهرهٔ دوم و سیم است بیرون آمده است و هر فردی
بدو بخش گشته و یک بخش اندر عضلها که حرکت پیچیدن گردن بدانست بپیوسته و از آن موضع
بر آمده است و بجایها که مهرها گردن پیوسته و رباطها بر شکل خطا که از سر آن جایها رسته است
تا وی آمیخته شده و بخش دیگر بالای رباطها سوی گوش باز گشته و اندر آن حوالی پراکنده آمیخته
شده و اندر ساق بگوش بپیوسته تا گوش را جنبانند و بخش دوم سوی رخسار بر آمده است و اندر عضلهٔ
پهن و عضلهٔ صدغ پراکنده شده اندر ساق بعضلهٔ گوش نیز رسیده است و قوة حرکت بدین جایها
می رساند و جفت چهارم است بیرون آمده و هر فردی بدو بخش گشته یک بخش بزرگتر سوی
قفا آمده است و اندر زیر عضله اندر آمده و بسر دیگر خارها مهرها رسیده است و بدان خارها پیوسته
و از وی شاخها برخاسته بعضی از این شاخها برخاسته بعضی از این شاخها بعضلها که مشترک است میان
سر و گردن بپیوسته و باقی فرو آمده و بعضلها که حرکت مهرها پشت بدانست بپیوسته و بخش
دوم که کوچکتر است سوی پیش آمده است و با جفت پنجم آمیخته شده و جفت پنجم از ثقبه که میان مهرهٔ
چهارم و پنجم است بیرون آمده و بدو بخش شده یک بخش بزرگتر و دیگر کوچکتر و هم بر سان بخشها
جفت چهارم و یک بخش سوی پیش آمده است و دیگر سوی پس رفته و این که کوچکتر است نزدیک
کتف آمده و اندر عضلهٔ کتف پراکنده شده و بخش دیگر بدو شاخ شده و یک شاخ بعضلهٔ پهن
که بر رخسار است بپیوسته و بعضلها که سر و گردن سوی پیش آرند و شاخ دیگر با شاخها
جفت ششم و هفتم که فرو روند و بحجاب بپیوندند اندر جوامع جالینوس شرح این جفت
برین تفصیل می آید که گفته آمد و شیخ الرئیس رحمة الله علیه می گوید این عصب بدو بخش
شده است و بخش خردتر سوی پیش آمده و بعضلهٔ رخسار و عضلها که سر و گردن سوی پیش
آرند پیوسته و بخش دوم نیز بدو شاخ شده یک شاخ با شاخها جفت ششم و هفتم آمیخته شده

و فرود آمد

و فرود آمده و بحجاب پیوسته و شاخ دیگر اندر میان این شاخ و بخش نخستین بجانب کتف آمده و بنیمهٔ زبرین
آن کتف پیوسته و خواجه ابو القسم رحمة الله علیه اندر شرح کتاب جالینوس می گوید هر فردی
بدو بخش شده است و یک بخش سوی قفا آمده و اندر عضلها سر و گردن و اندر پوست وی پراکنده شده
و بخش دوم بدو شاخ شده و یک شاخ سوی پیش آمده و بعضلهٔ رخسار و عضلها که سر و گردن را سوی
پیش آرند بپیوسته و شاخ دیگر کوچکتر است اندر میان این شاخ و این بخش بر آمده است و بنیمهٔ زبرین
بپیوسته و اندر عضلهٔ کتف پراکنده شده و چیزی که از این عصب باقی است با شاخها جفت چهارم و ششم
آمیخته شده است و فرود آمده و بحجاب بپیوسته و اندر وی پراکنده شده و جفت ششم و هفتم و هشتم
هر سه بر ترتیب یکدیگر رسته است و هر سه یک بهم آمیخته پس شاخها زده و از هر فردی شاخها بعضله
سر و گردن و بحجاب آمده و این مهرهٔ نخستین از مهرها پشت که برابر سینه است شاخی بیرون آمده است
و بهر چهار شاخ آمیخته شده و یک عصب گشته و بیامده و بتقعر کتف اندر آمده و از آنجا بزیر دست
اندر آمده و ببازو و ساعد و کف دست آمده و پراکنده شده و آنچ بکف دست آمده است از این عصب
از جزوی است از جزو هشتم و آنچ ببازو آمده است از جزو هفتم است و آنچ بکف آمده از جفت ششم چنانچ از قول
جالینوس ما رسید

باب چهارم
اندر تشریح عصبها که از نخاع پس فرود آمده است

بباید دانست که این عصبها دوازده جفت است جفت نخستین از ثقبهٔ که میان مهرهٔ نخستین و دوم پشت است
بیرون آمده است و هر فردی بدو بخش شده و یک بخش که بزرگترست اندر عضلها که اندر میان پهلو
سینه است و اندر عضلهٔ پشت پراکنده شده و بخش دیگر بر بالای پهلوها بر رفتست و بجفت هشتم
که از مهرهٔ گردن بیرون آمده است بپیوسته و با وی یکی شده و بساعد دست رسیده چنانچ گفته آمد و جفت
دوم از ثقبه که میان مهرهٔ دوم و سیم است بیرون آمده و جفت سیم از ثقبه که میان مهرهٔ سیم و چهارم است
بیرون آمده و جفت پنجم که میان مهرهٔ پنجم و ششم است بیرون آمده و جفت ششم از ثقبه که میان ششم و هفتم
است بیرون آمده و جفت هفتم از ثقبه که میان مهرهٔ هفتم بیرون و جفت هشتم از مهرهٔ هشتم بیرون آمده

و جفت هشتم

از مهرهٔ هشتم و نهم بیرون آمده و جفت نهم و دهم بیرون آمده و جفت دهم از میان مهرهٔ دهم و یازدهم بیرون آمده
و جفت یازدهم از میان مهرهای یازدهم و دوازدهم بیرون آمده و جفت دوازدهم بیرون آمده و جفت دوازدهم هم
از ثقبه که اندر نفس مهرهٔ دوازدهم است بیرون آمده اما جفت دوم بدو بخش شده است و یک بخش بتو بازو رسید
و قوهٔ حس آنجا رسانید و بخش دوم بان فرودی از ده جفت که باقی است آمیخته شد و شاخها کشته
و بعضی بدست اندر رامد و اندر عضلهای پشت و ساعد آمیخته شد و بعضی اندر عضلهای کتف و بعضی اندر
عضلهای پشت بازو و بعضی اندر عضلهای میان پهلوها و بعضی اندر عضلهای که بر زبر روی پهلوهاست پراکنده
و قوت حرکت بدین رساند و هیچ از مهرهای پهلوهای زبرین بیرون آمده است که آنرا پهلوهای
پشت گویند اندر عضلهای که اندر میان پهلوهاست و اندر عضلهای شکم پراکنده شد و شاخها که از رگها
شریان و آورده بدین عصبها بگذشته و بدین ثقبها که عصبها بیرون آمده فرو رفته و بنخاع پیوسته
و قوهٔ حیوة و قوهٔ غذائی رسانید

باب پنجم
اندر تشریح عصبها که از مهره‌ها بیرون آمده

بباید دانست که عصبهای مهرهٔ بطن پنج جفت است از هر مهره جفتی و جملهٔ این عصبها
مشتبک آمده اندر آنکه هر یکی شاخی بسوی پس رفته است و اندر عضلهای پشت پراکنده شده و شاخی
بسوی پیش آمده و اندر عضلهای شکم پراکنده شده و شاخی اندر عضلهای پشت تا زو که زندرو نشت و سه
جفت بالاین را خاصیتی است و آن آنست که از هر دو جفت شاخهای بزرگتر بزیر فرو رفته
است و بساق و پایها رسید و یک شاخ خرد تر از همه جفت سیم باوی آمیخته است و شاخی دیگر از جفت
نخستین که از استخوان عجز بیرون آمده است از وی جدا شد و اندر عضلهٔ نخستین از عضلهای سرین
پراکنده شد و آن دو جفت ساق فرو آمده و بقدم رسید و بعد از آن اندر عضلهای ساق و قدم پراکنده
شده است بتقدیر العزیز العلیم

باب ششم
اندر تشریح عصبها که از عجز و عصعص آید

بباید دانست که عصبها که از مهرهای عجز و عصعص بیرون آمده است شش جفت است و یکی فرد

و از این جمله سه جفت از مهرهای عجز بیرون آمده است جفت نخستین با آن عصبهای ساق فرو آمده است
آمیخته شد و هم اندران عضلها پراکنده شده و دو جفت و سه جفت که از مهرهای عصعص بیرون آمده
جمله اندر عضلهای قضیب و اندر عضلهای مثانه و مقعد و در عضلهای که استخوان عجز است پراکنده شد
اینست عصبهای که ما را معلوم بود و آن بیست و هشت جفت و فرد بیست

جزو چهارم اندر تشریح رگها که آنرا اورده گویند و این جزو چهار باب است باب اول
اندر تشریح رگها که از جگر رستست

بباید دانست که از جگر دو رگ رسته است یکی از جانب مقعر و دیگر از جانب محدب رسته است باب
گویند و آنرا که از جانب محدب رسته است اجوف گویند و این دیگر را که آنرا باب گویند اندرون جگر به پنج
شاخ شده است و اندر جوامع جالینوس می آید که هر بخشی به پنج بخش شد و این بخشها شاخها بسیار
زده و اندر همه مقعر پراکنده شده و بکنارهای جگر رسیده است و این جایها که این باب که از جگر سر بیرون
آورده است بهشت بخش کشته و هر بخش یکی است از این هشت رگ دو رگ کوچکتر است یکی باثنا
که آنرا اثنا عشری گویند پیوسته است تا غذا از وی می کشد و تشریح امعاء در موضع گفته آید
و رگ دوم اندر زیر معده پراکنده شده است تا هر غذا که آنجا باقی باشد و این شش دیگر که گفته آمد
یک رگ از آن دیگر معده بر آمده است تا این ظاهر را غذا دهد از بهر آنکه باطن معده خود از آنچه اندرونست
غذا می یابد و تشریح معده گفته آید و در رستی آنچه باطن معده از آنچه اندر روست غذا یابد یاید اندر
جایگاه خویش گفته آید و رگ دوم بجانب سپرز بیرون آمده است تا وی را غذا دهد و اندر راه یک شاخ از
برخاسته است و بجانب معده آمده و اندر ظاهر معده پراکنده شده تا وی را غذا دهد و آنچه بسپرز اندر
آمده است بدو بخش شده یک بخش بسوی بالا بر آمده و یک بخش بسوی زیر فرو رفته و آنچه بسوی بالا بر آمده است
بدو شاخ شده یک شاخ اندر نیمهٔ بالائین سپرز پراکنده شده است تا وی را غذا دهد و شاخ دیگر بجانب معده
آمده است و بدو شاخ شده اندر ظاهر معده پراکنده شده از سوی چپ تا وی را غذا دهد و یک شاخ هم معده

و بدو شاخ شده اندر ظاهر معده پراکنده شده از سوی چپ تا وی را غذا دهد و یک شاخ بدهن معده آمده است
و بمعده فرو رفته تا فضلهٔ آن خلط سودا از سپرز بدان رگ که اندر معده اندر آید و معده بخارد و شهوة
طعام پیدا کند و عجب اندر جنابت اندر شاخهای حالت السوداء گفته آمده است و آن بخش دیگر بزیر فرو رفته
است هم بدو شاخ شده یک شاخ اندر زیر سپرز پراکنده شده است تا وی را غذا دهد و شاخ دیگر بنزدیک شب
تحی آمده و اندر وی پراکنده گشته تا وی را غذا دهد و رگ سیم بسوی چپ برگهای که گرد امعاء مستقیم است
پیوسته تا آنچه آنجا باید از غذا بخود کشد و بجگر رساند و رگ چهارم شاخها زده است پراکنده بعضی اندر
ظاهر حد به معده پراکنده شده از سوی چپ که از سپرز نزدیک وی آمده از سوی چپ تا وی را غذا
دهد و رگ پنجم برگهای که گرد امعاء قولون است پیوسته تا آنچه آنجا باید از غذا بکشد و برساند و رگ ششم
شاخهای بسیار است اندر گرداگرد همه امعاء پراکنده شده تا هر غذا که آنجا بکار باید از جگر بخویش کشد
و برساند و لیکن رگ آنرا اجوف گویند از جانب محدب رسته است و چهار او اندر جانب محدب پراکنده
شده و اندر میان جگر بجایی هر دو رگ بیکدیگر پیوسته و که در جامه اندر یکدیگر گشاده تا هر
غذا که باب و رگهای او بعضی شاخهای آن بخویشتن کشد و اندر رگهای او بکذرد و اندر رگهای اجوف
اندر آید و اندر جگر پراکنده گردد و این اجوف آنجا که از جگر بر آمده است بدو بخش شده یکی بسوی
نیمهٔ بالا بر آمده و یک بخش بنیمهٔ زیر فرو رفته است بتقدیر العزیز العلیم

باب دوم
اندر تشریح رگهای اجوف

بباید دانست که در باب گذشته گفته آمده است که یک بخش از اجوف بسوی بالا بر آمده است این بخش آنجا
که روی بر بالا نهاده است بحجاب اندر آمده و اندر روی بگذشته و دو رگ باریک از وی شاخ زده است
اندر حجاب پراکنده شده تا او را غذا دهد و آنچه از حجاب بیرون آمده است چون برابر دل رسید
از وی رگهای باریک بیرون آمده چون موی و اندر غلاف دل پراکنده شده تا غذا بوی می رسانند
و باقی بچهار بخش شده است یک بخش بنزدیک گوش راست دل آمده و بدل اندر آمده و این رگ بزرگتر

رگی است از رگهای دل از بهر آنکه رگهای دل از بهر نسیم هوا را می رسانند و این رگ از بهر غذا رسا
و بسبب آنکه غذا غلیظ تر از هوا است این رگ که غذا رساننده است بزرگتر باشد و این رگ اینجا که
که بدل اندر آمده است و دو غشاء اندر وی پوشیده شده و غشاء این رگ صلب ترین همه غشاءها است و آنکه
دو منفعت است یکی آنکه این رگ صلب ترین همه غشاءها است و اندرین دو منفعت است یکی آنکه این رگ
از جوهر نیکو است دل بسوی شش رفته است تا وی را غذا دهد بعنایت آفریدگار تبارک و تعالی این رگ
بدین غشا پوشیده شده است تا خون که از وی بیرون آید رقیق و لطیف باشد و غذای شش را خوشتر
باشد که او را شاید که بدین رقیقی و لطیفی بود و این عنایت از بهر آن رفته است که آن خون که اندرین
رگ است قریب عهد است بدل و اندر وی جان نجسته است چون شریان و ریدی و شرح این شریان
وریدی اندر جایگاه خویش مذکور است و بخش دوم که در دل اندر رگ گشته است و اندر زیر او در دل رفته
و اندر وی پراکنده شده تا وی نیز بانداز خویش وریدی و شریان غذا بدو می رساند و بخش سیم بسوی چپ
دل میل کرده است و بسوی مهرهٔ پنجم از مهرهای پشت آمده و بر وی تکیه کرده و پس اندر هست
پهلو بر سوی زیر از پهلوهای سینه و اندر عضلهای آن پراکنده شده تا غذا بدو می رساند و بخش چهارم از
برگذشته است و از وی لختی شاخهای باریک چون موی و اندر زیر و سوی غشای سینه زاید و بخش کرده
است و اندر گوشتی نرم که آنجا است پراکنده شده و باقی بنزدیک جنبر گردن اندر رسته و لختی
که از وی مانده است بعد از این گفته آید اما این دو شاخ نیز هر یکی بدو شاخ شده و هر دو شاخ با استخوان
سینه فرو آمده یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و تا بعضی طرف حنجره رسید و از این شاخ اندر روا
شاخهای باریک بیرون آمده بعضی اندر عضلهای میان پهلوها پراکنده شده است و آنچه بطرف حنجره
رسیده است لختی اندر روی پراکنده شده و باقی از آنجا بازگشته است و ببالا بر آمده و لختی شاخها اندر عضلها
که حرکت کتف بدانست پراکنده است و بعضی فرو آمده و اندر عضلهٔ راست که بر شکم نهاده است پرا
کنده شده و آخر او برگها که استخوان سرین بر آید بپیوسته چنانچه گفته آمده و دو شاخ که از بخش
چهارم باقی است به پنج بخش شده اندر سینه پراکنده شده و چهار پهلو از پهلوهای سینه غذا ازحد هست

هرد و کتف را می دهد و بخش سیم بسوی گردن آمده است و اندر عضلها گردن پراگنده شده و غذا
می دهد و بخش چهارم اندر نقبهٔ شش مهره برسو بن از مهرهاء گردن اندر رفته است و سر بر سیده است
و بخش پنجم بزرگترست از همه و بسوی هردو بغل دست آمده و بچهار شاخ شده یک شاخ اندر عضله که بر سینه
نهاده است و کتف را بجنباند پراگنده شده است و شاخ دوم عضلهٔ بزرگ که اندر زیر بغل است
پراگنده شده و شاخ سیم بزرگترست بر بازو بگذشته و اندر دست پراگنده شده این رگ را ابطی گویند
و آنچ مانده است از بخش چهارم از اصل نخستین که بچهار بخش شده و گفته ایم که بعد ازین یاد کرده آید از جنبر
گردن بگردن بر آمده است و بیش از آنک دور اندر شود هر یک بدو بخش شده است و ازین دو بخش یکی بیرون
تر است آنرا وداج ظاهر گویند و گویند اندرون آنرا وداج باطن گویند و بشهر جرجان وداج را
رگ جان گویند و این وداج ظاهر که گفته آمد هنوز اصل وداج است و آنجا که از جنبر گردن بر آمده است
بدو بخش شده یکی بخش اندکی بسوی پیش میل نموده است و بار دیگر همچنان بسوی پس میل نموده اندک
و بخش نخستین که بار اوست آمیخته شده و اکنون بار وداج می شود که آمیخته شده است و بیش از آنک
باین بار آمیخته شود از وی شاخهاء بسیار برخاسته است باریک و بعضی را از باریکی نتوان دیدن
که چون تار عنکبوتست و ازین شاخها دو جفت رگ برخاسته است یک جفت سوی پیش گرفته است و آنجا
که استخوانهاء جنبر گردن سر بیکدیگر آورده اند این جفت رگ نیز اندر زیر آن سر بیکدیگر پیوسته
است و جفت دوم بوریب بگردن بر آمده بر ظاهر گردن و بیکدیگر پیوسته و ازین جفت سه رگ
حاصل آمده است بیرون از شاخهاء باریک که آنرا نتوان دید و ازین سه رگ بروی کتف گشته شده است
و او را اکتفی گویند و رگ قیفال از وی بیت و دو کاله دیگر از هردو سوی کتف تا نزدیک کتف
بازوی بیامده اند و یک رگ از آن موضع در گذشته است و اندر حوالی پراگنده شده و رگ دیگر تا نزدیک
سوی بازو آمده است و اندر آن موضع پراگنده شده و این وداج مذکور پس از آن هردو بخش
آمیخته شده اند تا زبد و بخش شده یک بخش زند و برو از وی شاخهاء بسیار زده و اندر رفک بالا این
پراگنده شده و ازین هردو گونه شاخهاء مذکور اندر گرد اگرد زفان و اندر عضلهاء او و حوالی آن
پراگنده شده

پراگنده شده و ازین بخش دیگر اندر حوالی سر و گوش پراگنده شده است و اما وداج باطن هم بر مری نهاده است
و از وی برگذشته و اندر راه شاخها از وی برخاسته و با شاخها که از وداج ظاهر بیرون آمده است آمیخته
شده و جمله اندر مری و حنجره و عضلها زفان و بیخ پراگنده شده و آخر آن نزدیک درز لامی آمده و آنجا
از وی شاخها برخاسته و اندر عضلها و عصبها و رباطها که اندر میان مهرهٔ نخستین و دوم است از مهرهاء
گردن پراگنده شده است و از وی رگها باریک چون موی نزدیک بندگاه سر و گردن آمده است
و بسوی بن شده و اندر غشا که بر قحف دماغ است پوشیده پراگنده شده و لختی بدرزها قحف فرو رفته و آنچ مانده
است تا خود درز لامی آمده و بقحف اندر شده و از وی شاخها اندر غشاء دماغ پراگنده شده تا وی را غذا دهد
و غشا را با قحف پیوسته کند تا کر لیبغشا از دماغ بر داشته باشد و این غشا غلیظ ترست و او را الغشا الصلب
گویند و الصفیق نیز گویند پس بدرزها قحف بیرون آمده و بغشاء قحف پیوسته و او را غذا می دهد و از شاخها خها
که اندرون قحف است لختی بغشاء اندرون پیوسته است و این غشا را با غشا ستبر پیوسته کند و اندر پس
حجاب که میان بخش نخستین و دوم دماغ است گشاده است که خون اندر وی گرد آید آنرا معصره گویند
آخر همه شاخها بحوالی این معصره آمده است و بیش از آنک بدین حوالی رسد شاخها هم آمیخته شده و رگها
بزرگ گشته از بهر آنک حاجت است برگهاء بزرگتر که از خون آنرا معصره مکند پس این رگها نزدیک بخش
اوّل آمده است از دماغ و با شریانها آنجا بکار آمیخته و با غشا شبکیه و مشیمیه بافته شده چنانچ در جوامع جالینوس س
یاد کرده

باب سیم
اندر تشریح رگها هردو دست

بباید دانست که رگها که بدست در آمده است دو است یکی رگ کتف است که قیفال از وی رسته است
و دیگر ابطی است که قیفال بیازو اندر آمده است و از وی شاخها برخاسته و اندر روی عضلها و اندر بو ست
بازو پراگنده شده و چون به بندگاه ساعد رسید سه بخش شده یکی حبل الذراع است و بر ظاهر زند الاعلی
نهاده است پس بسوی بیرون میل کرده تا نزدیک زند الاسفل آمده و اندر ظاهر رسغ گاه پراگنده شده
و بخش دوم میانه فرو آمده است و یک شاخ از ابطی با وی آمیخته شده و یک رگ گشته و آن اکحل است

و بخش سیم فروتر آمده و یک شاخ از ابطی با وی آمیخته و آن باسلیق است و ابطی اندر بازو لختی شاخها زده ست
و بعضی اندر عضلها بازو پراگنده شده و بعضی بساعد رسیده و اصل ابطی چون نزدیک بندگاه ساعد رسیدست
چهار بخش شده یک بخش دور فرو رفته و بساعد که از قیفال نیز فرو رفته است پیوسته شده پس از هم جدا گشته
اندکی سوی زند زیرین میل کرده است و برگشته تا بانگشت خنصر و بنصر و یک نیمه از انگشت وسطی رسیده
و لختی از وی هم از حوالی دیگر انگشتان پراگنده شده و بعد نزدیک رسغ و شاخ دوم هم اندر ساعد برتر از
شاخ نخستین پراگنده شده و شاخ سیم اندر میانهٔ ساعد پراگنده شده و شاخ چهارم بزرگ است و بظاهر
آمده و یک شاخ او با یک شاخ از قیفال پیوسته شده و رگ اکحل او ستد و باقی او باسلیق است اما اکحل
از میانگاه سر ساعد آغاز کرده است و سر او میل بسوی زند زیرین دارد و بوریب بر آمده و بسوی
زند الاعلی میل کرده و همچنان بوریب بسوی بیرون رفته است و بدو شاخ شده بر صورت حرف
لام یونانی و شاخ بالائی کنارهٔ زند الاعلی آمده و بر رسغ اندر آمده اندر رفتاء انگشت ابهام و اندر میان ابهام
و مسبّحه پراگنده شده ست و شاخ زیرین بکنارهٔ زند الاسفل آمده و نسبه شاخ شده یک شاخ میان انگشت
وسطی و مسبّحه آمده و با آن شاخ که از سر زند الاعلی بمسبّحه آمده و آمیخته شده یک رگ گشته و شاخ
دوم اندر میان وسطی و بنصر آمده و آن اسیلم است و شاخ سیم نزدیک خنصر و بنصر آمده و آخر این همه
شاخها اندر انگشتان پراگنده شده بتقدیر العزیز العلیم

باب چهارم
اندر تشریح بخش دوم از رگ اجوف

بخش دوم از اجوف بزیر آمده

بباید دانست که بخش دوم از رگ اجوف بسوی زیر فرو آمده است و آنجا که اجوف از جگر بر آمده است
شرح آن یاد کرده شد و این بخش دوم روی سوی زیر کرده است و بسوی پشت میل داده
و بیش از آنک با استخوان مهرهٔ پشت آمده است و بروی تکیه کرده از وی شاخهاء باریک چون موی
بیرون آمده و بغلاف گردهٔ راست آمده و اندر وی و حوالی آن پراگنده شده پس از وی دو شاخ
دیگر برخاسته است بزرگ و این هردو شاخ را طالعین گویند و هردو بگرده پیوسته است
یکی بگردهٔ راست

یکی بگردهٔ راست و یکی بگردهٔ چپ و گرده مانند رگها آب را با اندکی خون که غذا او را و حوالی او را باید
بخویشتن کشد و آن خون غذا گرده شود و آب سوی مثانه آید و ازین دو رگ آن یکی که بسوی گردهٔ
چپ آمد شاخی برخاسته است و سوی انثیین چپ آمده و از پس آن دو شاخ دیگر برخاسته و یکی
بخصیهٔ راست آمد و دیگر بخصیهٔ چپ آمد باقی چنانک گفته آمدست بمهرهٔ پشت آمده و بروی تکیه کرده
پس روی نشیب فرو نهاده و بنزد هر مهره شاخی از وی برخاسته و بسوی تهیگاه و بعضلهاء شکم
آمده و اندر آنجا پراگنده شده و چون بآخر مهرهاء پشت رسیدست بدو بخش شده یکی سوی راست
آمده و یکی سوی چپ و هر یکی بران فرو آمده و بیش از آنک بران رسد از هر یکی ده شاخ برخاسته
یک شاخ بر عضلها که حوالی کمرگاه است پراگنده شده و دوم شاخها چیست چون اندر زیر صفاق پراگنده
شده ست و شاخ سیم اندر عضلها که بر استخوان سرین نهاده است پراگنده شده و شاخ چهارم اندر ظاهر هر
سرین و اندر مقعد پراگنده شده و شاخ پنجم زنان را اندر گردن رحم و مثانه و حوالی آن پراگنده شده
و مردان را اندر قضیب و مثانه و حوالی آن پراگنده شده و این رگها مردان اقوی ترست از بهر قضیب
و زنان را این رگها از رحم بسوی بالا بر آمده و بپستانها پیوسته و مشارکت رحم با پستانها بدین رگهاست
و شاخ ششم اندر عضلها که بر استخوان زهارست پراگنده شده و شاخ هفتم بالا بر آمده و اندر عضله
راست که بر شکم نهاده است پراگنده شده و آخر این رگها با آخر آن رگها که از سینه فرو آمده ست
و بر گوشت شکم پراگنده شده پیوسته است و اندر جوامع جالینوس می آید که مشارکت رحم با پستان ن
بدین شاخ هفتم است و این رگ بزفان یونان باسمسا ماکوسد و تفسیر آن عبارت ذی الراسین یعنی بدو ستر
و شاخ هشتم اندر مردان و زنان بفرج آمدست و اندر روی پراگنده شده و شاخ نهم اندر عضلهٔ زند و بازن
از عضلها آن پراگنده شده ست و شاخ دهم اندر بغولهٔ ران اندر آمدست از سوی بیرون تهیگاه
آمده و بآخر رگها سوی بستان فرو آمده و بعضی ازین رگها اندر عضلهٔ خصیه پراگنده شده و آنچ بران
اندر آمدست یک رگ از وی برخاسته و اندر عضلهاء سرین پراگنده شده و پس از آن بران اندر شاخها
زدست یک شاخ اندر عضله که بر شکم ران نهاده است و شاخی دیگر بعضلهٔ زیر ران آمده بسوی زند زیرین شکم

واندر باطن وی براکنده شده و شاخها بسیار دیگر اندر باطن ران براگنده شده و باقی چون بند گاه زانو رسیده است سه بخش شده بیرونین قصبه کوچک ساق فرو آمده تا بند گاه شتالنگ و بخش میانین اندر میان گاه زانو فرو آمده است و اندر وی شاخها اندر عضلهاء شکم ساق براکنده شده و باقی به دو شاخ گشته و یکی در اندرون ساق پنهان شده و دوم میان هر دو قصبه فرو آمده و تا به نزدیک قدم برسیده و بخش سیم بخش زندرونین است به ساق فرو آمده و تا به نزدیک قدم برسیده و بخش سیم بخش زندرونین است به ساق فرو آمده تا آنجا که از گوشت برهنه است و به سوی زندرون فرو آمده و میل به سوی پیش دارد و این رگ را صافن گویند و آخر این هر سه بخش یکی است و به چهار شاخ شده و دو شاخ از سوی بیرون به قدم اندر آمده و دو سوی زندرون و اندر قدم براکنده شده و آن دو شاخ بیرونین یکی اندر حوالی انگشت خنصر براکنده شده است و دوم شاخ بیرونین از بخش زندرونین انجه است و در قدم براکنده شده

جزو پنجم اندر تشریح رگهاء شریانی که از دل رسته است و این هفت باب است

باب اول

اندر تشریح شریان بر وجهی کلی

بباید دانست که اندر دل دو تجویف است یعنی زندرون دل دو جایگاه تهی است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و از تجویف چپ دو رگ بر آمده یکی بزرگتر و یکی کوچکتر و آن شریان است و خاصیت شریان آن است که او دو طبقه است بر یکدیگر پوشیده و لکن این رگ کوچک را این خاصیت نیست و بدین سبب او را شریان وریدی گویند و طبقه زندرونین از شریان صلب تر است و این از بهر آن است که حرارت غریزی و روح از این رگها به همه تن می رسد و احتیاط کردن اندر نگاه داشتن این هر دو است به همه تن که تو آفرید تا استوارتر باشد و از بهر آنرا که روح را اندر رگها حرکتی قوی هست و آسیب حرکت نخست بر طبقه زندرونین رسد صلب تر آفرید تا به قوة حرکت روح بلی دارد و این شریانها از تجویف چپ رویانیدن از بهر آنرا که تجویف راست به جگر نزدیک است و این همه را غذا کشیدن و بعضی آن مشغول کردن و شریانها از نیمه دیگر رویانیده است تا هر یکی کاری بزرگ می کنند

کغوام تراندران

اندر آن دو کار است تبارک الله احسن الخالقین

باب دوم

اندر تشریح شریان فرهالی یعنی شریان کوچک

بباید دانستن که این شریان وریدی از دل به سوی شش بیرون آمده است و اندر وی براکنده شده از بهر دو کار یکی آنکه تا خونی لطیف که غذا او را شاید بدو رساند و دوم آنکه از نسیم هوا از شریان بدل باز می رساند و بدو باز می آید و این شریان یک طبقه است از بهر آنکه می بایست که وی نرم بود تا خون که اندر او وی می تراود و حرکت انبساط و انقباض او سبکتر باشد و حرارة دل تمامتر به شش می رساند و این از بهر آن می بایست که شش عضو حیست که او را هیچ سکون نبود و پیوسته متحرک است و پیوستگی حرکت او از بهر دو کار بزرگ است یکی اندر زندگی مردم و زندگی همه جانوران که ایشان نفس زنند مهمتر از آن هیچ کاری نیست یکی آنکه به حرکت انبساط نسیم هوا از بیرون به خویشتن می کشد و معتدل می گرداند و بدل می رساند تا از این نسیم که بدو می رسد راحتی می یابد و حرارت غریزی بر می فروزد همچنانکه آتش آهسته را اندر دمند تا بر فروزد دوم آنکه به حرکت انقباض نسیمی که بدل رسیده است و به حرارة او سوخته دود ناک شده باشد از وی بیرون می کند و عضوی را که هیچ سکون نبود و دو کار بدین مهمی که مصلحت همه تن است اندر وی بسته باشد خونی که غذا او گردد باید که اندر اندامها دیگر پخته باشد و تمام پختگی رسیده تا او را حاجت نباشد که آن خون را بسیار بباید پخت تا از این دو کار باز ماند و دیگر که عضوی چون پیوسته متحرک باشد اندر وی چیزی پخته نشود پس آفریدگار تبارک و تعالی این شریان را نرم آفرید تا حرکت انبساط و انقباض او سبک و آسان باشد و خونی که غذا او است نخست اندر دل نیک پخته می شود پس بدین رگ بوی می رسد و حرارت فزونی که از دل بوی می رسد این خون زود غذا وی می شود همچنانکه شش دل را این منفعت هست که می رساند همچنانکه گفته آمد از دل نیز دو مکافات بدو می رسد یکی آنکه غذاء همه اندامها خونی است که اندر جگر نیم پخته شده است و از راه بالا اندامها می رسد و اندامها از آن تمام می برانند تا از آن غذا یابند و غذا شش خونی است که اندر این دل پخته می شود و از راه این رگ بوی می رسد و دوم آنکه حرارت غریزی که دل بوی می فرستد تمام پخته

می شود

و زود غذاء او می گردد تا محتاج نفس سوخته از دل بیرون می کشد و نسیم تازه بوی می رساند دل نیز رنج مشغول غذا باز ایستادن از وی بر می دارد و غذا پخته بوی می رساند تا عدل اندر معامله اندامها داشته آید و معاونه یکدیگر کرده

باب سیم

اندر تشریح شریان بزرگ

بباید دانست که این شریان بزرگ را ارسطاطالیس اورطی خوانده است و از آنجا که از دل بر آمد دو شاخ از وی بر خاسته است یک شاخ که بزرگتر است گرد دل اندر گشته و اندر وی براگنده شده و شاخ دیگر به سوی تجویف راست دل آمده و اندر وی براکنده شده و باقی بدو بخش گشته یکی از آن بزرگتر و یکی بالا بر رفته و بعد از این بیان هر دو کرده آید

باب چهارم

اندر تشریح شریان که بالا بر آمده

بباید دانست که این شریان که بالا بر آمده است بدو بخش شده یکی از آن بزرگتر به سوی سینه بر آمده است و به نیمه راست آمده و سه شاخ گشته دو شاخ را شریان سباتی گویند یکی به سوی راست آمده و دیگر به سوی چپ هر یک به نزدیک وداج زندرونین رسیده است که اندر باب تشریح اورده گفته آمده است و محتاج وداجها جمله براکنده شده است چنانچه گفته آمد و شاخ سیم به سوی چپ اندر استخوانها سینه و پهلوها سینه و اندر حوالی چنبر گردن و اندر رشتهء مهرهء بالائین از مهرها گردن براکنده شده و آنجا بسر کتف آمده و باندامها دست رسیده و بخش دوم به سوی دست آمده است و محتاج شاخ سیم از بخش نخستین براکنده شده است این نیز از سوی چپ براکنده شده است

باب پنجم

اندر تشریح شریان سباتی

بباید دانست که این شریان سباتی هر یک چون به گردن رسیده است بدو بخش شده یک بخش به سوی پیش آمده و دیگر سوی قفا رفته و آنچه به سوی پیش آمده است دو شاخ گشته و یک شاخ به سوی زندرون رفته و اندر زفان و عضلها که زندرون دهن است براکنده شده و شاخ دوم بظاهر بر آمده و اندر پیش گوش و عضلهاء صدغ اندر آمده و لختی شاخها

ازوی اندر زفان

اندر زفان و این عضلها بمانده و باقی شاخها بسیار گشته است و میان سر بر آمده و به هم باز گشته از سوی راست بر آمده است به هم باز آمده رگها چپ آمده است پیوسته شده و اندر یکدیگر گشاده و آن بخش که سوی قفا رفته است هم به دو شاخ شده و یک شاخ که مهتر است لختی از وی بر آمده و اندر عضلها که حوالی سر گشاده است براکنده شده و لختی اندر ثقبه که به نزدیک درز لامی است اندر آمده و شاخ دوم بزرگتر است اندر ثقبه که اندر استخوان حجر است اندر آمده و شاخها بسیار زده و شبکه اندر آمده لا بل که شبکه از شاخها او تمام شده و آخر شاخهاء او با آخر شاخها وریدی که به دماغ فرو آمده است پیوسته شده و دهنها هر دو اندر یکدیگر گشاده شده تا قوة روح و حرارت غریزی از شاخهاء شریان بر شونده است که قوة روح و قوة حرارت غریزی بر شونده است و هر دو به قوة خویش شاخها وریدی بر تر شده و تمامت شاخها وریدی فرو آمده است تا غذا از وی بدین شریانها فرو دهی آید و موافق تر نهادی ابنیست از بهر آنکه اگر شاخهاء شریانی فرو دآینده بودی شاخها وریدی بر شونده بودی هرگز غذا بدان شاخهاء شریان نرسیدی و قوة حرارت و روح که پیش او باز می آید غذا او باز می گردانیدی و دفع می کردی و آن شاخها از غذا بی بهره ماندی و خشک شدی و منفعت آن به حوالی او رسیدی و شبکه اندر زیر دماغ نهاده است میان استخوان و میان غشاء صلب از بهر آنکه تا خون شریانی لختی اندر او بگردد و مزاج دماغ نیز می گیرد بعد از آن به تدریج بر می شود تا رسیدن خون شریان به دماغ که مخالف مزاج او است یکبار نبود و مضرتها از آن نخیزد تبارک الله رب العالمین

باب ششم

اندر تشریح شریانی که به زیر آمده است

بباید دانست که شریان بزرگ که به زیر فرو آمده است نخست راست بیامده است تا به نزدیک مهرهء پنجم از مهرها پشت و این مهره برابر دل است و موضع شش آنجا است و حایل میان شریان و استخوانها پشت شش است چون بدین مهره رسیده است راست فرود آمده تا به نزدیک استخوان سرین و تا بدین استخوان رسیده و بر راه یک شاخ کوچک بر خاسته است و اندر سینه براکنده شده و اخر اندر

قصبها شش

پراکنده شده و همچنین برابر مهره‌ها از مهره‌های پشت شاخی از وی برخاسته و بدو بخش گشته
یک بخش بسوی راست آمده و دیگر بسوی چپ رفته و اندر میان پهلوها و اندر نخاع اندر رفته و پراکنده
شده و چون از برابر سینه اندر گذشته دو شریان از وی برخاسته و هر یکی شاخهای بسیار زده
و اندر معده و جگر و سپرز پراکنده شده و یک شاخ از جگر باز بیرون آمده و بمثانه پیوسته اندر وی
پراکنده شده و یک شاخ دیگر از وی برخاستست و اندر امعاء باریک و امعاء قولون پراکنده شده و سه
شریان دیگر از وی برخاسته یکی کوچکتر است بگرده چپ آمده و اندر وی و حوالی وی پراکنده
شده و دو شریان که باقیست یکی بدین گرده آمده است و دیگر بدان گرده مقدار آنک [illegible]
شریان باشد از وی بگیرد بسیار و تنها بود که بدین معنی حاجتمندی باشد و از [illegible] و امعاء [illegible]
بدیشان رسد پس دو شریان دیگر برخاسته است یکی بدین خصیه و دیگر بدان خصیه و آنک بخصیه
چپ آمده همیشه یک شاخ شریان گرده چپ با وی باشد و بود که این شریان که بخصیه چپ آید
جمله از گرده چپ آمده باشد و آنک بخصیه راست آید همیشه از اصل شریان آید و باشد بنادر
که این شریان بخصیه راست آمده باشد شاخی از شریان گرده با وی آمیخته باشد و پس از آن
شاخهای بسیار از اصل شریان گرده با وی آمیخته باشد و پس از آن شاخهای بسیار از اصل شریان
برخاسته است و اندر رگهایی که حوالی امعاست که این الامعاء المستقیم گویند و آن را امعاء [illegible] و اندر مهره
های پشت که برابر آنست اندر نخاع اندر رفته و اندر رگهایی که [illegible] پراکنده شده و یک شاخ از این شاخها
دیگر باز بدو بخش شده است و بهر دو خصیه آمده و دو شاخ دیگر هم از این جمله بفرج زنان آمده
با شاخهای وریدی آمیخته شده پس اصل شریان چون بآخر مهره‌های پشت رسیده است [illegible]
که راه اوست بدو بخش شده بشکل فرولام یونان و هر دو بر رانها آمده و بیش از آنک بر رانها
رسیده اندر راه از هر یکی شاخی برخاسته و بمثانه اندر آمده و لختی بناف رسیده یکی از سوی راست
و یکی از سوی چپ و هر دو سرها بهم آورده اند و سر این هر دو شاخ اندر کودکان که اندر
شکم مادر باشند پیدا بوذ و اندر دیگران پوشیده بوذ و اصلها پیدا باشد و از هر یکی شاخها

برخاسته

برخاسته و اندر عضلها که بر استخوان سرین نهاده است پراکنده شده و آن شاخ که بمثانه آمده است
لختی اندر وی پراکنده شده و باقی مردان را تا بقضیب آمده و اصل شریان از آن بسوی قدم فرو آمده
و نخست اندر ران بدو بخش شده یکی بسوی بیرون آمده و یکی بسوی زانو و لیکن اندر [illegible] میل بسوی
بیرون دارد و هر دو بخش اندر زیر و زبر ورید بر شاخها پراکنده شده

باب هفتم
اندر تشریح شریان که با وی وریدی نیست

بباید دانست که شریانها که گفته آمد [illegible]
ده است بعضی با رگها آورده رفته اند در تن مردم و بعضی از آن شریانها تنها رفته در تن مردم و آنچه
تنها رفته است دو شریانست که از جگر مردم بناف آمده است و شاخهای شریان [illegible] است و شریان
بزرگست که اندر برابر پنج مهره است از مهره‌های پشت و شریانی که بسینه آمده است و آنک بسوی گوشه
[illegible] دست آمده است و شریانهای سباتی آنجایگاه که اندر شبکه پراکنده شده است و شریان
که بحجاب اندر آمده است و لیکن بگفته آمده و شاخها از لیکن معده و جگر و سپرز و امعا آمده و آنک از عضله
شکم فرو آمده است و آنک بنزدیک استخوان سرین آمده و لیکن با ورده رفته شریانهاست که اندر ابتداء
[illegible] و همه اندر زیر و زبرست و با آن ورید تا آورده از شریان قوة حرارت و قوة روح می‌گیرد
و شریانها از آورده که بادی است غذا خوذ می‌ستانند تا دو معارضه یکسان باشند و در [illegible]
[illegible] و اعضا برقرار بمانند

مقالة پنجم از کتاب نخستین از ذخیره اندر تشریح اعضاء مرکب یعنی آلی و این مقاله هفده باب است

باب اول
اندر تشریح اجزاء سر و دماغ

بباید دانست که اجزاء ذاتی از سر موی است پس گوشت پس قحف دماغ پس غشاء صلب
پس غشاء رقیق پس گوهر دماغ و تجویفها و آنچه اندر تجویفهاست پس دو غشا که اندر زیر دماغ
است پس شبکه که اندر آخر باب دوم از جزو چهارم که پیش از این یاد کرده آمده است پس استخوانی

که قاعده دماغ است

اما تشریح دماغ آنست که معلوم کرده اند که دماغ از پیش سر تا پس سر از درازا بدو بخش است
و هر بخشی با غشاها و تجویفها جداست و هر دو بخش نزدیک یکدیگرند و هر بخشی را جدا اندر
پیش دماغ ظاهرتر است و منفعت این که بدو بخش است آنست که اگر اندر یک بخش آفتی افتد آن آفت
جملگی دماغ را نباشد چنانک گفته آمدست و مزاج دماغ سرد و تر است اما سرد از بهر آنست تا بسبب
حرکتها عصبها که از وی رسته است و بسبب حرارتها که از حرکتها تولد کند حرارت غریزی فزونی پدید آید
[illegible] تا محل حاسها که از ادراک محسوسات پیوسته اثرها می‌پذیرد و منفعل می‌شود و محل
قوتهاء تخیل و فکر و ذکر پیوسته اند و حرکت اند بسبب پیوستگی انفعال و حرکت نشود
و مستعمل نشود و تا مدد روح که پیوسته از دل که معدن حرارت غریزیست بدماغ برمی‌شود اندر وی [illegible]
که از دل بدماغ پیوسته است حرارت او شکسته شود و معتدل گردد و اما تر از بهر آنست که بسبب
این حرکتها خشکی اندر وی پدید نیاید و چرب و نرم است اما چرب از بهر آنست که تا عصبها
که از وی رسته است علک باشد و نرمست از بهر آنک تا زود محسوسات را ادراک کند و اثرهای آن
زودی اندر وی نشیند و جزو پیشین از دماغ نرم‌تر است از بهر آنک عصبهای حس بیشتر از وی رسته
است خاصه عصب سمع و بصر و جزو پسین صلب‌تر است از بهر آنک عصبهای حرکت بیشتر از وی رسته
است و مبدا عصب حرکتها ناچار صلب‌تر باید از بهر آنک عصبها قوی‌تر باید که باشد و میان جزو
پیشین دماغ و جزو پسین حجابی لطیف تعبیه کرده شده تا جزو نرم از جزو صلب جدا باشد و [illegible]
بدماغ فرو آید بر حجاب کند و اندر زیر جزو آخرین دماغ معصره است و این معصره تجویفی است
[illegible] چون از آورده بدماغ اندر آید نخست اندر وی گرد آید تا مزاج دماغ گیرد و از آنجا شاخها
از آورده که از شاخها [illegible] و اندر دماغ پراکنده شوند و [illegible] دماغ [illegible] گردد و اندر [illegible]
جمع چنانک یاد کرده آید و اندر پیش دماغ همچون دو سر پستان فزونی بیرون آمده است آنرا [illegible]
الزایدتین الشبیهتین بحلمتی الثدی گویند و حاسه بویدن بدین دو فزونی است و دو غشا
اندر جمله دماغ پوشیده است یکی رقیق‌تر است و مماس قحف دماغ بود و یکی صفیق‌تر است تا هر دو غشا

میان جرم دماغ

جرم دماغ و استخوان قحف حجاب باشد از بهر آنک دماغ را حرکت انبساط و انقباض است لابد اندر حال
انبساط مماس قحف شود و آفریدگار تبارک و تعالی این دو غشا را حجاب ساخته است تا جوهر دماغ که نرم
و نازکست با قحف که استخوان صلب و خشک است مماس نشود و از آسیب آن دور باشد و دو غشا از بهر آن
کرد که یک غشا مر ملاقات جوهر دماغ و هم ملاقات قحف را نشایستی پس حکمت آفریدگار تبارک و تعالی
چنان اقتضا کرد که یک غشا چون ملاقات قحف را شاید صلب‌تر باشد و دیگری که ملاقات جوهر دماغ را شاید
رقیق‌تر باشد و این هر دو غشا با آنک وقایه دماغ اند چون تکیه گاهی اند که [illegible] و [illegible] آورده و شریانی
که بدماغ اندر آمده اند [illegible] و هر دو همچو مشیمه اند که رگها را بر نهاده است [illegible] و غشاء صلب که بر
قحف است بر غشاء رقیق که اندر زیر او نهاده است و افتاده است و کرانه آن بر وی نیست لیکن از وی
جداست و [illegible] اندر دماغ رگهاست که از راه درز قحف فرو آمدست و اندر هر دو غشا [illegible]
هر دو غشا یکدیگر بدین جایگاه [illegible] رگها را از غشا صفیق شاخها باریک رسته است و [illegible] غشا
بقحف بدان شاخها است تا کرانه او از دیگر غشا بر داشته آید و باقی این شاخها از درز قحف سر
بیرون آمدست و بر ظاهر قحف از وی [illegible] شده و اندر قحف پوشیده و اندر درازا دماغ سه تجویف
است طبیبان آنرا بطون الدماغ گویند و هر یک اندر [illegible] بدو بخش است از بهر آنک جوهر دماغ از درازا
بدو بخش است چنانک گفته آمد و تجویف نخستین را [illegible] است [illegible] از راه بینی هوا را برد [illegible]
و فضله دماغ بعطسه از وی بیرون آید و روح حساسه از وی بر [illegible] بخش کرده شود و بخش هر
عضوی از وی بدان عضو رسد و کارهاء قوة مصوره اندر وی پدید آید و تجویف بازپسین کوچکترست
و مبدا حرکتها بخش بازپسین است و روح محرکه از وی بدیگر اعضا بخش کرده شود و بخش هر عضو
از وی بدان عضو رسد و کار قوة حافظه اندر وی پدید آید و جزو پیش دماغ بزرگترست و میانین
کوچکتر و بازپسین از هر دو کوچکتر [illegible] که نخاع از وی رسته و دنبال اوست و تجویف
میانین چون منفذیست که از تجویف نخستین بتجویف بازپسین می‌رود و تجویف میانین چون دهلیزیست
میان هر دو و هوا را که اندرین تجویفهاست طبیبان روح گویند یعنی روح نفسانی و اجزای روح

که اندر تجویف نخستین است با اجزای روح که اندر تجویف بازپسین است بپیوسته است و جمله محسوسات که ادراک
افتد از جزو نخستین بجزو بازپسین رسد و اندر وی بماند و صورة چیزها که بیاد آید از جزو بازپسین بجزو
نخستین باز آید بدین سبب هر سه تجویف اندر هم گشاده است و شکل این تجویف میانین کردست و کسانی که
او را دون ارجی است و بدین سبب او را ارجی گویند و مجمع البطنین نیز گویند و از بهر آنک محل ادراک
محسوسات جزو نخستین است از دماغ و محل بازداشتن از جزو بازپسین و صور تمام محسوسات همه از تجویف
نخستین بتجویف بازپسین می رسد بدین سبب تجویف میانین شایسته محل تفکر آمد مرح از حس
بستاند تمیز کند و تجزیه حفظ سپارد و بوقت باز آوردن از وی باز خواهد و بمحل حس باز آورد و هر
گاه که اندر جزوی از اجزای دماغ آفتی افتد خللی اندر کار آن جزو پدید آید و بدین طریق معلوم
گشته است که هر جزوی محل کدام قوتست و کار هر جزوی چیست و غشاء رقیق که مماس دماغ است
هم بر دماغ افتاده تا آنجا که آخر دماغ است نزدیک در زکامی و از آنجا که جرم دماغ است هر جزوی بتدریج
صلب تر است و صلابت او از غشاء مستغنی گردست و اما سلکها که اندر جرم دماغ پیدا است برسان جوشها
که باده برهم نهاده باشند و برهم بافته طبیبان آن را [illegible] گویند و این ترتیب از بهر آنست تا روح
نفسانی که اندر تجویفها گذر می کند و پخته می شود و اندرین ترتیب نیز گذر یابد چه وقت
باشد که روح فزون از اندازه تجویف دماغ گرد آید آن فزونی اندرین ترتیب گنج یابد و اندر وی
مستحیل گردد و مزاج دماغ گیرد جالینوس [illegible] که اندر معده بجگر رسیده است اندر [illegible]
جگر پراکنده شود و مستحیل گردد و مزاج رنگ جگر قبول کند و مخ دماغ جزو پیشین
دماغ بزرگتر از جزو میانین و بازپسین است زیرا که جزو پیشین یا بزرگتر از دو جزو میانین
و بازپسین است و میان جزو میانین و بازپسین دماغ اندر زیر هر دو بخش گاه دو رگ بزرگ است
که شاخها شود و شاخها شبیهی از شاخهای هر دو بافته شود اندر زیر دماغ و این دو رگ آنست
که پیشتر آنجا که سخن معصره رفته است گفته ایم که شرح دو رگ یاد کرده آید و از جهت آنک تا شاخ
آن تکیه گاهی بود بر آن اعتماد کنند گوشت پاره از جنس غدد اندر میان شاخها نهاده است

نهادست

نهاده است تا هر کجا که خالی باشد پاره از آن غدد جای بگیرد و شاخها بر آن اعتماد کنند تا بر نهاد خویش
بماند و نهاد این غدد بر شکل نهاد شاخهاست و چون اصل شاخها از این هر دو رگ است که نزدیک یکدیگر
نهاده است و شاخها زده و بتدریج شاخها فراخ تر یا زمی شد و پراکنده شد و شکل باز شدن و پراکندگی
این شاخها انار مانند صنوبری بود سر او نزدیک اصل رگها باشد و قاعده آنجا که نهاده است شاخها
و نهایه مشیمه است و اجزای دماغ که گرد تجویف میانین اندر آمده است بر شکل کرمی است زرد و دراز است
برسان انگل کرم گاهی خود را دراز کند و گاهی هم باز نشیند این اجزای دماغ این هر دو حرکت
می کند و معنی شکل کرمی اندر وی اینست و بدین سبب او را دوده خوانند و هرگاه که این دوده خو
دراز کند تجویف او دراز گردد و بسته شود و این را حرکت انبساط گویند و زند رون تجویف
[illegible] نهاده است هم از جرم دماغ بر شکل ران و معنی شکل ران آنست که هر دو فخذ همی یکدیگر
نزدیک شدن و گاهی از یکدیگر دور شدن تا هرگاه که دوده حرکت انقباض کند تجویف بسته شود
و هر گاه که حرکت انبساط کند تجویف گشاده شود و این را [illegible] گویند و اندرین دلیلها
تردید نیست لکن بیکباره است تا حرکت انقباض و انبساط قوی تر آید و بسته شدن و گشادن
تجویف بحرکتهای آن محکم و زود و تمام و بقوت باشد و سنی که ترتیب واجب کند اندرین دو حرکت
بیوفتد جمع حرکت جزوی که بجنبد پاره بود چون حرکت جنبیدن نباشد که یکباره بود و این جنبیدن حرکتها
با آن حرکتها قوی تر بود از بهر آنست که قوت دافعه دماغ فضلها بحرکت انقباض توانند کردن پس آفریدگار
کارساز تبارک و تعالی بسبب نرمی و نازکی دماغ این احتیاط اندر آن حرکتها ارزانی داشته است
تا قوت دافعه دماغ بقوتی تمام فضلها را از دماغ دفع کند اما بیرون آمدن فضلها مشترک است
میان جزو پیشین و جزو میانین و دوم که از جزو میانین و جزو بازپسین را مجری ظاهر نیست
از هر دو کار یکی آنک جرم او کوچکتر است و او را جز و میانین را یک مجری تمام بود و دوم آنک بعضی
از فضله او بجانب نخاع دفع شود و هر دو مجری از آنجا که آغاز است از هر دو تجویف اندر جرم دماغ
بگذرد و هر دو آنجا که غشاء رقیق است بیکدیگر پیوندد و یک منفذ شود و آغاز این منفذ که از هر دو

مجمع تولد کند

فراخ تر است و آخر او تنگ تر است بر شکل قمع و بدین سبب آن را قمع گویند و مستنقع نیز گویند
و چون این منفذ اندر غشاء صلب بگذرد اندر دو غشاء گشاده شود بر شکل حوضی که میان غشاء صلب و میان
مجری کام نهاده است و همه سرهای حوض هیچ خالی نیست و از این حوض بگذرد و با استخوانی
که آن را مصفاه گویند فرود آید و از راه کام بیرون تر آید و اما مجری سیم از فزونی است که از پیش
دماغ بیرون آمده است بر شکل سرهای پستان و اندر زیر استخوانی است برسان مصفاه و منفذ
او اندر بینی گشاده است و این را مصفات گویند بعضی از آن فضلها بدین راه آید

باب دوم

اندر تشریح اجزای چشم باید دانست که اجزای چشم غشا است و عصب و طبقات و رطوبات
و عضلات و اورده و شرایین اما عصبات دو است یکی از بهر حس و دیگر از بهر حرکت و تشریح هر دو
گفته آمده و غشا این دو است یکی غشاء صلب و دیگر غشاء رقیق و هر عصبی که از دماغ و از نخاع رسته
است بدین دو غشا پوشیده و غشاء صلب مر استخوانست و غشاء رقیق مر عصب و رطوبتها سه است
زجاجیه و جلیدیه و بیضیه و اندر عدد طبقات خلافست بقول جالینوس هفت است اول طبقه
صلبی است و طبقه مشیمه و طبقه شبکیه و طبقه عنکبوتیه و طبقه عنبیه و طبقه قرنیه
و طبقه ملتحمه و عضلات نه است یاد کرده آمده است اما عصب مجوف چون از دماغ بگسلد
چشم اندر آید غلیظ تر شود و سر او فراخ تر گردد تا گرد رطوبتها چشم اندر آید غلیظ
تر شود و سر او فراخ تر گردد تا گرد رطوبتهای چشم و رطوبة میانین رطوبة جلیدیه
است و جلیدیه از بهر آن گویند که صافی است و روشن و فسرده همچون یخ و بردیه نیز
گویند و برد بپارسی ژاله گویند و شکل او گرد است برسان تگرگ و روی او از گردی
اندکی بپهنی دارد یعنی مانند پاره موم گرد که انگشت بر وی نهند و غرض این پهنی آنست
که اشباح مبصرات در جزو وی بزرگتر افتد تا دیدنها [illegible] و نصیبی تمام تر باشد
و پشت او از گردی بدرازای و سری که این تا اندر عصبه مجوف که گرد رطوبتهاست بهم ملتم

اندر نشیند

بهم ملتم نشیند و اندر پس این رطوبة جلیدیه رطوبتی دیگرست صافی و قوام او غلیظ همچون آبگینه گداخته
بدین سبب او را رطوبة زجاجیه گویند و رنگ او سرخ است اما صافی از بهر آنست که غذا رطوبة جلیدیه
از وی باشد و سرخ از بهر آنست که از جوهر خونست و گفته ایم که شکل رطوبة جلیدیه گرد است
و هر گاه که گردی گرد جانبی گرد خطها توهم کنند آن خطها دایره باشد و دایره بزرگتر بر میانگاه
او باشد و بدان دایره بدو نیمه راست راست شود این رطوبة زجاجیه از سوی پشت جلیدیه تا بدایره بزرگتر
گرد او اندر آمده و از سوی پشت سر او اندر آمده جلیدیه رطوبتی دیگرست مانند سپیده خایه مرغ
و بدان سبب آن را رطوبت بیضیه گویند و اندر پیش او از بهر آنست تا تابش آفتاب و چیزها سخت روشن
و افروخته بیکبار بر جلیدیه نیفتد و همچنین سبب باشد تا عکس چیزها بتدریج بوی رسد
این هست رطوبتهای چشم و اما طبقها نخستین طبقه آنست که از کنار غشاء صلب رسته است و گرد طبقه
مشیمه که وصف کرده آید اندر آمده این را طبقه صلب گویند و گروهی این را طبقه [illegible] گویند و او را
غشا گویند بدین سبب از طبقات چشم نهاده اند و اما طبقه دوم مشیمه است و از کنار غشاء رقیق
است رسته و از جمله این غشا باشد و از رگها که اندر وی است بافته شده و او را مشیمه از بهر آن گویند
که محتاج جمله اندر شکم مادر مشیمه باشد و او نیز در مشیمه بود و اما طبقه سیم که آن را شبکیه گویند
که اندر میان طبقه مشیمه است و این طبقه غذا بشبکیه می رساند و شبکیه از آن غذا نصیب خویش
می بر دارد و باقی بزجاجیه می رساند و زجاجیه همچنین نصیب خون بر می دارد و باقی را صافی
تر می کند و بجلیدیه می رساند و این طبقه شبکیه از کنار عصب مجوف رسته است و گرد رطوبت زجاجیه
اندر آمده از سوی پشت تا آنجا که نهایت زجاجیه است که حد مشترک است میان زجاجیه و بیضیه و شبکیه
را بپارسی دام گویند و بدین نام از بهر آن گویند که همچون دام گرد رطوبة زجاجیه و جلیدیه
اندر آمده است و آن را [illegible] فرو گرفته و اما طبقه چهارم از کنار شبکیه رسته است و شاخهای او سخت
باریک است و برشبه خانه عنکبوت بافته باشد و از وی صافی لطیف تولد کرده بدین سبب
او را عنکبوتیه گویند و شاخهای باریک از طبقه مشیمه [illegible] عنکبوتیه آمیخته و این عنکبوتی از بهر آنست

که تا نور بصر را حجاب نکند و اما طبقهٔ پنجم عنبیه گویند و از کنار مشیمه رسته سوی پیش چشم است و از وی صفاقی غلیظ تولد کرده است و رنگ این صفاق آسمانجونی است و این رنگ از بهر دو منفعت دروغی است یکی آنکه تا نور بصر اندر وی جمع شود و از رنگها هیچ معتدل تر و موافق تر نور بصر را نیست از بهر آنکه سپیدی نور بصر را پراکنده کند و سیاهی نور بصر را فراهم آرد از دو رنگ اسمانجونی حکم آنکه معتدل است نور بصر را باعتدال جمع کند و دوم تا در نشان چیزهای روشن اندر وی معتدل می شود و علیظ و از بهر آنست تا چون میانجی باشد و میان رطوبتها و میان طبقهٔ صلبیه که از پیش اوست و از طبقهٔ قرنیه است و این قرنیه را از بن صفاق اسمانجونی تابد و این صفا را عنبیه از بهر آن گویند که اندر میان او برابر موضع زندار ثقبه است بر سان ثقبه انگور تا دنبال او بکند تا نور بصر از عصب مجوف بر رطوبه جلیدیه بگذرد و از ثقبه بیرون تابد و هر گاه که آن ثقبه بسته شود بینایی باطل گردد و از اندرون این طبقه حملها نرم از بهر سه منفعت یکی آنکه محل مماس رطوبه بیضیه است و دوم تا نگذارد که این رطوبه بضیه سیلان کند و سیم تا آبی که آنرا نزول الماء گویند اندر چشم آید دستکاران بوقت قدح آنرا در زیر حمل پنهان کنند و این حمل نگذارد که آن آب دیگر باره بثقبهٔ عنبیه باز آید و از بیرون این طبقه صلبیه است خاصه گرداگرد این ثقبه از بهر دو کار یکی آنکه روی مماس طبقهٔ قرنیه است و دوم آنکه تا کنارهای ثقبه راست باشد و ثقبه گشاده باشد چه اگر سست و نرم بودی ثقبه بر حال خویش باندی و در حقیقه آنست که این طبقه دوتو است یکی تو که اندرونست نرم ترست و با حمل بود و دیگر که بیرونست صلب ترست و اندر ثقبه عنبیه رطوبتی است و روحی بدین سبب که بوقت اوج مردم بمرگ نزدیکتر شوند موضع ثقبه پژمرده شود و اما طبقهٔ ششم قرنیه گویند و این طبقه‌ایست که از کنار غشاء صلب رسته است که طبقهٔ نخستین از سوی بیرونست یاد کرده آمدست و این طبقهٔ ششم شفافست و شفاف چیزی را گویند که از بیرون او فراخ اندرون باشد بتوان دید و این طبقه صلب است و صافی بر سان سرو تراشیده اما صافی و صافی از بهر آنست

تا نور چشم

تا نور چشم را حجاب نکند و صلب از بهر آنست تا نور چشم و اجزاء چشم را استوار دارد و موضع ثقبه عنبی را بوسیدن نیست از بهر آنکه شفافست و چهارم تو بوده از بهر آن تا اگر یک تو را آفتی رسد دیگر تو بجا بسلامت بود و اما طبقه هفتم طبقه است از کسی سپید و خرد با عضلها که حرکت چشم بدانست آمیخته او را طبقهٔ ملتحم گویند و آغاز رستن این طبقه شاخها باریک است که هم از غشاء صلب رسته است و تشریح عضلها و رگها و شریانها اندر تشریح اندامها یکسان یاد کرده آمده است و اما رنگها چشم چهار است الکحل است و ازرق و اشهل و اشعل اما اسباب الکحل یعنی سیاه چشمی هفت است نخستین و دوم آنکه روح باصره اندک باشد یا تیرگی او از بهر آنکه عصب مجوف را از میان پر نور ست و روح باصره آن نور را گویند و نور این عصب بر طبقهای چشم تابد و همه را پر نور کند پس هر گاه که این نور اندک باشد یا تیره بود رنگ چشم الکحل باشد از بهر آنکه هر گاه که نور چندان نباشد که طبقهای چشم را پر کند و بر رنگ آن غلبه کند رنگ طبقه عنبیه پیدا شود و بر نور غلبه کند چشم الکحل نماید و سبب سیم و چهارم یا کوچکی رطوبه جلیدیه باشد یا آنکه ژرف درون تر نهاده بود از بهر آنکه رطوبه همچون آیینه است که دیدنیها اندر وی بدید آید پس هر گاه که کوچک تر بود یا ژرف درون تر باشد صفا چشم کمتر نماید و الکحل بود و سبب پنجم و ششم بسیاری رطوبت بیضیه بود یا تیرگی او از بهر آنکه این رطوبت اندر پیش جلیدیه است و هر گاه که بیشتر باشد صافی نبود روشنی و صفاء جلیدیه را فرو گیرد چشم الکحل نماید و سبب هفتم سیاهی طبقهٔ عنبیه است از بهر آنکه طبقه اندر بعضی چشمها الکحل بود و اندر آسمانجونی باشد و اندر بعضی سیاه و هر چشمی که عنبیه او سیاه باشد الکحل بود و هر گاه که این همه سببها جمع شود چشم سخت بود و سبب ازرق ضد این باشد از بهر آنکه هر گاه که روح باصره صافی و تمام بود و رطوبه جلیدیه بزرگ بود و بیرون تر نهاده باشد و رطوبه بیضیه صافی باشد آن چشم ازرق باشد و هر گاه که بعضی سببها ازرقی باشد و بعضی سببها الکحل بود چشم اشعل نماید و لکن اسباب ازرقی فزون باشد شهل نماید و بسیار رنگهای دیگر باشد بر تفاوت میان انچ تا بیان کردیم تفاوت آن از سببها

بود

باب سیم اندر تشریح گوش

بباید دانست که گوش صدفی است از غضروف و عصب و گوش بر سان بادبانی بر داشته تا هر گاه که هوا از فوهٔ آواز ها متحرک شود اندر صدف جمع شود و طنین کند و سوراخ گوش اندر استخوانی حجرست پیچ و گرد است تا راه آوازها و بادها سرد و گرم که بگوش اندر شود دراز باشد و فوه آن اندر درازی و پیچیدگی و گردانی راه شکسته شود و از پس سوراخ گوش جدبه ایستاده است و عصب حس شنوایی بروی این جدبه گسترده ا

ست

و این عصب از جفت پنجم است از عصبها که از دماغ رسته است و اندر این عصبها اندک مایه صلابه است تا از فوهٔ هوا آوازها که بوی رسد رنجور نشود و شرف این عصب اندر گوش همچون شرف رطوبه جلیدیه است اندر چشم و محتاج همه اجزا چشم از بهر خدمت و مصلحت این رطوبه جلیدیه است اجزا گوش و شکل آن همه از بهر خدمت و مصلحت این عصب است که شنوایی بدوست و قایه سوراخ گوش همچون قایه ثقبه عنبیه است و قایه غضروف مذکور

باب چهارم اندر تشریح بینی

بباید دانست که تشریح بینی از تشریح استخوانها و غضروفها و عصبها معلوم شود و تشریح این همه هر یک مذکورست اما بینی آلت دو کارست یکی بوییدنی و دیگر و دیگر آواز را صافی کردن و نیمهٔ بالایین او استخوانست و نیمهٔ زیرین او غضروفست فاما مجری بینی بالقفا محتاج بیش لب گفته آمدست گشاده بود و اندر غشاء دماغ برابران مصفاه منفذ نیست که بوی بدان منفذ بدماغ رسد و چون بوها بدان دو فزونی است چون دو سر پستان که از پیش دماغ بر جبهه بیرون آمده و از هر دو سوراخ بینی در گوشهٔ هر چشمی منفذ نیست و بدین منفذ طعم سرمه و دارو بزفان و دهان رسد و از این جهت است که بعضی اصحاب شریعت از بهر تقید را در روزه سرمه و دارو در چشم نکشند

باب پنجم اندر تشریح زفان

بباید دانست که زفان گوشتی است نرم و سپید و اندر وی رگها و شریانها باریک بسیارست و از خون از رگها و شریانها سرخی اندر وی بدید آید و اندر زفان گوشتی است چون غددی و آنرا اللحم غددی گویند و طبیبان آنرا المولدة اللعاب خوانند از بهر آنکه لعاب و آب دهان از وی خیزد و اندر بن زفان دو منفذ ست گشاده بدین گوشت غددی چنانچ میل بدین منفذ ها اندر شود و لعاب و آب دهان ازین دو منفذ بیرون آید و نرمی زفان بدان باشد و غشاء زفان بغشاء مری و معده پیوسته است

رگ

ومعده

پیوسته است و اندر زیر زفان دو رگ بزرگ است سبز و از آن هر دو رگ بسیار برخیزد و هم اندر زفان پراکنده شود و زفان بدو شاخ است لکن از بهر آنکه اندر رگ غلافست بصورت یکی و غلاف او نیز بدو بخش است و بر سیما بوست او پراستاده دیدنی چون در زبینت و اندر بعضی جانوران هر دو شاخ زفان ظاهرست چنانچ زفان مار و از بهر اینست که گدایان و حیله گران میانگاه زفان بگشایند انجا که درزگاهست و کالبدی از سبب بدو اندر نهند تا جراحت پوست و شکاف درست نشود و هر وقت که می بدان شکاف بیرون آرند و چنان نمایند که زبان ایشان کافران شکافته اند تا شهادت نگویند و چون بیرون کنند زرا شا زفان بجای خویش باز شود و نه اندر حرکت و نه اندر حس وی خللی نبود و این از بهر آنست که زفان بدو شاخ است و ماده سخن آوازیست کشیده و زفان آلتی است که بیاری لب و دندان و کام آواز را می گسلد شنوانی بیرون از آنکه زفان آلت سخن است و بیرون از آنکه محل حس طعمها است اندر وی منفعتی سیم است و آن جنانست که وی چون مجرفه است که خوردنیها را مردم در دهن اوقات همی خایند از زیر دندانها می گردانند تا تمام خاییده شود چنانچ معلوم است

نگاه

شکند

باب ششم اندر تشریح حنجره و حلق

بباید دانست که آلت آواز بحقیقت حنجره است و حلق و حنگ و لهاة و قصبه شش و حجاب هر یکی را یاری است اندر آن اما یاری حجاب آنست که ماده آواز او فرستد و عضلها سینه آن ماده را بحلق رساند و آواز کننده عضلها حنجره است که ماده آواز را او در زیر آنکه اندر قصبه شش اندر آید تا زبن کبرد و راه آن منفذ بر می گشاید تا آن دود را که اندر قصبه شش باشد از وی بیرون آید و لهاة آن تفرّف حنجره را بر وجه خویش می دارد تا آواز با نشانه و آراسته بود و حنگ همچون قبه است که آوازها اندر وی زیادتی نماید و زفان و دندان آلت بدید آرند و شنوانیدن حرفها اند و ثقبهٔ بینی را اندر آراستن و خوش کردانیدن آواز نصیبی است که آواز و حرفها بسبب گشادگی آن خوش تر و آسانتر و درست بیرون آید و اگر ثقبهٔ بینی را گشادگی نبودی همگی هوا که ماده آواز اندر آن موضع پدید آورد در دهان زحمت کردی نبینی که کسی بگیرد یا بسبب زکام راه بینی بسته شود

سنه

رست

مجرای بینی

آواز جرحر گران باشد وثقبه که بر پشت نای مطهره باشد بر مثال ثقبه بینی کرده‌اند تا لختی هوا
بدان ثقبه بیرون شود وآواز نای را زحمت نکند اما اجزای حنجره غضروفها است وعصبها وعضلها
وعظم لامی ورطوبتی که اندر میان حنجره است وتشریح غضروفها حنجره وعضلها آن وتشریح عظم
لامی وتشریح عصبها جمله کرده شد واما رطوبتی که اندر میان حنجره است رطوبتی است چرب
ولزج وفایده این رطوبت آنست که حنجره تری دارد از بهر آنک بیرون آمدن آواز بدین رطوبت بود
نه بینی هر گاه که کسی را تب آید محرقه واین رطوبت نبود وخشک گردد وآواز نتواند داد
وسخن نتواند گفتن واندر خشکی هوا گرم مجیبی باشد تا حلق تر نکند آواز پدید نیاید وفایده دیگر
این رطوبت آنست که زود خشک نشود وسیلان نکند وحرکت غضروفها نرم وآسان باشد وحلق
آن موضع را گویند که مجری طعام وشراب است ومجری نفس اندر وی است ولوزتان وعلصمه ولهاة
از جمله حلق اند اما لهاة گوشتی است که بر زبر حنجره آویخته است که آنرا اشتر تیزی(?) قوم ملازه گویند
اما منفعتها آن یکی آنست که گفته آمد که او نشر(?) حنجره را که اندر آواز کند بر وجه خویش
نگاه دارد تا آواز باندازه وآراسته بود ودوم آنست که هوای سرد را باز دارد تا سردی آن ناگاه
بیکبار بشش نرسد ودودها وگردها مجنبی(?) از شش باز دارد وبدین سبب است که بریدن آن
آواز را وشش را زیان دارد واما لوزتان دو پاره است که از گوشت عصب ناک وصلب است
که بر بیرون آن اندرو سر برداشته است چون دو گوش ورا طعام وشراب که سوی فرو رود اندر میان ن
هر دو است واز وجهی بدان ماند که هر دو اصل گوشهای مردم است ومنفعت این لوزتان آن
بود که هوا چون بحلق فرو خواهد رفتن لختی باز دارد تا عجرگه(?) انبساط دل والتماء دم زدن هوا بسیار بیکبار
فرو نرود تا منعد(?) هوا بیکبار گرفته نگردد از بهر آنک محتاج اگر طعام وشراب نه بنقد بفرو رود
بحلق اندر بماند ومردم از آن رنج بینند وخطرناک باشد از بسیاری هوا که بیکبار فرو رود چنان زحمت آن
حال بیفتد واما علصمه گوشتی است مانند صفاقی اندر زیر لهات جنگ باز پیوسته وبر سر قصبه
حلق نهاده هم از بهر آنک تا گرد ودود وهوای سرد ناگاه در حالت استنشاق فرو نرود بشش

نرسد ما ریم(?)

باب هفتم
اندر تشریح قصبه حلق ومری وشش

بباید دانست که قصبه حلق آلت اندر آمدن وبیرون شدن هوا است که مردم آنرا بنفس همی کشد وباز می دهد
ومنفذ او فراخ است واز غضروفها بسیار است بعضی بر شکل دایره وبعضی نیم دایره واین غضروفها بر هم سلسلیست(?)
بر سان نردبانی وهر یک را با دیگری بر بالای استوار کرده واز هر یکی تا دیگری اندک مایه فرجه
است وغشا بر روی آن غضروف کشیده واندرون وی غشا دیگر است صلب واملس تر وحنجره
بر سر او نهاده وبدو پیوسته ومری که منفذ طعام وشراب است از پس او نهاده بر راستا او واز این
غضروفها آنچ بر شکل نیم دایره است بهمه نقصان سوی مری است وتمامتر از غشا است نرم تا آن غشا
مماس مری بود وبوقت فرو بردن طعام وشراب که مری فراخ تر شود حلقه غضروفها وی را زحمت
نکند واخراین منزه(?) مادید وبخش است وهر بخشی اندر بخشش همه دایرها است واز بهر آنک آنرا اجزای
مرلجت(?) نیست ودایرها خرد است باندازه موضع وتقلید حاجت ومنفعت غضروفها قصبه آنست که پیوسته
گشاده باشد وفراز هم نیفتد چون غشا وصفاق وماسد آن تا هوا فرو وی رود وبر می آید وبا آن صلابه
غضروف یاری باشد اندر رفوة(?) واندر منفعت اواز آنچ این قصبه حلقها است وبر بالها بهم پیوسته است
وغشا بر روی کشیده این آنست که بقوة دم زدن فراخ تر وکشیده تر تواند شد ومحتاج بوقت طعام
فرو بردن غشا قصبه که مماس مری است جای مری باز کند تا مری فراخ تر شود وطعام فرو رود
ومری نیز بوقت دم زدن جای بغشا قصبه که مماس اوست باز کند ارد تا فراخ تر شود وهوا بسیار د
فرو برد وهر گز دم زدن وطعام وشراب فرو بردن هر دو اندر یک حال نبود وغشا که اندرون
قصبه است صلب تر از آن است تا ما یپالیش(?) بدین فرو دآید آنرا فرسوزد وتباه نکند واما منفعت بسیاری
شاخها قصبه که اندر شش نیز بحکم تری گوشت وعلل ومجون حنوبه(?) است فزونی هوا که مردم
نفس اندر کشیده باشد تا هر گاه که خواهد که آوازی دراز تر کشند یا سر باب فرو برد یا بسبب
غباری یا بوی ناخوش یا بسبب دودی خود را فرو گیرد وهوا اندر کشد هوا آن اندر این خزینه منفذ با شد

بعنی آماده بود وبدل رسد تا روح اندر وی نشوند وبدل دم هوا مر روح را جنان نیست که قوی کمان برده‌اند
که هوا روح گردد ذلکن محتاج چون آب تا زخوردن مرکب غذا شود واندر رگها بار یک خون را آلند را
نه وبهمه تن رسانند هوا نیز مرکب روح حیوانی باشد تا وبر ابهمه تن برساند واما اجزاء شش قصبها است
کماندروعه(?) بر اکنده شده وشاخها شریان ورید وگوشت متخلخل وبسبیذی کر ایند وغشا که اندر بعی
کشیده است وجمله او بدو بخش از بهر آنک دل بسوی چپ میل دارد واز فضا سینه که از سوی چپ است
لختی را بخویشتن مشغول کرده است وفضا سوی راست فارغ تر است بدین سبب اندر سوی راست یک بخش
فزون آمد از بهر وکاریکی آنک تا جای خالی نماند دوم تا بخش سوم تکیه گاهی بود رگ اجوف را که بر بالا همی آید
واندر فضا همی گذرد ومنفعت غشا آنست که او را بر شکل خویش بدارد وگوشت نرم ومتخلخل
او از هم باز نشود ودوم آنک این غشا وی را حسی دهد وتشریح شریان وریدی گفته آمده است وتشر ج
ورید شریانی مجانس وامافضا سینه به دو بخش است آنست که اگر یک بخش را آفتی رسد دیگر بخش بسلامت
بود وکار دم زدن فرو نماند ومری وشش والتماء که اندر فضا سینه است بدین غشا که گفته آمد بیکدیگر
پیوسته است بتقدیر العزیز الخبیر

باب هشتم
اندر تشریح دل

بباید دانست که اجزاء دل گوشت است وعصب وغشا وغضروف
ورگها وشریانها که از وی رسته است وتجویفها وآنچ اندر تجویفها رسته است اما گوشت او گوشتی سخت است
وغلیظ وفوتها آنجاذبه وماسکه ودافعه او اندر لیفها گوشت اوست که اندر را زاو بها وبوربیب نهاد
وشکل او صنوبریست وطرف بزرگتر که اصل اوست سوی بالا است وشریانها از این طرف رسته است
وربالها که او را بر جایگاه خویش می دارد بدین طرف پیوسته است وغضروفها او قوی تر از دیگر گونه غضروف
بود وهم اندرین طرف است از بهر آنک بنیاد دل اوست ومنفعت غضروف آنست که بنیادی استوار باشد
وغشاها او وصلبها است وهیچ عضو دیگر را غشا بدین صلبی نیست از بهر آنک دل عضوی نفیس ش
واین غشا وی را سپر نیست تا آفتها وآسیبها بدو نرسد وریئس همه تن بود وهیچ عضوی از وی شریف
ترنیست هیچ الم بر نتابد واز بهر اینست که هر حیوانی جو بکشند واندر دل او آفت کمتر بود واندر دل او انهما

دیگر

دیگر آفت بسیار یابند واندر دل بعضی از حیوانها که بزرگ اندام تر است استخوانی یافته‌اند خاصه اندر دل
گاو واین استخوانی باشد که بغضروف ماند اما آنچ اندر دل سگ بود بزرگتر وصلبتر باشد واز بهر آنک معدن
حرارت ومعدن روح دل است قوة زندگانی او بدان حد است که اگر حیوانی بکشند وزود دل او بگیرند
تا دیرگاه حرکت کند بسیار

باب نهم
اندر تشریح مری ومعده

بباید دانست که اجزای مری گوشت است وغشا
ورگها که غذا جمله وشریانها که حرارت او بدوی رسد وعصبها که قوة حس بدوی رساند اما غشا ایکی زند رون
است ویکی بیرون ولیف غشا اندرون از درازاست وکار قوة جاذبه بدین لیف درازنا است ولیفها
غشا بیرون از پهنا است وکار قوة دافعه بلیف پهنا باشد وفرو بردن طعام بلیفها هر دو غشا بود وقی
بقوة غشا نیز واین بود وبدین سبب است که قی کردن دشخوارتر بود زیرا که بقوة یک غشا باشد وفرو
بردن بقوة دو غشا خاصه کار این قوت یعنی قی کردن واما مری بر راستا مهرها کردن فرو آمده است
ودو عصب که از دماغ فرو آمده است با وی همراه است وآنجا که مری بدین مهره چهارم رسد از مهرهاء
پشت که برابر سینه است وبدین سبب آنرا مهرها سینه گویند اندک مایه بسوی راست میل کرده است
جندانک(?) راه شریانی که از دل همی آید خالی باشد محتاج برابر پشت مهرها فرود آمده تا نیز دیگر حجاب
رسید وربالها بدو پیوسته واستوار گشته واین ربالها مری را وهر دو عصب را که همراه اوست هر یک
جداگانه نگاه می دارد تا هر گاه که مردم طعام فرو برد ومری فراخ تر شود رگها که اندر حجاب
پیرامن او بود زحمت نکند ونفشارد وتا هر گاه که معده از طعام سنگی شود عصبها را که همراه اوست
فرو نکشد والنجا که اندر حجاب اندر گذرد جندانک سوی راست میل کرده بود دست بسوی چپ
باز گردد واین اینجایگاه باشد که از مهره دهم اندر گذرد برابر مهرها یازدهم ودوازدهم بیش تبد یح
فراخ تر شود واین جایگاه فم معده بود وجرم معده بمری پیوسته است واز وی رسته لکن سوی
از گوشت وغشا که اندرون وبیرونست رقیق تر است وعصب حس وحرکت وآورده وشرایین
هر یک بمقدار حاجت است چنانچ اندر تشریح اندامها کرده است واما معده از عصب وگوشت اشرهمکتر است

وگوشت معده

وغشا که زندرون معده است از سوی بالا بغشای مری وغشای زندرون دهان پیوسته است تا همه یک غشا
است وبدین سبب است که اندر دهان قوة هاضمه هست نه بینی که هرچه مردم بخایند اندر حال مزه طعم
وبوی آن دیگر شود وبدین سبب است که گندم خاییده بر دامیل نهند بپزاند واگر گندم پخته بر نهند
آن اثر نکند واز سوی زیر بعضی از روده ها پیوسته است لکن غشا که از اندرون مری است نرم تر است ومری
فراخ تر از امعا است از بهر آنکه طعام بر مری بگذرد خام وناگوارید وغلیظ باشد ولقمه با معا فرو آید پخته وگوارید
ورقیق فرو آید وجرم معده دو طبقه است ولیفهای طبقهٔ زندرونین بعضی از درازا است از بهر آنکه قوة جاذبه
اندر لیفهای درازنا است وتختین کار معده جذب است بدین سبب اولیتر آن بود که این لیفها که آلت جذبست زندرون
باشد تا طعام وشراب که جذب خواهد کردن ملاقی او بود تا جذب بهتر تواند کردن وبعضی از لیفهای این
طبقه بوریب نهاده است وقوة ماسکه اندر لیفهای وریبست واولیتر آن بود که آلت امساک قوة جاذبه بجذب
کند ماسکه آنرا ابستاند ونگاه دارد ولیفهای طبقهٔ بیرونین از پهنا است از بهر آنکه آلت قوة دافعه
اندر لیفهای پهنا است واولیتر آن بود که آلت دفع بیرون بود از بهر آنکه بازپسین کار معده دفع است
واندر مری هیچ لیف بوریب نیست از بهر آنکه امساک کار او نبوذ وشکل معده گرد است ومقعر
گردی آن معلوم شد وپشت او که سوی مهرهای پشت دارد بهمی گراید تا ملاقات او با مهرها
(بهندام) باندام تر باشد وطبقهٔ بیرونین آنجا که قعر معده است گوشت بیشتر بود تا گرم تر دارد از بهر آنکه [illegible]
او از همسایگی دل وجگر او را گرمی دارد دور تر است وشاخی از عصب حس بقعر معده پیوسته است واندر [illegible]
کشیده شده تا حس نقصان غذا بداند آلت ذوق بدو رسد وآفریدگار تبارک وتعالی دیگر اجزاء معده
را ودیگر اندامها وهیچ اندام دیگر مردم را این حس نداد از بهر آنکه متقاضی غذا فم معده کفایت کند
چه معده تقاضای غذا وهضم آن از بهر همه تن می کند واگر همه اندامها حس گرسنگی یافتی فم معده
می یافتی مردم روزه داشتن نتوانستی وهمه اندامها گرسنگان اند رنجش وسوزش
آمدی وهیچ طاقت آن نداشتی که یک نوبت طعام او باز پس تر افتد ورگی که از جگر سوی معده آمده است
آنجا که عدد بیشتر است واندر درازنای معده شاخها باریک زده وبر روی او گسترده وهمچنین شریانی

اندر دل

از دل یافته ست وبدین رگ پیوسته وشاخهای او با شاخهای این رگ آمیخته واصل ثرب از آن بافته شده واز شاخها
صفاقی بافته کرده آمده ست تا رطوبتی چرب بدوی رسد وسبب گرد وظاهر معده ودودها
وماساریقا ودیگر احشا بدین ثرب پوشیده است وآنرا گرمی دارد از بهر آنکه پیه رطوبتی چرب است ورطوبت
چرب را بهتر نگاه دارد وشاخهای ورید وشریان که اصل ثرب است بحرارت [illegible] وچون او را مدد
می دهد واز سوی راست جگر گرد بر گرد معده اندر رسته واز سوی چپ سپرز اندر رسته ودرزیر معده گسترده — بیه
واز سوی بالا جایگاه راست واز سوی پس ثرب است واز سوی پشت رگی بزرگ وشریانی بزرگ بدرازای
صلب فرو آمده وحرارت هردو بیم صلب وهم بغشای معده می رسد وآفریدگار تبارک وتعالی معده را اندر میان — ن
این اندامها نهاده تا هر سوی حرارت اندامها بدوی رسد تا هضم تمام باشد او بطلب غذا استقاضی همه اندامها — است
وهضم طعام خدمت همه اندامها می کند این همه اندامها او را بحرارت خویش یاری دهند تا کار او
تمامت آید وبرابر ثرب غشایی پوست آنرا صفاق گویند وبر بالای صفاق عضلهای شکم است وآنرا مراق گویند
واصل صفاق از سوی بالا از عصاب رسته است وگرد همه اندرون شکم گسترده شده واز سوی زیر
اندرین مثانه اندر آمده وآنجا دو منفذ شده یک باندازه آنکه رگها ورباطها که بخایه مردم پیوسته است
اندر وی گذر یافته وهرگاه که چنین سببی فراخ تر گردد روده بدان منفذ فرود آید فراخ
شدن این منفذ را فتق گویند واین صفاق آنچه سوی بالاست رقیق تر است وآنچه فرود تر است
غلیظ تر وشاخهای باریک از سر این صفاق با شاخهای شریان وریدی که اصل ثرب است آمیخته شده
وثرب از این مجموع بافته شده واستوار این صفاق بر نهاد خویش زیر جایگاه خویش نگاه می دارد واندر آخر
معده منفذی اندر امعاء اثنا عشری گشاده است ومنفذ را باب گویند واین باب از مجری
مری تنگ تر است از بهر آنکه طعام گوارنده وبا آب آمیخته بدو فرود آید وتا طعام هضم نشود این باب
فراز هم آمده بود وچون هضم تمام شد این باب گشاده شود تا دافعه کار خویش تمام کرده گشاده
باشد واین موضع آخر مری است واول معده است که طعام از مری بمعده اندر شود فم معده گویند

باب دهم

اندر تشریح جگر
باید دانست که جگر عضویست که افشره کیلوس که از معده بواسطه
ماساریقا بدو رسد اندر وی خون شود اما اندر ماساریقا که اندک مایه از حال خویش بگردد از بهر آنکه اندر وی
قوتی است مانند قوت جگر محتاج اند چنان قوت هاضمه هست چنانکه در معده بود ودر تشریح مذکور است — نیز
واما غذا را استحاله خون ست وجگر گوشتی سرخ است مانند خونی که بسته شده بود واندر گوشت جگر هیچ
عصب نیست ورگها که آنرا اورده گویند از جگر رسته است وتشریح آن با تشریح دیگر رگها مذکور است
وجگر افشره کیلوس را از معده واز امعا بواسطه رگهای ماساریقا بخود می کشد وآلت وی اندر کشیدن
افشره کیلوس شاخهای ماساریقا است که از جانب مقعر جگر رسته است واین ماساریقا را باب گویند
وافشره کیلوس چون بجگر رسد اندر جگر پخته گردد وغذا را استحاله خون شود وهرگاه که افشره
کیلوس در جگر تمام پخته شود جگر بهر اندامی بدو فرستد وآلت وی اندر فرستادن آن رگها است
که از جانب محدب رسته است وآبرا از جانب محدب اندر رگی که بگلیتین پیوسته است آنجا فرستند وکف خون را
که صفرا است از جانب مقعر اندر منفذی که از بالا بایست بزهره فرستند ودردی خون را که سوداست
هم از جانب مقعر اندر منفذی که بسپرز پیوسته است بدو فرستند وغشایی از عصب اندر روی پوشیده است
از بهر سه کار یکی آنکه گوشت جگر را حس نیست واگر بدین غشا پوشیده نبودی از المها وآفتها که اندر وی — ی
پدید آمدی آگاهی نیافتی وعلت بروی مادت از بهر آنکه چون مردم حس الم نیافتی بعلاج آن مشغول نگشتی
بدین سبب آفریدگار تبارک وتعالی این غشا اندر روی پوشیده است تا حس ورم والم بیابد ودوم آنکه تا گوشت
جگر ورگها که اندر روی پراکنده است اندرین غشا بر شکل ونهاد خویش بماند وسیم آنکه جگر بدین غشا
با غشای معده وامعا پیوسته است وهمچنین برابر آن حجاب پیوسته وبرباطها با دیگر پهلوها که پشت پیوسته
واندر جگر تجویفی فراخ نیست که افشره کیلوس چون از معده بوی اندر آید اندر آن تجویف جمع شود لکن
اندر همگی جگر رگهای باریک پراکنده است وعصاره کیلوس بدین رگها اندر آید همچنان باشد که
همه اجزای عصاره کیلوس ملاقی همه اجزای جگر شده باشد تا قوة وحرارة جگر همه اجزای عصاره کیلوس
را از حال بگرداند وخون کند واز جگر رگی بدل پیوسته است وقومی گفته اند این رگ اندر دل

رسته است وبجگر

وبجگر پیوسته وبهر حال که هست پیوستگی دل با جگر بدین رگ است وغشاء البزرگ بغشای جگر پیوسته است
وعصبی باریک از معده بجگر پیوسته وبسبب باریکی این عصب معده را با جگر بیماری مشترک نباشد مگر بسبب
المی قوی که اندر جگر پدید آید وبر جگر فزونیها است از روی بیرون آمده برسان انگشتان وبدین فزونی
گرد معده اندر آمده چنانکه کسی چیزی را بانگشتان بگیرد واین فزونیها را زوائد الکبد گویند واین فزونیها — ی
چهار باشد واندر قومی پنج ودرهمه کمترین پاره از این زوائد نهاده است وبدو پیوسته باشد وطبیبان
گفته اند بیماریهای جگر [illegible] وپهلوها باشد [illegible] شد

باب یازدهم اندر تشریح زهره
باید دانست که زهره کیسه ایست از عصب بگو واز لیفهای درازنا وپهنا وریبی بافته شده واز جگر
آویخته واز جانب مقعر جگر منفذی اندر وی شود ومنفذی دیگر از زهره بروده اثنا عشری اندر
گشاده است وحتی صفرا افزونی بدین منفذها بروده فرو آید از بهر آن کار که گفته آمده ست واندر
بیشتر قوم اندر زهره این دو منفذ نیست واندر قومی منفذی که جگر از زهره اندر قعر گشاده ست
وحتی صفرا افزونی بدین منفذ بمعده اندر آید وبسیار باشد که این منفذ که اندر معده گشاده ست
اگر بزرگ تر [illegible] باشد که اندر روده اثنا عشری گشاده ست وصفرا بمعده بیشتر از آن اندر آید که
بروده این معده پیوسته است از صفرا رنج یابند وسخت تلخی بدهان بازی دهد وهضم او نیک نبود واین
از جمله بیماریها بود که آنرا سوء الاعضاء الآلیه گویند وشرح این گفته آید وهرگاه که صفرا اندر جانب گشته
[illegible] جگر [illegible] واگر عفن شود تبها تولد کند واگر بیشتر از اندازه
باعضا آید دفع کند ریشی وسوزش بول تولد کند واگر این دفع بعضوی دیگر افتد [illegible] ومانند
تولد کند واگر در همه تن پراکنده شود یرقان تولد کند واگر بیش از اندازه با معا فرود آید علت
سحج وزحیر واسهال صفراوی ظاهر گرداند بی شک

باب دوازدهم اندر تشریح سپرز
باید دانست که سپرز عضویست که دردی خون
را که خلط سوداست بدو فرو بالاید وگوشت او متخلخل شود تا خلط غلیظ سوداوی اندر میان اجزاء

اندر نواند شدن

و در کنار و شریانها اندر وی بسیار است تا چندان حرارت بدو رسد که با برودت سودا برابری کند
و آن را هضم کرده اند و غشا اندر وی کشیده است تا گوشت او بر شکل خویش بماند و تا هر گاهی چو لگامی
اندر وی پدید آید و غشا کشیده شود حس الم بیابد و این غشا از صفاق رسته است و تشریح این
صفاق پیش از این گفته آمده است و بسبب این صفاق و بر ابا عصاب شرکتی است از بهر آنکه غشا
حجاب بدین صفاق پیوسته است و شکل سپرز چون شکل زبانی است و موضع او سوی چپ معده
است و اندکی بر ظاهر او بر امتداد از یک سر منفذی دراز کشیده است و اندر مقعر جگر گشاده و طبیبان ن
آن را عروق سپرز گویند و آلت او اندر کشیدن سودا از جگر اندر دفع سودا سوی این منفذ است
و این منفذ اندر زیر منفذ زهره است که صفرا بدان منفذ بر زهره اندر آید و از باطن سپرز منفذی دیگر
اندر معده گشاده و لختی سودا افزونی بدین منفذ بمعده بر آید و فم معده را اعانت حاجت مذکور است
و جانب محدب سپرز سوی پهلوی چپ است و بر باطنها پیشتر بعضا به معده پیوسته است و هر گاه
که سپرز سودا جذب نکند اندر مردم بیماری سوداوی تولد کند چون قوبا و داء الثعلب و داء الفیل
و دوالی و مالیخولیا و جذام و بهق و برص سیاه و هر گاه که فزونی دفع نکند سپرز آماس گیرد و بزرگ
شود و شهوت طعام نبود از بهر آنکه آنچ بمعده رسیدی از سودا او را تنبه کردی بدو نمی رسد و اگر
چنان باشد که وی بیش از آنچ اندازه بود بمعده دفع کند علت شهوت کلبی پدید آید و هر گاه که سودا اندر
شی از معده برود آنچ سودا آرد و برنجاند و این علت بهلاک انجامد بتقدیر العزیز العلیم

باب سیزدهم اندر تشریح امعا

بباید دانست که روده یعنی امعا التی تدفع فضله است که از معده و دیگر اندامها بدو پیوندد و آفریدگار تبارک
و تعالی این آلت از شش نوع آفرید هر نوعی از بهر منفعتی دیگر که یاد کرده آید و چون انواع آن بسیار بود آن را
رده رده نهاد اما نوع نخستین از روده ها روده اثنا عشری است و دوم صایم و سیم روده که مخصوص است
بدانچ او را امعاء رقاق گویند و چهارم اعور و پنجم قولون و ششم امعاء مستقیم اما روده اثنا عشری بقعر
معده پیوسته است و دهانه که از معده اندر وی گشاده است باب گویند و مجاز سرین از بهر جذب

غذا است

غذا است این روده از بهر دفع فضله است غذا را و بدین سبب لیفهای او از پهنا است و شکل برابری آز
بهر آنکه طعام چون بمهری فرود آید گوارنده و رقیق باشد و با آب آمیخته بدین سبب حاجت نبود که دهانه
او فراخ باشد و سبب دوم آنکه اگر چه طعام اندر معده نگوارد و هضم نشود باب فرا زم نیابد اولیتر
آن باشد که این دهانه فراخ نباشد تا حرکتها که اتفاق افتد و طعام بدان سبب سوی زیر گراید
که این طعام این باب را باسانی نتواند گشادن و نگوارید نتواند آمدن و این روده راست فرود آید ست
و اندر وی هیچ خم و پیچیدگی نیست تا حوالی او از بهر آن لعشاء دیگر خالی باشد تا دفع او آسانتر بود
و اثنا عشری از بهر آن گویند که اندر مردم تنی بدرازای دوازده انگشت او باشد که از پهنا بهم باز ن
نهند و امعاء صایم یعنی روده روزه دار بدین اثنا عشری پیوسته است و صایم از بهر آن گویند
که همیشه از ثفل خالی باشد و هیچ اندر وی قرار نگیرد از بهر دو کار یکی آنکه رگهای ماساریقا که با اثنا عشری
و دیگر روده ها پیوسته است بیشتری بدو پیوسته و آنچ غذا را شاید از وی می کشند و بجگر
می آرد و دوم آنکه منفذ زهره که صفرا از وی بروده فرود آید آن ثفل بشوید و آن را دفع کند اندرین
روده گشاده است و نخست بدو رسد و چون بدو رسد صفرا خالص باشد و تیزتر بود و او را زود ذو
بشوید و بدین دو سبب همیشه این روده از ثفل خالی بود و اندر حال بیماری تنگتر گردد و فراز تر
هم آید و امعاء رقاق یعنی روده های باریک بدین روده مذکور پیوسته است و این روده است دراز
و پیچیده و روده نهاده او را دو منفعت است یکی آنکه با ثفل که بدو فرود آید اندر درازی روده ها
او می گردد و دیر بماند تا هر چه از ثفل غذا را شاید شاخهای ماساریقا که بروده ها پیوسته است
آن را بگیرند و دوم آنکه روده ها اگر بدین شکل نبودی و اندر دراز ابودی ثفل راست فرود آمدی و
زود بیرون شدی و آنچ از ثفل غذا را شاید با ثفل برفتی و بدان سبب مردم زود از زود بغذا
حاجت آمدی و هر گاه که طعام خورده بودی زود بحاجت برخاستی و آخر خوردن و حاجت برخا سئن
بدیگر مهمات و مصالح نپرداختی و کار او همه اندر طعام خوردن و پرداختن بودی و این سه نوع
روده را امعاء رقاق گویند و گوهر این امعا لطیف تر است و رقیق تر از بهر آنکه ثفل بدین روده ها

فرود آید

هنوز روی اندر کیلوس که غذا را شاید بود و آفریدگار تبارک و تعالی این روده ها را رقیق تر آفرید تا حرارت ت
دیگر احشا بدان تمامت رسد و باقی غذا که اندر کیلوس است گوارنده شود و از بهر آنکه این روده ها حرارت
بیشتر باید رقیق تر است بر ظاهر او پیه نیست و در اندرون او رطوبتی است لزج مانند لعابی با مخاطی
غلیظ تا چیزهای تیز او را نخراشند و از پس این سه نوع که یاد کرده آمد سه نوع دیگر است آن را امعاء غلاظ
گویند یعنی روده های ستبر و اگر چه صافی کیلوس که غذا را شاید بدین روده ها کمتر فرود آید
هم از آن خالی نبود و رگهای ماساریقا اندکی بدو پیوسته است تا آن را از وی جدا کنند و ازین روده ها
نخستین روده است آن را اعور گویند یعنی یک چشم و اعور از بهر آن گویند که وی را یک منفذ بیش نیست
و آنچ بدو اندر آید هم بدان منفذ باز بیرون آید و همچون کیسه است و از سوی راست نهاده است
و اندکی میل بسوی پشت دارد و او را دو منفعت است یکی آنست که این کیسه فزونی ثفل را چون
خزینه بود تا مردم را زود بر نباید خاست و دوم آنکه این کیسه چون مبدا جگر است روده های دیگر
را گرو داوست بسبب او بار دیگر روده ها همچون بسه معده بود با همه روده ها از بهر آنکه او چون
معده دیگر است چیزی که اندر معده تمام نا گوارنده باشد اندر وی بماند بحرارت جگر تمام بگوارد
بدین سبب اولیتر آن بود که میل او سوی راست باشد تا اندر زیر جگر بدو رسد و این روده را یک منفذ
کفایت بود از بهر آنکه نهاد او چون بپهلو افتاده است تا چون هر چه اندر و شود هم بدان منفذ
بیرون می آید و اندر علت فتق بیشتری این روده باشد که بکیسه خایه فرود آید از بهر آنکه او هیچ
رباط پیوسته نیست و از پس او روده قولون است و این روده است غلیظ و با اعور پیوسته است
و آغاز او اندر وی گذشته است سوی راست میل کرده چندانکه بجگر نزدیک رسیده است پس سوی
چپ باز آمده و میل فرو سو کرده تا بسپرز دیگر بیغلوی را از چپ آمده و باز سوی باز گشته
تا برابر میان قطن و میل هم فرو سو دارد و اینجا که سوی چپ می گذرد چون بسپرز چگونه سپرز رسد
تنگ شود و فراز هم آید و بدین سبب است که دم الطحال نگذارد که باد از روده ها باسانی بیرون
آید و حاجت افتد که بدست بمالند تا بیرون تواند آمدن و منفعت این روده ها که منفعت روده اعور

و آفریدگار

و آفریدگار تبارک و تعالی آن روده قولون را اندر زیر اعور بنهاد تا آنچ از اعور ناپخته بیرون آید اندر ت
وی تمام پخته شود و شاخهای ماساریقا آن را بگیرند و بجگر برند تا بر حیوان از هر چه غذا را شاید هیچ تمام
برداشته آید و از آن فوت یافته و هیچ ضایع نشده و نام قولنج از نام این روده مشتق است و از پس او امعا
مستقیم یعنی روده راست و آن آخر روده هاست و بقولون پیوسته و این روده فراخ تر است راست
ایستاده بر مهره قطن اعتماد کرده و فراخی او نزدیک است بفراخی معده و بعضی لیفهای این روده لیف
جاذبه است تا اندر دیگر روده ها جذب تواند کردن و همسایه خویش را پاک تواند کردن خاصه قولون را ها
که زیر او هست و بدین حیله کی است که یاد کرده آمده است و آفریدگار تبارک و تعالی اندر وی از بهر این
معنی لیفهای جاذبه بیامیخته تا ثفل را بقوت جذب کند و او را از دیگر امعا فراخ تر آفرید تا هر گاه که مردم
حاجت آید و سببی پیش آید که او را از خاستن باز دارد ثفل را جایگاهی باشد که اندر وی جمع شود تا در حال
بر نباید خاست و منفعت دیگر آنکه تا نخست ثفل اندر وی جمع شود تا هر گاه که بحاجت برخیزد بیک
بار فارغ شود و دفع آن بهتر تواند کردن از بهر آنکه معلوم است که ثفل بسیار را دفع
کردن آسانتر باشد و اندک اندک را مشکل بود از بهر آنکه چیزی بسیار بگرانی خویش فرود آید
و چیز اندک آنجا بماند و بر بیرون این سه روده است تا حرارت اندر وی نگاه دارد تا وی را همچون
وقایه باشد از بیرون و همه روده ها بر باطنها با مهره های پشت پیوسته است پیوستگی که هر یک بر نهاد
خویش بماند سست همچو نبود تا بر حمل ثفل قوی تر بود تا اگر یک تو را آفتی رسد دیگر بسلامت
باشد و غرضی که مطلوب است از وی بحاصل می آید و ثفل اندر اعور و قولون عفن شود و بوی بگرداند
و کرمها که دو دانه که تولد کند اندر اعور باشد

باب چهاردهم اندر تشریح گرده

بباید دانست که کلیه دو است یکی سوی
راست و یکی سوی چپ و شکل هر یک چون نیم دایره است سوی شکم پشت است و پشت او که
محدب است و مانند بعضی از دایره است سوی شکم پشت است و هر یک بر بالای بر موضع
خویش استوار کشته و هر دو گرده را با جگر بیرون آید از خون جدا شود و اندرین رگ سوی

گرده آید

وکار کلیه اینست که آبرا بخوذ کشذ و سبز دیگ طبیبان چنانست که این رگ از گرده رسته است
پیوسته آبرا مص می کند یعنی بمکد و بدر آرذ و طبیبان آنرا عنق الکلیه گویند یعنی گردن
گرده و این درست است از بهر آنک هر گاه که کار کلیه این باشذ که آبرا از خون جدا کند
وخوذ کشذ اولیتر آن بوذ که این رگ آلت اوست جزوی از وی باشذ و سبز دیگ قوی
آن چنانست که این رگ از آن رگ رسته است و سبز دیگ کلیه آمذ و بذ و پیوسته و این گروه
که این هر دو رگ که بذین هر دو کلیه آمذست الطالعین گویند و بر هر دو قول التحدیدا
کردن آب از خون این هر دو رگ بوذ و اندرین رگها بگذرد و بگرده آیذ و تشریح این رگها گفته
آمذست و همچنین اندر هر گرده رگی رسته است و سبز دیگ مثانه آمذ و بذ و پیوسته و بذین دو ل
آب را بمثانه فرستد و این رگها طبیبان براح گویند و غشا ان عصب اندروی کشیده است
تا وی را حس دهذ از بهر آنک گوشت او را حس نیست لکن بسبب این عصب که غشاء اوست حس
یابذ اگر گوشت او را حس بوذی از تیزی صفرا و سوزش آن که با آب بوذی و بذ وی آمذی
خبر یافتی و آنرا آنگاه نتوانستی داشتن بذین سبب همیشه آن تقطیر البول و از سوزش کرده و مثا نه
نارخ بوذی و آفریذگار تبارک و تعالی گوشت گرده بی حس آفریذ تا از تیزی صفرا که با آب
باشذ وی را محنت رسذ بی خبر بوذ تا آن آب را بعذ آنگاه تواند داشتن که اندروی بخته شوذ و سبب
تری و سردی مزاج گرده تیزی آن آب شکسته شوذ و چون بمثانه رسذ مثانه را نسوزذ و مثانه
آنرا آنگاه دارذ تا مردم تواند که آب تاختن باختیار خویش کند و گوشت او سخت لکن است تا چون آب زمانی
اندروی گذر بماند و دو کلیه از بهر آنست که تن مردم اگرچه یکی است حکم آنک بیشتر اندامها
دو گانه است استخوانها و عصبها و رگها و شریانها و عضلها و دماغ او هم بر دو قسم است بعضی سوی
راست و بعضی سوی چپ همچون دو تن است بذین سبب واجب کرد که کلیه دو باشذ تا هر یکی از هر
جانبی کار خوذی کند و اگر یکی بوذی بیز رگی چند هر دو بایستی تا تمامی کار خویش تو ا
بستی کرد و جایگاه او یا بر میان مهره پشت بوذی یا سوی راست یا سوی چپ اگر بر میان

مهره

مهره پشت بوذی با معده و امعا مزاحمت کردی و مردم را پشت خم نتوانستی داد و هر گاه که خم
دادی گرده بدرد آمذی و اگر سوی راست بوذی و جگر یکی از آن جنبه هم دو بوذی بر جگر
و امعا اعور زحمت کردی و همچنین اگر سوی چپ بوذی با سپرز با قولون زحمت آوردی
و از هر سوی که بوذی قامت مردم بذان سبب راست نتوانستی بوذن و بجانب گرده میل کردی
و گرده راست برتر از گرده چپ است از بهر دو کار یکی از بهر آنک روده اعور سوی راست نهاده
است واجب کرد که گرده راست برتر باشذ ازین دو سبب یکی تا بجگر نزدیکتر باشذ و بکار خویش
قیام کند دوم تا موضع روده اعور فراخ تر گردد از بهر آنک این روده کامی تهی بوذ و کا هی
بر باشذ و هر گاه که بر شوذ بضرورت جای او فراخ تر باید بذین سبب واجب شذ که گرده راست برتر از
گرده چپ باشذ و دوم آنک سپرز از سوی چپ است خزینه سودا گشته چنانک یاد کرده آمذست
پس واجب شذ که موضع سپرز از برابر جگر نشیب تر باید تا خلط سودا از جگر بسپرز تواند آمذن و از بهر نک
موضع سپرز از برابر جگر فروذ تر بایست و قولون هم اندر زیر سپرز است چنین شایست که موضع
کلیه چپ فروتر باشذ که سپرز و قولون را از وی هیچ زحمت نیست و بباید دانست که آثار رحمت و عنا یت
آفریذگار تبارک و تعالی یکی آنست که اندر تن مردم و دیگر جانوران کرده آفریذست و آنرا قوت
جدا کردن آب از خون ارزانی داشته است تا وی را بخوذی کشذ و بمثانه می فرستد و مثانه
نیز بیرون دفع می کند از بهر آنک آب غذا نیست لکن مرکب غذا است و فایده آب آنست که
طعام چون اندر معده باشذ بذو بخته شوذ و کیلوس گردذ و بصحبت آب آن شاخهای ماساریقا
و رگهای باریک که اندر جگر است اندر آن بگذرد و از جگر بیرون آیذ و از آن پس با آب حاجتمندی
نبوذ و جگر آن آب را بیاری قوة جاذبه آن دو رگ که از گرده بجگر پیوسته است از خون جدا کند
و این هر دو رگ آب را بمکد و بگرده آرذ و کلیه آنرا بقوة دافعه بمثانه دفع کند و اگر جدا کردن
و کشیدن و دفع کردن آن آب را گرده بقوت او نبوذی غذا با آب آمیخته بماندی اندامها رقیق و همیشه
مستسقی بوذی و از بهر آنک شریفترین اندامها دلست و شش نیز از بهر آنک خدمت دل کند

وهایه اوست اندامی شریفترین همه اندامهاست و غذا هر دو صافی تر و بخته تر از همه غذا اندامها الا اللم باید بل
که چنان باید که دیگر اندامها از بخش آن بر داخته باشذ تا دل و شش را بخش و گوارذن بسیار مشغول
نباید بوذن بذین سبب آفریذگار تبارک و تعالی رگی را که بذین هر دو عضو غذا رساند از جگر سوی
گرده فرو آورد و بر گرده بگذرانیذ و باز بالا برآورد و اندرین هر دو براکند اگر از بهر دو کا ر
یکی تا گرده آن غذا را نیک بپالایذ و آب را از وی بتمامی جدا کرده باشذ و دوم تا اندر درازی راه و فرو
دآمذن و بر آمذن تمام بخته شوذ و بر داخته بذین عضو رسذ و بسبب این رگ بسیار بوذ که اندر بیماریها
و آفتهای او ریشی کرده بوی دهان ناخوش گردذ و بیماری بدل و بشش و الم آدم زدن باز دهذ
و بسیار باشذ که بخار پلید بیماری که اندر ریشی کرده می پالایذ بذان بدل باز شوذ و خفقان و غشی آرذ
و ابو الحسن رحمة الله علیه می گویذ که من بعلاج جسبی در حکایتی که از بزرگان اسرائیل التماس کرده
بودند آمذ بسبب بخته که اندر حوالی بذو رسیده بوذ و همه روز ناخوش بوذی و من علاج اوی کردم
او پرهیز کردن عادت نکرد و آن ورم ریش شذ و از راه بول ریم و خون می پالیذ رنج بردم تا نزدیک
بوذ که درست شوذ اتفاقا سفری افتاد و دیگر باره رنجور شذ تنگی نفس و ناخوشی بوی دهان
پدید آمذ و هلاک شذ

باب پانزدهم اندر تشریح مثانه

بباید دانست که مثانه آلت دفع است بول را کیسه است از صفا
قه و این صفاق را استری است از عصب و این استار از عصب جاذبه و ماسکه و دافعه بافته شده است
تا این استار جذب بول و امساک و دفع بول بکند و صفاق که از بیرونست قوی تر است تا هر گاه که مثانه
از آب پر شوذ و طبر بجیذ گردد این صفاق تو زند رونین را که از عصب است نگاه دارد تا اندر دو باز
شوذ از هم و این تو زند رونین را که از عصب است از بهر آنست تا مثانه حس تیزی آن وی را اخراج شیتی
چیز پدید آیذ و مثانه از بهر آن بایست تا آب که مردم بخورد و مقداری بسیار باشذ و گرده
آنرا بتفاریق از خون جدا می کرد اند بضرورت مخزنی می بایست که آن تفاریق اندر وی
جمع شوذ تا بیکبار باختیار مردم دفع شوذ و آن مخزن مثانه است و اگر مثانه نبوذی از دو چیز

خالی نبوذی

خالی نبوذی یکی آنک گرده سخت بزرگ می بایست تا آب اندر تجویف او گرد شذی و این ممکن نبوذی
از بهر آنک معده و جگر و سپرز و روده ها را جا نبوذی و دوم آب محتاج تفاریق از خون جدا می شوذ
بتفاریق دفع بایستی کردن و مردم بذان سبب همیشه بتقطیر البول مبتلا گشتی و آفریذگار تبارک
و تعالی مثانه را از بهر این دو خصلت بزرگ بیافریذ یکی آنک تا گرده بزرگ نباید تا جای بر دیگر اعضا تنگ نشوذ
و دوم تا مردم بتقطیر البول مبتلا نشوذ و هر که اندرین معنی تامل کند بزرگی نعمت و اثر رحمت آفریذگار
تبارک و تعالی بر خوذ بشناسد و اما شکل مثانه شکل بلوطی است هر دو سر تنگ و فراخ و هر دو رگ که آنرا براح
گویند اندر مثانه گشاذ است تا آب از آن راه اندر گرده بمثانه اندر آیذ و چنان نیست که اینجا براح
راست بمثانه رسیده است و اما آن راست اندر مثانه گشاذه است لکن نخست اندر جرم صفاق دو منفذ گشاذ ست
پس هر دو منفذ اندر میان صفاق و عصب گشاذ ست بر درازای مثانه تا آخر او که بنزدیک منفذ
بیرون شذنست آنجا که هر دو منفذ یکی شذ ست و اندر توی زند رونین گشاذه و آب آنجا بمثانه اندر شو ذ
و این منفذ بیت پوشیده از بهر آنک اندرون مثانه غشاء کوچک بر زبر این منفذ پیوسته است و بر روی
منفذ فرو آویخته و هر گاه که مثانه اندر آیذ فوت اندر آمذن آب این غشا را در رگ کند هر چند که مثانه
پر می شوذ راه پیشتر از باز گشتن آب بسته تر می شوذ بذو سبب یکی آنک چون بمثانه رسید و پر شذ
کشیده شوذ و هر چند که کشیده تر می شوذ توی زند رونی بر توی بیرونی گرفته می شوذ
و دوم آنک غشا بر روی منفذ گرفته شوذ تا ممکن نباشذ که یک قطره آب پیش باز گردذ
و مثانه را گردنی است که آب از مثانه بذان گردن بیرون شوذ و اندر گردن مثانه
مردان سخم بوذ و اندر گردن مثانه زنان بکم پیچ نیست و بذین سبب بوذ که مردان
بیان زودی از بول پاک نشوند تا قضیب بمالند و زنان زود تر پاک شوند و تشریح مثانه معلوم گشت

باب شانزدهم اندر تشریح خایه و قضیب

بباید دانست که خایه آلت تولد منی است و منی از خون تولد کند که از همه اندامها بالا بذو بوی
رسذ و اندر وی بخته گردذ و راه این خون شاخها و شریانهای بزرگست که اندر همه تن بوذ

و دهنهای بسیار ازین رگها و شریانها مجری که اندر وی گشاده است پیوسته است تا هر گاه
که آن رگها نزدیک این مجری است پر شوند مجبان باشد که رگها بسیار بریده باشد و بدین سبب است که مردی
را خصی کنند آن شهوت که پیش از خصی کرده بوده باشد کمتر شود و رفتن او و حرکت او مانند
حرکت و رفتن زنان بود و جرم خایه از جنس غدد است و رنگ او سپید گراید همچون گوشت
پستان و خون که اندر وی شود برنگ او باز آید و سپید گردد و سبب سپید شدن شیر و منی اینست
و این مجری که دهنها و رگها بدو پیوسته است اندر صفاق است که بر استخوان زهار پوشیده است
و موریها که منفذ آنست که از غشاء رگها و شریانها است که بخایه پیوسته است و مجری منی
اگر چه مماس خایه است چنانست گوی که بدو پیوسته نیست و نوع جرم آن نه نوع جرم خایه است
لختی فراختر است باز لختی تنگتر شده است چنانک تجویف محسوس بدید آید پس تنگتر شده و این
وعیه ازین تنگ خایه لختی بالا بر آمده است پس بسوی گردن مثانه میل کرده و بقضیب اندر
آمده و اندرین مجری بولست و اما قضیب عضویست از رباطها و عصبها و رگها و شریانها و اندر وی
لختی گوشت است و اصل او را رباطی است که از رگها رسته است و اندران رباط تجویفها بسیار
است هر وقت که این تجویفها پر باد شود قضیب بر خیزد تجویفها فراز هم آمده بود و اندر زیر این
رباط شاخها شریانها است بیشی از آنک عضوی که بدین مقدار باشد برسد و عصبها او از مهرهای عجز
آمده است و اگر چه بالو سخت آمیخته نیست پیوسته بدو سست و این عصبها از نوع رباط است
و از اجل آن نیست و اندر قضیب سه مجری است یکی مجری بول بود و دیگر مجری منی بود
و سه دیگر مجری ودی است و این آبی باشد مانند لعاب که پیوسته بعضو مرد از آن پس بول
اندک اندک آید و قوت بر خاستن قضیب از دلست و حس او از عصب نخاعی است و اصل او از دماغ
است و غذا او از جگر آید و او را ذوی مباشرت مشارکت جگر و گرده بود و اصل همه دلست
لا غیر

باب هفتم اندر تشریح رحم

بباید دانست که رحم اندر اصل آفرینش آلت تولد فرزند است همچنانک

قضیب

قضیب نرینه آلت است و شکل رحم همچون شکل قضیب است باشگونه لکن قضیب و خایه آلتیست تمام بیرون
آمده و رحم آلتی ناقص است و اندرون نشسته و از گونه رحم آلت نرینه است باز گردانیده و بدان مانند که رحم بجای
کیسه خایه است و گردن رحم بجای قضیب است از بهر آنک قضیب چون کار ذبیست مر گردن
رحم را و رحم چون غلافیست مر قضیب را و گویی هر دو یابند از یکدیگر یکیست و آنچ باید از یک بر گشته بود از آنجا
دشمنیها تولد کند و شرح آن اندر علاجهای یاد کرده آید ان شاء الله تعالی و خایه مادینه همچون
خایه نرینه است و خایه نرینه بزرگتر و گرد بود و لختی بدرازی میل دارد و بیرونست و هر دو
اندر یک کیسه باشد و خایه مادینه کوچک است و گرد است که بپهنی میل دارد و زنان درونست
و از هر دو جانب فرج نهاده و هر یکی غشائی جداگانه پوشیده از یکدیگر جدا است و مجاری
نرینه را میانه خایه و بن قضیب منفذی نیست نهاده در آن بر مثال موری آنرا اوعیة المنی گویند مادینه
را هم این اوعیه منی است لکن آن نرینه از جانب خایه بالا بر آمده و بدان منفذ که رگها و معالیق خایه
فرود آید پس خم گرفته و بسوی قضیب فرو آمده و اندرین فرود آمدن دو سه خم گرفته است پس
بمجری قضیب اندر آمده و اندر مادینه این اوعیه از خایه میل بسوی تهیگاه کرده است بر مثال
دو سر و همچون سر و خمیده باشد و پشت خم سوی تهیگاه است و روی سوی گردن
رحم است تا منی از وی برحم اندر آید و اندر وقت مباشرت سخت شوند و گردن رحم را راست
بدارند و اما جوهر رحم چیزیست سپید و نرم و بی حس مانند عصب و از بهر آنک اصل گوهر
او را عصبی است گو برا حس نبود و هر چند که اندر وقت حمل بچه بزرگتر گردد رحم بالا
او فراختر شود و کشیده تر گردد و از آن کشیدگی رنجوری شود و هر گاه که از حمل
فارغ شد فراز هم آید و از عصب دماغ اندکی با وی آمیخته است و مشارکت او با دماغ از بهر آنست
و بدان قدر است و اگر از آن عصبها بیشتر بودی مشارکت قوی تر آمدی و رحم با سینه و دو
پستان مشارکت است و شیر کوچک باشد و تا رسیده نشود تجویف او تمام نشود و سپید پستان زنان تا زن رسیده
نشود بزرگی آن چندانک خواهد بود نگردد و رحم دوشیزه کوچکتر از مثانه بود و چون وقت

حیض آید

رحم او مجندان مثانه او گرد و هر چند که بر این رحم او بزرگتر شود و اندر وقت حمل دهان رحم فراز
هم آید و وقت زادن گشاده شود و شکل رحم همچون شکل مثانه است و قعر او فراختر است و زنان درون
لب او طرفین که چون طوقی است از عصب و بر میان گاه او طوقی دیگر است هم از عصب و حکیمی می گوید
که زنان رحم چهار قرونی است همچون سر پستان دو اندر سوی راست و دو اندر سوی چپ
و بن این پهنتر و سر آن تیزتر است و همچون گویند این قرونها بر سان بواسیر است و رحم اندر میان
امعاء مستقیم و مثانه نهاده و امعاء سوی پس پشت و رحم اندر پیش اوست و مثانه اندر پیش رحم بود و
هر سه بر باطنها درهم پیوسته و اصل رباطها بر مهره پشت و بر صفاق شکم و بر استخوان زهار استوار است
و رحم از سوی بالا فزون از مثانه است و درازی رحم از نزدیک ناف است تا نزدیک منفذ فرج و این منفذ
فرج گردن رحم بود و درازی این گردن شش انگشت است و کم نباشد و لا باید انگشت فزون
نباشد و کوتاهی و درازی باید از آلت نرینه بود و بسبب بسیاری جماع دراز شود و درازی
رحم هم برین مقدار باشد و بسیار بود که اگر رحم تا بر بود ها بالای برسد نه تا بن و فرج دو تو است
و اندر توی زندرونین رگها بسیار است و دهنهای رگها هر یک چون معلقیست آنرا افواه الرحم
گویند و غشائی که اندرون شکم باشد بدین معاکها پیوسته بود و سرخی طمث از آنجا آید و غذا
بچه از آنجا بوی رسد و توی بیرونین چون غلافیست آنرا و یک تجویف است و توی زندرونین دو
تجویف است چنانک گویی دو رحم است و هر دو را گردن یکی است بدین سبب دو بچه بیک شکم
زاید و اندر رحم دیگر جانوران تجویفها بعدد پستانها بود و بیشتری بچه بدان عدد آید و طبیبان
متقدم گفته اند که اندر ولایت یونان زنی را بیست فرزند بود بچهار شکم زاده و این درین روزگارها
نادر باشد و توی زندرونین از لیفها جاذبه و ماسکه و دافعه بافته است و هر وقت که زنان حیض آمدن
عیب رحم اسطبرتر بود چنانک گویی فربه تر شده است و هر گاه چون پاک گردد چون پژمرده
شود فراز هم تر آید و بوقت جماع جرم رحم نزدیک گردن رحم آید بسبب آرزومندی طبیعی که او را
بجذب منی است و گردن رحم چون عضو ومی است و الجوف الجوف است برهم نهاده و بدان سبب دراز

تواند شدن

تواند شدن و زندرون رحم نرم است و هر چند فربه تر بود ترین رحم کمتری شود و اما رحم بطبیعت غضروف
گراید و اما در گردن رحم غشا باریک است از رگها باریک بافته و دوشیزگی آنست بوقت جماع زایل شود

مقالت ششم از کتاب نخستین از ذخیره اندر بیان کردن قوتها سه گانه بشرحی تمام و این مقالت پنج بابست

باب اول اندر شرح قوتها چندست

بباید دانست که اندر تنها مردم را قوتها است و فعلها و هر دو را بیکدیگر بتوان شناختن از بهر آنک هر فعلی
از قوتی پدید آید و فعلها سه جنس است یکی طبیعی و دیگر حیوانی و سدیگر نفسانی و چون فعلها سه جنس
یافتیم دانستیم که قوتها نیز سه جنس باشد اما جنس اول قوت طبیعی است و جنس دوم قوت حیوانی و جنس
سیم قوت نفسانی و جالینوس و دیگر حکما گفته اند که این قوتها را اندر اندامها خاصه است که هر یک معدن
قوتی دیگرست و آن اندامها را اعضاء رئیسه خوانند و قوت طبیعی دو نوع است یک نوع غایت کار او آنست
که اندر غذا تصرف کند و تن را بغذا می پرورانند چندانک ممکن بود و معدن این قوت جگرست و نوع
دوم غایت کار او آنست که جوهر منی را از اخلاط جدا کند و منی برانگیزد تا شایسته تولد فرزندی
کند و معدن این هر دو خصیه است و آلت این هر دو نوع اندر هر دو کار رگها است که از جگر رسته
و اندر همه اعضا پراکنده شده و قوت حیوانی یک نوع است و کار او آنست که قوت زندگی و قوت حرارت
غریزی که مرکب حس و حرکتست بهمه تن می رساند و لیکن از این قوت بدماغ رسد اندر وی
پدید آید حس و حرکت شود و از وی بهمه تن برسد و معدن این قوت دلست و آلت او شریانها بود
که از دل رسته است و اندر همه تن پراکنده شده و قوت نفسانی سه نوع است یکی قوة حس است
و دیگر قوت حرکت و سدیگر قوت تمیز و معدن این قوتها دماغ بود و آلت او عصبها است که از وی
رسته است و از نخاع که خلیفه اوست و اندر همه تن پراکنده شده و حکیم گوید ارسطاطالیس
که معدن این قوتها دلست لکن فعلها او اندر اندامهای دیگر پدید آید محتاج طبیبان می گویند معدن
حس دماغ است لکن حس دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و بسودن یعنی حس لمس هر یک

اندر اندامی

دیگر آید اما قول درست قول ارسطاطالیس بوذ

باب دوم

اندر بیان قوتهاء طبیعی

بباید دانست که بعضی قوتهاء طبیعی خادمست و بعضی مخدومه یعنی بعضی کسی که کار قوتهاء دیگر کند و بعضی آنست که دیگر قوتها کار او کند قوتهاء مخدومه این باشد و آن اول خادمه بوذ و اما مخدومه هم دو جنس بوذ یکی تصرف اندر غذا کند که بقاء شخص بذ است و این دو نوع بوذ یکی را قوت غاذیه گویند و دوم را قوت نامیه گویند و جنس دوم تصرف اندر غذا از بهر تولد فرزند کند که بقاء نوع بذ است و این نیز دو نوع است یکی را قوت مولده گویند و دیگر را قوت مصوره اما قوت غاذیه یعنی قوت پرورنده قوت ایست که غذا را از حال خویش بگرداند و مانند اندامها کند تا بعوض آنچ از هر یکی تحلیل پذیرفته بوذ باز ایستد و قوت نامیه یعنی قوت فزاینده قوتی است که غذا را اندر اندامها فزاید تا هر اندامی بذان اندازه که می باید ببالد و فزونی اندر درازا و پهنا آن بدید آید تا چندانک خواهد بالیدن ببالد و تمام شوذ و این بالیدن را نشو و نما گویند و قوت غاذیه قوت نامیه را خدمت کند و غذا را با اندامها رساند تا نامیه کار خویش بکند و غاذیه گاهی غذا را است برابر آنچ تحلیل پذیرفته باشد باز رساند و هر گاه که زیادت باز رساند و گاهی زیادت از آن باز رساند و گاهی کمتر از آن باز رساند و هر گاه که زیادت باز رساند نشو و نما بدید آید و لکن از پس آنچ شخص تمام شذ بوذ اگر چه زیادت باز رساند نشو و نما نباشد لکن فربهی بوذ و هر وقت چون کمتر باز رساند ذبول بوذ و لاغری بدید آید یعنی کاهش اندامها و هر گاه چون برابر آنچ تحلیل پذیرفته باشد باز رساند قوت شخص برجای بماند و کار قوت غاذیه سه نوع است یکی آنک جوهر غذا حاصل کند و آن خونست که تولد آن از جگر بوذ و دوم آنک غذا را با اندامها پیوسته کند و سیم آنک چون با اندامها پیوسته کرده باشد آنرا مانند اندام کند و چهار قوت اندر برابر این قوت غاذیه هست و کار هر چهار بباید تا این سه نوع کار او تمام شوذ و تمام آید و این چهار قوت یکی جاذبه است یعنی کشنده دوم قوت ماسکه یعنی قوتی که غذا را نگه دارد و سیم قوت هاضمه است و مغیره هم گویند یعنی قوتی که غذا را از حال بگرداند و چهارم قوت دافعه است یعنی قوتی

که فزونیها

که فزونیها آن را بیرون کند و هر اندامی را از اندامها یکسان این چهار قوت هست و جاذبه هر چه بایست او باشد از غذا بجوییدن کشد و ماسکه آن را نگه دارد چندانک مغیره آنرا بگرداند و دافعه فزونی را از اندامها بیرون کند و هر گاه که این چهار قوت که هست کارهاء خویش تمام کنند کارهاء این قوت غاذیه هر سه نوع تمام آید اما نوع نخستین حاصل کردن جوهر غذا است و آن خون بوذ وقت باشد که اندرین کار تقصیری افتد و آن تقصیر از سه جای بوذ یکی آنک قوت مغیره معده که طعام را نتواند گواریدن و کیلوس چنانک باید نتواند کردن و دوم آنک قوت مغیره جگر که آن کیلوس را نتواند کرد ابدان و خون چنانک باید و چندانک باید نتواند کرد و این هر دو کار دیگر اندر این هر دو اندام کار نیست تمام از بهر همه اندامها و سیم آنک قوت جاذبه یک اندام از اندامها که غذا بذو نمی رسد و بدین سبب علتی بدید آید که آنرا عدم الغذا گویند یعنی نایافتن غذا او نوع دوم غذا را که با اندامها رسیده باشد لکن پیوستن و ماننده گی آن کردن نیست و بیرون کردن نیز نیست و نوع سیم غذا که با اندامها پیوسته شذه باشد مانند آن کند و هر گاه که اندرین کار خللی افتد علت برص و بهق بدید آید و این هر دو از تقصیر قوت مغیره باشد از بهر آنک اندرین علت غذا هست و با اندام پیوسته است لکن مانند او نشده است و بباید دانست که نشو و نما فزودن و بالیدن اندامها باشد از همه سوها چنانک حیوانی که ان ساخته این یا درختی که بنشاند فزودن و بالیدن که پذیرد هر روز اندامهاء او می افزاید و این فزودن هم اندر درازا و هم اندر پهنا باشد و هم اندر سطبری و این جز عنایت آفریدگار تبارک و تعالی نیست که طبیعت را این قوت داده است تا این اجسام طبیعی را بذین گونه می پرورد نه بینی که صانع دینار هر گاه که باره زر یا سیم را خواهد که بزرگتر کند آنرا برسندان بکوبد تا درازتر شود و پهن تر گردد لکن سطبری آن کمتر شوذ و هیچ صانع را این قوت نیست که فزونی اندر جانب از همه سوها پدید آرد و جز طبیعت نیست که بعنایت آفریدگار تبارک و تعالی این پرورش تواند کردن و این فزونی تواند داد و همچنین بباید دانست که قوتهاء جاذبه و ماسکه و مغیره و دافعه که مر گوشت قوت چهار گفته شذ یا بی تا کار ایشان تمام آید یعنی قوت گرمی و سردی و تری و خشکی

باید

گرمی و مو

و رای بعضی حکما چنانست که قوت جاذبه را خشکی یاری دهد و قوت ماسکه را سردی و تری و رای جالینوس چنانست که این رای باطلست از بهر آنک طبیعت حیوان از سردی یاری نخواهد و از سردی افعال طبیعی نیاید و همچنین جالینوس گوید که قوت جاذبه بگرمی و خشکی کند و ماسکه امساک بگرمی و خشکی کند لکن ماسکه را حاجت بخشکی بیش از آنست که جاذبه را تا امساک تواند کردن و جاذبه را حاجت بگرمی بیش از آنست که ماسکه را تا جذب تواند کردن و هاضمه را و دافعه را حاجت بگرمی و تری است لکن هاضمه را بگرمی حاجت بیش است و دافعه را حاجت بیش است بتری و تلخیص این رایها آنست که بدانی تا گرمی کیفیتی است که همه قوتها را یاری دهد و سردی بعضی قوتها را یاری دهد نه بقصد از بهر آنک کار سردی آنست که همه قوتها را از کار باز دارد چه او ضد همه قوتها است و از بهر آنرا که کار همه قوتها جنبانیدن غذا تمام شوذ و این اندر قوت جاذبه و دافعه سخت پیدا است و اندر قوت هاضمه که آنرا مغیره گویند کار او آنست که هر چ غلیظ ترست از غذا آنرا لطیف کند و جزوها او از هم جدا کند و با چیز که لطیف ترست بیامیزد و اگر غذا لطیف تر و روان تر باشد آنرا با غذا که لطیف تر بود بیامیزد و بپزد و قوام دهد و این همه کاریست که بجز جنبانیدن غذا راست نیاید و ماسکه که غذا را چندی نگه دارد کار او نیز جنبانیدن لیفها است که بوریب نهاده بوذ آن لیفها را جنبانند و گرد غذا اندر آرد تا او را نگاه دارد و سردی کیفیتی است که عضو را اندر کند یعنی حس سرد کند و قوتها طبیعی را اندر همه کارها و حرکتها باز دارد لا آنست که اندر ماسکه وی را فعلی است بعرض و آن آنست که چون لیفها و ریب که آلت ماسکه است که غذا اندر آید اندک مایه سردی وی را یاری دهد تا آن لیفها بر آن هیئة باز ایستد و این فعلی نیست که اندر جمله فعل قوت ماسکه اندر آید لکن آلت او را بر هیئات نگاه داشتن غذا باز دارد و آلت دافعه را نیز یاری بوذ از سردی هم بعرض و آن آنست که سردی بادها را از تحلیل باز دارد و باد اندر بیرون کردن فزونیها یار باشد و نیز لیفها که اندر بنا نهاده است و آلت دافعه آنست که آنرا فراهم کند و کار دافعه تمام شوذ و اما خشکی کیفیتی است که جاذبه را و دافعه و ماسکه را بکار آید اما جاذبه را و دافعه را از بهر آن

باید

خشکی هم

آن باید که کار جاذبه کشیدنست و کار دافعه بیرون افگندن و این هر دو کار بجنبیدن قوت تمام شوذ پس خشکی اندرین دو کار بیش از تری باید از بهر آنک از تری سستی فزاید و ماسکه را نیز از بهر قبض هم خشکی بکار آید و هاضمه را نیز گرمی و تری بکار آید و تری بیشتر باید و سردی و خشکی هیچ نباید از اینجا معلوم شوذ که ماسکه را خشکی بیشتر بکار آید از گرمی از بهر آنک مدت حرکت لیفهاء او کوتاه است و حرارت از بهر حرکت باید و مدت ماندن لیفهاء او بهیئة امساک سخت درازست و خشکی از بهر امساک باید و از بهر آنک بر مزاج اطفال تری غالب است ماسکه ایشان ضعیف بوذ و جاذبه بحرارت بیشتر باید و جذب طبیعی سه گونه است یکی بقوت جذبست چنانک اندر مغناطیس دوم از بهر ضرورت عدم خلاست چنانک اندر آب دزد و غیر آن اندر هوست و این نزدیک حکما مسئله خلافست و سیم بقوت حرارت است چنانک فروغ پلیته چراغ روغن را جذب می کند و نیز نزدیک اهل تحقیق این نیز هم از بهر ضرورت خلاست و حرارت یاری دهنده است لاجرم هر گاه که با قوت جاذبه حرارت یار بوذ جذب تمامتر و قویتر بوذ و دافعه را خشکی باید لکن کمتر از آنک جاذبه را و ماسکه را اما جاذبه را کمتر از آن باید که ماسکه را و اما قوت مولده از جنس دوم از قوتهاء مخدومه که اندر اول این باب یاد کرده آمده است دو نوع بوذ یکی قوتی است که آب فرزند از اندامهاء مردان و زنان فرو ماده بدید آید و نوع دوم مزاجها اندامها یکسان که اندر منی بوذ چون دل و دماغ و عصبها و رگها و شریانها و استخوانها و غیر آن هر یک جای خویش بگیرد تا هر گاه که قوت مغیره بذان مزاج رسد آن اندام بدید آید چنانک یاد کرده شوذ و این قوت که اندر منی بوذ طبیبان آنرا مغیره اولی گویند یعنی تغیر کننده نخستین از بهر آنک مغیره دو نوع است یک نوع این مغیره نخستین است و دوم آنک با دیگر قوتها یاد کرده آمده است و آنرا مغیره دوم گویند و هر گاه که قوت مغیره نخستین بذان جزو رسد از منی که مزاج او گرم است و تر و گرمی فزون از تری است گوشت دل بدید آید و هر گاه که بذان جزو رسد که اندر هر دو معتدلست گوشت جگر بدید آید و هر گاه که بذان جزو رسد که تری گمتر بوذ دماغ بدید آید و هر گاه که بذان جزو رسد که مزاج او سرد و خشک است و خشکی اندک بوذ عصب

و رباطها و وتر

وشریان و عرق و عصب پدید آید و هر گاه که بدان جزو رسد که ختگی فزون از همه بود استخوان پدید
آید و کار مغیره دوم بدین قیاس باشد الا آنک از کار مغیره نخستین اندامها پدید
آید و از کار مغیره دوم هر اندامی بدان اندامی پیوندد بدان ماننده شود و قوت مصوره قوتی است
که اندروی اندامها و شکلهاء آن واکندگی و تهیی و خردی و بزرگی آن پدید آید بفرمان آفریدگار
تبارک و تعالی و از این جمله که بیان کرده آمد معلوم شود که قوت غاذیه اگرچه از قوتهاء مخدومه
است وی نیز از وجهی خادمه است تا مصوره کار خویش اندروی پدید آرد پس از این قوتها
قوت مصوره مخدومه است مطلق و دیگرها از وجهی خادمه اند و از وجهی مخدومه و قوتهاء جاذبه
و ماسکه و دافعه هر سه خادمه اند لکن جاذبه و دافعه هر دو خادمه اند مطلق ماسکه از وجهی
خادمه است و از وجهی مخدومه از بهر آنک جاذبه بخدمت او می کند و او خدمت مغیره می کند
و از جمله قوتهاء طبیعی سه قوت است که معلوم شده است که کارهاء ایشان چند گاه باشد و لیکن از کار باز
ایستد و از این سه یکی قوت مولده است و دوم قوت مصوره است که اندر رحم است هر گاه که کار هر دو
آنچ باید کرده آمده است تمام شود از کار باز ایستند و کار ایشان اندر فرزند نرینه و اگر تمام
اندر سی روز تمام شود و اگر بدان گرمی نبود اندر سی و چهار روز تمام شود و اندر فرزند مادینه
اندر چهل روز تمام شود این مدت مدت کار مولده است و کار مصوره را مدت بسیار بباید از بهر آنک
هر گاه که بجنبیدن شاد تمام شکلها اندر نهاده پدید آید مصوره اندر ساعت کار خویش بکند بعون الله تعالی و حسن
تدبیره و بباید دانست که کارها طبیعت کارهاء اتفاقی و سهو نبود لکن عنایت آفریدگار تبارک
و تعالی است که طبیعت را این قوتها داده است و ارزانی داشته و قوتها را بدین داشته که این کار
بر سبیل راست می رانند و دلیل بر آنک این قوتها موجودست آنست که چون نر و ماده بهم نزدیک شوند
و کار هر دو برآید و لذت هر دو حاصل شود و نر و ماده را از آن کار جز شهوت راندن و قضاء
و غرضی دیگر نبود و هیچ لذت دیگر جز آن نیافته و هیچ اندیشه نه تا آب ایشان کجا شود و از آن
چیزی حاصل آید یا نه اگر قوت طبیعی اندر رحم از بهر این کار ایستاده است که بعنایت آفریدگار تعالی
و تقدس

و تقدس آنچه در حال بگیرد یعنی آب بدو ماند روی نگاه دارد تا از آن صورتی که احسن الصور است
در المواد متعاقب و تدبیر طبیعت بالهام آفریدگار تبارک و تعالی پدید آید پس معلوم خرد باید کرد
بیدن که کار و فعل طبیعت بر گزاف نیست و دیگر آنک اگر قوت جاذبه نیستی که خون با ثقلان و شا
غذا که او را جذب می کند غذا از کجا یافتی و چگونه پرورده شدی و اگر نه قوت مدبره استی
که این قوتها بر این کار دارد تا غذا با اندام جذب چند توانستی بودن که بیشتر جذب کردی
و نطفه اندروی غرق شدی یا کمتر جذب کردی و پرورده نشدی یا بودی که غذا غلیظ
تر جذب کردی و شایسته بنا نبودی یا لطیف تر جذب کردی و بدو پیوسته نشدی و تا ندو نگشتی و اگر نه
قوتی استی که آنرا مغیر اولی گویند از یک منی یکسان چندین اندامها چون دل و دماغ و استخوان و غیر آن
چگونه پدید آمدی و اگر نه قوت مصوره استی که تدبیر قوت شکلها اندامها و تجویف و تهیی و خردی
و بزرگی و سختی و نرمی آن پدید آمدی از یک منی یکسان چندین گونه ترکیب چگونه پدید آمدی
و اگر نه قوت غاذیه استی و دیگر نامیه چه واجب کردی که چون طفل غذا او شدی و اندر رحم
بیالیدی و بزرگ شدی این همه تدبیر و عنایت آفریدگار تبارک و تعالی است که طبیعت را این قوتها
بداد تبارک الله احسن الخالقین تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا و لنا دلیل دیگر بر آنک این قوتها است
آنست که هر طعام و شراب و هر دارو که خورده شود نخست طبیعت مردم و قوتهاء اندامهاء او بر آن
مشتغل گردد و او را از حال بگرداند و آن از طبیعت مردم و از قوت منفعل شود پس گرمی و سردی
آن اندر تن پدید آید از اینجا معلوم گردد که طعام را غذا گرداننده و دارو را در کار آورنده و بموضع
خود رساننده و منفعت آن پدید آرنده جز طبیعت مردم نباشد بالهام آفریدگار تبارک و تعالی
و همچنین متعاونه و مطیع بودن قوتها اندامها مر طبیعت را نه بینی هر گاه که طبیعت ضعیف گردد
و قوتها از کار خویش باز مانند تن از غذا بهره نیابد و نه دارو منفعت کند و از بهر این است مثلا که اثر قوت
از جراحت مرده گوشت بر نیارد و سقمونیا مرده را اسهال نکند و بباید دانست که منی چون اندر رحم
حاصل گردد آن ابتدا را نطفه گویند و چون روزی چند بر آید و همچنان خمیر نرم را که یک ساعت

بر روی خمیر باشد پوستی پدید آید سخت تر از میان او بر روی نطفه هم بر آن سان پوستی پدید آید آنرا غشا
گویند و نطفه را پس از آنک این غشا بر وی پدید آید علقه گویند و چون چند روز دیگر بر آید چون
گوشتی گردد مانند گوشت خاییده بعد از آن و برا مضغه گویند و حمل نیز گویند و چون شکل
اندامها و خطها پدید آید جنین خوانند و چون حس و حرکت پدید آید و برا حیوان خوانند فتبارک الله احسن
الخالقین

باب سیم اندر یاد کردن قوتهاء حیوانی

بباید دانست که مردم تا زنده اند دل و شریانها را که از وی
رسته است دو حرکت بود یکی را حرکت انبساط گویند و دوم را حرکت انقباض و اما حرکت انبساط
حرکتی است که دل و شریانها بسوی زبر یعنی بیرون جنبد و حرکت انقباض حرکتی است که بسوی
خویش جنبد و فراز هم آید و قوت حیوانی قوتی است که هر دو حرکت بدو باشد و بهر اندامی که این قوت
برسد آنرا پذیرای حس و حرکت کند و حرکتهاء خشمناکی و ترسناکی را بدین قوت باز خوانند از بهر آنک
روح را در حالت خشمناکی حرکت انبساط است و در حالت ترس حرکت انقباض بود نه بینی که رنگ روی
در حال خشم بسبب حرکت انبساط سرخ شود و اندر حال ترسناکی بسبب حرکت انقباض زرد شود و بباید
دانست که همچنانک خون لطیفه ترین جزوی باشد از طعام که اندر جگر خون گردد و لطیف ترین جزوی
از خون اندر دل روح حیوانی شود و قیاس روح با خون همچون قیاس خونست با طعام پس محتاج خون از
لطافت طعام پدید آید روح نیز از لطافت خون پدید آید و هر گاه که روح نزول کند در حال پذیرای قوتی گردد
که بدان قوت همه اندامها پذیرای قوتهاء نفسانی و غیر آن شود و روح و اندامها پذیرای قوت نفسانی نشوند
تا نخست آن قوت نباشد و لکن قوتهاء نفسانی از عضوی بر خیزد و آن قوت بر نخاسته باشد عضو زنده
بود و تباه نشود و عضو مرده را با آنک حس و حرکت باشد عضو زنده بود و تباه نشود و عضو مرده را
با آنک حس و حرکت نباشد زود تباه شود پس پدید آید که اندر عضو مفلوج قوتی باشد که زندگانی اندروی
نگاه می دارد تا هر گاه چون علت زایل شود حس و حرکت باز آید و اندر حال مفلوجی بسبب آنک آن قوت
با وی باشد شایسته و پذیرا قبول قوت حرکت حس اختیاری باشد و این قوت قوت غاذیه نیست از بهر
آنک اگر قوت

شایسته و
اگر قوت غاذیه عضو را نگاه دارد قبول حس و حرکت اختیاری کردی بایستی که نبات را حس
و حرکت اختیاری بودی پس پدید آمد که آن قوتی دیگرست و هر گاه چون مزاجی پدید آید که شایسته
قبول حس و حرکت باشد اندر وقت و اندروی این قوت پدید آید و این قوت را قوت حیوانی خوانند و هر گاه که روح
پدید آید نفوذ قبول حس و حرکت اختیاری نخستین قوتی است که اندروی پدید آید پس روح پذیرای قوت
پذیرای قوتهاء نفس گردد که همه قوتها از وی خیزد الا آنست که فعلها و قوتها باول حال از روح پدید آید
محتاج نزدیک اطبا آن قوت نفسانی که معدن او دماغ است خاصه اندر دماغ پدید آید الا قوتها از دماغ بمحل خاصه
رسد چون چشم و گوش و بینی و زبان و غیر آن و هر گاه که جزوی از روح اندر تجویف دماغ حاصل آید
آنجا مزاجی پذیرد و شایسته آن گردد که فعلها آن قوت نخستین یعنی این قوت حیوانی که اندر روح است از او
پدید آید و آنچه اندر دل باشد همچنین و آنچ اندر اعضا باشد همچنین هر جزوی که اندر آن عضو بود مزاجی
پذیرد و آن فعل آن قوت اولین پدید آید و نزدیک اطبا روح اندر دماغ مزاجی دیگر نشود شایسته قبول قوت
نفسانی که معدن حس و حرکتست نگردد اگرچه آن مزاج نخستین قوت نخستین را که قوت حیوانیست
قبول کرده است و همچنین اندر جگر و دیگر اندامها از افعال نزدیک طبیبان نفسی دیگر است و یک نفس
نیست که همه قوتها از وی پدید آید لکن مجموع همه را نفس گویند و اگرچه روح بمزاج نخستین قوت نخستین
قبول کرده است و با قسمه تمام بدین قوتها دیگر قبول نتواند کردن تا اندر هر عضوی و برا مزاجی خاصه
پدید نیاید و اطبا گفته اند که قوت حیوانی با آنک شخص را و اعضا را شایسته قبول حیوة کرده است آغاز
رسیدن روح بهمه اعضا از وست و آغاز حرکت انبساط و انقباض هم از وست تا پنداری که این قوت حیوانی بقیاس
با آنک اندامها را فعل پذیر می کند یعنی پذیرای زندگانی و این معنی را بتازی انفعال گویند و بقیاس
با جنبیدن شریانها و دم زدن اندامها این دو کار همی دارد تا کار خویش بکند و این معنی را فعل گویند
و این قوت حیوانی از وجهی قوت طبیعی را ماند از بهر آنک کارهاء او بی قصد او پدید آید و از وجهی قوت طبیعی
را ماند از بهر آنک کارهاء او بی قصد او پدید آید و از وجهی قوت نفسانی را ماند از بهر آنک از وی کارها و حرکتها
متضاد پدید می آید چون حرکت انبساط الا آنست که فیلسوف چون گویند نفس از این معنی آن خواهند

که قوتیست که آغاز فعلها و حرکتهاء گوناگون از ویست پس این قوت حیوانی اطبا بدین مذهب قوت نفسانی
باشد پس اگر قوت نفسانی آنرا گویند که آغاز حس و حرکت و قصد و اراده از وی باشد این
قوت نفسانی باشد بلکه طبیعی بود لکن درجهٔ او برتر از درجهٔ آن قوت بود که طبیبان آنرا طبیعت گویند
و اگر طبیعت قوتی را گویند که اندر غذا تصرف کند از بهر بقاء شخص را یا از بهر بقاء نوع را این قوت را طبیعت
نشاید گفت لکن جنس سیم نباید داشت بلکه این و تحقیق آن از علم الاعلی طلب باید کرد و بیان کردن آن
بر طبیب نباشد

باب چهارم

اندر یاد کردن قوتهاء نفسانی بباید دانست که قوتهاء نفسانی دو نوع است یکی قوت
حس است و دوم قوت حرکت و قوت حس نیز دو نوعست یکی را حس ظاهر گویند و دوم را حس باطن اما حس
ظاهر پنج است حس دیدنست و حس شنیدنست و حس بوییدنست و حس چشیدنست و حس بسودنست که آنرا
بتازی لمس گویند و اما حس باطن معنی از حس آگاهی باطن است و بتازی ادراک گویند و شعور نیز گویند
و بعضی از حکما گفته اند حس ظاهر هشت است از بهر آنکه نزدیک ایشان چنانست که این چهار کیفیت یعنی سردی
و گرمی و تری و خشکی هر یکی را بقوتی دیگر اندر باید لکن قوتها هر چهار را باید یکی اندر همه پوست مردم
پوشیده است حس باطن قوت حیوانی را گویند و این قوتیست که صورت چیزها را با معنی آن اندر یابد چنانچ
گوسفند صورت گرگ و شکل و رنگ او اندر یابد و از صورت او معنی درندگی و دشمنی که محسوس نبود
اندر یابد و اما حس باطن پنج بود یکی حس مشترک است و بلغت یونان بنطاسیا گویند و دوم قوت مخیله است
و نزدیک طبیبان این هر دو قوت یکی است و نزدیک اهل تحقیق هر یکی قوتی دیگرست اما حس مشترک قوتی
است که هر چه حسها مشترک اندر یابند این قوت آنرا نگاه دارد و از پس غایبی آنرا باز آرد چنانچ گویی دیگر بار آن چیز را
ادراک می کند و معدن این هر دو قوت تجویف نخستین است از دماغ لکن نیمهٔ پیشین از این تجویف معدن
حس مشترک است و نیمهٔ پسین معدن قوت مخیله است و اعتبار اندر درستی آنکه حس مشترک دیگرست و قوت
مخیله که آنرا نگاه می دارد از آب توان کردن از بهر آنکه آبرا قوت پذیرفتن همه نقشها هست و قوت نگاه
داشتن نیست و سیم قوتیست که آنرا متفکره گویند و معدن او نیمهٔ پیشین است از تجویف میانین از دماغ

وفرق میان قوت متفکره و مخیله آنست که مخیله صورتها که از حس مشترک بدو رسیده بود نگاه دارد و متفکره اندر آنچ
مخیله نگاه داشته باشد تصرف می کند و گاهی بعضی از آنچ اندر صورتی دیگر باشد با بعضی از آنچ اندر صورتی دیگر
بود برهم آمیزد و ترکیبها عجب کند مثلا توهم مرغی کند که سر او سر گاو باشد و بر همه تن مرغان دارد و تن پیل دارد و مانند
این ترکیبهاء گوناگون کند و گاهی صورتی تمام را که دیده باشد اندر فرو گشاید و آنرا تحلیل کند چون سری
بی تن و همچنین تنی بی سر و مانند این و قوت مخیله دیگر جانوران را جای متفکره است و ایشانرا متفکره نیست
و مخیلهٔ ایشان هم ضعیف است و صورتهاء محسوسات را چندان نگاه ندارد که مخیلهٔ مردم نگاه دارد و چهارم
قوت وهم است و قوت متفکره آلت اوست و حیوان بدین قوت حکم کند که گرگ دشمن است و بچه دوست
است و کسی که تعهد نعمت کند هم دوست است و از وی نباید گریخت و دشمنی از گرگ و دوستی از بچه
محسوس نیست لکن آن قوت این حکم کند که دوستی بچه و دشمنی درندگی تا دیده از گرگ بشناسد و این شناختن
نطقی و عقلی ایشانرا نیست لکن این قوت از شخصی محسوس معنی نامحسوس بشناسد چنانچ دشمنی از گرگ بشناسد
و مردم نیز بسیار جایگاه این قوت را بکار دارد و معدن این قوت نیمهٔ پسین است از تجویف میانین دماغ
و بعضی مردم این قوت را مخیله گویند و فرق میان این قوت و قوت خیال ظاهر آنست که خیال محسوس
نگاه دارد و این قوت از شخص محسوس معنی نامحسوس بشناسد و پس از آنچ قوتها شناخته آید و کار
هر یک شناخته آید نام میان هیچ خلاف نیست و اما طبیبانرا از راه علت طب بتحقیق این کاری نبود لکن طبیبانرا
قوتها بباید شناختن و کار هر یکی بباید داشت تا اگر اندر کار قوتی از قوتها خللی پدید آید بعلاج
آن عضو که معدن اوست مشغول گردد و قوت پنجم قوت حافظه است و متذکره نیز گویند و معدن
او نیمهٔ پسین است از تجویف بازپسین از دماغ و او چون خزینه است معنی صورتها را که قوت وهم بدو گذارده
باشد چنانک قوت خیال خزینه است صورت چیزها را که حس مشترک بدو رسانیده باشد و اما قوت
حرکت قوتی است که پی را حرکت کند و گفته ایم که وهم از چیزهاء محسوس معنی نامحسوس بشناسد
و حکم کند که فلان چیز سودمند است و فلان چیز زیان مند است هر گاه که وهم این حکم بکند اندر نفس
ضد جستن سود مند و دور کردن زیان مند پدید آید و قوت محرکه اندر حال عضلها را و وترها آنرا بجنباند

و گاهی بران گونه که سود مند را بجوید و گاهی بران گونه که زیان مند را دور کند یا از آن بگریزد و دو
شود و معدن این قوت نیمهٔ پسین است از تجویف بازپسین از تجاویف دماغ و آلت این قوت عصبها
است و این عصبها بعضلها

باب پنجم

اندر فعلهاء اندامی که بجمله قوت تمام شود بباید دانست که نخستین
فعلی فعل معده است اندر آرزوی طعام و این فعل بدو قوت تمام شود از بهر آنکه اندرین فعل
قوت جاذبه طبیعی بکار باید و قوت حس معده تا هر گاه که قوت جاذبه لیفها را که آلت اوست
چیزی که جذب کند بجنباند و قوت حس از حرکت او خبر یابد شهوت طعام بجنبد و نیز هر گاه
که خالی شود اندر معده رسد شهوت را تنبیه کند و بجنباند شهوت قوی شود چنانچ اندر حالها
سودا گفته آمده است و دلیل بر آنکه این کار بدین دو قوت تمام شود آنست که اگر کسی را این قدر
سودا آید گرسنه شود و از آن چیزی بمعده نرسد اگر چه بطعام حاجت باشد مردم
گرسنه نشوند و آرزوی طعام پدید نیاید و طعام که خاییده شود بلکه در فرو بردن هم بدو قوت تمام شود
یکی قوت جاذبهٔ طبیعی و دیگر قوت اختیاری و کار قوت جاذبه بلیفها است که از درازا نهاده است و کار
قوت اختیاری بعضلهٔ حلقوم است و هر گاه که یک آلت کار خویش نکند چیزی فرو بردن دشوار بود
نه بینی که چیزی چون مشک ناخوش دارد چون دارو و غیر آن اگر چه قوت اختیاری کاری کند
چون قوت جاذبه طبیعی از آن می گریزد فرو بردن دشوار بود و اگر چه آلت جذب معده
لیفهاء درازست اندر سری لیفهاء دیگرست از پهنا تا آنچ لیف دراز جذب کند لیف پهنا آنرا دفع
می کند و بزیر فرو می جهد پس چون نیک نگاه کرده آید این کار بسه قوت تمام شود یکی قوت
لیفهاء دراز و دوم قوت لیفهاء پهنا و سوم قوت عضلهٔ حلقوم که آلت قوت اختیاریست و بدین سبب
است که قی کردن و چیزی از معده بر آوردن بدو قوت بود یکی قوت لیف پهنا و دوم قوت اختیا[ری]
و قوت اختیاری اندرین کار ضعیف ترست از آنکه اندر فرو بردن از بهر آنکه بر آوردن کار طبیعی
نیست بلکه بر طبیعت قهر کردنست مگر وقتی که خلط بد اندر معده بود و معده را برنجاند آن وقت قوت

دافعهٔ معده بشتابد و آنرا گاهی بقی دفع کند و گاهی با معا فرو برد و گذشتن غذا اندر رگها بدو قوت
تمام شود یکی قوت دافعهٔ این عضو که این غذا از وی بیرون می شود و دیگر قوت جاذبهٔ آن عضو که بوی
می رود و بیرون رفتن ثفل از روده ها و بول اندر گذرها آن هم بدین قوت بود و بعضی فعلها باشد
که بقوتی و کیفیتی تمام شود چنانچ سردی قوت دافعه را یاری کند بدانچ خلطی را ببرد و بروت باز
ایستد و این یاری بدان تواند کردن که خلط از سردی غلیظ گردد و گذرها و مسامها تنگ شود و حرارت
نیز از قوت سردی آهسته تر شود و جذب نکند و گرمی برخلاف این باشد خلط را رقیق و مسام گشاده
گرداند و بقوت او جذب تمام شود و گرمی ضرورت عدم خلاء هر دو تحت خلطی رقیق تر را جذب کند
پس آنکه غلیظ تر بود قوت جاذبهٔ طبیعی از بهر هر عضوی آن خلط جذب کند که غذا او را شاید و بباید
دانست که مدت فعل قوت ماسکه اندر معده درازتر از آنست که اندر جگر از بهر آنکه روزگار گواریدن
طعام در معده درازتر بود و مدت درازترین کار قوت ماسکه را اندر رحم است از بهر آنکه بنه ماه بچه تمام
شود و بمثابه اندر معده بوقت طعام خوردن قوت جاذبه بکار کند و اندر روزگار حمل ماسکه و مغیره کار کنند
چون تمام شود قوت دافعه کار کند و آنچ پیش ازین گفته آمد و آن شش رگ دیگر که گفته شد یک رگ آن
نزدیک باب بجانب معده برابر است و اندر ظاهر معده پراکنده شده و از سوی راست تا ظاهر او را غذا دهد
از بهر آنکه باطن معده خود از آنچ اندر وی رسیده است غذا می یابد این فصل چنانچ اندر دیگر کتب آورده اند چون جوامع
جالینوس و کتاب قانون شیخ الرئیس رحمة الله علیهما و دیگر از کتب یاد کرده اند لکن تحقیق آنست که کیلوس
چون از معده بیرون آید و اندر اوعیه اندر آید و نیم پخته بود اندر جگر تمام پخته شود و خون گردد
و تا اندرون کیلوس خون نگردد غذا هیچ عضو را نشاید و اگر ممکن بودی که کیلوس اندر معده غذا را شاید
بر وی آن حاجت نبودی که جگر آنرا خون گرداند و چند عضو دیگر را خدمت کردن جگر بنبایستی
چنانچ نخستین خدمت آنست که معده طعام را کیلوس کند پس اندر آن جگر فرستد و دوم زهره است که صفرا
فزونی از وی بستاند و سیم سپرز است که سودا فزونی از وی بستاند و چهارم گرده است که آب از وی
بستاند تا غذا شایسته از وی بهمه اندامها رود و همه اندامها بقوت جاذبه و ماسکه و مغیره و دافعه که همه را هست

کار خویش می‌کنند مگر معده و جگر که این هر دو کار همه تن کنند و هیچ کار خویش نکنند نه بینی
که معده بقوت جاذبه طعام را جذب کند و ماسکه نگاه دارد و مغیره آنرا کیلوس گرداند و دافعه عصاره
کیلوس بجگر فرستد و جگر بقوت جاذبه عصاره کیلوس جذب کند و ماسکه نگاه دارد و مغیره آنرا خون
کند و دافعه خون را بهمه اندامها فرستد پس تحقیق آنست که معده را و جگر را این قوتها هر یکی دو نوع است
حال که بعد هضم بود یکی قوت جاذبه معده که غذا از بیرون جذب کند از بهر همه تن و دوم جاذبه
خاصه او که غذا از رگها جگر جذب کند از بهر خود و قوت ماسکه همچنین دو نوع است یک نوع آن بود
که از بهر همه تن طعام اندر معده نگاه دارد تا کیلوس شود و نوع دوم ماسکه خاصه او که غذا که جذب کند او را نگاه دارد تا بتد
او گردد و قوت مغیره دو نوع است یک نوع آنست که طعام را کیلوس گرداند از بهر همه تن و نوع دوم مغیره
خاصه است که غذا از جگر بدو رسد آنرا مانند جرم معده کند و قوت دافعه هم دو نوع است یکی آنکه افشره
کیلوس را از معده دفع می‌کند و بجگر می‌فرستد و نوع دوم خاصه اوست که فضلها را دفع کند و حال
جگر همچنین برین قیاس از بهر آنرا که این دو عضو کار همه تن می‌کنند و اعضاء دیگر را بیش از کار خویش
کاری دیگر نیست و بباید دانست که کار اندامها بعضی مرکب است از قوت حسی و طبیعی و بعضی
اختیاری مجرد است اما آنکه کار او مرکب است از حسی و طبیعی معده است و رحم از بهر آنکه هر گاه که معده
حس گرسنگی بیابد لیفهاء جاذبه اندر حرکت آید بطبع و چیزی در خورد بجوید نه بینی که هر گاه
چون مردم چیزی خورد که آرزو کرده باشد گویی که معده آنرا همی برباید و بهتر گوارد و بوقت بری
هر گاه که حس گرانی آن بیابد دافعه بجنبد و کار خود بکند بطبع و حال رحم هم برین قیاس هر گاه که
حس مباشرت بیابد لیفهاء جاذبه بطبع اندر حرکت آید و چون فرزند تمام شود حس گرانی
بیابد دافعه بدفع مشغول شود و اما آنکه کار او طبیعی مجرد است زهره است و سپرز و کلیه و همه اندامها
یکسانست این اندامها اگرچه گرسنه شوند یعنی حاجتمند گردند ببدل آنچه از ایشان خرج شده بود
حس گرسنگی نیابند لکن بوقت حاجت قوتها هر یک کار خود بطبع بکنند و بطبع چیزی در خورد
بجویند مثلا استخوان تا خلطی سرد و خشک نبود که مزاج او را شاید جذب نکند و گوشت تا خلطی گرم
وتر نباشد

وتر نباشد که مزاج او را شاید جذب نکند و دیگر اندامها برین قیاس و زهره همچنین جز از صفرا جذب نکند با اندکی
خون که غذا او را شاید پس این سه عضو این سه ماده را جذب کرده باشند بغذا خود بکار برند و ماده‌ها آنچه
باید خرج می‌کنند بطبع و اما آنچه کار او مرکب است از اختیاری و طبیعی مری است که تا طعام و شراب اینست
نه بینی که مردم اندر روزگارها گرم تشنگی بروی غلبه کند و سببی اندر میان بود که آب خوردن مصلحت
نباشد آب سرد غرغره کند و آنرا فرو نگذارد تا بمعده فرو شود اگرچه قوت جاذبه بکار خویش
برخاسته باشد و اما آنکه کار او اختیاری مجرد است عضلها همه اندام بود و طبیبان متقدم دفع مثانه و دفع
امعاء مستقیم را نیز اندرین باب یاد کرده‌اند و دفع هر دو بعضله است و هر گاه که عضلها اندامها که یاد کرده آمد
آن نیز اندران جمله باشد و کار ماسکه معده آن وقت تمام بود که معده گرد طعام اندر آید و آنرا تنگ بگیرد
چنانکه هیچ جزو از معده از طعام دور نبود و میان معده و طعام هیچ تهی نباشد و هر گاه که قوت ماسکه
قوی بود و کار خود تمام کند اگرچه طعام اندک باشد معده آنرا تنگ بگیرد و لیفها و ریب که آلت
اوست بدان بچسبد تا میان معده و طعام هیچ تهی نماند و طعام بدان سبب نیک گوارد و هر گاه که ماسکه
ضعیف بود و لیفها او گرد طعام اندر نیاید میان معده و طعام جای تهی بماند و بادها و قراقر اندر معده
پدید آید و حال ماسکه رحم هم برین قیاس باشد هر گاه که لیفهاء ماسکه رحم گرد نطفه اندر نیاید و آنرا تنگ نگیرد
فرزند تولد نکند و کار قوت دافعه رحم آن وقت تمام باشد که فم رحم را بگشاید و فرزند را بحیلت فم رحم آرد و بوقت
کردن کار قوت دافعه معده هم برین قیاس بود و چیزی که مدتی بماند تا گوارده شود از بهر آن بماند که آن
چیز غلیظ بود چون کباب و غیر آن تا اگر چیزی رقیق اندر معده شود چون شرابی و چیزی آشامیدنی
زود بیرون آید و چیزی که زودتر بیرون آید از بهر آن زودتر بیرون آید که آن چیز رقیق است تا اگر غلیظ بودی
بیرون نرفتی لکن از بهر آن بماند که قوت ماسکه آنرا نگاه دارد چند آنچه مغیره کار خویش بکند نه بینی
که چیزهاء غلیظ و رقیق هر یکی مدتی بماند پس هر یک بوقت خویش از معده بیرون شود پس ازینجا معلوم
شود که اندر معده قوتی ماسکه هست که چیزهاء رقیق را چون شراب نگاه دارد مدتی و رها نکند تا بپزد
و همچنین قوت دافعه است که چیزهاء غلیظ را دفع کند چون ثفل و قوتی مغیره که طعامهاء غلیظ را بگوارد

کتاب دوم از ذخیرهٔ طبی در یاد کردن اسباب صحت و مرض و این کتاب نه مقالتست

بباید دانست که اندرین کتاب دوم احوال تن مردم یاد کرده شود از صحت و مرض و چگونگی
انواع اعراض و بیان اسبابها و مادها و شرح احوال تنفس و هر چه از تن مردم بیرون آید چون
نفث و عرق و نبض و تغیرات و احوال بول و غایط که از جملهٔ اعراض تن مردم بود و سخن گفتن
در اصولها چنانکه دستور المتطببانست و این کتاب نه مقالتست

مقالت اول از کتاب دوم از ذخیره اندر بیان تن درستی مطلق و اجناس و انواع بیماریها و این مقالت دوازده بابست

باب اول اندر احوال تن درستی و بیماری

بباید دانست که تن درستی مطلق آنست
که مزاج هر اندامی از اندامها یکسان معتدل باشد اعتدالی خاصه که هر یک را هست چنانکه در کتاب
نخستین یاد کرده آمدست و ترکیب اندامها مرکب همه درست باشد و بدان مقدار و بدان اندازه و بدان
شکل بود که باید و آنچه بهم پیوسته باید پیوسته باشد و آنچه از هم دور باید دور باشد چنانکه فعل و منفعت همه
اندامها تمام بود آفتی و تقصیری باشد هر گاه که معلوم شد که تن درستی مطلق اینست واجب کند که
تن درستی مطلق یک جنس بود و هر مزاج و ترکیب که ازین بگردد بیماری باشد یا حالی که میان بیماران
باشد اما بیماری حالی نا طبیعی است اندر تن مردم و از آن حال اندر فعل یک قوت از قوتها آن اندامها
یا اندر بیشتری آفتی واجب کند بدلیل و آن حال یا مزاجی نا طبیعی باشد یا ترکیبی و چون معلوم شد
که بیماری مطلق اینست واجب کند که بیماری سه جنس بود یکی آنکه مزاج اندامها یکسان معتدل
نبود و آنرا سوء المزاج اندامها یکسان گویند و بتازی سوء المزاج الاعضاء المتشابهه گویند و دوم آنکه
ترکیب اندامها مرکب درست و بر شکل و عدد طبیعی نبود و آنرا بیماریها اندامها مرکب گویند
و بتازی سوء المزاج الاعضاء الالیه خوانند و سیم آنکه جزوها و اندامها که پیوسته باید پیوسته نبود

یا پیوستگی آن گسسته شود و آنرا تفرق الاتصال گویند و درین هر سه فعل اندامها مرض ناقص بود و یا آفتها
باشد یعنی خلاف

باب دوم اندر فرق میان سبب و مرض و عرض

بباید دانست که سبب چیزی باشد که نخست
وی بود و از بودن وی اندر تن مردم حالی بدید آید و عرض حال نا طبیعی بود که از بیماری خیزد و تبع آن بود
و مرض و عرض هر دو حالی نواست و غریب که اندر تن بدید آید و هر حال نو که بدید آید آنرا سببی باشد
و بیماریها و عرضها را سببهاست و سببها بیماریها اسبابهاست و اعراض را سبب مطلق بیماریست از بهر آنکه
عرض تبع بیماری بود مثال آن اندر تن عفونتی باشد و از آن عفونت تبی تولد کند و اندر تب نبض مختلف شود
گوییم مرض تب بود و این را مرض مزاجی گویند و عرض اختلاف نبض باشد مثالی دیگر هر گاه که شخصی را
سنگی در مثانه تولد کند مجری بول بسته شود عسر البول بدید آید گوییم مرض بسته شدن
مجری باشد و این بیماری اندامهاء مرکب گویند و سبب تولد سنگ باشد و عرض عسر البول بود مثالی
دیگر هر گاه که خلطی گرم و تیز اندر عضوی حاصل آید موضع خلط آماس کند و ریش شود و بپیو
ستگی گوشت و پوست و رگها گسیخته شود اجزاء آن از هم دور شود و بدان سبب درد بدید آید
گوییم مرض ریش است و این را تفرق الاتصال گویند و سبب خلط است و عرض درد است و از شناخت
بیماری سبب را بتوان شناخت و لکن عرض را گاهی طبیبان عرض خوانند و گاهی علامت گویند
و مرض و عرض و سبب هر سه نا طبیعی است و همیشه قصد طبیبان و مراد ایشان زایل کردن
بیماری باشد و اندر اندیشهٔ او باشد و کار نخستین آن بود که بیماری زایل کند لکن اندر علاج
کار نخستین زایل کردن سبب است از بهر آنکه هر گاه که سبب زایل شود بیماری زایل
گردد و بباید دانست که نه هر سستی و فتوری که در عضوی بدید آید مرض باشد از بهر
آنکه قوتها اندامها اندر حال تن درستی همیشه فعل خویش بر دوام نمی‌کنند نه بینی که اندر حال خواب
همه قوتهاء نفسانی ساکن می‌شود تا قوت تخیل نیز اندر بعضی وقتها از کار خویش باز ایستد و مردم
خفته اندران وقتها خواب نبیند و بیدار نبود و قوتهاء طبیعی چون قوت جاذبه بوقت حاجت جذب
کند

ودیگر وقتها ساکن باشد و ماسکه چیزی را که حاصل باشد چندان نگاه دارد که هاضمه کار خویش
تمام کند کماسکه این کار خویش باز ایستد و دافعه نیز بوقت حاجت چیزی را دفع کند و دیگر
وقتها ساکن باشد و بیشتری مردم چنان گمان برند که این رکار قوت سفلین هیچ فتور نبود و چنان نیست
که گمان برده اند از بهر آنک این قوت نیز اندر بعضی وقتها ساکن گردد و سکون این قوت اندر جانوران
ظاهرتر بود که اندر تن ایشان خون اندکی تولد کند خاصه اندر هوای سرد از بهر آنک همه اندر زمانها خود
پنهان شوند و مدتی دراز هیچ غذا طلب نکنند شک نیست که اندر آن مدت معین ایشان هیچ کار نکنند
واگر چه اندرین کار این قوتها سکونی و فتوری همی افتد نتوان گفت که این سکون مرض است
لکن چون فعل عضوی فاتر یا ساکن شود نه اندر آن وقت شاید که ساکن باشد و سکون او بسبب جاری
بود از آن گویند آفتی است که اندر فعل آن عضو پدید آمد بسبب بیماری پس ساکن شدن قوت عضو از
فعل یا از حال خویش بگشتن عرض است مرض نیست چنانک ناگواریدن طعام اندر معده عرض است و مرض
ضعیفی معده است و بسیار باشد که یک چیز از یک روی مرض باشد و هم آن چیز بعینه از روی دیگر سبب بود
چنانک سده که اندر منفذ بینی افتد و بسبب آن آواز متغیر شود این سده از آن روی که منفذی چو گشاده
باید بسته شود مرض بود و از روی که بر تبع او آواز متغیر شده است سبب بود و بسیار باشد که مرض سبب
مرضی دیگر شود چنانک قولنج سبب غشی و فالج و صرع شود و باشد که عرض سبب مرضی دیگر شود
چنانک درد سخت سبب ورم گردد و باشد که عرض خود مرض گردد چنانک صداع که تبع تب باشد
چون محکم گردد مرض شود و باشد که یک چیز بقیاس با حال خویش و بقیاس با حالی که پیش از وی بوده باشد
و حالی که پس از وی پدید آید هم مرض باشد و هم عرض و هم سبب چنانک گوییم تبی که از بیماری سل تولد
کند بقیاس با بیماری سل عرض باشد و بقیاس با خود مرض بود و بقیاس با ضعیفی معده مر ورا یا با اسهال
کی از پس وی پدید آید سبب بود چنانک صداع که عرض تب بوده باشد چون محکم شود مرض گردد
و بسبب صعبی صداع ماده بجانب دماغ میل کند و سبب سرسام بود و باشد که بیماری عضوی عضو دیگر
را است شود بسبب مشارکتی که میان هر دو عضو باشد و طبیب باید بداند که اصل بیماری اندر کدام
عضو بوده است

عضو بوده است و عضو مشارک آن کدامست تا بعلاج بیماری عضو نخستین مشغول شود که سبب است و هر
گاه که سبب زایل شد بیماری عضو مشارک نیز زایل شود و بیماری عضو بسبب مشارکت عضو دیگر آن هفت
گونه بود یکی آنک دو عضو اگر چه از یکدیگر دور باشد بعضی با بعضی که یگدیگر پیوسته باشد بسبب این پیوستگی
هر دو با یکدیگر مشارک باشد چنانک معده با دماغ مشارکت دارد و مشارکت هر دو با یکدیگر
شاخی است از عصب که از دماغ بمعده آمده است از شاخهاء جفت ششم چنانک اندر تشریح عصب گفته است
بدین سبب دماغ و معده هر دو بشرکت یکدیگر بیماری شوند نه بینی هر گاه که مردم حس بوییدن ناخوش
یابد اندر معده وی تهوع و تمش کشش پدید آید و هم سبب مشارکت است که هر گاه چون مردم آب سرد خورد
حس آن درد دماغ بیابد دوم آنک هر عضوی اندر ذات خویش ضعیف باشد و ماده که بعضو دیگری رو
کند بر وی دارد این عضو ضعیف گوهر بشرکت آن عضو دیگر بیمار شود چنانک غدد ها که در بن رانها است
از بهر آنک گوهر او سست و ماده پذیرست از مادتها که از بالا بسوی پایین همی آید و بروی همی کند و بیمن تمام قبول کند
و بدان سبب آماس گیرد و درد خیزد سیم آنک دو عضو بیکدیگر نزدیک باشند و یکی اندر زیر دیگری نهاده بود
و مادتها که از عضو بالایین فرو پالاید بعضو زیرین فرو آید عضو زیرین بدان سبب بیمار شود چنانک شش
اندر فضاء سینه نهاده است و ماده نزله از دماغ بدو فرو پالاید بدان سبب سعال و ضیق النفس و علت سل
پدید آید چهارم آنک دو عضو باشد مساید یکدیگر و یکی ضعیف تر باشد این عضو ضعیف فضله عضو دیگر قبول
کند چنانک بغل دست فضله دل را و غدد بن ران فضله جگر را قبول کند پنجم آنک آن دو عضو یکی مبدا
و اصل کار دوم باشد و کار عضو دوم تمام نشود مگر یاری یا ماده که از عضو نخستین که مبدا آنست بدو وی
رسد و هر گاه که اندرین عضو که مبدا است آفتی پدید آید و از یاری دادن باز ماند کار عضو دوم با آفت
شود چنانک شش که فعل او دم زدنست و مبدا فعل او حجاب است هر گاه کی اندر حجاب آفتی پدید آید و از یاری
دادن باز ماند کار عضو دیگر ~~با آفت شود و هر گاه کی اندر حجاب آفتی افتد~~ مضرت آن اندر دم زدن
پدید آید چنانک حنجره که فعل او آواز کردنست و ماده آواز هوا است که از حرکت سینه بحنجره رسد
هر گاه که اندر سینه آفتی افتد و هوا آنرا دفع کردن و بحنجره فرستادن نتواند آواز باطل شود ششم آنک

از دو عضو یکی خادم بود و یکی مخدوم خادم بشرکت مخدوم بیمار شود چنانک دماغ و عصب که آلت دماغ است
مضرة آفت دماغ اندر فعل عصب پدید آید و هفتم آنک عضوی را با عضوی مشارکتی بود و میانجی عضوی
دوم عضو نخستین را با عضو سیم مشارکت افتد چنانک دماغ را با جگر مشارکت بود بر آنک از جگر
بدماغ برمی شود و غذای رساند و بمنفذها که از گرده بجگر پیوسته است و آبرا از خون جدای کند
بقوت جاذبه از جگر بگرده می آرد میانجی جگر دماغ را با گرده مشارکت بود و عضو نخستین وبال باشد چنانک
اگر دماغ را آفتی رسد و معده بمشارکت دماغ ضعیف شود و طعام نیک هضم نکند بخارها بر دماغ شود و آفت
دماغ زیادت گردد

باب سیم
اندر بیان بیماریها مزاجی

باید دانست که ترکیب تن مردم دو نوع است یکی ترکیب
اندامهاء یکسان بود که از مادها گرم و سرد و خشک و تر فراهم آورده است و ترکیب کرده و دوم
ترکیب اندامها مرکب است از اندامهاء یکسان از آمیختن گرم یا سرد با تر یا خشک حاصل شده است پس بیرون
شدن مزاجی از اعتدال یا چنان باشد که اندر یک کیفیت بیرون شود چنانک یا گرمتر شود از معتدل یا سرد
یا تر تر یا خشک تر و این را سوء المزاج المفرد گویند و یا چنان باشد که اندر دو کیفیت از اعتدال بیرون
شود چنانک یا گرم و تر یا گرم و خشک یا سرد و تر شود یا سرد و خشک و این را سوء المزاج المرکب گویند و بیرون ازین هشت
که یاد کرده آمد مزاجی دیگر ممکن نبود از بهر آنک مزاج گرم و سرد و تر و خشک ممکن نباشد
پس معلوم شد کی سوء المزاج این هشت نوع است که یاد کرده آمد از آن جمله چهار مفرد و چهار مرکب
سوء المزاج با ماده گویند پس انواع سوء المزاج شانزده باشد چهار از آن سوء المزاج مفرد بود بی ماده
و چهار سوء المزاج المفرد بود با ماده و چهار سوء المزاج مرکب بود بی ماده و چهار سوء المزاج مرکب بود
با ماده مثال سوء المزاج گرم بی ماده تب دق است مثال سوء المزاج گرم با ماده تبها که از غلبه خون تولد
کند یا از عفونت صفرا مثال سوء المزاج سرد بی ماده چو دستی که از آب سرد و باد درسه تولد کند مثال
سوء المزاج سرد با ماده بیماری فالج است مثال سوء المزاج تر بی ماده نرمی گوشت و پوست بود که تازی
رهل گویند مثال سوء المزاج تر با ماده استسقاء لحمی است مثال سوء المزاج خشک بی ماده تشنج است که پس

استفراغها

استفراغها پدید آید مثال سوء المزاج خشک با ماده سرطانست و هر گاه که مزاج اندامها طبیعی باشد تن درستی
بود و هر گاه که نا طبیعی بود سبب بیماری باشد و هر خلطی که فزونتر یا کمتر شود یا کیفیت او قوی تر گردد
یا ضعیف تر باشد ضد آن خلط غلبه کند و مستولی شود و اما حال روح بر خلاف حال اخلاط باشد از بهر آنک
فزونی او سبب بیماری نباشد چه گوهر او صلاح تن درستی نیست لکن هر گاه که مزاج روح از اعتدال
بیرون شود سبب بیماری گردد و این شانزده گونه بود سوء المزاج که یاد کرده آمد گاه باشد که
اندر همه تن بود و گاه باشد که اندر یک عضو بود و هر گاه کی سوء المزاج سرد بی ماده بر دماغ
مستولی شود سکته تولد کند از بهر آنک حس و حرکت اندرین علت از همه تن باطل شود بسبب
مشارکت همه تن با دماغ و بدین سبب سوء المزاج همه تن باز دهد و حرارت غریزی مرده شود
و باشد که سوء المزاج سرد ساذج بر عضوی مستولی گردد که از دماغ دور بود چون انگشتان
دست و پای چون سرما یابند و تباه شوند و هر گاه کی سوء المزاج گرم ساذج بر دل مستولی گردد
غشی و کشش نبض و تب تولد کند و هر گاه که این سوء المزاج گرم ساذج بر روح که اندر تجویف دل بود
مستولی گردد نه بر جسم دل تب یک روزه تولد کند و تازی آن تب را حمی یوم گویند و بباید دانست
کی از سوء المزاج گرم که اندر خون پدید آید تب دموی تولد کند و از عفونت خون هم تب دموی تولد کند
لکن از سوء المزاج که اندر دیگر خلطها پدید آید هیچ تب تولد نکند تا عفونت اندر خلط پدید نیاید و دیگر خلطها
را جزین خاصیت دولم هست که [illegible] و آن چنانست که دیگر خلطها هم اندر تجاویف عروق پدید آید و هم از
بیرون تجاویف عروق بود عفونت اندر تجاویف عروق پدید آید و هم از بیرون تجاویف و هر گاه
که عفونت پدید آید تب تولد کند خون جز اندر تجاویف عروق نباشد و تب دموی از عفونت کیفیت
خون تولد کند و هم از عفونت او و باشد که از انواع سوء المزاج مفرد یا مرکب یک نوع اندر همه تن یا اندر
یک عضو پدید آید و از آن سوء المزاج نگویند تا از غایت اعتدال چندان دور نشود که فعل آن عضو متغیر
و تباه و با آفت نگردد و مضرت آن پدید آید هر گاه که بدین حد رسید اندر درجه نخستین باشد از سوء المزاج
و درجه آخرین از سوء المزاج بدان حد رسد که طبیعت عضو را بگرداند و از مزاج خاصه او بیرون ببرد

باب چهارم اندر بیماریها اندامهاء مرکب

بباید دانستن که بیماریها که اندر اندامهاء مرکب افتد هشت گونه است نخست آفتی بود که اندر شکل اندامها
باشد و بدان سبب آن شکل طبیعی بگردد و فعل آن اندام با خلل بود چنانچه استخوانی که کوژ باید راست باشد چون
استخوان بازو و استخوان ران و استخوان پهلوها و مانند آن یا آنچه راست باید کوژ باشد و آنچه خرد باید بزرگ
باشد و آنچه بزرگ باید خرد باشد و آنچه گرد باید پهن باشد و آنچه پهن باید گرد باشد چون تجویف دماغ که مستطیل
باید و حدقه که مفرطح باید و معده که بخت گرد باید و هر گاه که اندامی از آنچه باید بگردد از شکل طبیعی
گشته باشد و خلل اندر افعال آن اندامها پدید آید دوم آفتی است که از جهت منفذها و مجریها افتد
چنانچه منفذی که تنگ تر باید فراخ تر شود چون علت انتشار و سبل که اندر چشم پدید آید و دوالی که اندر رگها
پایها افتد و منفذی که فراخ تر باید تنگ تر شود چون خناق که راه دم زدن و راه طعام و شراب تنگ تر کند
و چون سده که در ثقبه عنبیه افتد و اندر رگها و منفذها جگر بسیار افتد و چون منفذ دماغ که اندر
حال صرع بسبب خلطی بد که آنجا رسد منفذ را تنگ تر کند و اندر حال سکته که منفذ را تمام بگیرد سیم
آفتی است که از جهت خالی شدن تجویف بعضی اندامها مجوف افتد چون تجویف دل که منظم تری
عظیم از خون خالی شود و مردم بدان سبب مفاجا بمیرند و بعضی گویند که مفرط سخت از این بجوند
خالی شود و چهارم آفتی است که از جهت خردی و بزرگی اندامها افتد چون زبان که بزرگ بود سخن
درست نتواند گفتن و چون پستان زنان و خایه مردان بود و چون چشم که اندک گوشه چشم
افتد اگر بزرگ باشد اشک را و فضلها را که از چشم بالاید باز دارد و اگر خرد بود پیوسته اشک
همی آید و چون داء الفیل و این علتی است که پای مردم سطبر شود چون علت فرسیوس و این علتی
است که قضیب مردم سخت بزرگ شود و اندر یونان مردی را علتی افتاد که همه اندامها او بزرگ
شد چنانچه از حرکت باز ماند و بسیار باشد که معده کوچک باشد زود تر پر شود و بدان سبب
مردم طعام و شراب که او را تمام باشد نتواند خوردن علت ذبول حاصل آید و علت ذبول علتی
است که آن را بتازی که از نش خوانند و کاهش نیز گویند و بسیار که این علت تنها اندر زفان یا اندر چشم افتد

وپنجم

آفتی است که از جهت عدد چون دندانی یا انگشتی که زیادت باشد یا غیر آن یا غددی که در زیر پوست پدید آید
و ظفره ناخنه را گویند و چون سنگ که در گرده و مثانه بود و گوشت فزون یا ثالول که زند و ون بینی افتد
و چون علت رحا که آن را تازی بد آید و آن گوشت پاره باشد بی روح که اندر رحم تولد کند و چون ثاعس
که اندر فرغانه و بعضی از نواحی خوارزم همی باشد چون عرق مدینی که بر نقصان عدد باشد که اندر رودگان
اندر بیشتر شهرها خوراسان می باشد و آنچه از جهت نقصان عدد بود چون دندانی یا انگشتی یا غیر آن
بود یا دستی از دیگر دست یا چشمی از دیگر چشم خرد تر بود یا اندامها متناسب نبود و ششم آفتی
است که از جهت درشتی و نرمی سطح بعضی اندامها بود چون سطح معده که درشت باید نرم بود و طعام
از وی بلغزد و چون استخوانی که اندر زیر ریشی باشد و ضلل و نرم بود و بالاید و بدان سبب سطح
استخوان املس شود و ماده که از وی گوشت روید بر سطح آن استخوان چندان درنگ نکند که قوت
مغیره آن را بصورت گوشت کرداند لکن زود از وی بلغزد پس وی آن استخوان را ببرند تخ
و درشت کنند در شکستن تا آن ماده بر سطح او بماند و گوشت گردد و آفتی که از درشتی افتد چون
درشتی حنجره و حلق و قصبه شش باشد که درشت گردد و بدان سبب آواز متغیر شود و هفتم
آفتی است که از جهت بیرون آمدن عضوی افتد که از جای خویش بیفتد چون بند گشاده عضوی
و چون روده که بکیسه خایه فرو آید و این علت را بتازی فتق گویند و چون طبقه عنبیه از طبقه
چشم بسبب قرحه که در طبقه قرنیه افتد برون آید و این علت را اطبا موسرج خوانند و چون
چشم و لب و رخسار چند او را لقوه که از نهاد طبیعی شود بگردد و هشتم آفتی است که در عضو پدید
آید و مضرت آن بعضو دیگر رسد و این از دو گونه باشد یکی آنکه عصبی چون بعضوی پیوسته با شد
مزاج او تری شود و سست گردد و حرکت آن عضو با خلل و بی نظام آید و چون دست و پای
مفلوج و چون عجز مفاصل که عضوی را از حرکت طبیعی باز دارد و چون تشنج امتلائی و استفراغی که هر دو
نوع عضو را از حرکت طبیعی باز دارند و دوم بیماریها که اندر بعضی اندامها بود شرکت اندامی دیگر
پدید آید چنانچه بیش ازین گفته آمده است و این جمله دستوری است طبیبان را که چون بر این قاعدها واقف

شوند

باب پنجم اندر بیماریها تفرق الاتصال

طریق علاجات بیش توانند گرفتن و زوال المرض سهل تر آید بباید دانست که تفرق الاتصال بیست گونه است
آنچه از پوست نگذرد آن را بتازی خدش گویند و آنچه بگوشت فرو شود آن را جراحت گویند و هر گاه که جراحت
ریم کند آن را قرحه گویند و سبب ریم کردن جراحت آن باشد که موضع جراحت بسبب سوء المزاج که از الم
تولد کند ضعیف شده بود و غذا که بدو رسد هضم نشود مستحیل گردد و آنچه از گوشت اندر گذرد
و باستخوان رسد باشد که استخوان بدو پاره شود و باشد که خرد شود یا اندر از اشکافته شود و اندر غضروف
و در عصب همچنین آنچه اندر از اشکافته شود بشکاف بیش نباشد آن را شق گویند و اگر شکافها
بسیار بود شدخ گویند و اگر خرد باشد رض گویند و آنچه بدو پاره باشد کسر گویند و تفرق عصب
را که از پهنا افتد بتر گویند و تفرق الاتصال که اندر عضله افتد هر چه بر کناره عضله بود هتک گویند
و هر چه از پهنا افتد حبر گویند و هر چه از درازا افتد بتر گویند و هر چه اندر درازای عضلها افتد
و شکافها بسیار باشد و غایر بود یعنی دور رفته باشد فدغ گویند هر چه شکافها بسیار باشد و غایر
نبود فسخ گویند و رض نیز گویند و باشد که تفرق الاتصال را که بر میان عضله افتد رض گویند و فسخ
نیز گویند و تفرق الاتصال که در درازای رگ افتد آن را صدع گویند و باشد که سر رگ گشاده شود
آن را فتق گویند و این فتق که در شریان افتد و خون در فضا که حوالی او باشد گرد آید و چون دست بر وی
نهند جا باز شود آن را ام الدم گویند و گروهی هر انفجاری را که از شریان باشد ام الدم گویند و تفرق الاتصال
که در رشتها افتد آن را فتق گویند و آنچه عضوی را از عضوی دور کند چنانچه بند گشاده عضوی از محل طبیعی
خویش بیفتد آن را خلع گویند و اگر عصب از محال و جای خویش بشود آن را فک گویند و تفرق الاتصال باشد که در
منفذها و مجریها افتد و منفذ فراخ تر شود و باشد که جای جو منفذی طبیعی نبود تفرق الاتصال افتد
و مجری نا طبیعی پدید آید و هر گاه که تفرق الاتصال اندر عضوی افتد که مزاج او درست باشد زود درست
شود و آنچه در عضوی افتد که مزاج او بد باشد دیر تر بود خاصه آنچه اندر عضو ها او را استسقا و سوء القنیه
افتد و در پنبی ها ناپسندانی هر چه دیر تر ماند خورده شود و اندر تفرق الاتصال بسیار سخن است

باب ششم

باب ششم اندر بیان احوال ماسها

بباید دانست که اماس بیماری است مرکب از همه اجناس بیماریها از بهر آنکه هیچ اماس نبود که نه از سوء
مزاج عضوی تولد کند و هیچ اماسی نباشد که شکل و نهاد و منفذ از عضو بیگرداند از بهر آنکه
عضو از اماس سطبر تر و بزرگتر شود و شکل طبیعی او بگردد و هیچ اماس از تفرق الاتصال خالی نباشد
از بهر آنکه ماده اماس اجزا عضو را از یکدیگر بکشد و دور کند تا خود را در میان اجزا جای باز کند و بدین
سبب گفته ایم که اماس مرکب است از همه اجناس بیماریها و اماس بیشتر اندر اندامها نرم افتد و قوی
گمان برده اند که در اندامی چون نرم بغایت بود اماس نتواند بود از بهر آنکه اندر وی متمدد یعنی
کشیده شدن ممکن نگردد و این گمان باطل است از بهر آنکه هم دماغ که نرم بغایت است هر دو اماس
بذیرد و همی بیالند و فزون شوند و اندر طول و عرض و عمق کشیده شوند و هیچ مانعی نیست از آنکه هم برین
طریق فضله قبول کنند و اماس گیرند و اگر دندان فضله اخلاط را قبول نکردی و آن فضلها اندر
گوهر او نفوذ نیافتی و اندر حجم او نفزودی و بعضی دندانها زرد و سیاه و سبز و کبود نشدی و خورده نگشتی
و شک نیست که این رنگها نا طبیعی است از فضلها اخلاط بود که اندر جرم دندان نفوذ یافته است و ناعذ الاجمه شد
پس مانع چیست از آنکه وقتی این فضول بقدر مقداری بیشتر گرد آید و اماس ظاهر آید خاصه دندان
که عضو نیست که همیشه می بالد و می افزاید و هموار تری و نا پدید آمدن بالیدن از بهر آنست که هر دندانی که برده
مقابل کی برابر اوست می ساید هر دو سوده شوند نه بینی که دندانی چو برکند دندانی شکسته یا افتاده باشد سبب
آنکه نمی ساید دراز تر گردد از دیگر دندانها و چون درست شد که دندان همیشه می بالد و معلوم است
که بالیدن جز قبول غذا نیست و معلوم است که بصحبت غذا فضول اخلاط نیز می بذیرد پس اماس هم
بدین طریق حور نبود خاصه که همی بینیم که هر گاه چون دندانی که درد خیزد و مرد حس ضربانی همی
یابد و این حس بسبب عصبی نیست که با گوهر او آمیخته است و حس درد و حس گرمی و سردی
چیزها بدین عصب یابد و ضربان حرکت حس این شریان نیست پس عضوی که حس حرکت شریانی
بدان بار یکی همی یابد و آن بی طاقتی شود چگونه منکر توان شد که اندر گوهر او رگی است که بسبب

آن

ماده قبول کند و بسبب قبول ماده آماس گیرد و هر آماسی که در عضوی پدید آید و سبب آن ماده باشد
که از عضوی چون بالای او ست بدو فرود آید آنرا نزله گویند و بسیار باشد که ماده با اخلاط نیک آمیخته
شود و بدان سبب بتن ماده پدید آید هر گاه که استفراغی اتفاق افتد و اخلاط نیک بدان استفراغ خرج
شود و آن خلط بد در تن بعضوی بماند بدین آن پدید آید و باشد که طبیعت آنرا بظاهر دفع کند و آماس
و بثرها پدید آید و باشد که دفع نتواند کردن و بدان سبب تکسر و ماندگی و غیر آن پدید آید مثال این
زنی که اندر تن وی خلطی بد با اخلاط نیک آمیخته باشد و بچه را شیر می دهد اخلاط نیک بدان خرج می شود و خلط
بد اندر تن او بماند و بدین آن پدید آید و طبیعت آنرا دفع نکند و بر تن این زن گر و خارش و بثرها پدید آید یا
مردی که همچنین اندر تن او اخلاطی باشد آمیخته نیک با بد و این مرد را جراحتی رسد و خون نیک از آن جراحت
برود و خلط بد اندر تن او بماند و طبیعت آنرا دفع نکند و از دفع ناکردن طبیعت با سهال یا بغیر آن برتن او آماسها
و بثرها پدید آید و بثر بحقیقت آماس است لکن بثر آماس خرد است و آماس بثر بزرگ و مادتها
که آماس بدان تولد کند شش گونه است از آن چهار اخلاط است چون صفرا و سودا و بلغم و خون
و همه آماسها یا گرم باشد یا سرد و نتوان گفت که همه آماسها گرم یا از خون باشد یا از صفرا لکن
بعضی بسبب عفونت ماده گرم شود و این معنی اندر موضع آن گفته آید اما طبیبان هر آماسی که از خون
صرف باشد فلغمونی گویند و آنچه از صفرا صرف باشد حمره گویند و آماس صفرا خالص را که اندر
پوست بیرون آید و آن صفرا سوخته بود آنرا نمله گویند و حمره آنرا گویند که در پوست و گوشت
باشد و آنچه مرکب بود از صفرا و خون بنگرند اگر غلبه خون را بود فلغمونی حمره گویند و اگر
صفرا غلبه دارد حمره فلغمونی گویند و هر گاه که آماس ریم کند خراج گویند و هر آماسی
گرم که اندر گوشت سست که اندر بن جایگاه پوشیده باشد چون گوشت که در بن گوش است و آنکه
در بن ران است و ماده آن سخت بد باشد آنرا طاعون گویند و هر آماسی که از بلغم رقیق باشد و نرم
و سپید بود و آنچه از بلغم غلیظ بود صلب و سپید باشد صلب نیز بود و رهل سبز گرداگرد آن رگها و آنکه حرکت
و ضربان کند آنرا سرطان گویند و این سرطان اندر همه اندامها بود و تولد بود و خنازیر

اندر حوالی

حوالی گردن و بغل بود و صلب باشد و سلعه از گوشت جدا و چنان بود که آنرا بسر اصابع بتوان گرفت
و فرق میان سرطان و خنازیر و سلعه آنست که سلعه از گوشت و پوست جدا باشد و خنازیر از گوشت
جدا بود و از پوست جدا نبود و سرطان با پوست و گوشت آمیخته بود و فرق میان آماس صلب و سرطان
آنست که آماس صلب ساکن باشد و حس عضو را باطل کند یا کمتر کرده باشد و بی درد بود و سرطان
با درد باشد و بجهاد و شاخها اندر پیشان سرطانی که زنده باشد و باشد که از پس مدتی گوشت عضو مرده
شود و حس از او بشود و خراجی که در بغل دست بود آنرا عروس گویند و خراجی که دو سه سوراخ دارد
آنرا شهدی گویند و طوبی همچون عسل از وی همی پالاید و هر آماسی گرم که زود پخته شود و سر بگشاید
و باز بنشیند و رنگ او نگردد پس قرحه شود و فراخ بازی شود آنرا الکله گویند و بپارسی خوره خوانند
و آماس صلب که در بن ناخن باشد آنرا داحس گویند و قرحه که از بثرها باشد که بهم پیوسته بود و صدید
از وی همی پالاید آنرا ریش بلحیه گویند و این ریش بر زنان و مستان بسیار تولد کند آنجا او را استاگر
گویند و بشهر بلخ و نواحی او آن را لسامی خوانند و هر آماسی چون آبله بزرگ باشد و بر لب باشد
بپارسی نقط گویند و بثرهای خرد که حوالی آن سرخ باشد و آماس اندکی بود زود ریش گردد و فراز
باز می شود و بیشتری اندر دست پدید آید و خارد آن همچون گزیدن مور باشد آنرا نمله گویند
و بثرهای خرد بسیار که حوالی آن اندک آماس سرخ و سوزان باشد آنرا جاورسیه گویند و بشهر هرجا
گشنیز گویند و بثری که بر بدن آید زود خشک و سیاه یا سبز پدید آید شود و حوالی آن سرخ و سخت سوزان
و گرم باشد آنرا آتش پارسی گویند و آماسی که سخت گرم و خلنده باشد همچون خار که بخلد آنرا شوکه گویند
سخت بد باشد و کشنده بود و قرحه که اندرون شکم باشد و میان تهی گردد و باشد که از وی رطوبت
پالاید و باشد که کمتر پالاید و لیکن قرحه سپید و سطبر و صلب باشد آنرا ناصور گویند و آماسها را که
که یکبار بر تن ناگاه پدید آید و سوزان باشد و بعضی بود که سخت سرخ بود با خارش و سوزش
باشد و تاسه سخت بود آنرا شرا گویند و آماسها صلب بعضی باشد که از اول چون پدید آید صلب باشد
و بعضی بآخر صلب شود خاصه آماس خونی و گاه باشد که بلغمی نیز صلب بود و آماسها زمستانی بیشتری

بلغمی باشد

و آماسها گرم نیز که اندر زمستان پدید آید میل بسپیدی دارد و آماسها بلغمی بعدد انواع بلغم باشد
چنانکه بلغمها بعضی غلیظ تر است و بعضی رقیق تر و آماس بلغمی بعضی صلب تر بود و بعضی نرم تر و آنچه صلب باشد
مانند آماس سودا بود و آنچه نرم باشد مانند آماس بادی بود و بسیار باشد که بلغم رقیق که مایه نزله باشد
اندر میان لیفهای عصبها فرود آید و بجنبش رسد اندر حوالی آن جمع شود و آنجا بماند و لطیف آن تحلیل
پذیرد و باقی صلب شود این که در خوارزم بود و آماسها آبی چون استسقا و چون قیلة الماء و مانند آن باشد
و آماس بادی دو گونه باشد یکی را تهبج گویند و اندر تهبج باد با اجزای عضو آمیخته بود و دوم نفخ
باشد که پوست عضو را بطرقاند و بطرقد و آماس بادی در عضو هیچ گرانی ننماید و بثرها
چند گونه باشد بعضی از خون صرف بود چون جرب و بعضی از سودا و بلغم چون ثالیل و ثالیل چنانکه
در جایگاه خویش گفته آید

باب هفتم اندر حالها که آنرا از بیماری شمرند

بباید دانست که بیرون از این بیماریها
که در بابها مذکور آمد سه حالها دیگر است که بر ظاهر تن مردم پدید آید و آنرا از جمله بیماریها
شمرند و آن چهار جنس است یکی حالها که اندر موی پدید آید چون کوتاهی و ضعیفی و شکستن
و گسستن و ریختن و سر موها چند شاخ شدن و از رنگ خویش بگشتن و زود سپید شدن و چون
داء الثعلب و داء الحیه بد و حیوان منسوب است و شرح آن بیان کنیم و دوم آنها است که اندر رنگ پوست پدید آید
چون بهق و برص و نمش و نشان آبله و ظلها و اثر آفتاب و اثر باد و غیر آن و سیم آنها است که هم اندر ظاهر
تن مردم در پوست پدید آید و پوست اندامها از آن خراشیده شود چون کسانی که این علت را قوبا گویند
و همچنین تولد کند آنکه تازی ثولول گویند و همچنین درشتی پوست که تازی الحصف گویند و چهارم
آنها است که اندر هیئت مردم پدید آید چون فربهی با فراط و لاغری با فراط که بعضی را بود

باب هشتم اندر بیان بیماریها منسوب

بباید دانست که بیماریها منسوب شش جنس است یکی بیماریها
است که بدان عضو باز خوانند که در وی آن بیماری بود چون شقیقه و سرسام و برسام و ذات الجنب و ذات

للصدد

و ذات الصدر و ذات الریه و ذات الکبد و دوم بیماریها است که بسبب مانند بجنبش که بدان جنبش باز خوانند چون داء
الفیل و داء الاسد و داء الحیه و سرطان و نملة و سیم بیماریها است که بشهرها باز خوانند از بهر آنکه آنجا بیشتر باشد
چون ریشه بلخیه و عرق مدینی و ششم بیماریها است که بحیوان باز خوانند که او را بیشتر بود چون داء الثعلب یا بیماری
که نشان این بر شکل حیوانی باشد چون داء الحیه یا بیماری که چون مردم را در بعضی اوقات چون چهره
اسد کند و این بیماری را طبیبان بدان اسامی باز خوانند چون گویند که الاسد

باب نهم اندر بیان حالها بیماریها

بباید دانست که بیماری را چهار حالست و هر حالی را وقتی است معین و طبیبان را از شناختن آن وقتها
و حالها چاره نبود یکی آغاز بیماری است و آغاز از آن ساعت شمرند که بیماری بر مردم ظاهر شود چنانکه
مثلا شخصی را اندر تن ضعفی و شکستگی می باشد پس تب پدید آید آغاز بیماری از آن ساعت شمرند که
تب پدید آید و آن ضعف و شکستگی که پیش از تب بوده باشد آنرا از روزگار بیماری نشمرند و غرض از درد
کردن آغاز بیماری شناختن روز بحران باشد و دوم حال فزودن بیماریست تا مادام که بیماری
می فزاید چنانکه مثلا تب که هر ساعت یا هر روز کمتر بار یا دیرتر می شود یا آماس که هر روز بیشتر
می شود مدة فزودن حرارت تب را و فزودن آماس را جمله از فزودن بیماری شمرند و سیم
حال بغایت رسیدن بیماریست و این را وقت انتها گویند و این چنان باشد که مثلا تب و اعراض آن امروز
قوی تر از دی نبود و چهارم حال نقصان بیماریست و این را وقت انحطاط گویند و این چنان باشد که تب
و اعراض آن امروز کمتر از دی بود و هر گاه که بیماری بوقت انحطاط رسد بیمار از خطر بیرون
آید و همه امید سلامت بود مگر تخلیطی و خطائی اندر تدبیری کرده شود بدان سبب نکس افتد
یا بیماری دیگر پدید آید و بباید دانست که هر بیماری که اندر خور فصل سال و مزاج مریض بود خطر آن
کمتر باشد چنانکه اندر فصل تابستان اندر شهری گرمسیر مردی جوان را بیماری گرم و ماده صفرا
پدید آید از بهر آنکه سببی عظیم نباید تا اندر چنین فصل و چنین مزاج حرارت تولد کند و هر بیماری
که اندر خور فصل سال و مزاج مریض نباشد خطرناک بود چنانکه مردم را پیر اندر فصل زمستان اندر شهری

شود سبب

بیماری گرم افتد از بهر آنکه همه بیماریها الصیف چنان بود که اندر فصلی که مزاج آن ضد مزاج بیماری
باشد زایل شود و همچنین فصل زمستان و شهر سرد و مزاج مردم پیر همه ضد مزاج بیماری گرم بود
پس اگر چنان بود که در زمستان مردم پیر را بیماری گرم افتد خصوصاً اندر شهر سرد پیر آن بیماری
عظیم بود باشد و خطر بود

باب دهم اندر بیماریها میراثی و بیماریها انتقالی

باید دانست که متفق علیه است
بیماریها که از پدران میراث اندر فرزندان پدید آید و آن شش بیماریست یکی سل است دوم نقرس سوم
برص چهارم جذام پنجم صرع ششم کلی و فی الجمله عضوی که از پدر ضعیف باشد از فرزندان
عضو ضعیف افتد و اما بیماریهایی انتقال کنند و از یکی بدیگری رسد خاصه اگر خانه تنگ باشد و بجا
رهای بیمار اندر خانه گرفته بود هم شش بیماری است یکی جرب است و دیگر برص و دیگر جذام و دیگر
آبله و دیگر درد چشم خصوصاً درد چشم در دمند نگرید و دیگر تب ها و با و این از بهر انتقال هوا باشد

باب یازدهم اندر بیماریها که بیماری دیگر بود

باید دانست بیماریها که تا نه گردد سبب زایل شدن بیماریها دیگر بود چون نقرس بود و دوالی
و داء الفیل و وجع المفاصل صعب و هر گاه که مصروع را از این بیماریها یکی بدید آید سبب زایل شدن
صرع است از بهر آنکه صرع بیماری دماغ است و ماده آن اندر دماغ بود پس هر گاه که از این بیماریها
بدید آید ماده را از دماغ فرود آرد و علت دماغی بدان زایل شود و هر علتی که ماده انتقال کند هم برین
قیاس باشد و درد چشم مزمن با سهال و زلق الامعا زایل شود از بهر آنکه با سهال خلطها از تن بیرون
شود و ماده نیز انتقال کند و این اسهال اندرین علت حوالی نباشد و هر گاه که حوالی پدید
آید موی سر برآید بی سر از بهر آنکه سبب بالجمله شدن موی خلطها بد باشد که بن موی را تباه کند
اصلی و داء التعلب و غیر آن بدید آید پس هر گاه که خلطها از سر فرود آید دوالی تولد کند
و موی سر برآید و هر گاه که خداوند اسهال صفرا را کوش گر شود اسهال زایل گردد
و هر گاه که کسی را کوش گر شود و اسهال صفراوی بدید آید کری زایل شود سبب آن هم استفراغ

ماده بود

انور تب حو

ماده بود و هم انتقال آن و هر گاه که کسی را کوش کر شود اگر از بینی خون آید یا اسهال بدید آید کری زایل
شود سبب انتقال ماده ماخولیا و دیوانگی بدوالی و بواسیر زایل شود از بهر آنکه سبب هر دو بسیاری خلط
سودایی بود اندر دماغ پس چون سر رگها فرو گشاده شود بواسیر یا دوالی بدید آید و خون سودایی از دماغ
فرو بالا اید هر دو علت بسبب انتقال ماده زایل شود و مردم خصی را نقرس نباشد و اصلع نشوند و زنان را نقرس
نباشد و اصلع نشوند مگر که پیش از هنگام حیض باز ایستند و غذاها نا موافق بی ترتیب خورند تا نقرس پدید
آید از بهر آنکه تن ایشان حیض از ماده‌ها پاک می‌شود چون از هنگام حیض باز ایستد ماده‌ها اندر تن بماند عجب
نباشد اگر نقرس تولد کند و سبب اصلع ناشدن خصی آنست که مزاج او همچون مزاج زن باشد و نقرس
هم بدین سبب نباشد لکن هم اگر چنانکه زن که اگر غذا نا موافق و بی ترتیب خورد و بر اغذیه هم بدید آید اگر
خصی این بی ترتیبی کند و بر اشربه بدید آید و نقرس علتی است که بسبب ضعیفی پایها افتد همچنانکه صرع
علتی است که بسبب ضعیفی دماغ افتد لکن اگر چه پایها یا دماغ ضعیف باشد تا ماده بد اندر تن
گرد نشود و اندر رگها روان نباشد بجانب پای یا بجانب دماغ روی ننهد نه صرع تولد کند و نه نقرس
و جالینوس می‌گوید با آنکه خصی را نقرس ندیدم کودکی را نقرس هم هرگز ندیدم و اگر
کودکی را نقرس افتد نقرس او از جمله وجع المفاصل بود و اندر زانو و دیگر بندها باشد
و سبب آن غذا او ترتیب نبود تا گوارنده طعام باشد و چون معلوم شد که خصی را هرگز نقرس
نبود و اگر خصی را باشد کودکی کار ناادر بود از اینجا معلوم می‌شود که مجامعت را اندر تولد
نقرس اثری قوی است و درد جگر صعب بتب زایل شود لکن بباید دانست که درد جگر یا از آماس
گرم باشد یا از سده یا از بادی غلیظ لیکن آنکه از سده بود درد آن صعب نبود و گرانی از فزونی آن
درد بود و آنچه از آماس باشد بی تب نبود و آنچه از باد غلیظ بود درد آن صعب و خلنده باشد و آن سبب
جراحت تب شکسته شود و هر گاه که کسی را سر پهلو مادر درد کند و آماسی نباشد آن
درد بتب گرم زایل شود و حال هم این بود که اندر درد جگر یاد کرده آمد و نقرس و دوالی و وجع
المفاصل و خارش و جرب بتب ربع زایل شود و تشنج امتلایی بتب گرم زایل شود لکن بباید دانست

وکه

که این نقرس و وجع المفاصل باشد که از رطوبت خام و از خلط غلیظ سودایی بود و گر و خارش از رطوبت شور باشد
یا از خلط سودایی بود به تب ربع تحلیل پذیرد و تشنج امتلایی همین بود از بهر آنکه ماده تشنج بحرارت تب گرم
تحلیل پذیرد و تشنج زایل شود و هر گاه که بحران یرقانی پدید آید بیماریها گرم صفراوی زایل شود از بهر آنکه
ماده صفرا بظاهر تن بیرون آید و فواق امتلایی بعطسه زایل شود از بهر آنکه فواق و تشنج
هم از امتلا بود و هم از استفراغ لیکن آنچه از امتلا بود اندر ریشه‌ها حالها آن را حرکتی قوی باید تا آن رطوبت
را جنباند و بکند و حرکت عطسه حرکتی قویست و هر کسی را که آروغ ترش بسیار بود
و برا علت ذات الجنب نبود از بهر آنکه ماده ذات الجنب ماده گرم و تیز باشد و اندر معده کسی که آروغ
ترش بسیار بود خلط گرم و تیز کمتر تولد کند و اندر تن او ماده بدان گرمی نبود و بدان تیزی نباشد
بدین سبب
اگر اتفاق افتد طبیبان گویند و برا ذات الجنب نبود

باب دوازدهم اندر بیماریها که به بیماری انتقال کند

باید دانست که هر گاه
که ذات الجنب ذات الریه شود و علت قرانیطس لیثرغس گردد حال بیمار بتر شود و اما اندر ذات الجنب
که ذات الریه گردد بیمار از بهر آن بتر شود که ماده بیماری اندر موضع خویش نگنجد و فزون آید تا ذات
الریه نیز تولد کند و چون حال این باشد شک نبود که حال بیمار بتر شود از بهر آنکه ذات الجنب بر جای باشد
و ذات الریه یار شود و اما ذات الریه هرگز ذات الجنب نگردد از بهر آنکه ذات الریه چون صعب نباشد
ماده آن بسعال بر آید پاک شود و آنجا که صعب باشد پیش از آنکه ماده بعضوی دیگر انتقال کند بیمار هلاک
شود و اما قرانیطس سرسام گرم گویند و لیثرغس سرسام سرد را گویند هر گاه که قرانیطس لیثرغس
شود حال بیمار بتر شود از بهر آنکه ماده لطیف اندر قرانیطس تحلیل پذیرفته باشد و ماده کثیف مانده
و تحلیل آن دشوار بود و هر گاه که بیماری را اندر تب محرقه رعشه پدید آید هذیان گوید و هذیان
سخن بی هشانه بود و طبیبان هذیان را اختلاط ذهن گویند هر گاه که اختلاط ذهن پدید آید آن تب
زایل شود و سبب آنکه تب محرقه بهذیان زایل شود آنست که ماده تب محرقه اندر عروق بود
هر گاه که آن ماده انتقال کند و بعصبها باز آید رعشه تولد کند و از بهر آنکه عصب همه فروع دماغ

دماغ است

دماغ است و ماده که بعصبها باز آید قوت باصل این فروع رسد هذیان گوید و تب بیرون رود و علتی صعب افتد

مقاله دوم از کتاب دوم بین از ذخیره اندر بیان کردن اعراض و علامات بیماریها از هر جنس و این مقالت دوازده بابست

باب اول اندر اعراض و علامات بر وجهی کلی

باید دانست محتاج از شیها
حالهای مردم تازه گردد آن را امراض گویند از امراض نیز حالها تازه شود آن را اعراض گویند
و این عرض بقیاس با امراض اعراض گویند و بقیاس با آنکه طبیب از این اعراض نشانها حال تن مردم
است و آن نشانها بعضی نشان تن درستی است و بعضی نشان بیماری اما آنچه نشان تن درستی است
خوبی و درستی هیئت اندامهاست و تمامی فعل هر یک و هر اندامی که فعل او تمام باشد اندام درست
بود و از فعلها اندامها نشانها برین گونه جویند آنچه از فعلهای دماغ جویند اندر حال فعلهای اختیاری
و اندر حال فعلها و فعلهای حس و فعلهای نوم و تفکر و مانند آن نگاه کنند و آنچه از فعلها جویند اندر دل
حالهای دم زدن و حالهای نبض نگاه کنند و آنچه از فعلهای معده جویند از احوال گواریدن طعام
و احوال آرزوها و حال آروغ و قراقر و حال قوتها معده نگاه کنند و از هر عضوی هم برین
نشان افعال او و حال قوتهای او باز جویند و هر چه بر حال طبیعی بود نشان تن درستی بود و هر چه
از حال طبیعی بگردد نشان بیماری بود و طبیبان عرض حالها را گویند که تبع بیماری بود یا بیماری که
از پس بیماری پدید آید و عرض از سه حال نشان دهد یکی از حال گذشته دوم از حال حاضر
سیم از حال آینده و آنچه از حال گذشته خبر دهد طبیبان از آن حال خبر دهند بیمار را بر طبیب و بر صنایع
او اعتماد افتد از بهر آنکه چون داند که آنچه از حال گذشته گفت درست بود آنچه از آینده گوید هم درست
بود و لکن طبیب در خور حال تدبیر ما فرماید منفعت آن بزرگ باشد و منفعت دو گونه بود یکی
آنکه استادی طبیب ظاهر شود دوم آنکه تدبیر بیمار چنان ساخته شود که از آن حال واجب کند
و اعراض آن باشد که بحقیقت بیمار دلالت کند چنانکه مثلاً نبض سریع و مختلف دلالت بر تب

کند

وبعضی آن باشد که دلالت کند بر انواع ماده آماس در نفس است چنانک نبض منشاری دلالت کند بر آنک آماس اندر غشا و حجابست وبعضی بر سبب بیماری دلالت کند چنانک اعراض امتلا بیماری دلالت کند بر امتلا و امتلا سبب بیماری باشد وبعضی بر درازی بیماری دلالت کند و بر کوتاهی بعضی زودی حرکت بیماری دلالت کند وبعضی بر سلامت وبعضی بر خطرناکی بیماری دلالت کند چنانک اگر در ذات الجنب زود سبز و نضوج نفث برآید نیک برد دلیل سلامت بود ولکن دیرتر آغاز کند یا بدشواری برآید دراز بود و خطرناک باشد و اندر بیماریها عرق و استفراغها دیگر همین قیاس کند و از اعراض بعضی باشد که با بیماری لازم بود و با آن زایل شود چنانک نبض منشاری و درد خلیده و تب تیز که با ذات الجنب پدید آید و با آن زایل شود وبعضی باشد که لازم نبود چنانک درد سر مثلا و تب چه بعضی تبها با درد سر باشند وبعضی بی درد سر باشند و از اعراض بعضی باشد که از پس تب پدید آید و آن سه نوع است یکی نشانهای بحرانست دوم نشانهای نضج سیم نشانهای سرک و این اعراض اندر بیماری حادها ظاهرتر بود و از اعراض بعضی آنست که بحس بصر اندر یابند وبعضی بحس سمع وبعضی بحس ذوق وبعضی بحس لمس اما آنچ بحس بصر اندر یابند چون رنگ زردیست و رنگ چشم و رنگ زبان و رنگ آماسها و اثرها که بر پوست پدید آید چون رنگ بهق و برص و رنگ نشرها و ریشها و رنگ بول و خون و حرکت و سکون و آنچ از جنس حرکتست چون حرکت تشنج است و حرکت اختلاج است و رعشه و حرکت تمطی و تثاوب اما تمطی دست و پای و جمله تن کشیدن باشد و دراز کردن بود و اما تثاوب دهان باز کردن بود و کشیدن آن باشد چنانک مردم خواب آلود و ملول گشته و اختلاج جستن اندامها باشد و رعشه لرزیدن سر و دست و پای باشد و تشنج بهم باز آمدن و کوتاه شدن عضلها و عصبها بود و آنچ از جنس سکونست چون غشی و چون سکته و آنچ بحس سمع اندر یابند چون قراقر بادها باشد که در شکم تولد کند آواز آروغ و آواز سعال و آواز مصروع و آنچ بحس لمس اندر یابند چون حرکت و سکون نبض است و طپیدن دل و سختی و نرمی و سردی و گرمی اندامها و آنچ بحس شم اندر یابند چون بوی عرق و بوی بول و بوی دهان و غیر آن و آنچ بحس ذوق اندر یابند چون مزه دهانست که بیمار حکایت می کند و بیان دانستن بعضی حرکتها فعل اصلی طبیعت است چون حرکت فواق هر گاه که اندر معده فضله باشد و معده خواهد که آنرا دفع کند

دفع کند و نمی تواند کردن طبیعت معده از بهر دفع آن فضله حرکت فواق آغاز کند وبعضی فعل عارضی طبیعتست چون تشنج و رعشه از بهر آنک هر عضوی که در وی تشنج و رعشه پدید آید طبیعت اصلی آن عضو باطل گشته بود و مزاجی طبیعی عارضی تولد کرده و فواق خشک از جمله تشنج است و بحقیقت فواق نیست وبعضی فعلی است که طبیعت را و قصد اختیاری را اندر آن بهره باشد چون حرکت اعضاء سینه است و چون از بهر سعال اختلاج و حرکت مثانه و شرج از بهر استفراغ محتبس باشد مگر اندر بعضی تبها که امعاء مستقیم و مثانه بر شود و اندر بول حرارت و سوزش پدید بود که حرکت اختیاری آنرا دفع کند حرکت طبیعی پیش دستی کند وبعضی فعل طبیعت محض است و قصد اختیاری اندر وی هیچ بهره نبود چون حرکت لرزه که در آغاز تب پدید آید و چون حرکت اختلاج این حرکتها که یاد کرده آمد مختلف است و اختلاف بهری از بهر آنست که یکی قوی تر است و یکی ضعیف تر وبعضی را حرکت اندامها بسیار باید تا تمام شود وبعضی بحرکت یک اندام تمام شود وبعضی خطرناک تر است وبعضی کم خطرتر وبعضی بمعاونت عضوی باشد که بدو نزدیک است وبعضی را مخالفت از جهت فاعلست وبعضی را از جهت ماده اما آنچ اختلافست از بهر آنست که بعضی قوی تر است وبعضی ضعیف تر چون حرکتها سعال و حرکت اختلاج است از بهر آنک سعال قوی تر است و اختلاف از بهر آنست که بعضی بحرکت اندامها بسیار تمام شود وبعضی بحرکتها اندامها چون حرکت عطسه و حرکت سعال از بهر آنک عطسه بحرکت اندامها جمع رود و بحرکت اجزاء سر تمام شود و آنچ اختلاف آن بسبب خطرناکی بود و آنچ اختلاف آن بسبب منفعت و بشاست حرکت مثانه و شرج است و آنچ اندر بیرون کردن بود بمعاونت هوا تمام شود و آنچ اختلاف آن از جهت فاعلست چون حرکت سعالست که فاعل آن اجزاء سینه است و عضلها و حرکت قی که فاعل آن اجزاء معده و مری است و آنچ اختلاف آن بسبب ماده است که حرکت سعالست و حرکت اختلاج از بهر آنک ماده سعال رطوبتی است و ماده اختلاج بادی و بیرون ازین اعراض مذکور بسیار عرضها ظاهر است که بر احوال باطن نشان دهد چون سرخی رخسار که نشان سل بود و همچنین کوتاهی انگشتان دلیل بر جگر کوچک بود و ناخن کوژ شدن علامه سل بود

باب دوم اندر دانستن از اعراض ظاهر احوال باطن

ببایذ دانست که طبیب باید که تشریح اندامها و گوهرهاء اندامها یکسان و ترکیب اندامها مرکب و خاصیه و منافع و فعل و قوة هر یک دانسته باشد و هر گاه که طبیب خواهد تا از اعراض ظاهر احوال باطن بداند نخست این جمله قانونها باید که با خویشتن تصور کند و ترکیب اندامها مرکب و همسایگی و مشارکه هر اندامی با دیگر و خاصیت و منفعت و فعل و قوة هر یک بدانسته باشد و شکل و نهاد هر یک شناخته با این اعراض مطلوب وی حاصل باشد از بهر آنک اگر تشریح و شکل اندامها نداند مثلا اگر اندر جانب راست شکم آماسی بیند نتواند دانست که آماس اندر جگرست یا اندر عضلهء شکم و هر گاه که علم تشریح داند و شکل آماس بیند حکم کند که آماس اندر کدام عضوست از بهر آنک شکل آماس جگر هلالی باشد بر شکل جگر و شکل عضله دراز باشد بر شکل و نهاد آن عضله و همچنین اگر ماده اندر امعا گرفته از شناختن خاصیه امعا معلوم شود که اندر کدام امعاست از بهر آنک خاصیه روده صایم آنست که همیشه تهی باشد و هیچ اندر وی درنگ نکند و خاصیه روده اعور و روده قولون آنست که ثفل اندر وی دیر بماند و قولنج بیشتر اندر قولون افتد و اندر شناختن گوهر اندامها معلوم تواند کردن که آنچ با سهال یا اندر بول بیرون آید و همچنین آنچ بسعال برآید از گوهر کدام عضوست تا هر گاه که بیند که بسعال حلقهاء غضروفی کوچک برمی آید حکم کند که از حلقهاء قصبهء شش برمی آید و قصبهء شش خورده شده است و اگر با سهال چیزی از امعا بیرون آید آنرا خراطه گویند و خراطه نیز گویند و اندر بی خراطه تارها و پوست بیند چون پوست ریشی و بیشتری مردمان آنرا بپارسی حشکریشه خوانند و هر گاه که طبیب این تارها و پوست بزرگ بیند حکم کند که ماده تیز با امعا فرودتر است و هر گاه که خرد بیند و باریک حکم کند که قرحه اندر روده بالایی است و اگر خراطه بی قشور بیند حکم کند که ماده تیز با امعا درگذشته است و تا می کند روده را می رند و اگر بیند که اندر بول رنگ سرخ یا چیزی چون گوشت پاره سرخ می آید حکم کند که هر دو از مثانه یا از گرده می آید و اگر رنگ سپید بود و خراطه خرد و سپید می آید حکم کند که از مثانه می آید و از موضع عضو درد مثل بیماریها

کسبب

که سبب مشارکت اندامها افتد نتواند شناختن و اشناختن فعلها و قوتها با آن اندامها که عضوی فعلی از فعلها اندامها آفت بدین آید این حکم نتواند کردن بیماری اندر کدام عضوست و غرض ازین ذکر تنبیه المتعلمست (?)

باب سیم اندر بیماریها که بمشارکت باشد

بباید دانست که این نشانها آنجا باید جست که بیماری افتد اندر عضوی که آنرا با عضوی دیگر مشارکتی باشد و ظاهر نبود که اصل بیماری اندر کدام عضو بوده است و کدام است که بسبب مشارکت بیمارست و بیماریها که بمشارکت اندامها دیگر افتد بیش ازین گفته آمده است اما شناختن فرق میان بیماری اصلی و شرکتی آنست که نگاه کند تا نخست آفت و خلل اندر فعل و قوت کدام عضو پدید آید تا بدین طریق بشناسد که اصل بیماری اندر کدام عضوست و بیماری دیگر بسبب بیماری آن عضوست و بعلاج بیماری عضو نخستین مشغول گردد تا هر دو زایل شود و همچنین نگاه کند تا الم اندر کدام عضو لازم است و کدام است که گاهی فاتر شود و گاهی قویتر شود تا بدین طریق بشناسد که آنچ لازمست اصلی است و دیگر شرکتی یا در نوبة الم هر دو عضو نگاه کند تا نخست نوبت کدام عضو حرکت می کند تا بشناسد که آنچ حرکت نوبة از نخست کند اصلی است و دیگر شرکتی لکن وقت باشد که با این همه امتحانها که اندر فرق کردن میان بیماری اصلی از اول که پدید آید سخت ظاهر نبود و الم آن سهل تر باشد و بیمار از آن غافل بوده باشد و آنرا بیماری نشمرده بود پس چون روزگار بر آید شرکت آن عضو اندر عضو مشارک ناگاه بیماری شرکتی و عارضی پدید آید و الم و رنج این عارضه ظاهرتر باشد بیماران بیماری اصلی نشان نتوانند دادن طبیب را اندرین جایگاه علم تشریح و مشارکت اندامها با دیگر و علم آنک فعل و قوة و خاصیت هر عضوی چیست بکار باید تا آفتها و خللها که در فعل و قوت هر عضوی تواند بودن نشانهاء آن بشناسد و از بیمار می پرسد تا بدین طریقه علامت بیماری اصلی بدست آرد و این جز طبیب حاذق نتواند شناختن و بسیار عضوها است که بیماری آن منتشر (?) کند عضوی دیگر باشد چون بیماریها که اندر بیشتر اوقات بشرکت معده بود اما بیماری معده بشرکت دماغ کمتر بود بلکه خود نباشد

باب چهارم

اندر نشانهای امتلا از هر جنس ⁂ باید دانست که نشانها امتلا که اندر اندامها باشد
و کسالت و سستی و ملولی و پر شدن رگها و سرخ گشتن رخساره و بول غلیظ و رنگین و عظیمی نبض و خیرگی
چشم و اندر خواب چنان پندارد که چیزی گران بر داشته است یا بر نمی تواند داشتن یا نمی تواند رفتن و نمی تواند جنبید
و گرانی سر و آرزوی طعام باطل شدن و اعیا و تمددی و تمطی و تثاؤب و خون از بینی آمدن و از بن دندانها اما
سبب ملولی و تمطی و تثاؤب حرارتی باشد غریب و رنجوری و گرانی باری طبیعت گرد آمدن مادتی غلیظ
اندر مفاصل و سبب سستی و کسالت بلغمی باشد یا سودایی که در مفاصل بود و تن را گران و سست
کند و باید دانست که امتلا دو گونه است یکی آن بود که اخلاط و ارواح اندر تن فزون شود و رگها از اخلاط
و ارواح همه پر شود و این را طبیبان الامتلاء بحسب الاوعیه گویند و مردم از این امتلا اندر خطر کلی بر خطر
آن باشد که اندر اندامها رگی بگسلد یا بشکافد یا خلطی که در رگها است نفس را بگیرد و بیم خناق و صرع و سکته
باشد و هرگاه که نشانها این امتلا پدید آید صواب آن باشد که بشتابند و رگ زنند و دارو خورند و طعام
و شراب کمتر خورند و گونه دوم چنان باشد که اگرچه اخلاط فزونی نبود آن قدر که باشد
بد و تباه شده بود و این را طبیبان الامتلاء بحسب القوه گویند از بهر آنکه این بدی و تباهی اخلاط
بر قوتها مردم قهر کند و قوه هاضمه از برابر ساختن و بصلاح آوردن عاجز آید هرگاه که این نوع
امتلا پدید آید بیماریها که از عفونت اخلاط باشد تولد کند و اندر این امتلا گرانی و کسالتی و آرزوی طعام
باطل شدن [illegible] باشد لکن رگها پر و رنگ روی سرخ نبود و اگر حرکتی کرده شود زود
ماندگی و رنج پدید آید و خوابها آشوریده بیند و نبض ضعیف باشد و بول و عرق گنده بود و هنگام
حرکت پدید آید که اندام او ریش گشته است نشان آن باشد که اخلاط او تباه شده است و هرگاه
که در گرمابه شود اندر هوا گرمابه سرما یابد یا سرما یابد پیشتر از آن و هر وقت که یک خلط
فزون شود و دیگر خلطها باندازه خود بود طبیبان گویند فلان خلط غلبه کرده است

باب پنجم اندر نشانهای غلبه خون

باید دانست که نشانهای غلبه خون گرانی اندامها بود و گرانی اندرون چشم و خاصه شقیقه

و تثاؤب

و تثاؤب و غنودن بسیار و ملالت و ماندگی بی سببی ظاهر و شیرینی دهان و خون آمدن از بینی و از بن
دندانها و از مقعده و اندر خواب چیزهای سرخ دیدن و خویشتن را در خواب خون آلود یافتن و خاریدن جایگاه
رگ زدن و حجامت گاه و سن جوانی و فصل بهار و تن گوشت آلود و بسیار خوردن گوشت
و بسیار خوردن شیرینی دلیل کند بر غلبه خون

باب ششم اندر نشانهای غلبه بلغم

⁂ باید دانست که نشانهای غلبه بلغم سپیدی رنگ روی باشد و نبض
کوچک و نرم و بطی و متفاوت و سردی و نرمی ظاهر پوست و سستی گوشت اندامها و کسالت
و بسیاری لعاب دهان و سطبری آن و کمتر گواریدن طعام و آروغ ترش و سپیدی بول و اندر خواب
چیزهای سپید و سرما و آب و برف و باران دیدن و بسیار خفتن و تشنه ناشدن لکن اگر بلغم شور
باشد تشنگی بود و آن تشنگی به آب سرد بنشیند و خواب بسیار بود لکن چون بخسبد خوش بخسبد
و فصل زمستان و سالها کودکی و پیری و تن فربه پیه ناک و غذاها تر خوردن چون ماهی تازه و شما
و جغرات و نبید بسیار و مانند آن این جمله علامت غلبه بلغم است و صناعت را دستکش و عادت را اندر
غلبه اخلاط شهادتها درست است و همچنین شخصی که رنگ او با زردی ماند یا سپید سپید باشد و تن او فربه
و گنده و نرم باشد و اندامها او [illegible] بسیار و اندک سرخ و گرم نگردد اندر تن او خلط خام غلبه
دارد و هر که را از پس طعام مزه دهان او ترش باشد شود دلیل آن که بلغم شور یا بلغم ترش غالب شده است

باب هفتم اندر نشانهای غلبه صفرا

باید دانست که نشانهای غلبه صفرا از زردی روی و خوش آمدن هوا سرد و هوای سرد و نبض
سریع و بول نارنجی و رقیق و در خواب چیزهای زرد و آتشها دیدن و پنداشتن که اندر گرمابه است
یا اندر آفتاب و مانند آن و فصل تابستان و سالها جوانی و مزاج گرم و بسیار خوردن شیرینیها و شیرها
این نشانها بود که صفرا غالب است و همچنین اگر بینند که شخصی می کاهد و لاغر می شود و پوست
او خشک بود و چشم او در مغاک می رود و خشکی دهان و حلق بود باید دانست که اخلاط او رقیق
شده است و تریها او تحلیل می پذیرد و از سببها بیرونی و بیماری اندرونی خرج می شود

باب هشتم اندر نشانها غلبه سودا

باید دانست که نشانها غلبه سودا اگر فتکی و بی طراوتی رنگ روی باشد و خشکی پوست و رنگ
بول بسبزی گراید و سیاهی زند و گرسنگی دروغین و اندیشها و فکرهای بسیار و اندوهناک
بودن و خلوت جستن و از هر چیزی ترسیدن و گمانهای بد و نومیدی از همه کارها بودن
و سوختن فم معده و بزرگ شدن سپرز و پدید آمدن بهق سیاه و در خواب چیزها ترسناک و دود
تاریک و خرابیها دیدن و فصل خزان و سالها کهولت و پیری و غذاها سودا آورد خوردن چون گوشت
قدید و مانند آن علامت سودا را دلیلی کنند خاصه اگر مرد بسیار موی بود و موی‌ها درشت
دارد و سطبری اندام و همچنین گفته اند برنگ اشقر و اسمر و خشکی اندام دلیلی بر سودا کند

باب نهم اندر نشانهای سده و بیماریهای آن

باید دانست هرگاه که در بعضی اندامها نشان امتلا و گرانی باشد اندر آن عضو سده بود خاصه اندر دیگر
اندامها از نشانهای امتلا چیزی پیدا نباشد و هرگاه که سده اندر عضوی افتد که عادت است از آنکه ماده اندر وی
بگذرد و بعضوی دیگر شود چون جگر که اندر رگها و منفذها او سده افتد ماده بیشتر اندر وی بماند
بود و بر آسانی گذر نیابد بدین سبب طرحیده شود و گرانی و الم طرحیدگی تولد کند و گرانی
که از سده تولد کند فزون تر از آن باشد که از آماس تولد کند و فرق میان آماس و سده آن است که آماس
از اول که آغاز کند با تب بود و سده بی تب بود الا آنکه از وی تب تولد کند نخست نشانهای سده ظاهر
شود و تب از پس تر پدید آید و سده که اندر منفذ جگر باشد گرانی کمتر بود لکن تا گذشتن خون بر رگها
و نارسیدن آن باندامها ظاهر شود و رنگ مردم زرد بود که خون اندر رگها باریک گذر نیابد و بظاهر
تن نرسد و خداوند سده بدین سبب زرد روی بود

باب دهم اندر نشانهای بیماریهای ریحی

⁂ باید دانست که بیماریهای بادی هر جه اندر اندامی
باشد که او را حس است همه با درد بود و هر چند حس اندام قوی تر بود درد آن صعب تر باشد و سبب
صعبی درد آن بود که باد اندر میان اجزاء گوشت و پوست اندامها باشد و همه را از هم اندر کشد اما هر قالا

تفصل تولد کند

تولد کند پس اگر این بادها اندر میان اجزاء اندامی بود که آن را حس نیست چون استخوان و گوشت
غددی درد کمتر کند و باشد که هیچ درد نکند و بسیار باشد که باد استخوان را بشکند و خرد کند
و هیچ درد از آن تولد نکند مگر که استخوان شکسته گوشت را و غشاها و عضلها را که بدو پیوسته باشد
بخلد تا از خلیدن آن دردی تولد کند و نشان آن باشد که دردها اندر تن از جای بجای شونده باشند
نشان باد بود و اگر اندر میان گوشت و پوست و عضلها باشد اختلاج کند و اگر اندر احشا بود قراقر
آرد و نشان درست آن بود که اگرچه دردی صعب باشد و عضو طرحیده بود اندر عضو گرانی نبود
اما بیماری بادی را باواز نیز توان دانست چنانکه استسقا طبلی را از زقی بدان شناسند که دست بر شکم بیمار زنند
آواز طبل دهد و طرحیدگی که باد آرد چنانکه مشکی را باد اندر دمند و سبزی را که باد کند برد دست بر وی
مالند قراقر کند و بحس لمس نیز بتوان دانست چنانکه هرگاه که دست بر نهند باد در زیر دست بر آلته
شود و چون دست از آنجا بر دارند زود باز جای شود و اندر نهادن دست بر آن عضو بادی حس لمس
را خبر بود که انگشت بر طوبت فرو نمی رود و ماده در زیر انگشت نمی آید و اگر طرحیده بود و با انگشت
باز کوشد بحس لمس فرق توان کردن میان چیزی که از نفخ بود و یا از ماده دیگر

باب یازدهم اندر نشانهای آماس ظاهر و آماس باطن

باید دانست که آماسها ظاهر را بمشاهده توان دیدن و آماس باطن اگر گرم بود نشان آن تب و گرانی آن
موضع آماس بود و اگر آن عضو را حس نبود و اگر عضو حساس باشد درد آن با سوزش بود و هر آماسی
و المی و آفتی که در عضوی باشد اندر فعل و قوه آن عضو آفتی پدید آید چنانکه معلوم گشته است اما
نشان آماس بلغمی آن است که نشانهای غلبه بلغم پدید آید و اندر آن عضو که آماس اندر وی باشد گرانی هست
یابد بی درد و اگر با این گرانی نشانهای غلبه سودا ظاهر شود و موضع آماس سخت باشد حکم
باید کردن که آماس سوداییست و اگر آماس اندر عضوی عصبانی است درد آن صعب بود
و تب سخت گرم باشد و خطر آن بود که زود تشنج کند و اختلاط ذهن پدید آرد و نشان همه آماسها
که در احشا بود آن است که گوشت عضلهای شکم فرو کند از [illegible] پوست شکم لاغر شود و هرگاه که آماس

طریق بحران کبود و خراج شود در همه عضو درد صعب شود و تب سوزان باشد و دفان درشت گردد
و خواب نیاید و گرانی موضع آماس زیادت شود و بسیار بود که درین حالت تن زود لاغر شود و چشمها تاریک
بود و ... شود و هرگاهی که خراج پخته شود و ریم کند حرارت تب شکسته شود و ضربان و درد ساکن
گردد و آنجا که در پوست خارش پدید آید و بلمس نرم شود و گرانی موضع زیادت گردد و هرگاه
که سر کند اندر حال تب لرزه پدید آید بسبب سوزانی ریم پس گرم شود و نبض بسبب استفراغ
عریض و ضعیف و صغیر و بطی شود و بسبب تب مختلف متفاوت شود و شهوت ساقط گردد و بسیار
باشد که دست و پای سرد شود و چون سر کرده باشد ماده بطریقی راست‌تر و نزدیکتر دفع
شود یا بنفث یا بطریق بول یا بطریق ثفل و نشان آن بود که از پس نشانها سر کردن تب زایل شود
و دم زدن آسان گردد و قوت باز آید و ماده بطریقی راست‌تر و نزدیکتر دفع شود و بسیار
باشد که اندر آماسهای باطن ماده آن از عضو بعضوی دیگر شود و هرگاهی که از عضوی شریف
بعضوی خسیس شود حال بیمار نیک گردد چنانکه ماده آماس دماغ بیشتر پس گوش فرود آید
و آماس جگر به بیغوله ران و اگر از عضوی خسیس بعضوی شریف باز گردد حال بیمار بتر شود
چنانکه ذات الجنب ذات الریه شود یا ماده ذات الجنب بنواحی دل باز آید و باز گشتن ماده آماسهای
باطن با علامتهاست اگر سوی بالا باز گردد تنگی نفس و دشخواری آن پدید آید و درد نواحی
سینه سوزش پدید آید و اگر اندر گردن اگر جنبانیدن گردن الاتفاقی افتد که گرانی پدید شود
و پس از آن درد سر آغاز کند نشان انتقال ماده بود سوی گردن و باشد که در بازو و ساعد
پدید آید و اگر ماده بر دماغ انتقال کند خطرناک باشد و اگر ماده بدین عضو دماغ انتقال کند
خلاص آن دفع کردن پس گوش بود و خون آمدن از بینی اندر همه آماسها احتمالا مفید بود و اگر ماده
بسوی زیر فرود آید اندر شرایین گرانی ... گفتم

باب دوازدهم اندر نشانهای تفرق الاتصال

باید دانست که تفرق الاتصال اگر ظاهر
باشد مشاهده توان دیدن و اگر باطن بود علامتهای آن درد خلنده بود و گاه گاه چنان بود که آن موضع

می سنبد

می سنبد خاصه اگر با این درد تبی باشد و خلطی بوی بیرون آید و اگر تفرق الاتصال اندر اعضای دم زدن
بود بنفث خون بر آید و اگر اندر امعا و دیگر احشا بود ... آید و باشد که تفرق الاتصال از آماسی
بود که پخته گردد و سر کند و بدین طریقها بیرون آید و هرگاهی که نشان آماس نشان پختن و سر کردن
آن پدید آمده بود پس ریم و خون بیرون آید و گرانی و درد زایل شود و در وقت راحت حاصل آید و اگر
پختن و سر کردن آماس پدید نبود و تب زیادت بود تفرق الاتصال باشد لا غیر

مقالت سیم از کتاب دوم از ذخیره اندر بیان کردن احوال اجناس و انواع نبض و این مقالت بیست و سه باب است

باب اول

اندر بیان ماهیت نبض چیست

باید دانست که نبض حرکت شریانها را گویند و هر نبضی
از دو حرکت و دو سکون مرکب است یک حرکت از آن انبساط است و یک حرکت ... سکون سکونی که از پس
انبساط باشد و حرکت دوم حرکت انقباض است و سکون دوم سکونی که از پس حرکت انقباض باشد
از بهر آنکه ممکن نیست که چیزی را که حرکت جانبی کند و بنهایت آن جانب رسد و باز از آن جانب بجانب مخالف
باز گردد و اندر میان این دو حرکت سکونی نباشد چه بیکبار بپیوستن دو حرکت مخالف یکدیگر
محال باشد و چاره نبود از آنکه میان منتهای حرکت اول و آغاز حرکت دوم سکونی افتد و اگر چه
محسوس نباشد و حرکت انبساط حرکت باز شدن شریانها را گویند و حرکت انقباض حرکت
فراهم آمدن را گویند و حرکت انبساط را همیشه بانگشت اندر توان یافت مگر وقتی که مردم بغایت ضعیف
و بدحالی باشد و حرکت انقباض بدشخواری توان یافت و نیز دیگر بسیاری اطبا ... چنانست که اندر نتوان
یافت لکن درست آنست که اندر تنی که گوشت و نرم پوست اند توان یافتن خاصه که نبض قوی باشد یا صلب
بود یا بطی اگر چه غالب آنست که دشخوار درین توان یافت خاصه اگر در نبض هیچ گونه سرعتی نبود
یا تواتری نبود اما اندر نبض قوی بسبب قوت حرکت اندر توان یافت و در نبض صلب بسبب صلابت فرق
توان کرد میان مصادمت رگ با انگشت و میان باز گشتن او و اندر نبض بطی نیز بسبب دیری جنبیدن

او و دیری

باز گشتن فرق توان کرد جالینوس می گوید من مدتی دیدم که اندر یافتن حرکت انقباض غافل
بودم پس تامل کردم تاملی بلیغ و مباشرت نبض بسیار کردم بعد از آن حس انقباض یافتم و بعد از آن مدتی نیک
و تمام دریافتم و چنان شد که بسیاری از علم نبض بر من گشاده شد و بباید دانست که حرکت همه شریانها
با حرکت دل برابر بود و هیچ دو حرکت یعنی حرکت شریانها و حرکت دل از یکدیگر پیشتر و پس‌تر
نباشد لکن هرگاهی که اصل درخت بجنبد شاخها با وی بجنبد حرکت شریان با حرکت دل
برابر باشد از بهر آنکه شریانها شاخیست از دل رسته ... هرگاه که اندر عضوی بسبب چیزی ...
یا ... آن حرارتی فزوده باشد شریانی که بدین جراحت نزدیک باشد حرکت بیشتر و زودتر از حرکت دل و دیگر
شریانها کند بسبب آن عارضی و شریانهای عضو دیگر که حال ایشان با حال دل برابر بود درین دلیل است
بر آنکه همه شریانها بطبع خویش حرکت کنند اگر چه حرکت دل برابر ... تبع آنست و اگر حرکت
شریانها بطبع خویش نبودی حرکت شریان عضوی که اندر وی عارضی افتد مخالف حرکت دیگر
شریانها نگشتی و چون حرکت این شریان بطبع است گروهی پنداشته اند که حرکت شریانها
بر سبیل ملایمت یعنی هرگاه که دل خون و روح را همچون مدی بشریانها فرستد و شریان بر خیزد و بجنبد
و هرگاهی که بجوشیدن باز آرد شریان تهی شود و ساکن گردد و گفته اند که حرکت این شریان
بسبب این مد است که بدو همی آید و سکون بسبب جزر که از وی باز می گردد نه بطبع خویش است
و چنان نیست که ایشان گمان برده اند لکن بطبع خویش است و دلیل برین آنست که پیش ازین گفته
آمد که حرکت شریان یک عضو بسبب عارضی مخالف حرکت شریانهای دیگر می شود و جالینوس می گوید
بعد از معرفه نبض من غایة مجاهدی ادراک ادراکه

باب دوم

اندر بیان منفعتهای نبض

باید دانست که از بهر آنکه تن مردم و دیگر جانوران آمیخته و سرشته است
از چهار مایه که یکدیگر ناسازنده و از یکدیگر گریزان و اندر یکدیگر اثر کنند و از یکدیگر اثر پذیرند بسبب
ناسازندگی مادتها و اثر کردن اندر یکدیگر و اثر پذیرفتن از یکدیگر همیشه تن مردم اندر کاهش و گدازش
است حرارت او رطوبت او را خرج می کند و هوا که گرداگرد او است اندر وی نیز اثری کند

و حرکتها

و حرکتهای بدنی و نفسانی همه اندر وی اثری کند پس همیشه مردم بدین سببها می کاهد و می پالاید
پالودنی پیدا و ناپیدا المانع پیداست چون بول و عرق و مخاط و چرک گوش و بینی و وسخ همه تن و بالیدن
موی و ناخن یعنی افزودن و المانع ناپیداست بخارهاست از بن مویها که مسام گویند خروج می شود
بدین سبب تنهای همه جانوران حاجتمند است بباز آوردن بدل آنچه از ایشان پالوده و خرج شده باشد و گرسنگی
عبارت از آنست که تن حیوان را بدین بدل حاجت آید و این بدل غذا بود پس هرگاه که از تن کثیف
چندین پالایش و کاهش بود روح لطیف متحرک اولیتر که هم بدین سببها از وی پالایش و کاهش
زودتر و بیشتر باشد و بر نایافتن بدل آن ناشکیباتر باشد و از وجهی دیگر بباید دانست که هرگاه
چون چنان افتد که از تن کثیف این همه پالایش ... روح متحرک اولیتر که هم بدین سببها از وی کاهش
زودتر و بیشتر باشد اخلاط افزونی در تن گرد آید و حاجت مردم بریاضت و گرمابه و غیر آن
از بهر آنست تا تن از اخلاط فزونی پاک شود و همچنان که تن را حاجت است که از خلطهای فزونی پاک شود از
بهر آنکه روح لطیف است و نازک و آن ضرورتست که تن با خلطها نتواند کردن روح نتواند کردن پس ضرورت
می باید که بخار دودناک از وی جدا شود و محتاج است غذا تن را اندر تن روان کند و فضلها از تن شوید و بیرون
برد هوا نگاه روح را بنور ساند و فضلها را از وی بیرون کند پس منفعت نبض آنست که بحرکت انبساط نسیم
هوای خنک و تازه و پاکیزه باندرون دل رساند و بحرکت انقباض هوای گرم و دودناک شده را از دل بیرون کند
چنانکه آهنگران دم بگشایند و باز کنند و باندرون دم هوا را اندر کشند و هرگاه که فراهم آرند
هوا بیرون کنند دل و شریانها بحرکت انبساط هوا را اندر کشند و خنکی هوا را و غذای روح را
بروح رسانند و بحرکت انقباض فضله دودناک گشته را از روح جدا کنند و بیرون آرند
تا روح صافی و معتدل باشد این دو منفعت بزرگ یکی اندر آوردن هوای تازه و غذای روح دوم بیرون کردن
هوای دودناک و صافی کردن روح از جمله منفعتهای نبض است و غذای روح دادن هوای تازه مر روح را چنان
نیست که قومی گمان برده اند که هوا روح می گردد لکن چنانکه غذا که مردم بجوهر مرکب
غذا شود و آنرا در رگها با دیگر بکند اندر هوا نیز مرکب روح باشد تا وی را بهمه تن برساند اگر چه این

معنی

بیش ازین گفته آمدست اینجا نیز واجب بود باز گفتن تا این فصل تمامتر آید و چگونگی رسیدن هوا تا بدل و سبب دود تا کشیدن هوا اندرون دل اندر تشریح شریان و دیگر یاد کرده است آن باب را با این فصل بباید خواندن و بباید دانست که دل مثل چون شریان همه تن است و شریان مثل چون دل یک عضو است و محتاج آن روح را که در دلست حاجت بود بدم زدن از راه شش این روح را که اندر شریانست حاجت است بدم زدن از راه مسامها و گشادگیها که آن را تنفس و تخلخل گویند و از جمله چیزها که از تن درستی و بیماری مردم نشان دهد نبض است که نشان او درست و بی شبهت بود از بهر آنکه او از دل خبر دهد و مبدا قوت حیوانی و حرارت غریزی دلست و تن بقوة حیوانی و حرارت غریزی و آنچه از ایشان قوتی از قوتها بدنی و نفسانی قبول نتواند کردن مگر بقوة حیوانی و قوت حرارت غریزی که قوام همه تن و قوام همه قوتهاست و صلاح و فساد هر دو اندر صلاح و فساد مزاج دل بسته است بدین سبب حالهای مردم و حالتها همه قوتها از حال دل معلوم شود و از بهر آنکه دل عضویست که از همه حاسها دور است و شریانها که از وی رسته است بعضی را حس لمس اندر توان یافتن و حالها شریانها اندر بیشتر وقت تبع حالها دل باشند دریافتن احوال شریان دریافتن احوال دل باشد و آنچه طبیبان را از احوال دل بباید دانست چهار چیز است یکی آنکه گوهر دل را بشناسد دوم صورت او سیم فعل او چهارم آنچه اندر تجویف اوست بشناسد اما گوهر دل جسمی است که از ارکان چهارگانه فراهم آورده اند و صورت او قوت حیوانی است و نام دل بر هر دو افتد و فعل او نبض است و اندر تجویف او خون و روح است این هر چهار چیز از دل بباید شناخت از شریانها نیز بباید دانستن از بهر آنکه قوت و فعل دل با آنچه اندر تجویف اوست بمیانجی او شریانها و باندامها میرسد هرگاه که حال شریان بحقیقت شناخته آید حال دل که سبب نخستین است قوام تن را بحقیقت شناخته شود و چون خواهیم که حالها دل و شریانها بدانیم نخست قوت حیوانی را فاعل نام کنیم و دل و شریانها را آلت نام کنیم و خون و روح را و آنچه اندر تجویف دل و شریانست فعل نام نهیم و حرکت دل را و حرکت شریانها را نبض نام کنیم و از فاعل قوت و ضعف جوییم و از فعل زودی و دیری و همواری

و ناهمواری

و ناهمواری و درازی روزگار و حرکت و سکون و کوتاهی آن جوییم هرگاه که این جمله معلوم شود احوال تن و اسبابها صحت و مرض که اشخاص را باشد بحقیقت دانسته گردد

باب سیم اندر آنکه نبض از شریان ساعد جویند

و بباید دانست که حالهای نبض از شریان ساعد از بهر چهار چیز جویند یکی آنکه از بهر ساعد زود تن بتوان نمودن دوم آنکه مردم از بیرون داشتن و نمودن آن شرم ندارد و زشت نباشد سیم آنکه این شریان برابر دلست و اندر راستا دل نهاده چهارم آنکه این شریان چنان بگوشت اندر نشسته نیست چنانکه دیگر شریانها و پنجم آنکه این شریان از بخارها معده ممتلی نشود چنانکه شریان صدغ ممتلی شود بدین سببها است که طبیبان ما تقدم این شریان اختیار کرده اند از بهر آنکه حالی که این شریان جویند درست باشد و از بهر آن ساعد راست بیرون کنند تا نبض از اعتدال بگاه نباشد

باب چهارم اندر آنکه نبض چگونه باید جستن

بباید دانست که نبض را بچهار انگشت باید جستن مسبحه و وسطی و بنصر و خنصر و ساعد را به پهلو باید داشتن از بهر آنکه اگر ساعد را بر روی در گردانند حرکت شریان عریض تر و افراشته تر نماید و طولش کمتر بود خاصه اگر تن لاغر بود و اگر بپشت باز گردانند درازتر و بلندتر نماید و عرضش کمتر بود و دستی که نبض او خواهند جستن باید که آسوده باشد و کاری با رنج و نیز چیزی اعتمادی نکرده باشد یعنی بر جای خفته نهاده نباشد و بدست چیزی ندارند و نبض قوی را سر انگشتان باید جستن و سر انگشتان بر شریان ساعد بقوت باید نهادن و نبض ضعیف را انگشتان سبک باید داشتن چنانکه هیچ گرانی انگشت بر شریان نبود و برفق باید جستن از بهر آنکه قوة ضعیف از جنبانیدن پوست که بر روی شریانست از دفع کردن انگشت که بر پوست نهاد است عاجز آید فی الجمله نبض ضعیف را جز برفق نتوان یافتن و انگشتان طبیب لطیف باید و سر انگشتان کاری نباید کردن که پوست سر انگشتان سخت و درشت شود و هرگاه انگشت بر شریان نهد نیک نگاه باید کردن و اندیشه آغاز داشتن و انگشت بر شریان نهاده می باید داشتن که یک یک نوع از انواع نبض که اندر وهم مصور شده باشد بجوید تا بحقیقت نبض آن شخص اندر توان یافتن و انگشت بر شریان وقتی باید نهاد که مردم از خشم و شادی

و اندوه و مانند آن خالی باشد

و از پس رنج و ریاضت و گرمابه و خواب و اندر حال پس سیری و گرسنگی حال نبض جستن درست نیاید و بباید دانست که محتاج مردمان مزاج شان و نیز اندر نبض نیز بحسب مزاج هر شخصی متفاوت بود از بهر آنکه نبض هر شخصی در خورد مزاج و سن او بود و حرکتها بدنی و نفسانی حرکتها شریانها را بگرداند پس نبض در حالی باید جستن که مردم ازین همه حرکتها و حالها خالی باشد و باید که طبیب چون دست بر نبض آن شخص خواهد نهادن چنان باید که بسیار بار دست بر نهاده باشد و نبض او از پس این حرکتها و حالها آزموده باشد و عادت نبض او اندر حال صحت شناخته تا اگر وقتی عارضی افتد و نبض او از عادت بگردد از نبض او حکم تواند کردن و حال او بعد ازین شرایط درست بتواند دانستن و طبیب باید که همه انواع نبض را قیاس با نبض معتدل کند تا نبض بطی و نبض سریع و نبض طویل و نبض قصیر در یابد

باب پنجم اندر آنکه نبض از چند جنس است

بباید دانست که ظاهر قول طبیبان است نبض از ده جنس بود یکی مقدار حرکت و سکون و دوم سرعت و ابطاء و سیم تواتر و تفاوت چهارم قوت و ضعف پنجم نرمی و سختی ششم گرمی و سردی رگ هفتم پری و تهی رگ هشتم استوا و اختلاف حرکت نهم نظام حرکتها و سکونها اندر استوا و اختلاف و بنظام آن دهم وزن حرکت و سکون ظاهر قول اجناس نبض این ده جنس است که یاد کرده آمدست اما تحقیق آنست که نه جنس بیش نیست از بهر آنکه جنس نهم که نظام و بی نظامی است نوعی است اندر زیر نوع هشتم که جنس اختلاف و استوا است و اجناس نبض را بر وجهی دیگر قسمت کنیم برین گونه که خواهیم گفتن گوییم اجناس نبض پنج است یکی جنس را از حرکت رگ جویند و آن دو نوع است و اندر زیر هر نوعی نوعها بسیار است اما یک نوع را آن مقدار حرکت جویند یعنی از اندازه و چندی حرکت رگ و نبض طویل و عریض و قصیر و عظیم و صغیر و معتدل و آنچه از ترکیب این انواع تولد کند ازین جمله بود و نوع دوم از چگونگی حرکت رگ جویند نبض سریع و بطی و معتدل و نبض مستوی و مختلف و منتظم و نا منتظم و نبض موزون ازین جمله بود و جنس دوم از سکون رگ جویند و این سکونی باشد که اندر میان دو حرکت افتد و این اندر نبض متواتر و متفاوت پدید آید و جنس سیم از قوة حیوانی جویند و این اندر نبض قوی و ضعیف پدید آید و جنس چهارم

از چگونگی

از چگونگی آلت جویند یعنی از چگونگی شریان و این دو نوع بود یکی سختی و نرمی شریان و دیگر سردی و گرمی شریان و جنس پنجم آنست که از آنچه در تجویف شریانست جویند چنانکه پری و تهی شریان هم

باب ششم اندر انواع نبضها از هر جنس

بباید دانست که از انواع نبضها آنچه مقدار و اندازه حرکت رگ باید جستن از درازی و پهنی و افراشتگی رگ باید جستن از بهر آنکه جسم این سه اندازه بیش ندارد و درازی را بتازی طول گویند و پهنا را عرض خوانند و افراشتگی را عمق خوانند بدین سبب انواع نبض بسیط که اندر زیر این جنس آید نه است سه نوع اندر درازای رگ پدید آید و آن طویل و قصیر و معتدل بود و طویل حرکتی باشد که اندر درازی رگ پدید آید و همه انگشتان را خبر دهد و قصیر حرکتی بود که یک انگشت را خبر دهد و معتدل میان این و آن باشد و آن را معتدل اندر درازا گویند و سه نوع دیگر اندر پهنا رگ پدید آید و آن عریض و ضیق و معتدل و عریض نبضی باشد که حرکت سطبر رگ یعنی از پهنا رگ انگشت را بسیار تر از آن خبر دهد که اندر نبضها دیگر و ضیق یعنی تنگ بر خلاف این باشد معتدل میان این و آن باشد و آن را معتدل در پهنا گویند و نبض ضیق را دقیق گویند و دقیق بتازی باریک باشد و سه نوع دیگر اندر بلندی و افراشتگی رگ پدید آید و آن نبض مشرف و منخفض و معتدل باشد و مشرف نبضی باشد که بلند تر آید و افراشته شود و آن را شاهق نیز گویند و منخفض نبضی باشد نشسته و افتاده باشد بخلاف شاهق و معتدل میان این و آن باشد و آن را معتدل اندر بالا گویند و جالینوس گوید هر گاهی این نه نوع ترکیب کنند بیست و هفت نبض مرکب آید که هستی آن ممکن است حاصل آید بدین ترتیب نخستین نبض طویل و عریض و عمیق یعنی دراز و پهن و افراشته و این را عظیم گویند دیگر نبض طویل و عریض و اندر افراشتگی و افتادگی معتدل بود دیگر نبض طویل و عریض و افتاده بود چهارم نبض طویل و افراشته و اندر پهنی و تنگی و اندر افراشتگی و افتادگی معتدل بود دیگر نبض طویل و افتاده و اندر پهنی و تنگی معتدل دیگر نبض طویل و تنگ و افتاده بود دیگر نبض کوتاه و پهن و افراشته و این را غلیظ گویند یعنی سطبر دیگر نبض کوتاه و پهن و اندر افراشتگی و افتادگی معتدل دیگر نبض کوتاه و پهن و افتاده دیگر نبض کوتاه و افراشته و اندر پهنی و تنگی معتدل دیگر نبض کوتاه و اندر پهنی و تنگی و افرا

شتگی

وافتادگی معتدل دیگر نبض کوتاه واندر پهنی وسکی معتدل دیگر نبض کوتاه وسک افراشته بود دیگر نبض
کوتاه وافتاده واندر پهنی وسکی معتدل بود دیگر نبض کوتاه وسک وافتاده واین را صغیر گویند دیگر
نبض پهن وافراشته واندر درازی وکوتاهی معتدل بود دیگر نبض پهن واندر درازی وکوتاهی
وافراشتگی وافتادگی معتدل دیگر نبض پهن وافتاده واندر درازی وکوتاهی معتدل دیگر نبض پهن
افراشته واندر درازی وکوتاهی معتدل دیگر نبض معتدل اندر درازی وکوتاهی معتدل اندر
فراشتگی وافتادگی واین معتدل مطلق گویند دیگر نبض افتاده واندر درازی وکوتاهی معتدل
دیگر نبض دردرازی وکوتاهی وافراشتگی وافتادگی معتدل دیگر نبض دردرازی وکوتاهی
معتدل دیگر نبض سک افتاده واندر درازی وکوتاهی وافراشتگی وافتادگی معتدل دیگر نبض سک
افتاده واندر درازی وکوتاهی معتدل اما آنچ از قوة مصادمه رگ جویند یعنی از قوة زخم رگ بر انگشت
سه نوع است یکی نبض قوی است واین نبضی باشد که اندر حرکت انبساط بانگشت بازکوشد دوم نبض
ضعیف است وبرخلاف نبض قوی باشد سیم معتدل است میان این وآن از هر جنس که اوراد وطرف
ومیانه بود بسند بدو باشد مگر این جنس که هرچه بر طرف برتر بود بسندیده‌تر بود یعنی هرچه قوی‌تر بود
بهتر بود واما آنچ از زمان حرکتها جویند سه نوع است یکی نبض سریع است واین حرکتی باشد که اندر زمان
اندک تمام می‌شود دوم نبض بطی است برخلاف نبض سریع بود سیم میان این وآن بود واما آنچ
از قوام آلت جویند یعنی از صلبی ونرمی رگ سه نوع است یکی نبض نرم است واین چنان باشد که انگشت
بآسانی اندروی نشیند یعنی اندر زمان حرکت انبساط باندک قوة انگشت آنرا دفع کند وفرونشاند
دوم دیگر نبض صلب است وبرخلاف این بود سیم میان این وآن باشد وبسیار بود که نبض صلب وقوی
مشتبه گردد وفرق میان هردو آنست که انگشت اندر نبض صلب نشیند وقوة آن نه قوت
حرکت بود وحرکت آن انگشت را دفع نکند واندر حال سکون صلابة بر حال خویش بود ونبض
قوی انگشت را دفع کند وبقوت حرکت با انگشت بازکوشد واندر حالی سکون صلابت بنماید وباشد
نیز که نبض صلب ومتواتر که اندر باب دیگر یاد کرده آید مشتبه شود وفرق میان هردو آنست

که نبض

که نبض متواتر اگرچه رگ نرم باشد کشیده باشد همچون زه کمان وبهیچ وجه از قوت انگشت فرونشیند
وصلب اگرچه با انگشت بازکوشد از قوت انگشت لختی فرونشیند وفرق دیگر آنست که ممکن نبود
که نبض صلب عریض دارد ومتواتر دقیق بود واما آنچ از حال پری وتهی رگ جویند سه نوع است یکی نبض است
که با انگشت توان دانست که رگ تهی نیست ودروی رطوبتی هست این نبض پر گویند وبتازی ممتلی گویند دوم
نبض تهی است وبرخلاف ممتلی باشد سیم میان این وآن باشد واما آنچ از زمان سکون رگ جویند هم سه نوع است یکی متواتر
واین نبضی باشد که زمان روزگار سکون که اندر میان دو زخم افتد که بر انگشتان آید سخت اندک بود وبیست دو زخم
دو حرکت خواستیم از بهر آنکه حرکت انقباض دشخوار اندر توان یافتن پس اگر اندر یافته شود اعتبار
بدان سکون بود که در میان حرکت انبساط وانقباض افتد واین را المتدارک نیز گویند ودوم نبض متفاوت است
برخلاف متواتر بود روزگار این سکون که یاد کرده آمد دراز تر باشد وسیم میان این وآن بود وبسیار باشد
که سریع ومتواتر مشتبه شود وفرق میان هردو آنست که روزگار حرکت سریع سخت کوتاه باشد
واندر نبض متواتر روزگار سکون کوتاه بود وباشد که سریع وصغیر مشتبه شود بسبب کوتاهی زمان
حرکت وفرق میان هردو آنست که کوتاهی زمان حرکت در نبض صغیر بسبب کوتاهی مسافت است
واندر سریع بسبب سرعة باشد واما آنچ از استوا واختلاف جویند بر ظاهر قول طبیبان دو نوع است لکن حقیقت
آن بود که سه نوع است چنانچ یاد کرده آید اما نبض مستوی نبضی باشد که اجزاء زخم او بر یکدیگر مانند مثلا
پس زخمی چون یکدیگر باشد لکن بسیاری نبود این را گویند مستوی است به بزرگی مختلف است بدیری
وتحقیق سخن اندر نبض مستوی ومختلف از آنجا است که پیش از این گفته آمده است که هر جزوی است
از شریان بطبع خویش حرکت کند واز بهر حاجت خویش چنانچ نمودیم که هرگاه چون در عضوی
بسبب جراحتی یا دملی یا غیر آن حرارتی افزوده باشد حرکت شریان آن عضو بیشتر بود وزود
تر از حرکت دیگر شریانها بود پس بدین اعتبار ممکن بود که حرکت یک جزو از یک شریان
مخالف حرکت جزوی دیگر باشد اندر یک زخم که بر انگشت آید از بهر آنکه این حال جزو خلاف
حال آن جزو دیگر باشد ومحتاج این حال از طریق اعتبار وقیاس درست است از طریق تجربه نیز درست
است

پس اختلاف دو گونه است یکی اختلاف میان دو نبض دوم اندر یک نبض واین دوم چنان باشد که اندر یک نبض
از یک انگشت تا انگشت دیگر حرکت رگ بگردد وآن بتازی نیز هست وآن اختلافی است که در یک انگشت
باشد چنانچ زخم نیم انگشت مخالف زخم دیگر نیمه بود بدین سبب نبض مختلف سه گونه بود یکی نبضی
باشد که زخم بسایر مخالف زخم پیشین باشد بجمله یا بهاء دوم نبضی باشد که زخم یک انگشت مخالف دیگر انگشت باشد
سیم آنکه اختلاف اندر یک انگشت باشد پس آنچ از استوا واختلاف جویند چهار نوع است یکی مستوی وسه
مختلف وبباید دانست که آنچ از نظام وبی نظامی جویند نوعی است اندر زیر این باب یعنی نوعی است
از مختلف از بهر آنکه این نظام اختلافست واین دو گونه بود یکی نبض مختلف باشد واختلافش با نظام
بود یعنی این اختلاف هم بر آن بیان باز می‌آید واین بر دو وجه باشد یکی آنکه اندر یک باب مختلف باشد
وهم آن اختلاف هم بر آن نظام باز می‌آید دوم اندر دو باب مختلف باشد وهم آن با اندیشه وهم بر آن
نظام باز می‌آید مثلا در میان نبضی راست یک نبض مخالف آید وهر یکی در بابی دیگر مخالف باشد
لکن بر یک نسق باز می‌آید آنرا مختلف با نظام گویند واگر هم بر آن نظام نیاید ودر هر نبضی
بگردد آنرا نامنتظم گویند واستوا واختلاف اندر پنج باب بود اندر عظیمی وصغیری وسر
یعنی اندر قوت وضعف یا در سرعه وبطو یا اندر تواتر وتفاوت یا اندر سختی ونرمی رگ
هرگاه که همه نبضها تا اجزاء یک نبض اندر یک باب از این بابها ماننده یکدیگر باشد آن نبض مستوی
مطلق بود واگر مثلا پنج نبض هر نبضی از بابی دیگر آید آنرا مختلف مطلق گویند واگر از پنج
نبض یک نبض یا دو مخالف آید یا اجزاء یک نبض یک جزو مخالف آید یا دو جزو گویند مختلف اندر فلان
وفلان باب واختلاف که میان نبضها بسیار باشد دو گونه بود یکی بتدریج دیگر بی تدریج وبتدریج
آن باشد که مثلا یکی بزرگ باشد ویکی کوچک‌تر وسیم کوچکتر از دوم وهمچنین هر یک کوچکتر تا بجایی
رسد که از کوچکی از آنجا باز شود واین را متصل گویند واندر دیگر بابها همچنین مثلا اندر سرعة یا اندر
تواتر یا غیر آن چنانکه مثلا از سریع تر آغاز کند وسرعة کمتر می‌کند تا بجایی باز آید
یا از بطی آغاز کند وکمتر می‌کند وتدریج سریع تر می‌شود تا بجایی رسد واز آنجا سپس باز شود

اگر هر آن

هم بر آن نسق که آمده بود سپس باز شود مختلف منتظم باشد واگر در میان خلاف کند مختلف باشد
نامنتظم ونبض متصل که یاد کرده آمد هرگاه که سپس باز خواهد شد از نبض بزرگتر باز نشود لکن بنا
گونه باز آید این را عاید گویند یعنی باز آیند اگر کوچک تر با بزرگتر واختلاف که در اجزاء یک نبض
افتد شش نوع است یکی اندر نهاد رگ باشد واین نوع اندر زیر انگشت میل سوی راست دارد
ودیگر جزو میل سوی چپ دارد ویا یک جزو میل سوی بالا دارد ویک جزو میل سوی زیر دارد دوم
اندر عظیمی وصغیری واین چنان باشد که زخم بر یک انگشت بزرگتر آید وبر دیگر انگشت خردتر شود
سیم اندر تواتر وتفاوت واین چنان که بر یک انگشت حرکت متواتر آید وبر دیگر متفاوت وچهارم اندر تقدیم
وتاخیر حرکت ولکن چنان باشد که جزوی چون بایستی که نخست حرکت کند بایستد که باز پسین
کند وبرخلاف آن کند وپنجم در قوت وضعف وششم در گرمی وسردی رگ این همه اختلافها
که گفته آمد ممکن است که باشد لکن کمتر اتفاق افتد ودشخوار در توان یافتن وهرگاه که اختلاف
نبض اندرین حد افتد که طبیب جس بیمار گرفته است منفعت آن بزرگ بود واین مثلا چون چنان
باشد که از شریان سی وپنج نبض حاصل آید واما آنچ اندر امتلا در از تر اختلاف کند از آن طبیب الحال حاضر
معلوم نکرده از وی بباید دانست که ممکن نیست که شریان اندرین مدت از حال نرمی بصلبی شود
یا از صلبی بنرمی یا از پس پری تهی شود یا از پس تهی پر شود لکن ممکن باشد که از پس گرمی
سرد شود یا از پس سردی گرم شود واندر دیگر بابها که یاد کرده آمد همچنین اما نبض موزون
نبضی باشد که زمان حرکت انبساط وزمان حرکت انقباض وزمان سکونی که از پس حرکت انبساط
بود وزمان سکون که از پس حرکت انقباض بود هم متناسب بود لکن چون تناسب طبیعی نبود آنرا رد
الوزن گویند یعنی وزن بد واگر طبیعی باشد حسن الوزن گویند ومستقیم الوزن نیز گویند
یعنی وزن راست واین چنان باشد که وزن نبض کودک ووزن نبض جوان ووزن نبض پیر هر یک
در خور عمر او باشد وبا نسبت معلوم شود که نبض هر عمری چگونه بود اما وزن نبض
بد بر سه گونه باشد که آنرا بتازی متغیر الوزن گویند ومخالف الوزن نیز گویند واین چنان
باشد

که وزن نبض کودک مثلا چون وزن نبض جوان باشد یا وزن نبض پیر باشد و دوم متباین الوزن گویند از وزن یعنی
دور و این چنان باشد که وزن نبض کودک چون وزن نبض پیر بود و سیم خارج الوزن گویند یعنی از وزن
بیرون نشست و این چنان باشد که نه بوزن نبض جوان ماند و نه بوزن نبض پیر و این را ناموزون نیز گویند تا دانسته

باب هفتم اندر بیان نام نبضهاء مختلف

بباید دانست که نبضهاء مختلف که آن را نامها خاصه است سیزده است ذنب الفار است و این دو گونه بود هم اندر
نبضها بسیار باشد و هم اندر یک نبض بود اما آنچه در نبضها بسیار بود چنان باشد که نخست نبضی قوی یا عظیم
یا سریع یا غیر آن آغاز کنند و بتدریج ضعیف یا صغیر یا بطی می شود چنین که گویند مخروطی است و از دو
حال بیرون نبود یا بجدی رسد که هیچ نتوان یافت و این را ذنب الفار المنقضی گویند یا بجدی رسد
که توان یافت و از آنجا دیگر باره آغاز کنند و بتدریج قوی تر یا عظیم تر یا سریع تر می شود هم بر سان مخروطی
و اندرین فزودن از دو حال بیرون نبود یا هم بدانجا رسد که آغاز او بود است از قوت یا از عظیمی یا از سریعی
باز آید یا کمتر از آن باز آید و هر دو را ذنب الفار الراجع گویند و عابد نیز گویند لیکن آن را که بر آنجا آغاز
او بوده باشد قوت و غیر آن باز آید آن را تام الرجوع گویند و آن را که کمتر باز آید ناقص الرجوع گویند
و اما اندر یک نبض باشد چنان بود که مثلا انگشت خنصر نبض را قوی یابد یا بتدریج نبض ضعیف تر باشد و همچنین
وسطی و مسبحه با زحم بر نبض نیز باز شود و دوم نبض میلی است و این نبضی باشد که در قوت باد
عظیمی باد سرعت اندر غیر آن نخست ناقص باشد و بتدریج اندر قوت یا اندر غیر آن زیادت می شود بر شبه
مخروط تا بجدی رسد که از آنجا باز گردد و هم بتدریج ناقص می شود و این همچون دو ذنب الفار بود
که هر دو طرف بزرگ تر یکی بیکی پیوسته باشد سیم نبض منقطع است اندر یک نبض چنان باشد که مثلا
حرکت انبساط نیز دیگر انگشت وسطی بکسلد و انگشت مسبحه تمامتر حرکت اندر یابد چهارم نبض غزالی
است هم اندر یک نبض باشد و همچون نبض منقطع بود لکن تمامتر و قوی تر یا سریع تر از آغاز باشد و حاصل
این معنی آنست که میان حرکت نخستین اندکی آغاز او سست و حرکت دوم که تمامتر است سکونی باشد
و پنجم نبض ذو القرعتین است و این هم در یک نبض باشد و چنان بود که منقطع شود و اندکی مایه باز گردد

پس باز آید

پس باز آید و انبساط تمام کند و همچنین حرکت نخستین تمام نشده باشد که حرکت دوم اندر رسد و حقیقت این
چنانست که میان حرکت نخستین و دومین چندان زمان نباشد که حرکت انقباض توانند بودن و فرق
میان این و آن یعنی نبض غزالی آنست که اندرین نبض حرکت دوم ضعیف تر از حرکت نخستین باشد
و اندر غزالی حرکت دوم قوی تر باشد و ششم مختلف القرعه است و این نبضی است که آغاز حرکت
انبساط ضعیف باشد و آخر او قوی باشد و آخر او ضعیف و سبب این کوشش طبیعت بود و اندر یک
نبض باشد و آخر او قوی تر بود دلیل بسیاری حرارت باشد و هفتم نبض موجی است و این نبضی
باشد نرم و بعضی اندر بلندی اندکی معتدل حرکت او اندر درازا و پهنا بر سان موج باشد چنانچه یک
نبض بجنبد جزو او پس یکی بکرمی آید و این از پس گرمابه و شراب خوردن بسیار بود و در علت
استسقا و فالج و سکته و ذات الریه بود و اگر اندر تب بدید آید نشان عرق باشد هشتم نبض دودیست
و این نبض است که بموجی ماند لکن این صغیر باشد و متواتر همچون حرکت دود و هم اندر یک نبض بود و چنان
گمان افتد که سریع است و سریع نبود دلیل سقوط قوت بود نهم نبض نملی است و این نبض نه بسیار
متواتر تر و صغیر تر از دودی بود و افتاده تر باشد و نبض طفل ماند که نو زاده باشد و نبض یا لغان هنگام ضعف
و بی قوتی در غایت نزدیکی نملی باشد و این اختلاف هم اندر یک نبض بود لکن بسبب غایت ضعیفی اندر یک نبض
بدید آید دهم نبض منشاری بود و این نبضی است که بموجی ماند از بهر آنک اجزا رگ اندر بلندی و افتادگی
و پهنی ناهمواری باشد و فرق میان هر دو آنست که منشاری صلب و متواتر یا سریع باشد و منشاری
از بهر آن گویند که اجزاء رگ در بلندی و صلبی و نرمی ناهموار باشد و سبب او آماسی گرم بود که بعضی
پخته شده باشد و بعضی نه بسبب آن مختلفی اندر بعضی اجزا رگ نرمی بدید آید بعضی صلبی و سبب
آماس سریع و متواتر بود و اندر ذات الجنب بیشتر باشد بسبب آماس که در غشاء صلب عصبانی باشد
یازدهم مختلج است و این دو گونه بود یکی آنکه حرکت کوشش دارند سکونی افتد و این نشان
سقوط قوت باشد و این را ذو العبر گویند و دوم آنک آنجا که سکون کوشش دارند حرکتی افتد
و این نشان باز آمدن قوت باشد و نشان سختی حاجة و این را الواقع فی الوسط گویند دوازدهم انواع

نبض

منشنج و متواتر و ملتوی است و اندرین همه انواع رگ همچون رشته کشیده باشد و نبض ملتوی بر خود می پیچد و این
اختلاف اندر وضع باشد یعنی اندر نهاد رگ و متواتر نبضی است که اندر وی انبساط کمتر بود و پوشیده
تر بود و کشیدگی رگ ظاهر باشد و این همه انواع اندر بیماری خشک بدید آید و نبضی دیگر هست که در همه بیماریها
خشک بود چون دق و ذبول آن را اثانی گویند و این نبضی بود باریک و صلب و کشیده بود که کوفته مختلف باشد
از بهر آنکه از اعراض بیمار بیماری خشک است و اندرین موضع یاد کرده آمد سیزدهم نبض مرتعش
است و این نبضی باشد که رگ با حرکتها گاهی می کند لرزان باشد و نشان آن بود در بین نبض که قوت
حیوانی بسبب بسیاری خلطهای گران بار است و نبض لرزان بدین بدین

باب هشتم اندر اسباب نبضها از هر جنس

بباید دانست که اسباب نبض اصلی و ضروری ذاتی است
و تا آن اسباب نباشد نبض نبود و آن سه است و آن را اسباب ماسکه گویند نخستین قوت است و سه دیگر
و آن را آلت گویند دوم قوت حیوانی است و آن را فاعل گویند سیم اندر آوردن هوا تازه و خشک است و بیرون
کردن هوا گرم دود ناک شده و حرارت غریزی را بدین هوا تازه و افروختن و صافی کردن
و این را حاجت گویند و اسباب ماسکه اسباب بدید آمدن نبض است و اسباب تغییر نبض سه جنس است
یکی اسبابی است طبیعی و لازم آن را الاسباب الطبیعیة اللازمة گویند و این نرت و ماد و شهادت عمر
و فصل سال و سحنه است و دوم اسباب نا طبیعی بود و این را الاسباب الخارجة عن الطبع گویند و این
بیماریها است و اسباب و اعراض و سیم اسبابی است میان این و آن و آن را الاسباب المتوسطة گویند بین
الاسباب الطبیعیة و غیر الطبیعیة و آن طعام و شراب و خواب و بیداری و حرکت و سکون و استفراغ و احتقان
و حالها و سکن و گرمابه و اعراض نفسانی باشد چون شادی و غم و غیر آن و این اسباب متوسطه
را الاسباب الستة العامیة نیز گویند و متوسطه از بهر آن گویند که هر گاه چون آن را چنان بکار دارند
که باید و چندانکه باید و آن وقت که باید طبیعی باشند و نا طبیعی از بهر آن گویند که سبب هر گاه نه چنان
نه چندان باشد که باید و نه چنانکه باید و نه آن وقت که باید

باب نهم اندر تغییر نبض بسبب تغییر اسباب ماسکه

بباید دانست که حرکت انبساط آن قدر

که باشد

که باشد عظیم یا صغیر بسبب حاجت باشد و باهستی حاجت و توانای قوت و مطاوعت آلت یعنی نرمی رگ اندر
یابد تا حرکت تمام حاصل آید و اگرچه فاعل حرکت خویشتن و توانای قوت بر جای باشد حرکت باندازه
حاجت و مطاوعت آلت حاصل آید و همچنین اگرچه آلت مطاوع باشد توانای قوت و تمامی حاجت اندر باید
تا حرکت تمام حاصل آید و ممکن نیست که چون حاجت بسیار تر یا کمتر از معتدل از بهر آنک حالها ناطبیعی
باشد و با حالها طبیعی قوت بر جای خویش نباشد و حال قوت و آلت از پس توان دانست پس هر گاه که نبض
بر حال طبیعی نباشد عظیم تر بود یا صغیر تر یا سریع تر یا بطی تر یا بر حالی دیگر و سبب آن بر افزونی حاجت
یا کمی حاجت باشد از بهر آنک اسباب ماسکه جز این سه نیست و اسباب فزونی حاجت سه جنس است یکی فزونی
حرارتست که بسبب آن بهوا تازه و خنک حاجت بیشتر آید و سبب فزونی حرارت یا ریاضت باشد یا خشم
یا المعاجین و شرابی گرم یا داروی گرم یا حرارتی که از انواع بیماریها بود چون تب و سوء المزاج
گرم و جنس دوم نقصان روح است که بسبب آن قوت ضعیف شود یا سرد مزاج گشتن یا دردی
که روح را تحلیل افتد و قوت ضعیف کند یا الدها یا افراط که روح از افراط آن تحلیل افتد و جنس سیم بخاریست
بخارها دخانی است که از عفونت اخلاط تولد کنند و از آن عفونت بیماریها و تبها خیزد و بسیاری آن تبها
گرم و سوخته و اماسها و ریشی که اندر تن افتد همه یکی حال بدید آید و این بخارها از پس طعام بیشتر گردد
و در خواب نیز بسیار گردد و این هر سه جنس را از سرعت نبض توان دانست هر گاهی که حرکت انقباض
سریع تر باشد و روزگار سکون که از پس حرکت انبساط بود کوتاه تر باشد بباید دانست که حاجت
بیرون کردن هوا گرم و دود ناک شده بیشتر است و هر گاهی که حرکت انبساط زودتر باشد روزگار
سکون که از پس حرکت انقباض بود کوتاه تر باشد و بباید دانست که حاجت بنسیم هوا تازه بیشتر است
و هر گاهی که هر دو حرکت سریع باشد و هر دو سکون اندک بباید دانست که سبب آن نقصان روح است
و حاجت بمدد روح بیشتر است و فرق میان فزونی حاجت که بسبب حرارتی عارضی بود چون خشم و ریا
و گرمابه و مانند آن و میان فزونی حاجت که بسبب حرارت ثابت باشد چون حرارت تب و سوء المزاج
گرم و مانند آن اندر وجه معلوم شود یکی از جنس از بهر آنک هر تغیری که بسبب حرارتی عارضی

باشد

پس اندک ساعت بحال طبیعی باز آید و هرچه بسبب حرارت ثابت باشد تا سبب برجای بود نبض متغیر
و ناطبیعی بود و حجت و قیاس آنست که بسبب حرارت عارضی قوت ضعیف نشود و بسبب حرارت طبیعی
ضعیف شود از این مقدمات معلوم شود که هرگاه چون اسباب ما سکه و حال همه تن باعتدال باشد
نبض معتدل بود و نبض معتدل آن باشد که حرکت انبساط و انقباض و هر دو سکون که از پس هر دو
حرکت باشد بمقدار و روزگار همسان باشند و هرگاه که قوت ضعیف بود نبض ضعیف تر باشد و ضعیف
تر از معتدل بود و هرگاه که قوت قوی باشد نبض قوی تر از معتدل بود و از هر جنسی از اجناس نبض
معتدل ستوده تر است مگر اندر جنس قوت که هرچه قوی تر از معتدل باشد ستوده تر باشد و هرگاه که قوت قوی
بود و حاجت بسیار باشد نبض عظیم بود لکن معلوم شد است که عظیم مشروط آلت باشد پس هرگاه که بسیا
ری حاجت آلت نرم بود نبض سریع شود و قوت آنچ از عظیمی نتواند کرد بسرعت تدارک کند تا آنچ
از عظیمی مقصود باشد بسرعت تمام شود و هرگاه که آلت صلب تر باشد حاجت در سرعت متواتر
بکند نبض متواتر شود از بهر آنک قوت خواهد که تا آن تدارک که بسرعت می تواند کردن بتواتر
بتواتر تمام کند و روزگار سکون اندر حرکت فزاید و هرگاه که قوت قوی باشد و حاجت
بسیار بود و آلت مطاوع باشد اندر عظیمی فزاید و اگر حاجت بیشتر بود با عظیمی بسرعت اندر
فزاید تا آن حاجت که از عظیم تمام شود و اگر بسرعت نیز کار بر نیاید بتواتر اندر فزاید
تا از عظیم سریع متواتر کار بر آید اگر حاجت بیش از آن بود که بدین هر سه کار بر نیاید قوت را
چاره دیگر نیست و حالی دیگر در فزودن ممکن نیست بدین هر سه می کوشد تا عاجز آید
تا حاجت کمتر شود و اگر حاجت بسیار باشد و قوت ضعیف یا آلت صلب بود از عظیمی بکاهد و بدان
مقدار که از عظیمی کاسته باشد اندر سرعت فزاید پس نبض سریع بود بسیاری حاجت است و ضعیفی
قوت یا صلبی آلت و اگر قوت ضعیف تر باشد و آلت صلب تر و حاجت بر حال خود بود نبض متواتر شود
پس سبب تواتر بسیاری حاجت و ضعف قوت و صلابت آلت است و اگر با ضعف قوت و صلبی آلت
حاجت کمتر باشد نبض متفاوت شود لکن اندر آن قوت بدان ضعیفی نباشد که اندر تواتر از بهر آنک متفاوت
کمی حاجت است

حاجت است پس ضعیف و این چنان باشد که حاجت سرعت و تواتر نیز کمتر شود و بسبب ناتوانی
قوت بدان مقدار ممکن نشود عظیمی در افزاید چون بسبب کمی حاجت سرعت و تواتر کمتر شود و قوت
بسبب ناتوانی اندر عظیمی کوشش دیر جنبیدن رگ حاصل آید و بسبب دیر جنبیدن رگ نبض متفا
وت شود و اگر اسباب تفاوت قوی تر باشد نبض بطی گردد از بهر آنک متفاوت و بطی
از یک جنس بود و فرق میان هر دو کمی و بیشی سکونست که از پس حرکت انقباض باشد
چنانکه اندر متفاوت روزگار این سکون کمتر باشد و اندر بطی بیشتر باشد و اگر با کمی حاجت ضعف
قوت و صلبی آلت فزون تر شود نبض صغیر گردد پس سبب نبض صغیر کمی حاجت است یا ضعیفی
قوت و صلابت آلت و هرگاه که هر سه سبب یکجا باشد نبض سخت صغیر بود و هرگاه که یک سبب بیش
نباشد فرق میان هر یک پیدا است از بهر آنک اگر سبب صغیری صلبی آلت است نبض با صغیری صلب
نباشد و بدان قصیری و افتادگی نبود که بسبب ضعف قوت باشد و اگر سبب آن کمی حاجت بود هم صغیر
باشد و نیز که بسبب صلبی آلت صغیر شود صغیر تر از نبضی باشد که بسبب کمی حاجت آلت مطاوع
است و اگر قوت و حاجت بر آن حال باشد که اندر متفاوت یاد کرده آمد و صلابت آلت بالکی بار
باشد و قوت از آنچ اندر عظیمی فرو همی کوشید عاجز آید و بسرعت باز گردد و اگر
توانائی قوت کمتر شود بتواتر باز گردد و اگر قوت و حاجت هم بر آن حال باشند و آلت
مطاوع بود بعظیمی باز گردد بدان مقدار که تواند و اسباب نبض صلب یا خشکی باشد که از تمامی تن
گرم تولد کند از بهر آنک اندر چنین تب ها رطوبت اندامها بتحلیل خرج شود یا غلبه سردی باشد
که رطوبت ها بفسرد بسبب خوردن داروها که سرد یا اندر آب سرد نشستن یا اندر سرما سرد رفتن
یا کشیده شدن رگها یا آماسها عظیم و صلب که در احشا پدید آید یا بسیارها خشکی فزاید چون
کمی غذا و بی خوابی و نایافتن گرمابه و نیز دیگر که آن نبض صلب شود بسبب آنک طبیعت با ماده همی
کوشد و اثر بدان جانب که دفع خواهد کردن کشد مگر آن بحران بعرق خواهد بود اعنی
نبض نرم شود و یک نشان از نشانها عرق نرمی نبض باشد چنانچ بیش از این اندر صفت نبض موجی گفته آمد

و اما اسباب نرمی نبض سببها تری فزاینده باشد طبیعی و ناطبیعی اما طبیعی چون غذاها تر و شراب و گرمابه
باشد و ناطبیعی چون بیماریها که از تری تولد کند چون استسقا و لیثرغس و فالج و سبات و غیر آن و اسباب
پدید آمدن قوت نبض اندر بیماریها نضج ماده بیماری باشد و غیر آن چون زایل شدن سوء المزاج
و اندر تن درستی اسباب آن از خوشی بود باندازه و شادی باندازه و طعام و شراب بکیفیت و کمیت معتدل
و همچنین ریاضت معتدل و اسباب ضعیفی نبض را سببها است یکی که قوت را ضعیف کند چون گرسنگی
و تشنگی و بی خوابی و استفراغ بافراط و حرکتها سخت بود و دیگر بیماری سخت خاصه درد اندر اندامها که درد
و بیماری آن عظیم آرد و اسباب نبض طویل اسباب نبض عظیم است لکن با آن مانعی باشد که از پهنی و بلندی
باز دارد و دو سبب است یکی اصلی و دیگر عارضی اصلی صلابت آلت بود و عرضی گوشت بسیار باشد
و آکندگی و فربهی که در میانه آن حرکت پهنا باز دارد و آنچ از بلندی باز دارد گوشت و پوست
که بر روی رگها نهاده باشد و رگ را از بلند بر آمدن باز دارد و سبب نبض عریض دو چیز است یکی نرمی رگ
که طبقه بالائین بر طبقه زیرین افتاده بود بدان سبب پهنا رگ افزون آمده باشد و اما سبب نبض
قصیر سبب نبض صغیر باشد چنانچ معلوم است

باب دهم اندر آنچ نبضها مختلف بر چه دلالت کند

بباید دانست که هر سوء المزاج که اندر دل و شریان
پدید آید فعل و قوت نبض را بگرداند و امتلا و سده و اعراض نفسانی که بافراط بود و هرچه قوت از آن
گران بار باشد فعل قوت را بگرداند و نبض بدان سبب مختلف شود و حالها مختلف که ناگاه بر سر هم بدین
آید و این هر یک در قوت اثری دیگر کند و نبض بدان سبب مختلف شود و اگر این سببها قوی تر بود اختلاف
اندر یک نبض افتد و اگر ضعیف تر باشد اندر نبضها بسیار افتد و همچنین هرگاه که قوت گران بارتر و مقهور
تر باشد نبضها خارج ناطبیعی بیشتر افتد و هرگاه که قوت آسوده تر باشد کمتر افتد و اگر قوت قوی
باشد و نبض مختلف سبب آن گرانباری طبیعت باشد چه از طعام و چه از شراب و چه از اخلاط
بد و اختلاف نبض که با ضعف قوت باشد سبب آن کوشیدن طبیعت باشد با علت و هرگاه که قوت قوی بود
و نبض مختلف گردد با استفراغ زایل شود و آنچ از گرانی طعام و شراب باشد چون معده سبک تر شود زایل
گردد

گردد و اندر معده اگر اخلاط بد بود اختلاط ضد ایم باشد و خفقان آید و نبض خفقانی شود و حالها و سببها
مختلف که یکبار بر سر هم پدید آید و نبض بدان سبب مختلف شود چون خشم باشد که از پس آمیخته بود یا ترسی که باید
آمیخته باشد و هر یک قوت را بدان آورد که حرکتها در خورد آن احوال کند و از نبضها مختلف که در باب گذشته
آمده است یکی ذنب الفار است و سبب آن ضعف قوت باشد و چنان بود که قوت جمله ساقط نباشد تا قوت بدین جهت
آغاز حرکتی قوی تر کند و از آن برنج افتد بتدریج آسودن گیرد یعنی اندر هر حرکتی از آن جهت
کمتر می کند بدین تدریج ضعیف شود یا منقطع گردد و نسبت حرکت اولین با نسبت حرکت میانین
و نسبت حرکت آخرین نسبت مخروط دارد و سبب مخروط همچند قوت نسبت که با اول کند و بتدریج آسودن گیرد
پس ذنب الفار نشانی چند از آنچ قوت لختی هست و نشان دادن نبض بر ضعف قوت بیش از نشان
دادن ذنب الفار بود و از انواع ذنب الفار الذنب الراجع قوی تر باشد و ذنب الفار که اندر یک نبض بود سخت بد
باشد و نشان لا تقوی سخت ضعیف دهد و نبض مسلی همچون نبض ذنب الفار نشانی دهد که قوت لختی هست
و واجب کند که مسلی نشان دهد که قوت دو بار جهد است از بهر آنک سبب مسلی خوست که اگرچه ضعیف
بود دوری بفزودن دارد تا بغایتی رسد که فزون از آن نتواند و چون بدین غایت برسد یکبار ضعیف
نشود لکن بتدریج می کاهد تا بحد نخستین باز آید پس فضیلت مسلی بر ذنب الفار آنست که ذنب الفار غایت
توانائی آغاز کند و در حال ضعف اندر ماند و مسلی از ضعیفی بدوی بقوت نهد و می افزاید تا بغایت توانائی
رسد و چون بغایت توانائی رسد در حال ضعیف شود لکن بتدریج آسودن گیرد تا بحد نخستین باز آید پس
قوت مسلی دو بار جهد قوت ذنب الفار بود و سبب فزودن این حرکت بدین شکل و این ترتیب فزودن
حاجت بود نشانی دهد که حرارت نیز فزونست پس بباید دیدن اگر مرض از آن جنس است که فزون
حرارت مصلحت است نشان دادن مسلی بر خیر فزودن از نشان دادن ذنب الفار است و اگر از جنس
نیست اندر مسلی قوت بفزود و جدیست و حاجت فزون و اندر ذنب الفار قوت کم است و حاجت کم و هر دو
ناطبیعی است و صلاح و حال و فساد مرض تعلق بتدبیر و علاج دارد و سبب ذو القرعتین و سبب غزالی
بسیاری حاجت و توانائی قوت و صلابت آلت است و این چنان بود که قوت کوشد که رگ را باندازه حاجت
بجنباند

و سبب صلابت آلت آن حرکت بیکبار نتواند کردن اندر میانه باز ایستد اندکی اندک و دیگر باره
حرکت بیکبار نتواند کردن و دیگر بار حرکت کند چنانک یک حرکت تمام بدو دفعه کرده باشد و در یا
این دو دفعه حرکت انقباض نباشد از بهر آنک اندر غزالی حرکت دوم یا سریع تر باشد یا قوی تر حالت او
بر غزونی حاجت افزون از حالت ذو الفترتین باشد و نبض مختلف القرعه دلیل کوشیدن طبیعت باشد که بدانک
بکوشد و اجزای او قوی تر آید سبب آن غزونی حاجت باشد و سبب نبض منشاری و سبب نبض منقطع
و نبض ذو الفترتین سقوط قوت باشد و این چنان بود کی قوت حرکتی آغاز کند و زود مانده شود تا کاملیار
از اعراض نفسانی پدید آید که نفس و طبیعت بدان مشغول شود و بدان سبب نبض فرو گسلد و سبب نبض
و نابی محقوت و کوشیدن او با علت و بسیاری حاجت و صلابت آلت باشد و سبب نبض موجی ضعف قوت باشد
و بدان سبب حرکت انبساط بیک دفعه نتواند کردن و جزو جزو راهی جنباند از پهنا و درازا و باشد
که قوت سخت ضعیف نبود لکن بسبب نرمی آلت موجی شود و قوت سخت ضعیف نبود لکن بسبب نرمی آلت
موجی شود از بهر آنک چیزی نرم بیکبار حرکت نپذیرد و سبب نبض دودی و نملی غایت ضعف قوت باشد ولیکن
نملی بود و سرکبار نبض بطی و متواتر و مختلف و تواتر و بطوء و اختلاف هر یک اندر جزوی دیگر باشد از بهر آنک
قوت را آن توانایی نبود که آلت را بیکبار دفع کند و بجنباند و سبب نبض ناموزون کی حاجت بود و کوشش طبیعت و گرانی
باری طبیعت اگر ناموزون در نقصان زمان سکون افتد سبب آن غزونی حاجت باشد و اگر اندر نقصان زمان
حرکت افتد سبب آن زیادت ضعف یا علم حاجت باشد و نقصان زمان حرکت بسبب سرعت انبساط بود

باب یازدهم اندر نبض زنان و نبض مردان

بباید دانست که نبض مردان بقیاس با نبض زنان قوی تر و عظیم تر باشد از بهر آنک مزاج مردان گرم تر است و اندامهای
ایشان قوی تر و معلوم شده است که سبب عظیمی نبض حاجت است پس چون مزاج گرم تر بود حاجت بدان
بیش باشد از بهر آنک بسبب حاجت نبض عظیم بود و عظیمی و برابر تنگی غزونست بدین جهت نبض مردان
بطی تر از نبض زنان باشد و هم بدین سبب نبض ایشان متفاوت باشد لا محاله

باب دوازدهم اندر نبض دهسالهای عمر

بباید دانست که نبض کودکان سریع باشد و متواتر و اندر

عظیمی

عظیمی میانه بود و سبب سرعت تواتر آنست که قوت ایشان میانه باشد و حاجت بسیار بود و سبب بسیاری حاجت که اندر تن ایشا
بود و سبب بسیاری بخار تری و پیوستگی هضم باشد و هر گاه کی توانایی قوت میانه بود و حاجت بسیار باشد نبض
سریع یا متواتر بود چنانچه از توانایی قوت آید و سبب آنک اندر قوت عظیمی میانه بود آنست که قوت کودک چون قوت
پیر ضعیف گشتست و از قوت جوان بس کمتر نیست لکن بسبب تری و تمام نارسیدگی توانایی قوت تمام نباشد
و بباید دانست که نبض کودک بقیاس بالغ عظیم باشد بسبب نرمی آلت و بسیاری حاجت و بقیاس با نبض
بالغ نبود لکن سریع باشد یا متواتر و نبض کودک چون بحد رسیدن نزدیک شود عظیم تر از نبض رسیدگان باشد
و نبض رسیدگان قوی تر از نبض ایشان باشد و نبض جوان چون بغایت جوانی رسد سخت قوی باشد و اگر
عظیم شود سخت عظیم باشد و سبب آنک سخت عظیم بود بسیاری حاجت است و سبب آنک سخت قوی باشد
آنست که تریها کمتر شده بود و رگها همه اندامها سخت شده باشد و قوت توانایی تمام یافته و نبض کهل
صغیر تر از نبض جوان باشد و بطی تر بود و در عظیمی و قوت میانه بود و سبب آنک بطی باشد آنست که قوت بدان تمامی
نبود و حاجت نیز کمتر بود از ین جهت نبض صغیر متفاوت بود و اتفاق چنان بود که بسبب رطوبتها غریب نرم باشد

باب سیزدهم اندر نبض انواع مزاجها

بباید دانست که اندر مزاج گرم طبیعی اگر قوت قوی باشد و رگها نرم نبض قوی باشد و اندر مزاج گرم نا طبیعی
اگر رگ نرم بود و قوت توانا نبض عظیم باشد و اگر اندر قوت ضعفی باشد یا رگها نرم بود نبض بگردد چنانچه گفته
آمدست و هر چند مزاج گرم نا طبیعی قوی تر باشد قوت ضعیف تر بود و اندر مزاج سرد نبض یا صغیر یا متفا
وت یا بطی بود هر یک باندازه مزاج و در خورد نرمی و صلابت رگ و ضعیفی که از سوء المزاج سرد تولد کند فزون
از ضعیفی باشد که از سوء المزاج گرم تولد کند و نبض مزاج تر اندر بیشتر حالها موجی یا عریض باشد و نبض مزاج
خشک اندر بیشتر و قیتار رقیق بود و صلب نیز اگر قوت توانا باشد و حاجت بسیار بود ذو القرعتین باشد
یا متشنج یا مرتعش چنانچه در باب گذشته معلوم شدست حالها ترکیبی بباید کردن و بسیار باشد
که یک شخص را مزاج یک نیمه تن بخلاف دیگر نیمه باشد چنانچه یک نیمه تن گرم بود و دیگر نیمه سرد و نبض نیمه گرم همچون
محرور باشد و نبض نیمه سرد همچون مردم سرد مزاج باشد و از بجانب معلوم شود که حرکت انبساط و انقباض

رگ بر سبیل ستر و حزد نیست لکن هر شریانی بطبع خویش و در خورد حال خویش حرکت کند
چنانکه در آخر باب تحقیق ازین گفتار یاد کرده آمده است

باب چهاردهم اندر نبض زنان آبستن

بباید دانست که نبض آبستن که اندر عظیمی و سریعی و متواتری افزون از آن باشد که پیش از آبستنی بود و در قوت
چیزی نیفزاید و نکاهد مگر باندازه اعیا که از گرانی آبستنی تولد کند و سبب عظیمی و سریعی بسیار حاجت
باشد و سبب بسیاری حاجت آنست که حاجت آبستنی از بهر دو تن باشد از بهر آنک فرزند در شکم وی باشد و مادر
و فرزند هر دو در طلب هوا بطریق اشتیاق مشارک اند

باب پانزدهم اندر نبض مردم فربه و مردم لاغر

بباید دانست که نبض مردم لاغر عظیم تر و بطی تر از نبض مردم
فربه بود و سبب عظیمی آنست که حرکت رگ را اندر درازا و پهنا مانعی نبود و بر روی رگ نیز گوشتی نیست
که برداشتن آن بر قوت گران آید بدین سبب عظیم شود و بطی از بهر آن باشد که بطی را در تنگی غزونه تر بود
از بهر آنک مسافت حرکت اندر درازا و پهنا و بلند افزون از مسافت حرکت دیگر انواع باشد و سبب آنک سخت
قوی نبود آنست که مزاج او لختی از اعتدال بیرون شده باشد و بیرون شدن مزاج از اعتدال بسبب نقصان
قوت باشد پس قوت مردم لاغر بدان اندازه که مزاج او از اعتدال بیرون شده باشد نقصان گیرد و نبض مردم فربه
صغیر تر و ضعیف تر و سریع تر از نبض مرد لاغر بود از بهر ضدی مزاج را لکن هر گاه کی فربهی از گوشت باشد
سرعت و قوت بیشتر بود و اگر چنان باشد که فربهی شحمی را سبب از پیه بود سرعت کمتر از سرعت فربهی
باشد که از گوشت بود و بباید دانست که اسباب صغیری نبض ضد اسباب عظیمی نبض باشد اما سبب سریعی نبض آنست
که حاجت چندان نباشد که قوت را عظیمی باید کوشیدن و سرعت نبض بعوض عظیمی نبض باشد و سبب ضعیف
تر و صدی مزاج باشد از بهر آنک مزاج گرم بطبیعت اصل نزدیک تر از مزاج سرد است

باب شانزدهم اندر تغیر نبض مردم در فصلها

بباید دانست که نبض اندر فصل اول سال یعنی بهار اندر همه بابها معتدل باشد و سبب بسیاری حاجت
افراط گرمی هوا بود و سبب صغیری و ضعیفی بسیاری تحلیل و بسیاری عرق باشد و اندر شهرها گرم
همچنین بود و اندر فصل خزان نبض مختلف بود و بضعیفی گراید و فصل خزان همچنین ضد نیست طبیعت را یعنی

طبیعت

طبیعت زندگی را از بهر آنک حرارت اندرین فصل ضعیف تر باشد و خشکی مستولی تر شود و این سببی قوی باشد ضعیفی
نبض را و اندر شهرها که هوا آن متغیر بود همچنین باشد و اندر فصل زمستان متفاوت و بطی و صغیر باشد از بهر آنک حاجت
کمتر بود بسبب سردی هوا لکن نبض محروران که حرارت ایشان با سردی هوا باز کوشد قوی تر گردد بسبب
آنک حرارت غریزی اندر تن ایشان بماند و جمع شود و قوت گیرد و اندر شهرها سرد همچنان بود و طبع آخر فصل بهار را
بطبع اول فصل خزان نزدیک باشد از بهر آنک در آخر بهار تریهای بهاری کمتر بود و ناقص گشته و خشکی در هوا پدید
آمده بود و طبع آخر فصل تابستان همچون طبع اول زمستان باشد و همچنین طبع اول زمستان همچون آخر خزان باشد لکن
اندر اول و آخر میان هر فصلی نبض مردم در خورد طبع آن روزگار باشد یعنی از فصل چهارگانه

باب هفدهم اندر تغیر نبض بسبب خواب و بیداری

بباید دانست که تغیر نبض مردم خفته از نخست که بخواب اندر شود صغیر و ضعیف و متفاوت و بطی باشد از بهر آنک
حرارت غریزی اندر خواب بقعر تن باز گردد و بهضم کردن طعام و پزانیدن فضلها مشغول شود و سبب مشغولی
بدین دو کار همچون مقهوری و گرانباری باشد بدین سبب حرارت به بیرون کمتر میل کند و بسبب میل نا کردن
حرارت به بیرون نبض ضعیف و صغیر و بطی شود و چون اندر خواب طعام گوارده شود حرارت از هضم فارغ گردد
و از غذا قوت یابد و بظاهر تن رسد نبض عظیم و قوی شود و از بهر آنک عظیم بطی تواند بود نبض اندر خواب عظیم و قوی
و بطی بود و اگر مردم اندر خواب دیر بماند فزون از اندازه که غایتی نبض بصغیری و ضعیفی و تفاوت و بطوء باز گردد
از بهر آنک فضله طعام که غذا را نشاید اندر تن بماند و روح و حرارت غریزی چون خفته گردد و از آن تحلیلها
و استفراغها محسوس و نامحسوس که اندر بیداری بود و اندر خواب هیچ نباشد و خوف سبب فضلها که اندر تن بماند
گران بار و مستزحم شود و نبض بدین جهت ضعیف و صغیر گردد و هر گاه کی مردم بجنبد و در دفعه
و رگها جنبش نباشد که حرارت زوی بدان آرد و هضم کند تفاوت و بطی زیادت گردد و بیداری
را همچنین حکمها مختلف است و هر گاه کی مردم بطبع بیدار شود نبض ایشان عظیم و سریع شود و حال طبیعی
باز آید و اگر ناگاه بسبب ناگهانی بیدار شود نبض در حال ضعیف شود پس عظیم و سریع و مرتعش
و مختلف گردد از بهر آنک این بیداری که اتفاق افتاد و برخاست ناگاه طبیعی نباشد پس اندر نبض حرکتها

مختلف و از نظام بیفتد لیکن بران دیر نماند و جالینوس طبیب بازی کند ❁ باب

هجدهم اندر تغیر نبض بسبب ریاضت ❁ بباید دانست که هرگاه چون ریاضت معتدل باشد نبض بتدریج قوی‌تر و عظیم‌تر می‌شود و اندر آخر ریاضت معتدل حرارت می‌افزاید و قوت قوی‌تر می‌شود و هرگاه که ریاضت از اعتدال بیرون شود نبض صغیر و ضعیف و سریع شود بسبب آنکه اندر ریاضت حرارت قوی‌تر گردد و بر افروزد و رگ و مسام گشاده شود و حرارت بتحلیل بیرون آید و قوت بسبب افراط ریاضت مانده شود و از ماندگی ضعیف گردد بدین سبب نبض صغیر و ضعیف و سریع شود و اگر ریاضت از اندازه بیرون شود قوت سخت ضعیف شود و نبض نخست ناتوان گردد پس دودی و نملی می‌گردد اما نبض متواتر از بهر آن شود که قوت چندان نباشد که سرعت تواند کردن و اما با آخر نملی و دودی از بهر آن شود که ماند که باز آسوده و قوت مانده شده و ضعیف گشته باشد این جمله را معلوم باید کرد ❁ باب

باب نوزدهم اندر نبض تغیر بسبب طعام و شراب

بباید دانست که طعام چون خورده شود یا سخت اندک یا باندازه معتدل بود اما طعام بسیار قوت را فرو گیرد و گران بار کند و نبض بدان سبب مختلف و بی‌نظام شود و این تغیر چندان ماند که طعام هضم شود و قوت سبکبار گردد و آنچه باندازه معتدل بود قوت و حرارت را مدد کند بدین سبب نبض عظیم و قوی و سریع و متواتر شود زیرا که قوت و حرارت برجای باشد و نبض هم برین حال بود و آنچه سخت اندک باشد قوت و حرارت را مدد کند ... و آن قوت دیر نماند از بهر آنکه ماده زود گوارد فی الجمله هرگاه که طعام بطبع نیکی و بیشی معتدل باشد و طبیعت بران مستولی گردد و آنرا هضم کند نبض معتدل و قوی باشد و اگر آنچه خورده شود طعامی گرم باشد و مزاج اصلی گرم بود حاجت زیادت گردد و سوء المزاج گرم تولد کند و قوت بسبب بسیاری حاجت سریع و متواتر شود و اگر مزاج اصلی سرد باشد و آن طعام گرم که خورده شود با مزاج سازنده آید نبض قوی‌تر و عظیم‌تر شود و همچنین اگر خداوند مزاج گرم چیزی سرد خورد که با مزاج او موافق آید نبض قوی گردد و اگر خداوند مزاج سرد چیزی سرد خورد سوء المزاج سرد تولد کند و قوت ضعیف شود بدان سبب نبض صغیر و ضعیف و متفاوت و بطی شود و اما شراب اگرچه بسیار خورد و نبض بدان سبب

مختلف

مختلف و بی‌نظام شود اختلاف و بی‌نظامی تولد نکند که از بسیاری طعام تولد کند از بهر آنکه شراب لطیف و سبک است لیکن اگر شراب سرد باشد چنانکه اندر زمستان از هوا سرد شده بود یا بتکلف سرد کرده باشد حکم آن همچون حکم غذاها سرد بود و تغیر نبض از وی نخست مزاج اصلی باشد چنانکه یاد کرده آمد لیکن چون اندر تن گرم شود آن تغیر زایل گردد و تغیر نبض از شراب زود بدید آید از بهر آنکه شراب زود گذر باشد و اگر شراب گرم بود چنانکه اندر تابستان بهوا گرم شده باشد یا بتکلف گرم کرده باشد حرارت آن از حرارت غریزی بس دور نبود و حکم آن همچون حکم غذاها گرم باشد و تغیر نبض از وی بحسب مزاج اصلی چنانکه یاد کرده آمد و از بهر آنکه آب غذا را زودتر بتن رساند و اندر رگها باریک و گذرها تنگ رساند و غذا را بحملها رساند فعل او اندر فزودن قوت همچون فعل شراب بود و از بهر آنکه آب تن را گرم نکند و از وی حاجت فزون نگردد و نبض اگرچه از وی قوی شود عظیم و سریع و متواتر نشود و اندکی و بسیاری آب همچون حکم بسیاری و اندکی طعام باشد طبیب باید که بران قیاس می‌کند ❁ باب

باب بیستم اندر تغیر نبض بسبب گرمابه شدن

بباید دانست که نبض از آب گرم نخست عظیم و قوی و نرم و سریع و متواتر شود از بهر آنکه قوت و حرارت غریزی با اول قوت گیرد پس اگر بافراط بود قوت حرارت غریزی بدان سبب تحلیل پذیرد نبض صغیر و ضعیف و متفاوت و بطی شود اما آب سرد اگر سردی او باندرون تن رسد و بر حرارت غریزی غالب شود نبض صغیر و ضعیف و متفاوت و بطی شود و اگر ظاهر تن را سرد کرده کند و مسام را بربندد و حرارت را از اندرون تن باز دارد و بدان سبب حرارت قوی‌تر شود و بظاهر تن میل کند نبض قوی و عظیم و سریع و متواتر شود اما آبها معدنی آنچه خشکی فزاینده بود نبض را صلب کند و آنچه گرمی فزاینده بود نبض را سریع کند و اگر قوت تحلیل پذیرد نبض صغیر و ضعیف بود ❁ باب

باب بیست و یکم اندر تغیر نبض بسبب دردها

بباید دانست که تغیر نبض بسبب دردها یا از سختی درد باشد یا از درازی مدت آن یا بسبب آنکه درد اندر عضوی شریف باشد اما در آغاز درد که هنوز کمتر باشد نبض قوی و سریع و متواتر بود از بهر آنکه قوت دافعه بدفع آن برخیزد و کار همه قوتها

بقوت حرارت غریزی باشد و بدین سبب حرارت غریزی بجنبد و بسبب جنبیدن حرارت نبض قوی و سریع شود و هرگاه که درد صعب شود قوت را ضعیف کند و نبض بسبب ضعیفی قوت صغیر و ضعیف و سریع و متواتر شود هرچند که مدت درد بیشتر باشد تغیر نبض قوی‌تر و بیشتر باشد و این در حال مشاهده نیک معلوم توان کردن و جالینوس می‌گوید هرگاه که درد بغایت صعب رسد چنانکه بی‌غم‌خوار بود و قوت ساقط شود بدان سبب نبض بغایت ضعیف شود و بعد از آن قوت نبض نملی گردد ❁

باب بیست و دوم اندر تغیر نبض بسبب آماسها

بباید دانست که آماس از دو حالت بیرون نبود یکی آنکه بسبب عظیمی و گرمی آن یا بسبب آنکه در عضو شریف باشد از وی تب تولد کند و نبض همه رگهای تن بسبب تب متغیر شود و دوم آنکه آماس سخت عظیم نباشد یا اندر عضوی شریف نبود و از وی تب تولد نکند بدین سبب جز نبض آن عضو که آماس اندر وی بود متغیر نشود و باشد نیز که آماس بود و بسبب آن تب تولد نکند و نبض همه رگهای تن از وی متغیر شود و سبب این تغیر آماس مجرد نبود لکن بسبب درد باشد که از جمله اعراض آماس بود و بباید دانست که تغیر نبض بسبب آماس از پنج وجه نشانی دهد یکی آنکه اندر هر نوعی از انواع آماس تغیر نبض بر حال دیگر شود دوم آنکه اندر مدت آماس هر وقت نشانی دیگر بود سیم آنکه بسبب مقدار آماس نشان دیگر باشد چهارم آنکه بسبب هر اندامی که اندر وی بود نشانی دیگر باشد پنجم آنکه بسبب طبیعت و جنس اندامها که آماس اندر وی بود نشانی دیگر بود اما تغیر نبض که بسبب انواع آماس بود چنان باشد که اگر آماس گرم بود نبض منشاری و مرتعش و سریع و متواتر شود و هرچند که صلب‌تر بود منشاری ظاهرتر باشد و اگر آماس نرم بود نبض موجی شود و اگر سرد باشد متفاوت و بطی شود و هرگاه که خراج پخته شود و نبض از منشاری بگردد موجی شود بسبب نرم شدن خراج و اختلاف اندر وی ظاهرتر شود بسبب بسیاری ماده و باشد که سرعت و تواتر کمتر شود بسبب خشکی ساکن شدن حرارت و تغیر که اندر مدت آماس باشد اندر ابتدا آماس نبض عظیم‌تر و قوی‌تر و سریع‌تر و متواترتر باشد همچنانکه در ابتدا آ دردها و در وقت فرو دن آماس عظیمی و قوت سرعت و تواتر زیادت شود از بهر آنکه درد زیادت شود و درین فصل یعنی در وقت صلبی لرزیدن

رگ

رگ زیادت شود و چون آماس بغایت منتهی رسد صلابت و لرزیدن فزون‌تر شود که انحنی ضعیف گردد از بهر آنکه قوت نبض ضعیف باشد سرعت و تواتر زیادت شود و انحنی ضعیف گردد حاجت زیادت شود و قوت کمتر و هرگاه که مدت آماس زیادت و درازتر گردد آماس سخت شود نبض صلب گردد و دقیق و ضعیف و سریع و متواتر شود و اگر در این حالت فزون‌تر شود سرعت زایل گردد و هرگاه که آماس پخته شود و سر کند و بگشاید و علت در نقصان افتد قوت باز آمدن سازد و نبض قوی‌تر شود و تغیر که بسبب مقدار آماس باشد چنان بود که هرگاه چون آماس بزرگ باشد همه اعراض زیادت شود و اگر کوچک بود اعراض نیز کمتر باشد و تغیر که بسبب عضو باشد چنان بود که چون آماس اندر عضوی عصبانی باشد چون معده و امعا و قولون و مثانه و خشا که اندر پهلوها پوشیده است نبض صلب‌تر و منشاری‌تر بود و اگر اندر عضوی بود که در وی رگها و شریانها بسیار باشد نبض عظیم و مختلف بود و اگر عضو شریانها بسیارتر باشد چون شش و سپرز نبض عظیم و مختلف‌تر باشد و اگر رگها دیگر که آنرا آورده گویند بسیارتر بود چون جگر عظیمی و اختلاف چندان نبود و تغیر که بسبب طبیعت و جنس عضو باشد چنان باشد که هرگاه چون آماس در عصب یا در معده باشد نبض همچون نبض خداوند غشی و خداوند تشنج باشد از بهر آنکه طبیعت عصب همچون طبیعت عصب است و معده عصبانی است و بدین سبب مرد حساس‌تر باشد و از درد آگاهی بیشتر باشد و اگر آماس اندر شش بود نبض همچون نبض خداوند خناق باشد از بهر آنکه بسبب آماس شش مردم همچون خناق گرفته باشد و هوا تازه اندر نتواند آورد و اگر آماس اندر جگر باشد نبض همچون نبض خداوند ذبول شود از بهر آنکه جگر آماس‌پذیر بود که بیوست راه جگر از بهر غذا اندر اندامها حاصل نتواند کردن و بعد از آن ذبول بدید آید لا محاله

باب بیست و سیم اندر تغیر نبض بسبب اعراض نفسانی

بباید دانست که اعراض نفسانی شادی و لذت و خشم و اندوه و ترس را گویند اما خشم از بهر آنکه روح و قوت حرارت غریزی را بجنباند نبض را عظیم و بلند و سریع و متواتر کند و اگر خشم با ترس یا با خجالت آمیخته بود یا مردم آن خشم را بتکلف فرو خورد نشاید نبض مختلف باشد و لذت و شادی از بهر آنکه مرد و روح را قوت‌تر و بر فوق‌تر از خشم بجنباند نبض بدان عظیمی نشود که اندر خشم شود و سرعت و تواتر چندان نبود و بتانی و ابطا

گراید

واندی از بهر آنک روح را و قوت را فرو نشاند و ضعیف کند و حرارت را باندرون باز گرداند پس صغیر و ضعیف و متفاوت و بطی شود و ترسی که ناگهان بود نبض سریع و متفاوت و بی نظام کند و آنچ ناگهان نبود نبض اندوهگن باشد

مقالت چهارم از کتاب دوم اندر خبر اندر بیان حالها مردم از دم زدن و این مقالت پنج باب است

باب اول اندر منفعت دم زدن

باید دانست که اصل قوتها مردم سه جنس است یکی طبیعی و دیگر حیوانی و دیگر نفسانی چنانک گفته آمده است و این قوتها را ارواح نیز گویند و کار روح حیوانی آنست که قوت زندگی و قوت حرارت غریزی بهمه تن می رساند و معدن آن دل است و مدد این روح از هوا است که مردم از راه دم زدن می گیرند و باندرون دل می رسانند و راه دم زدن آلت که قصبه حلق است و حنجره و شش و حرارت غریزی بدین هوا بر افروزد و معتدل و صافی شود چنانک اندر تشریح شریانها و رگها و تشریح شش گفته آمده است پس منفعتها نبض است و حالها دل و تن و حال روح بسبب حالها دم زدن بگردد و حالها دم زدن نیز بسبب حالها دل و تن و روح بگردد و بسبب حالها همچون حالها نبض نشان دهد بر حالها دل و روح و حالها اندامها همچنین متغیر باشد از تغیر گشتن التماء دم زدن لا شک

باب دوم اندر یاد کردن سببها دم زدن

باید دانست که سببها دم زدن سه است یکی فاعل و دوم آلت و سیم حاجت اما فاعل قوت حیوانی است و آلت قصبه حلق است و حنجره و شش و حجاب و عضلها که اندر میان پهلوها است و حاجت اندر آوردن هوا تازه است و بیرون کردن هوا دود ناک و هر گاه که این سببها همه بر حال طبیعی باشد نفس معتدل و طبیعی باشد و اگر یک سبب یا دو سبب از حال طبیعی بگردد نفس بر مجان بگردد و نا طبیعی شود یا صغیر یا سریع یا متواتر یا متفاوت و یا بطی یا نوعی که ازین انواع مرکب بود و چون اسباب این انواع دانسته آید از هر نوعی از حال طبیعی که آن نوع از آن حال تولد کند نشانی توان یافتن چون اسباب این انواع از آن حال تولد کنند و نشانها آن دانسته شود هر گاه که سوء المزاج گرم افتد و غیر آن نفس طبیعی باشد دلیل آن بود که التماء دم زدن اندامها اندرونی چون معده و جگر و سپرز و جمله بالا مثل است و اندرین عضو هاجی آماس و درد ذی و حرارتی نا طبیعی نیست و حرارت غریزی بر حال خویش

است

است متغیر ناگشته و قوت ساقط نباشد اما دم زدن نا طبیعی دلیلی کند بر صعبی بیماری و درد و آماس و حرارت اندر اندامها اندرونی یا بر ادراسخت بود

باب سیم اندر دم زدن بسیط طبیعی

باید دانست که سببها دم زدن بسیط طبیعی آنست که گفته آمده است و دیگر باره اعادت نمی کنیم می گویم سببها دم زدن سه است فاعل است و حاجت و آلت و حاجت بر حال طبیعی بود دم زدن صغیر باشد از بهر آنک فاعل از نا توانی بعمل عاجز آید از آن سرعت فزاید تا مقدار حاجت بسرعت تمام کرده و اگر ضعیفی فاعل زیادت شود دم زدن صغیرتر آید و تواتر زیادت کرد و اگر فاعل ضعیف تر شود دم زدن بغایت نواتر رسد و چیزی دیگر تلافی نتوانند کردن و اگر حاجت زیادت باشد یعنی حرارت فزون تر بود و فاعل و آلت بر حال طبیعی باشد نفس عظیم شود و اگر حاجت فزون تر شود سرعت زیادت گردد از بهر آنک فاعل اگر در عظیمی نتواند فزودن بسرعت تلافی کند و اگر حاجت فزون تر ازین باشد تلافی بتواتر کنند تا نفس بغایت عظیمی و سریعی و متواتری باشد و فزون ازین حاجت چاره نیست و چیزی دیگر تلافی نتوانند کردن و اگر حاجت کمتر باشد و فاعل و آلت بر حال طبیعی بوند نفس متفاوت بود و اگر حاجت کمتر ازین بود نفس بطی باشد و اگر حاجت سخت اندک بود نفس صغیر شود و اگر آلت مطاوع نباشد و فاعل و حاجت بر حال طبیعی باشد نفس صغیر یا سریع باشد و صغیری و سریعی باندازه نا فرمان برداری آلت باشد اندر عظیمی و اگر آلت این باشد نفس متواتر بود و همچنین تا بغایت متواتری رسد و باید دانست که سبب نفس عظیم قوت فاعل و مطاوعه آلت و بسیاری حاجت باشد از بهر آنک اگر چه قوت قوی باشد چون حاجت بسیار نبود و آلت مطاوع نباشد فاعل آلت را باندازه فرمان بردار آلت تواند جنبانیدن و اگر چه آلت فرمان بردار بود قوت فاعل و بسیاری حاجت اندر باید تا نفس عظیم شود پس معلوم شد که عظیمی نفس را سبب سه است تمامی قوت و بسیاری حاجت و فرمان برداری آلت و صغیری نفس را یک سبب کفایت بود از بهر آنک هر گاه که حاجت کمتر باشد اگر چه فاعل قوی بود آلت باندازه حاجت جنباند و چون فاعل ضعیف بود اگر چه حاجت بسیار باشد فاعل آلت را باندازه قوت خویش تواند جنبانیدن و اگر فاعل قوی بود و حاجت نیز بسیار باشد چون آلت مطاوع

نبود

آلت

فاعل آلت را باندازه فرمان برداری تواند جنبانید پس معلوم شد که صغیری نفس را یک سبب کفایت است و عظیمی را سه سبب یکجا باید و باید دانست که اندر نفس سریع حاجت بیشتر باشد و قوت سخت ضعیف نبود و آلت نیز سخت فرمان بردار نبود و اگر حاجت بهوا تازه در آوردن فزون از بیرون کردن هوا دود ناک باشد نفس متواتر شود از بهر آنک ممکن نیست که حرکت انبساط عظیم تر از حرکت انقباض بود از بهر آنک حرکت انبساط و انقباض دو حرکت اند ریک مسافه پس ممکن نیست که یک حرکت بیشتر باشد و یکی کمتر پس واجب آید که نفس متواتر شود از بهر آنک حرکت انبساط اندرین حال زودتر کوشد و مدة سکون که از پس حرکت انقباض بود کوتاه تر شود تا بدین سبب دم زدن سریع و متواتر شود و اگر حاجت بیرون کردن هوا گرم و دود ناک شد فزون از حاجت اندر آوردن هوا تازه باشد حال برخلاف این بود یعنی سرعة اندر حرکت انقباض باشد و تواتر اندر سکون که پس از حرکت انبساط بود

باب چهارم اندر دم زدن مرکب نا طبیعی

باید دانست که سبب دم زدن صغیر و متواتر الحی باشد اندر بعضی التماء دم زدن و اندر اندامها که بدان پیوسته باشد و سبب دم زدن متواتر که اندر عظیمی کوشد یا حرارتی عظیم باشد اندر التماء دم زدن و اندر اندامها که بدان پیوسته باشد یا نقصان روح بود و آنچ از عظیمی حرارت باشد نفس گرم بیرون آید و آنچ از نقصان روح بود نفس گرم نباشد و سبب نفس سرد فرو مردن حرارت دل باشد و این نشان سخت بد باشد و سبب نفس متفاوت که اندر عظیمی کوشد اختلاط عقل بود و سبب نفس نا توکتر و صغیر اندکی حاجت و فرو مردن حرارت باشد و سبب نفس منقطع یا تشنج عضلها سینه بود یا سقوط قوت و اما منقطع نفسی را گویند که حرکت انبساط بدو دفعه تمام شود و حرکت انقباض نیز بدو دفعه تمام شود و سبب تشنج عضلها سینه سردی عصبها بود و اندر تب گرم نفس منقطع نباشد از بهر آنک حرارت تب آن سردی زایل کند پس هر گاه که اندر تب نفس منقطع باشد و قوة بر حال خویش بود سبب آن صلابت آلت بود و غلبه کردن خشکی بر آن و این اندر تبها محرقه

وبیاریها

و بیماریها حاد افتد و خداوند خناق از جهت آن هوا تازه اندر آوردن که وی را کفایت بود عاجز آید بدین سبب دم زدن او اندر مدتی دراز باشد و سبب آن تنگی گذرها بود و هر گاه که اندر خناق مدت دم زدن کوتاه شود نشان گشاده شدن گذرها بود و بدین سبب نفس متواتر شود و هر گاه که سریع و متفاوت باشد نشان زایل شدن علت بود و خداوند سکته اندر حرکت انبساط و انقباض وا ایستد بی ایستادنی ظاهر و محسوس و هوا بدشخواری تواند گرفتن و همچنین هوا دود ناک بدشخواری بیرون تواند دادن و دم زدن خداوند ضیق النفس همچنین بود و سبب دم زدن کند یا ازین دو بیفتد باشد یا خلطی عفن اندر التماء دم زدن بود یا از معدة نا پاک آید لاعالة

باب پنجم اندر دم زدن از حرکت سینه

باید دانست که هر گاه که مردم اندر دم زدن سینه سوی کتف بر افرازد از سه حال بیرون نبود یا نشان ضعیفی قوت باشد یا بیم آمدن خناق یا نشان آنچ اندر سینه و شش خلطی بد است چون ریم و مانند آن از بهر آنک دم زدن اندر حال تن درستی برین گونه وقتی باشد که از رنجی یا از حرکتی قوی مانده شود و سبب آن بسیاری حاجت باشد و آنک اندر نفس هیچ جز حجاب و نیمه فرو سوین سینه نجنبد و باشد که اندر علتها که اندر التماء دم زدن افتد چون ذات الریه و غیر آن سینه اندر دم زدن بسوی کتف افراشته شود و سبب آن تنگی گذرها باشد و آن مقدار هوا تازه که بدل می رسد کفایت نبود پس هر گاه که مردم تن درست باشد جز حجاب و نیمه فروسو سینه حرکت نکند و هر گاه که حرکتی سخت کند یا تبی گرم گیرد عضلها که اندر میان پهلوها است بجنباند و یا ضعیفی قوت ممکن باشد که سینه حرکت انبساطی تمام کند لکن هوا بدان اندازه در نتواند کشیدن و بیرون کردن هوا نیز باهستگی و بی نفخ نباشد و سبب هر گاه که دم زدن وگر سینه بجملگی بر افراشته شود یا حرارتی عظیم باشد یا تنگی گذرها یا ضعیفی قوت هر گاه که این سببها دو سبب جمع شود بیماری صعب باشد و هر گاه که هر سه جمع شود بیمار هلاک گردد و نشان حرارت عظیم گرمی نفس باشد و تواتر و نفخ آن بی تواتر باشد و کنارها بینی بجنبد و نشان تنگی گذرها دم زدن که همه سینه را بر افرازد لکن دم زدن بی نفخ و بی تواتر بود و گرم باشد

و بود که اندر سینه بیم بود سینه برافراشته شود لکن نفس گرم بود و بی نفخ نباشد و جمع شدن
بیم اندر سینه قوت را ضعیف کند و بسبب ضعیفی قوت نفس بی نفخ بود. مقالت پنجم

از کتاب دوم مبین از ذخیره اندر معرفت آنکه طبیبان تفسره یا دلیل خوانند
و این مقالت بیست و هشت بابست باب اول

اندر آنچه دلیل از چه نشانی دهد. بباید دانست که دلیل از گرمی و سردی و تری
و خشکی مزاج خبر دهد و بنده را بگه دلیل رسولی راست و خبر از چند موضع بود و آنچه گوید
راست باشد فیا عجبا کل العجب از خبر دهنده که از غایبان خبر دهد و او را زفان گویا
نباشد ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس ولکن اکثر الناس لا یشکرون
و این راست گوی از حالهای اندامها و از حال جگر و دل و دماغ و شش و تغیر آن و اعتدال
این جمله خبر دهنده بود و همچنین آگاهی دهنده از حال تغیر کیلوس و حالها کیموس و گواریدن ن
طعام و ناگواریدن اندر معده و حال طبخ افشردن کیلوس در جگر و باعضا فرستادن آن و همچنین
از حال فضلها و مادها که اندر تن باشد و از حال مادتها اندر تغیر کیفیت و در کمیت آن و اندر اندکی
و بسیاری و سردی و گرمی و خامی و پختگی و از عفونت اخلاط آن دانست گویی که نامه دلیلست
خبر دهنده بنکسته. باب دوم

اندر آنچه غرض از دلیل چیست. بباید دانست که هضم سه است یکی اندر معده و دوم اندر جگر
و سیم اندر اندامها ~~گواریدن طعام~~ اما گواریدن طعام در معده است که قوت معده طعام را کیلوس
کرده‌اند یعنی ساخته آن کند که قوت جگر مر افشردن کیلوس را که از معده بجگر آمده است از آن
حال بگردانند و صورت غذای دهد یعنی اخلاط طبیعی کرده‌اند و اما گواریدن غذا در اندامها
آنست که هرگاه چیزی خون باندامها رسد از حال خونی شود و صورت گوهر اندامها گیرد و بدان
پیوسته شود و بباید دانست که حال اندامها بسبب چندی و چگونگی غذا که بدان می‌رسد بگردد
یعنی بسبب بسیاری غذا که باندامها رسد و حال فضلها که باشد تا از خون جدا شود و حال همه تن
معلوم

معلوم گردد و این حالها از این دلیل توان دانست از بهر آنکه افشردن کیلوس چون بجانب جگر آید اندر
مقعر جگر خون شود و بیشتری از صفرا و سودا که با خون تولد کند آنجا از خون جدا شود و آنچه مردم
خورده باشد با خون بماند تا خون را قوام نیک شود و بصحبت آن اندر رگهای باریک گذر یابد و بجانب محدب جگر شود
و آنجا بیشتری آب از وی جدا گردد و خون بالختی آب که با وی باشد برگها اندر آید و باندامها شود
و آن آب که از خون جدا گشته باشد در منفذی که آنرا الجوف گویند بگرده اندر آید و مدتی درنگ
کند چندانکه آن مقدار خون که با آن باشد از وی جدا شود و غذا گرده گردد و آب از هر دو گرده
مثانه آید و اندر دو منفذ که آنرا حالبین گویند و اندر مثانه باشد تا مردم آنرا بقوت اختیاری بیرون ن
کند بدین سبب این آب بر صفتی بود که حال هضم جگر واجب کند و حال خون که در وی تولد کند
و حال صفرا و سودا که با خون تولد کند خبر باز دهد از بهر آنکه همه با یکدیگر آمیخته است و هرگاه که از
یکدیگر جدا شوند از هر یکی جزوی و اثری اندر آب بماند بدین سبب اندر آب نگاه کردن حال
جگر و هضم او و حال اخلاط طبیعی و نا طبیعی معلوم شود و همچنین از بهر آنکه آن آب که با خون اندر
رگها بگذرد چنانکه گفته آمد هم از آن راه باز می‌آید و بگرده و مثانه اندر می‌آید بدین سبب
گفته آمد که دلیل از همه حالهای تن و از حالهای جگر و هضم و تولد اخلاط و از حال اندامها که بر وی گذرد
و از اخلاط و مادتها که اندر رگها بود و باندامها رسد نشان دهنده است و بباید دانست که نشان ن
دادن دلیل از حال جگر و رگها و از حال اخلاط و مادتها که اندر رگها بود ظاهرتر و قوی‌تر
باشد و نشان دادن او از حال بیماریهای دماغی مثل سرسام و سکته و صرع و صداع و اختلاط عقل
می‌خواهد بود و از حال بیماریهای سینه و از اوجاع و وجع المفاصل و از بیماریها احشا پوشیده‌تر و ضعیف‌تر باشد

باب سوم در آنچه آب دلیل قاروره چگونه گیرند

بباید دانست که آبی که بر طبیب عرضه کنند باید که همه آب در شیشه کرده باشد و شیشه
بزرگ و صافی و سپید و شسته باید و شیشه که آنرا قاروره خوانند بر شکل مثانه باید کرده باشد
تا بزرگ از بهر آن باید تا آنچه اندر اول و آخر بول بیرون آید اندر وی باشد و صافی و شسته از بهر آن باید

تا آنچه در آب باشد پیدا شود و بر شکل مثانه از بهر آن باید تا آب اندر وی هم بدان شکل باز شود که اندر مثانه
بوده باشد و آنرا از هوا و باد گرم و سرد و از آفتاب نگه دارند از بهر آنکه باد گرم و آفتاب آنرا
بشوراند و رسوب رقیق بگذارد و هوا سرد ... باب چهارم

اندر آب دلیل قاروره گرفتن. بباید دانست که آبی که بر طبیب عرضه کنند نخستین آبی باید
که ... از بهر آنکه مردم تمامتر خواب کرده باشد و بخواهند ریختن و بیش از آن باید گرفت
که بیمار شربتی یا طعامی خورد و آب که بر گرسنگی گیرند یا از پس ماندگی و رنج یا از پس مجامعت بر آن
اعتماد نباشد از بهر آنکه از پس طعام و شراب و از پس این حالها رنگ دلیل بگردد اما پس طعام و شراب ب
از بهر آن بگردد که هرگاه چیزی خورده شود حرارت غریزی باندرون باز گردد و بهضم
آن مشغول شود بدین سبب رنگ دلیل کمتر شود و باشد که علت گرم باشد و دلیل بدین سبب
سپید گردد و در چنین حالت طبیب اندر غلط افتد و از پس گرسنگی و بی‌خوابی و اندیشه و از
پس خشم رنگ آب بگردد از بهر آنکه اندرین حالها حرارت حرکت کند و آب بدان سبب رنگین گردد
و بسیار باشد که بسبب بی‌خوابی سپید شود یا هم رنگ تر گردد از بهر آنکه طعام بسبب بی‌خوابی نیک
هضم نشود و غذا خام تولد کند و آب از غذای خام باز گشته بود و علامت برخلاف نماید از بهر آنکه
تیرگی خامی با وی بود و آب از پس جماع چرب شود و در وی ثفلی سپید بر شکل رشته بدید آید
و از پس داروی قی و داروی مسهل بجهت استفراغ رنگ و قوام دلیل بگردد

باب پنجم اندر چیزها که رنگ آب بگردانند

بباید دانست که خیار چنبر و صبر و زعفران آب را رنگ زردی کند و ترها ابرا رنگ سبزی
نماید و از خوردن آب کامه بسیاهی گراید و شراب خوردن ابرا بگرداند و اما اگر شراب سپید
بود آب سپید گردد و اگر سرخ و غلیظ یا سیاه رنگ باشد آب بسر دیگر رنگ او گردد
و شراب سرخ کهن آب زرد کرداند و همچنین از بر نهادن حنا بر دست و پایها ابرا رنگین کند
و از ... تن رنگ آب بگردد و رنگ آن عضو ... و حیض و نفاس رنگ آب را
بگرداند

بگرداند از بهر آنکه ماده هر دو باب اندر آمیخته شود و آنچه در باب گذشته گفته‌ایم آب چون بر طبیب
عرضه کنند نخستین آبی باید که مردم از پس خواب تمام بخواهند ریختن از بهر آن گفتیم که طعام
اندر خواب هضم شود و غذا گردد و باندامها رسد و این آب از آن غذا باز گردیده باشد که باندامها بها
می‌رسد و از هر خلطی جزوی با وی آمیخته چنانچه بیش از این گفته آمده است و بباید دانست
که از پس شش ساعت رنگ آب بگردد و باشد که ثفل او بگدازد و باشد که کثیف‌تر شود بدین سبب
از پس شش ساعت بر آب اعتماد نباید کردن و همچنین اگر اندر راه دور آرند اعتماد نباید کردن
از بهر آنکه در حرکت مرد قاروره بسیار بجنبد و آب مشوش کند و شیخ الرئیس رحمة الله علیه می‌گوید بد
از پس یک ساعت تمام رنگ و قوام آب بگردد و بر آن اعتماد نباشد و جمله طبیبان گفته‌اند که آب را یکساعت
بباید نهاد تا ثفل از وی جدا شود و آنچه رسوب خواهد کردن بکند پس عرضه کردن و بر آب
کودکان اعتماد نبود از بهر آنکه آب ایشان از تشویش غلیظ بود. باب ششم

اندر نگه کردن اندر آب. بباید دانست که دلیل چون بر طبیب عرضه کنند اندر روشنایی بی
باید که بیند نه آنکه شعاع آفتاب بر قاروره افتد از بهر آنکه سبب روشنایی آفتاب و شفافی قاروره
اندر آب چون ابر گونه نماید بدین سبب قاروره را از شعاع آفتاب دور باید داشتن و بیش از آنکه
طبیب اندر آب نگاه کند باید که قاروره نگه داشته باشد تا نجنبد و ثفل او شوریده نشود و ...
جایگاه خویش فروتر و برتر نشود و هر وقت چون قاروره بر طبیب عرضه خواهند کردن بر دست
گرفته و مقابل طبیب باید داشتن چنانچه دور باشد و شیشه منحرف نگه دارند

باب هفتم اندر انواع و آنچه از آب چه طلبند

بباید دانست که طبیب از آب هفت چیز جوید یکی رنگ آب دوم قوام آب سیم روشنی و تیرگی آب
چهارم بسیاری و اندکی آب پنجم ثفلی که آنرا رسوب خوانند و ششم بوی آب و هفتم کف آب لیکن
رنگ سخت ظاهر باشد و قوام سطبری و تنکی آب را گویند و حال تیرگی و روشنی جز حال قوام
بود و فرق میان هر دو آنست که بدانی که بسیار چیزها غلیظ هست که روشن است و قوت بینایی

بود اگر دُرد در میان او یا از دیگر سوی او چیزی دیگر باشد آنرا ببینند چون سپیدهٔ خایه و سرخ
و چون صمغ گداخته و روغن سداب و چون سندروس و غیر آن و بسیار چیزها است که قوت بینائی
اندر و نگرد و چیزی را که اندر میان او یا از دیگر سو بود نتواند دیدن چون آبهاء تیره و تنک آب
را گویند که چیزی غریب جز از گوهر آب باری آمیخته بود و رنگ آن آب را از حال بگرداند و بینائی
از این جنس در رود و علامت نماید (گذر نیابد)

باب هشتم

اندر عدد رنگهاء آب مردم ه بباید دانست که رنگهاء اصلی آب مردم از جنس چهار است
یکی سپید و دیگر زرد و دیگر سرخ و دیگر سیاه از بهر آنکه اخلاط چهار است چنانچه شرح آن داده آمده است
و اندر زیر هر جنسی انواع بسیار است اما جنس سپید چهار نوع است نخستین سپیدی است همچون
آب صافی و دوم همچون فقاع سیم همچون شیر و باشد که بشیر آب نزدیک باشد و جنس زرد شش نوع است
نخستین تبنی است و دوم ترنجی است و سوم اشقرست و چهارم زرد ترنجی و پنجم ناری و ششم زعفرانی
و جنس سرخ چهار نوع است نخستین وردیست یعنی گلگون دوم سرخ تر از گلگون سوم سرخی
بغایت و ناری را حرقانی گویند چهارم سرخی است که بسیاهی زند و جنس سیاه دو نوع است
نخستین رنگی است که از زعفرانی بسیاهی زند چنانچه اندر علت یرقان باشد دوم سیاه مطلق است
و در همه انواع رنگها که گفته آمد کما بیشی افتد و من محمد اکرمکم الله دانشمند و دلیل بیماری دیدم که
سیاهی اندر وی آغاز کرده بود و از زردی بسیاهی زدن هنوز محکم نبود رنگی مانند رنگ عودی
روشن و مرد هنوز قوت برخاستن و نشستن داشت و خفیف شده نبود و بیماری دراز گشته بود
از پس یک هفته شنیدم که آن بیمار فرمان یافت و آن رنگ که من دیده بودم رنگ آغاز کردن مردن
حرارت غریزی بود و رنگهاء مرکب بسیار است و بسیار باشد که ترکیب آن از آمیختن دو
رنگ اصلی افتد و باشد که از آمیختن سه خلط افتد و باشد که از آمیختن هر چهار بود بدین سبب
هر یک مرکب را نامی جداگانه نیست و آنچه آنرا نام جداگانه است اغبرست و لسماجونی است
و در تحت این رنگی باشد زردی که بسبزی گراید و کراثی است و نیلی است و غسالی است

وانها

وانها بد رنگست و آنرا بتازی طبیبان در اصطلاح خود الابوال الوسخه گویند ه ه ه ه

باب نهم اندر حال مردم از سپیدی آب

بباید دانست که اسباب سپیدی آب ده چیزست یکی آنکه حرارت و صفرا بدماغ بر شود دوم بسیاری
بلغم سیم کند اختن سپیده چهارم ریشی مثانه و التهاب او پنجم بسیاری رطوبت خام ششم
بحران بیماری بلغمی هفتم ضعیفی جگر و ناگواریدن هشتم کیلوس هشتم سنگ نهم
سوء المزاج سرد ساده دهم گرمی کرده و غلبهٔ تشنگی و زود بیرون آمدن آب و این علت
را دیابیطس گویند اما آنچه سبب سپیدی آب بر آمدن حرارت و صفرا باشد بر سر و دماغ نشان
او آنست که در آب رسوب اندک باشد یا هیچ نبود و قوام آب تنک بود و لطیف و بسیار بود که سپیدی
او خالص نبود و این بهتر بود فی الجمله سپید شدن دلیل سبب بر آمدن حرارت و صفرا بر سر بود و این
سخت بد باشد و نشان اختلاط عقل باشد خاصه اندر بیماریها گرم از بهر آنکه حرارت میلی بر دماغ
می شود و هرگاه که اختلاط عقل بدید آید و بول سپید ماند بیمار زود هلاک شود و هرگاه که اندر
تبهاء صفراوی آب سپید بود و دماغ بسلامت باشد نشان آن بود که صفرا میل بسوی امعا کرده بود
که بشتی خلط صفرا بر امعا توقع اسهال صفراوی و سحج باید کردن و هرگاه که در ابتدا شوصه و ذات
الجنب بوده باشد روزها بسیار آب سپید بود و با آن سرفه و بی خوابی بود نشان اختلاط عقل و بدی
حال بیمار بود از بهر آنکه این علت از بسیاری حرارت و از خلطهای تولد کند و بیش از این معلوم گشته
است که هرگاه چون حرارت بسیار باشد بر دماغ و گفته ایم از بر آمدن حرارت بر دماغ اختلاط عقل
تولد کند و سپید ماندن آب روزها بسیار نشان بسیاری ماده بود و بی خوابی نشان آفت دماغ
باشد بسبب اشتراک اعصاب با دماغ و سرفه نشان تیزی خلط و سوزانیدن ماده بود التهاب جرم
ذات الجنب اگر در میان این عرق بسیار کند یا خون از بینی روان شود نشان سلامت بود از بهر آنکه
طبیعت بر ماده غلبه کرد و آنرا بعرق و رعاف دفع کرد اما آنچه بسبب بسیاری بلغم
سپید بود رسوب او بسیار باشد و قوام آب غلیظ بود و سپیدی او همچنین سپیدی منی بود یا همچو

سپیدی فقاع بود

و از این جمله نشانها بیماری بلغمی باشد چون سکته و فالج و غیر آن و هرگاه که مدتی دراز آب برین رنگ
و قوام ماند و از بیماریها بلغمی چیزی ظاهر نبود نشان استفراغ ماده بود بطریق ادرار البول و نشان سلامت
بود و اما آنچه سبب کند اختن سپیده باشد بجز آنست (شد) بود از اخلاط این آب زود بسر شود و اگر با چنین آب تب آید نشان
بدید آمدن دق باشد یا نشان بدی حال بیماری و نزدیکی مرگ بود و باشد که از این کند اختن سپیده اسهال
و ضعیفی امعا تولد کنند و اما آنچه سبب آن ریشی مثانه و التهاب او بود سپیدی آب همچون سپیدی فقاع باشد
و قوام او رقیق بود و اندر وی ریم باشد و اگر درد و چنین آب ریم نبود نشان بسیاری بلغم خام یا نشان
سنگ مثانه بود و اما آنچه نشان سنگ مثانه بود بن قضیب سوزش گیرد یا هر وقت بخارد و اما آنچه سبب
بحران بیماریها بلغمی باشد سپیدی آن همچون سپیدی منی بود و قوام آن غلیظ و ثقل او مقداری
تمام باشد و اما آنچه سبب آن ضعیفی جگر و ناگواریدگی باشد قوام و سپیدی آن همچون کشکاب رقیق بود
و اما آنچه سبب آن سنگ بود سخت رقیق باشد از بهر آنکه سنگ دانه و اندکی شفاف آنجا باز ماند و آب پالوده بیرون
آید برین سبب سپیدی و رقیقی بروی غالب بود و اما آنچه سبب آن سوء المزاج سرد بود همچون آب ساده باشد
و اما آنچه سبب آن علت دیابیطس بود همچنین صافی باشد چون آب ساده و بباید دانست هرگاه که بیماری
بحران کرده باشد آب زود سپید شود نشان نکس و باز آمدن تبها و سرسامها بود اما آب سپید با قوام بهتر از
آب رقیق باشد و اندر بیماریها گرم رنگین بهتر از آب سپید باشد و اگر اندر روز نخستین که تب آید سپید
باشد و مدتی سپید ماند دلیل آن باشد که تب ربع باز گردد و اگر در تبهاء حاده بول سپید بود پس
غلیظ و تیره شود و بران سپیدی بماند و بعد از آن تشنج بدید آید دلیل مرگ باشد و اگر مدتی آب رقیق
و سپید باشد همچون آب ساده و در دماغ هیچ علامت بد نباشد دلیل آن بود که باخر بیماری اندر زیر عانه
آماسی و خراجی تولد کند از بهر آنکه هر بیماری که منتهی او دیر بود بحران او با آماس و خراج باشد از بهر آنکه
ماده غلیظ و سرد باشد و اگر درد اندر اعضا افتد که آلت بول است آماس بود آب بیمار سپید بود و بی رنگ
باشد از بهر آنکه حرارت بدان اندام میل دارد و از بهر اینست که در تبها که از چنین آماس تولد کند آب سپید
شود خاصه اندر تبی که از آماس بن ران تولد کند و آب سپید و رقیق که بر سر او همچون ابر ثفلی باشد که ثفل

تا

تا سخت بد و خطرناک بود از بهر آنکه ثفل نشان اضطراب است و اگر این ثفل بزردی گراید خطرناکتر باشد از بهر
آنکه زردی ثفل نشان حرارتی باشد که بر دماغ می شود و اگر با این حال خون از بینی گشاده شود مرگ
نزدیک بود از بهر آنکه این خون گشادن نشان تیزی خون باشد که رگهاء دماغ بگشاید و بسوزاند نه نشان
بحران بود و این دقایقها گفته آمد تا تاملی بلیغ در آن باید کردن تا سهو نیفتد

باب دهم

اندر حالهاء مردم از زردی آب ه بباید دانست که از انواع آب زرد نخست تبنی است و دلیل
آرمیدگی صفرا و حرارت باشد و دلیل آنکه معتدل المزاج است و ترنجی هم دلیل اعتدال المزاج کند اما
آنکه میل بگرمی دارد و اگر ترنجی بقوام رقیق بود رنگ او دلیل پختگی باشد و قوام او دلیل خامی بود
و بدین سبب این رنگ روی دلیلست بر آنکه طبیعت روی بهضم آورده است و از رنگ روی هنوز دلیل آنست که هنوز
خامی و ناگواریدگی طعام مانده است و آب ناری رقیق هم دلیل این حال باشد و طبیب بر اثر آن توقع کند
که آب زود اندر روی ثفلی برسان ابری یا رسوبی پسندیده بدید آید و هر رنگی که افزون از ترنجی باشد
دلیل غلبهٔ صفرا و حرارت بود و محمد زکریا الرازی رحمة الله علیه می گوید که بسیار بیماریها حاده
دیدم که از اول روز چون تب آغاز کرد دلیل ترنجی بود و هم برین سان بماند و بیمار بیش از روز چهارم
هلاک شد و همو گوید که مرا بتجربت معلوم شده است که در آب زرد حرارت بیش از آنست که در آب سرخ
و هر چند آب زردتر باشد گرم تر بود پس اشقر ناری بغایت گرمی بود و هرگاه که از ناری سرخ
تر شود بدان مقدار که بسرخی میل کند حرارت کمتر شود از بهر آنکه در اصل سرخ را اجزاء تری
و زمینی بیش از آن باشد که زرد را و زرد را اجزاء هوائی و آتشی بیش از آن باشد که سرخ را از این جا معلوم شود
که اشقر ناری از همه رنگها گرمتر است و همو گوید من اندر سرسام گرم کشنده که بغایت گرمی
و خشکی بود همیشه آب اشقر دیدم و خداوند این آب بعلاج چیزها سرد و تر سخت محتاج بود هرگاه که آب
اشقر ناری با رسوب باشد حال بیمار بد بود و بباید دانست که مردم تن درست را از کارها
بارنج و کم خوردن طعام آب زرد شود و آن نشان غلبهٔ صفرا باشد بروی ه

باب یازدهم

اندر حالهاء تن مردم از سرخی آب ه بباید دانست که محتاج اند ربیماریها گرم آب سپید

از سببهاء مذکور اندر بیماریهاء سرد نیز آب سرخ شود از سببها که اندرین باب یاد کرده آید و آن چهار سبب است یکی درد صعب است چنانک اندر قولنج سرد باشد و هرگاه چون درد صعب شود جگر از رنج آن گرم گردد و صفرا تولد کند و دلیل رنگین شود دوم سده است که در منفذ افتد که از آن منفذ صفرا تولد کند و باز ماند و بسبب سده صفرا از آن راه بر اه بول باز گردد و آب بدان سبب رنگین شود و از این سبب قولنج سرد تولد کند سیم ضعیفی جگر است و عاجزی قوت او از جدا کردن آب از خون چنانک در استسقاء سرد باشد و اندر بیشتری بیماریهاء جگر هم بدین سبب آب همچون غساله شود یعنی همچون خون آبی که از گوشت شسته جدا شود چهارم سده که در رگها افتد و بدان سبب رطوبتها در رگها بماند و عفونت بپذیرد و از حال بگردد و رنگین شود آب بدان سبب سرخ شود لکن این آب روشن باشد و بیرون ازین چهار سبب دو سبب دیگر است که آب را سرخ کند یکی قوت حرارت هم دوم کرده ضعیفی پس جمله سببها که آب را سرخ کند شش باشد بدین تفصیل که یاد کرده آمد و بباید دانست که آب سرخ سلیم تر از زرد بود از بهر آنک سرخ گشتن آب دلیل غلبه خون کند و خون بهترین خلطی بود اندر تن و دلیل آن باشد که حرارت با فراط نیست که اگر حرارت با فراط بودی خون صفراوی شدی و آب بزردی میل کردی و اگر با سرخی رقیق باشد دلیل آن بود که طبیعت رطوبت رقیق را و آب را که با خون آمیخته است دفع می کند و نمی گذارد که عفن شود لکن دلیل درازی بیماری بود از بهر آنک رقیق اگر چه سرخ بود دلیل خامی باشد و مدتی باید تا پخته شود و اگر اندر آب سرخ رسوب سرخ باشد امید وارتر بود و آب سرخ و غلیظ که رسوب نکند و صافی نشود سخت بد بود و بیمار هلاک گردد از بهر آنک دلیل آن باشد که ماده غلیظ و بسیارست و طبیعت عاجز بودست و با آن ماده بس نمی آید و آنچ اندر وی رسوبی سپید باشد دلیل آن بود که ماده قوی است و طبیعت آن را می راند و تمییز می کند امید سلامت قوی باشد و آب سرخ صفراوی اگر صفرا ساکن باشد با سلامت بود و اگر صفرا شوریده بود خطرناک باشد از بهر آنک آب سرخ رقیق صفراوی دلیل سوزانی صفرا و قوت حرارت بود و اگر نشانها نشان سلامت بود دلیل کند که بحران نزدیک خواهد بودن و محمد زکریا رحمة الله علیه می گوید آب سرخ و غلیظ

گدروی

گدروی ثقل سپید باشد دلیل بسیاری خلط خام کند و اگر در امراض حاده آب سرخ گشتن آغاز کند و رسوب نکند و هم برین بماند خطرناک باشد و نشان آن بود که جگر ضعیف است و در وی آماسی گرم بود و اگر در تبهاء محرقه و امراض حاده آب چون آب بقم باشد بیمار هلاک گردد از بهر آنک غلبه خون و قوت حرارت باشد و از دو حال بیرون نبود یا بخونیهاء دل پر شود و نفس فرو گیرد و بکشد یا ماده بدماغ بر شود و بخوینها دماغ پر گردد و گوهرهاء محرکه را که از بجهة خاک تن می رسد گذرها ببندد و حرکت اختیاری و دم زدن باطل شود و بکشد و اگر در امراض حاده آب سرخ و غلیظ و ناخوش بوی باشد و بنفطیر آید خطرناک بود از بهر آنک سرخی با این صفتها دلیل قوت حرارت باشد و غلیظی دلیل اضطراب بود و دلیل آنچ طبیعت اندر مجاهده است و با علت می کوشد و تقطیر دلیل خامی و غلیظی ماده بود و بوی ناخوش دلیل عفونت یا دلیل ریش گرده و مثانه باشد پس از بهر آنک طبیعت با این احوال بس نیاید و هر علت شود بر خطر باشد و اگر آب سرخ بود و طبع خشک باشد و مدتی برین حال بماند و اندر هیچ اندامی المی نبود نشان بیماری سل باشد و سرخی آب دلیل حرارت بود و خشکی طبع دلیل آن بود که اندر تن تری کمترست و اگر مردم تندرست را همچنین دلیل سرخ بود و غلیظ باشد و طبع خشک بود و اندر رسر و اندر اندامها گرانی می یابد نشان بیماری آن بود که اندر تن فضول بسیارست و عفن می شود و تبها تولد می کند و اگر در تبها گرم و تبهاء مرکبه که آن را الحمیات المختلطه گویند آب رنگین و غلیظ باشد و اندر قاروره رسوبی بود دلیل سلامت و زایل شدن بیماری باشد از بهر آنک دلیل استفراغ ماده و پاک شدن تن بود و اگر در حمیات آب رنگین و غلیظ شود و رسوب نکند یا اندکی کند دلیل آن بود که ماده پاک نمی شود و خطر آن باشد که عفن شود و علت دراز گردد و تشنج افتد و اگر در تبها و بیماریها خونی آب سرخ و غلیظ و بی رسوب باشد نشان خامی ماده بود و اگر در امراض حاده آب سرخ و اندک باشد و رسوب زرد بود حال بیمار بد بود و اگر خداوند تب را آب زایل شود و آب سرخ بماند دلیل آن باشد که جگر گرمست یا اندر جگر آماسی است و اگر بادرد سر آب سرخ و غلیظ باشد نشان غلبه خون بود و اگر با ضعیفی معده و خارش اندامها آب سرخ شود و رقیق بود دلیل یرقان و غلبه صفرا باشد و اگر در تبها که از رنج تولد کند

آب سرخ و رقیق باشد

پس غلیظ شود و ثقل اندک بود و رسوب نکند یعنی اندر بن قاروره نه نشیند با آن صداع پس غلیظ شود دلیل آغاز نضج بود بدین سبب امید سلامت باشد و از بهر آنک رسوب نکند نشان آن باشد که اندر نضج تقصیری هست بدین سبب بیماری دراز شود و از بهر آنک سبب بیماری تخمه و رنج بوده بود اکر بحرانی کند بعرق کند و اگر آب سرخ گشتی بسیار سبزی گراید دلیل ابتدای یرقان باشد از بهر آنک بول جنین علامت آن باشد که گذرهایی که صفرا اندر آن بگذرد بسته شده باشد و این بول جامه رنگین کند و هر بولی که جز خداوند یرقان باشد جامه را بدان حال رنگین نکند و اگر در یرقان مدتی آب سرخ و صافی بود دلیل آن باشد که سده قوی است و خطر باشد که سده قوی گشته است و همچنین خطرناک باشد که با استسقا لد اکند و اگر آب خداوند سبز سرخ گردد دلیل سلامت باشد و اگر آب مردم ناگاه خون تازه شود دلیل آن باشد که در گرده او رگی گسسته شده است و آنچ از موضعی بالاتر آید خون غلیظ باشد و تا گاه نبود و لکن بتدریج پدید آید و متغیر باشد و اگر خداوند تقطیر بول اندر زیر حوالی ناف و حوالی زهار المی یابد و آب او خون ناب بود دلیل آن باشد که اندر مثانه و حوالی آن ریشی است و بسیار بود که بسبب دو بین سخت یا بسبب افتادن از جای آب مردم خون گردد و اگر آب با خون و با اخلاط غلیظ آمیخته باشد و در قاروره زود اخلاط از آب جدا شود و بیمار لاغر می گردد و بیحالی می شود دلیل آن بود که منفذها کرده فراخ شده است و آب سرخ در استسقا سخت بد باشد و از آن خلاص یابند الا ماشاء الله نشانها سرخی آب اندر معلوم کردن روز بحران آنست که اگر آب روز چهارم سرخ گرد بحران روز هفتم کند و اگر روز هفتم سرخ شود بحران روز چهاردهم کند و اگر روز یازدهم یا چهاردهم سرخ شود بحران روز هفدهم کند یا بیستم و اگر در بیستم آب سرخ گردد بحران دلیلی کند که از پس چهل روز باشد بی مانعی والله اعلم

باب دوازدهم

اندر حالهای مردم از سیاهی آب

بباید دانست که اسباب سیاهی دلیل چهارست یکی غلبه حرارت و سوختن ماده دوم غایت سردی علت سیم فرو مردن حرارت غریزی چهارم بحران و دفع اخلاط سودا اما آنچ سبب آن از غایت حرارت و سوختن ماده بود از پس تیره شود آنگاه سیاه شود و نخست

زرد بوده باشد

باشد یا سرخ و ثقل آن مستوی نباشد و لکن پراکنده بود و سیاهی او سخت سیاه نبود و لکن با سرخی و زعفرانی زند و آنچ سبب آن غایت سردی علت سرد بود نخست سبز بوده باشد یا سپید و ثقل او اندکی باشد و هم باز آسمانی و بدان ماند که خشک است و فسرده و سیاهی آب خالص باشد و فرقی دیگر آنست که آنچ از غایت گرمی است و سوختن سیاه شود بوی او تیز و ناخوش باشد و آنچ سبب آن فرو مردن حرارت غریزی باشد اندر بیماریهاء هیچ قوت نمانده بود و آنچ سبب آن بحران بود اندر آخر تبها سوداوی باشد و علت سپرز و درد پشت و گرده کرده بود و رحم و قولنج و غلیظی که زود بیمار شود و هر اختیار احتیاط باید و بباید دانست که از بولها آب سیاه بتر آن بود که بر سیاهی بماند و همچنین اگر بول سیاه باشد و رسوب هم سیاه بود بتر از آن باشد و رسوب سیاه معلق بود از آنک اندر قاروره بود و آنچ بر سر آب ایستد امید وارتر از معلق بود از بهر آنک رسوب سیاه رسوبی نیک است و احوال و قرارگاه این ضد احوال و قرارگاه آن بود پس چنانک رسوب نیک آنچ در بن شیشه باشد امید وارتر بود از معلق و معلق امید وارتر از آن بود که بر سر آب بایستد و رسوب سیاه بر خلاف آن بود و محمد زکریا رحمة الله علیه می گوید بسیار دیدم کسان را که یک روز یا دو روز بول ایشان سیاه بود پس بکوشند و بدان بیماری خلاص یافتند هر که بول او بر سیاهی بماند یا رنگی ناخوش تر شود ماننده آنک در زهن باشد یا زرد غلیظ بود یا خون شده همه هلاک شوند و هر چند بول سیاه اندک تر بود حال بیمار بتر بود خاصه اندر بیماریها حاده از بهر آنک دلیل است بر نیستی رطوبت و همچنین هر چند غلیظ تر بود بتر باشد و اگر با آن قوت ضعیف بود زود هلاک شود و بول سیاه بتر از همه بود که در ابتداء بیماری پدید آید و آنچ در آخر بیماری پدید آید بیشتر بر سبیل بحران باشد و بباید دانست هر گاه چون در امراض حاده بر سر بول سیاه ثقلی باشد همچون ابری سرخ دلیل آن بود که اندر دماغ آماسی گرم است و بیمار زود هلاک شود و اگر در امراض حاده ثقل معلق بود بوی آب تیز و قوام او لطیف باشد دلیل درد سر و هذیان بود از بهر آنک ثقل معلق است ممکن بود که ماده بر دماغ نشود و بعرق یا برعاف تحلیل افتد و هر گاه که بول خداوند تشنج و عرق بسیار سیاه شود و بوی آن تیز نبود بد باشد از بهر آنک هر گاه که بوی بول تیز نباشد دلیل نقصانی حرارت بود و در بن حال دلیل آن بود که حرارت غریزی بجربت شده است و عرق اندرین حال دلیل آن باشد

که طبیعت مقهورست

از بهر آنکه عرق قلیل باشد و درین حال قلیل حاجت نبود پس سبب عرق جز ضعف و مقهوری قوت نباشد و هر
گاه که در تب محرقه بول سیاه و لطیف باشد و ثفل او پراکنده و معلق بود و بیمار را اضطراب بیاید و گوش او گوشو
دلیل آن باشد که خون از بینی گشاده شود از بهر آنکه تب محرقه از خون باشد و سیاهی بول نشان قوت
حرارت و سوختگی ماده بود و ثفل پراکنده و معلق دلیل اضطراب و برشدن ماده بود بر دماغ و بی‌خوابی و گرانی
را سبب این اضطراب و برشدن ماده بود بر دماغ و خون از بینی از بهر آن بود که طبیعت ماده را بسوی نزدیکترین راهی
دفع کند و چون ماده بر شود نزدیکترین راه مجری بینی است و هرگاه که بول سیاه و رقیق باشد پس
اشقر و غلیظ شود دلیل آن بود که در جگر سده یا خراجی است از بهر آنکه بگردیدن آب از آن صفت بدین
صفت دلیل نقصان حرارت غریزی بود و دلیل نضج بود و از پس نقصان حرارت غریزی بباید که بیمار را راحت
یابد پس چون هیچ راحت نیابد دلیل آن باشد که در جگر فضله‌ایست غلیظ و فضله غلیظ سبب سده باشد
و لعل این فضله نیز باشد خراج گردد و بول سیاه در ذات الجنب و ضیق النفس دلیل مرگ باشد
و بول رقیق که سیاهی زند دلیل درازی بیماری بود و همو گوید دلیل این بر بلی حال بیمار باشد از بهر
آنکه رقیق دلیل خامی بود و سیاهی دلیل نقصان حرارت غریزی باشد و هرگاه که اندر یرقان بول از پس
با سیاهی زند و غلیظ و تیره باشد بیمار زود درست شود از بهر آنکه دلیل آن باشد که سده گشاده شده است
و اخلاط با آن دست می‌رود و هرگاه که بول خداوند سپرز سیاه و رقیق یا سرخ و رقیق باشد و ثفل او اندک
باشد سخت بد باشد از بهر آنکه سرخی نشان حرارت بود و سیاهی نشان سوختگی یا نشان ضعف
قوت و هر بیت او رقیقی و کم ثفلی نشان سده باشد و یکی از حکما گوید بول سیاه اندر بیماری کرده
و بیماریها که از اخلاط غلیظ تولد کنند نیک باشد و اندر امراض حاده بد بود که در علتها کرده و مثانه نیز
هم بد بود و هرگاه که اندر علتها کرده و مثانه بول سیاه باشد و بیمار کهل بود یا پیر بد باشد از بهر آنکه درین
علت دلیل غلبه حرارت بود و کهل و پیر را حرارت اصلی کمتر باشد و بدین سبب اینجایگاه بول
سیاه دلیل غلبه حرارت غریب باشد و حرارت غریب بد بود و روفس گوید هر گاهی که بول تن درست
مدتی سیاه بود دلیل آن باشد که در گرده سنگ تولد کند و بول زنان بسبب آنکه باطمث سیاه گردد

و هرگاه

و هرگاه که سیاهی بول ایشان بسبب حیض بود سخت بد بود و بول نفسا اندر بیشتر حالها سیاه بود و بدان
ماند که با مداد آمیخته است این بد نباشد و بباید دانست که تبش آب از آن مردان و زنان آب سیاهست
و بول طبیعی کودکان غلیظ و سپید باشد و بول مردم جوان در اغلب اوقات زرد باشد و هر بولی که مردم را برخلاف
بول طبیعی بود بد باشد و همچنین بول زنجاری و بول سیاه از پس تعب دلیل بود که بسبب تعب رطوبت اصلی را خرج
شده باشد و حرارت غالب گشته بود و این هر دو تشنج باشد و هرگاه که حرارت قوی بود دلیل سیل باشد
ولکن سخت قوی دلیل زنجاری باشد ه

باب سیزدهم

اندر حالهای الوان بولهای مختلف ه بباید دانست که رنگهای مرکب آنچ ظاهرترست دوازده است یکی
سپید است دوم اسمانجونی سیم زیتی چهارم نیلگون پنجم عودی ششم سرخ لعل گون هفتم انگبینی شیر باشد
هشتم زنجاری نهم ارغوانی دهم ازرق یازدهم آنکه برنگ شراب باشد دوازدهم برنگ خوناب باشد اما آب سبز
نشان آن باشد که بیماری از ترکیب سودا و بلغم است از بهر آنکه سبزی از ترکیب اجزاء آب و زمین تولد کند و فی الجمله بول
سبز مقدمه بول سیاه باشد و طبیبان گفته‌اند بول سبز دلیل جذام باشد و هرگاه که بول کودک سبز بود نشان
تشنج بود و بگشتن و بول اسمانجونی دلیل غلبه سردی باشد و بول زیتی که برنگ روغن زیت باشد دلیل اختلاط
عقل و هذیان و خطر مرگ بود از بهر آنکه دلیل آن باشد که بیمار بسبب سوزانی تب همی گدازد و دماغ او خشک
می‌شود بسبب این گدازش و این در تبهای محرقه بود و نسوج که برنگ روغن زیت باشد نشان سل بود و هم
دلیل گدازش بود و چربوی که بر سر بول باشد دلیل گدازش پیه گرده بود یا گدازش پیه همه تن و اندر گدازش
پیه همه تن چربو اندک باشد و اندک اندک بدید آید و نشانها سوء المزاج گرم با آن بود و همچنین اگر بر سر بول
روغنی اندک همچون خانه عنکبوت بدید آید دلیل گدازش همه تن بود و هر بولی که اندر وی چربو باشد زیتی
گویند و این بول زیتی سه گونه بود یکی آنکه برنگ با روغن زیت ماند و بقوام نماند و این در بیماری سل بود خاصه اندر
اول بیماری و دوم آنکه بقوام با روغن زیت ماند و برنگ نه و سوم آنکه هم برنگ و هم بقوام با روغن زیت ماند و این اندر بیمار
کرده و آخر بیماریها سل باشد از وجهی دیگر قسمتی دیگر کرده‌اند هم سه نوع یکی اندرین قاروره ثفل چرب
چون روغن زیت نشسته باشد دوم آنکه بر سر آب ایستاده بود سیم آنکه اندر قاروره همگی بول روغن باشد و جالینوس می‌گوید

روغن بر سر بول بسیار دیدم و لکن آنکه همه قاروره روغن باشد ندیدم و نیز روغن در میان بول ندیدم از بهر آنکه ممکن
نبود که چربو با آب بیامیزد و چون بر سر آب نباشد و آمیختگی بول بقوام و رنگ همچون روغن باشد و روغن نبود از این گونه
بسیار دیدم از آن هیچ خوف نباشد و بسیار باشد که این بول چون بدین گونه بود سودمند باشد از بهر آنکه
نشان نزدیکی نضج باشد و همچنین می‌گویند هرگاه که بول چربی بینی لکن گمان بری که حال بدست دور نباشد
لکن حکم مکن که بیمار هلاک شود از بهر آنکه ممکن باشد که از گداز پیه باشد و این هلاک نکند اما گدازش گوشت هلاک
کند از بهر آنکه حرارت سخت قوی گشته است محمد زکریا رحمة الله علیه می‌گوید بول چرب که از گداز گوشت
بود آب برنگ گوشت آبه باشد و سخت گنده بود و هلاک کند و هرگاه که بول از پس سیاهی زیتی شود نشان بهتری
و تحلیل بیماری باشد لکن بول زیتی اندر اول بیماری بد باشد و هرگاه که روز چهارم بول زیتی شود یا برنگ خون
شود و شوریده بود سخت بد باشد از بهر آنکه نشان خامی و لفرط حرارت غریبه باشد و سرخ لعل گون این
رنگ خونی گویند که حکم او همچون نیلگون نهاده است و بول نیلگون را اسمانجی خوانند حکم او همچون حکم اسمانجونی بود
و بول که همچون نشیر بود سخت بد باشد و بگشتن و بول زنجاری نشان تشنج باشد و بول ارغوانی سخت بد باشد
از بهر آنکه نشان سوختن صفرا و سودا بود و بول ازرق بول زنان حامله باشد و هرگاه که بول زن آبستن چنان باشد
ضعیف باشد که دلیل حمل است و بولی که برنگ شراب بود دلیل باشد یا برنگ خوناب بد باشد و بسیار بود که بول زن
آبستن برنگ شراب بقوام کشکاب باشد و من چنین دیدم لکن بعضی سرخ بودی و بعضی سرخی ...
بودی و همو گوید مردی را چند روز مالیخولیا دیدم ... دیدم علامت بد است ...

باب چهاردهم اندر حالهای مردم از قوام بول

بباید دانست که قوام بول دوگونه است یکی قوام راستینی است و از سه حال بیرون نبود یا غلیظ بود یا رقیق
باشد یا مائی یا بالوده یا معتدل میان این و آن فرق میان هر دو قوام بیش از این گفته آمد اما اسباب
بول رقیق هشت است یکی ... ماده تباه اندر تن درستی و جهد اند بیماری دوم سده سیم
ضیق گرده و مثانه و منفذها ... بدان سبب اخلاط که با آب آمیخته بود بخویشتن نتواند کشیدن یا اگر
کشیدن دفع نتواند کردن چهارم آب خوردن بسیار پنجم مزاج سرد و خشک ششم ضعف قوت حرارت

غریزی

غریزی و خامی ماده خاصه در امراض حاده هفتم ضعیفی قوت هاضمه و عاجزی از تصرف تا بدان سبب آنچه که
خورده شود همچنان بیرون آید هشتم تولد سنگ در مثانه و گرده و بباید دانست که آب چون در رگها گذرد
همچنان رقیق و صافی بیرون آید حال آن همچون تخمه معده بود که در روی طعامها نگوارد و هرگاه که آب
صافی و سپید و زود بیرون آید علت سلس البول است و حال رگها درین علت همچون امعا باشد در اسهال
که آن را زلق الامعا گویند و اندرین علت قوت ماسکه و مغیره هر دو ضعیف باشد یا باطل شده باشد و این نیز بولی
باشد از طریق نضج و این گذشته بولی که همه خام باشد لکن بیرون آمدن او بدان زودی نبود از بهر آنکه
اینجا قوت مغیره ضعیف بود تنها و اندر سلس البول ماسکه و مغیره هر دو ضعیف بود و حال بیمار هر دو در خورد
حال قوت باشد و بول کودک که بیند بولی بود رقیق و صافی باشد که همچون آب بیرون آید از بهر آنکه کودک را بول طبیعی غلیظ
باشد و اندر وی ثفلی بسیار بود بسبب بسیاری تولد رطوبت خام که در تن او تولد کرده بود بسبب خوردن و بی‌ترتیب
خوردن و هر چه از طبیعی دور باشد سخت بد بود و بالجمله بول رقیق بد باشد خاصه در امراض حاده خصوصا
اگر بنگردد و همچنان بماند پس اگر مدتی همچنان رقیق بماند هیچ نشان نضج بدید نیاید و علامتهای دیگر همه سلامتها
سلامت بود و قوت برجای باشد نشان آن بود که در آخر بیماری خراجی در حوالی جگر پدید آید از بهر آنکه چون
بیماریها که نضج آن عسر بود خراج باشد و یا آماسها از بهر آنکه ماده غلیظ بود و قوت نیز بسبب درازی بیماری
ضعیف‌تر شده بود ماده را دفع کلی نتواند کردن آن را فروسو جاب دفع کند و آماس کند یا خراج
و باشد که بعضوی فروتر از حوالی جگر دفع کند و خراجها که بدین سان بود طبیب آن را بحران انتقال نام نهد
و همچنین هرگاه که مردم تن درست را مدتی بول رقیق باشد و صافی بود و در عضوی المی همی یابد نشان آن
بود که در آن عضو آماسی تولد کند خاصه اندر گرده و هرگاه که بول از آن حال بگردد و غلیظ شود
از آماس خلاص یابد پس اگر غلیظ نشود و در تن گرانی همی یابد و پوست ظاهر همی خارد نشان آن باشد
که بر ظاهر تن بثرها بسیار پدید آید چون آبله و غیر آن از بهر آنکه سبب گرانی تن ماده خام بود و سبب خارش
تیزی و شوری ماده بود و هرگاه که ماده نضج نپذیرد و از راه بول بیرون نیاید واجب کند که ماده بسوی گرده
میل کند و آماسی تولد کند اندر گرده و ممکن بود که بسبب تیزی و شوری بظاهر پوست میل کند

وشوها چون آبله و جرب و غیر آن تولد کند و باشد نیز که بول رقیق در حال تن درستی بود نشان ضعیفی قوت
و سردی مزاج باشد چون حال پیران لکن در بیمار بیشتر گاهی نشان خامی ماده بود و گاهی نشان سده و در
ماده نشان اختلاط عقل بود چنانکه در بول سپید یاد کرده آمد اما بول زرد و رقیق نشان آن باشد که قوت غاذیه
نضج کرده است و زردی اثر نضج است و هنوز در قوام اثر نکرده است اگر بعد از این حال بماند و قوام نگیرد و غلیظ نشود نشان
آنست که نضج تمام شود بدین سبب سخت بد باشد و صبر دادن بول ناری رقیق بیش از نضج را صبر دادن
بول زرد باشد لکن هر دو در وقت نشان خامی بود محمد بن زکریا رحمة الله علیه می گوید بول زرد رقیق نشان
خامی باشد بود از بهر آنکه زردی از آمیختن اجزا صفرا باشد با آب نه از پختگی ماده و اگر پختگی ماده بودی باز
ردی قوام بودی پس طبیب باید که پختگی ماده را از قوام معتدل جوید نه از رنگ زرد از بهر آنکه قوام غلیظ و رقیق
هر دو نشان خامی بود نه بینی که پختگی خلط غلیظ آن باشد که رقیق تر شود و پختگی خلط رقیق آن باشد که غلیظ شود پس
نشان پختگی قوام معتدل است نه رنگ و بدین سبب است که بول رقیق اگر چه زرد یا ناری باشد نشان ضعیف
الطبیعة بود و هرگز نه بینی الا که در سرسام بول رقیق و زرد بود بیمار خلاص یافته است و هم او گوید بیماری را
که بول اشقر ناری رقیق باشد فصد نشاید کردن از بهر آنکه صفرا تیز تر شود و شکر ... گردد و بیمار را ضعف
حاجت آید اما بود که بول سرخ و غلیظ باشد و بول سرخ رقیق از سه وجه تن درست از سه حال خبر دهد یکی
کم خوردن طعام و شراب دوم رنج و ریاضت سوم خشم و بیماری را خبر دهد از بهر آنکه اندرون
تن حرارت بسیار است چنانکه در تب غب و هر گاه که در بول رقیق اجزای ابر اکثر بینند زرد و سرخ
نشان حرارت قوی باشد که از رنج تولد کرده بود و اگر تفلی باشد بر شکل سبوس و نشانها ابتلات
بود نشان بلغم سوخته باشد و هم او گوید ممکن نیست که بول سرخ رقیق باشد از بهر آنکه سرخی از خون بود و تا
قوت هاضمه قوی نبود خون تولد نکند و هر گاه که قوت هاضمه قوی باشد و کار خویش تمام کند بول غلیظ
تر شود چنانکه یاد کرده آمد که پختگی خلط رقیق آن باشد که غلیظ شود و بر ضد مجتبی و ممکن نیست که بول
سیاه رقیق باشد از بهر آنکه یا از آمیختن اجزا سودا باشد یا بول یا باطل شدن حرارت یا از فرط حرارت
که اخلاط را بسوزاند و این هر سه سبب غلیظی آب باشد و هر گاه که آمد بول رقیق نماند و فقط حاجت
باشد

باشد نشان جدری و درد چشم و ضیق النفس و درد شقیقها و درد سفتها باشد و هر گاه که بول از پس آنکه سرخ شده
رقیق شود نشان آن باشد که بیماری دراز خواهد بودن و هر گاه که بول وقتی صافی بود و گاهی تیره بیماری سخت
دراز و خطرناک باشد از بهر آنکه آن بود که خلطها بعضی پخته می شود و بعضی نه و طبیعت در مجاهده است و بر ملت
مشغول نیست و هر گاه که در بیماری یا از پس بحران بول رقیق باشد نشان نکس باشد و هر گاه چون از پس آنکه
اندر بول اثر پختگی بدید آید رقیق شود و مدتی بر حال بماند و اندر بیماری بهتری بدید نیاید نشان آن باشد
که بیماری یک نوع نیست و هر گاه که بول رقیق بیارزند نشان نکس بود و نشان درازی بیماری از بهر آنکه رقت
نشان خامی بود و سیاهی نشان بدحالی و هر گاه که اندر تبها و بیماریها حاده بول رقیق و سیاه باشد و قطره
قطره و زود زود آید و با آن درد سر و درد کردن بود نشان اختلاط عقل بود از بهر آنکه رقت بول با
درد سر نشان آن باشد که ماده بر دماغ می شود لکن خطر کمتر باشد تقطر بالودن ماده بود و حال زنان
اندر چنین وقت بهتر باشد از بهر آنکه ایشان را عادت رفته است که ماده ها بیماری ایشان از راه بول و طمث
پالوده شود و محمد زکریا رحمة الله علیه گوید ممکن نیست بر آنکه بول سیاه و سرخ باشد و اگر رقیق باشد
تامل باید کردن که آن رنگ را جز از بیماری سببی دیگر باشد چون حنا بر دست و پای نهادن یا خوردن
زعفران یا آبکامه یا غیر آن و هر گاه که بول رقیق برنگ ارزیز بود سخت بد باشد خاصه اگر فزون از آب
باشد که بیمار خورده باشد یا اندر عضوی المی باشد یا اندر وقت عادت آید و بول رقیق که برنگ سبز بود
بد باشد لکن نشان آن بود که بیماری دراز کشیده بود و بول رقیق همچون آب که با آنکه اندر کمرگاه دردی
باشد و اندر ساقها پای ضعیفی نشان آن باشد که گرده آماسی صلب است و هر گاه که بول از اول بیماری
تا روز شانزده هم رقیق باشد نشان درازی بیماری بود و هر گاه که بول روز هفتم رقیق شود نشان
آن بود که اعمر روز بیستم بحران کند تمام و هر گاه که مردم در خود گرانی می یابد و شهوت طعام و شراب
نبود و بول رقیق بسیار بود و بسیاری بول اگر چه رقیق باشد نشان بگداختن تن باشد و ممکن نیست که در
بول رقیق هیچ رسوب باشد از بهر آنکه رسوب اجزا غلیظ و پخته باشد که از آب جدا شود و در بول رقیق
هیچ جزو غلیظ و پخته نبود بدین سبب در بول رقیق رسوب چشم ندارند و اسباب بول غلیظ ده است

یکی پخته شدن ماده دوم قوت حرارت و قوت آنکه اندر ماده غلیظ اثر کند و آنرا بسوزاند سیم بحران و دفع
فضله و پاک شدن تن چهارم پخته شدن آماسی با ریشی که اندر حوالی آلت آب بول باشد پنجم ضعیفی قوت و باطل
شدن حرارت ششم کوشیدن طبیعت با ماده و اضطراب که در تن بدید آید بسبب آن و هفتم
حل ارزش تن و هشتم بسیاری غذا و ریاضت ناکردن و نهم گشاده شدن سنگ و دهم تولد سنگ در گرده و مثانه
اما آنچه سبب آن پخته شدن ماده باشد نشان توانایی قوت و دفع ماده بود و بهتر آن باشد که بسیار
مقداری بسیار با معتدل بیاید و بقوام معتدل بود و بیمار بر عقب آن راحت یابد و آنچه اندک آید دلیل ضعف
قوت و بسیاری خلط باشد و سودمندی آن بود که نخست رقیق بوده بود پس غلیظ شود اما آنچه از اول غلیظ
با رسوب باشد سودمند نبود و این تیرگی دلیل بسیاری ماده بود و دلیل آنکه ماده اندر طریق نضج است لکن
هنوز بتمامی نضج نرسیده است و مثال تیرگی بول همچون مثال تیرگی شیره انگور باشد که اندر جوش همی آید از بهر
آنکه جوشیدن شیره طریق پختن و بکمال رسیدن است نه بینی که چون تمام پخته شود از جوش باز ایستد و تیره
گی که از آب جدا شود و اندر وی قوامی معتدل بدید آید پس بول که غلیظ باشد از آنجا که دلیل آنست که
ماده اندر طریق نضج است دلیل خیر بود و از آنجا که هنوز خامی است بد باشد و اعتماد بر حال بیمار بود اگر
با غلیظی بول حال بیمار بهتر می شود سبب غلیظی آغاز نضج است و اگر هیچ بهتری بدید نیاید سبب
غلیظی بسیاری ماده بود و ضعف قوت است و نضج تمام دیر خواهد بودن و آنچه سبب آن حرارت عظیم بود
که ماده غلیظ اثر کند چنان باشد که بقراط گوید من كان بوله حاثرا مثل بول الحمير
فبه صداع حادث او سيحدث یعنی هر که را بول غلیظ و تیره بود همچون بول خران باشد نشان
آنست که وی را درد سر است یا خواهد بودن این تا اینجا سخن بقراط است و همچنین جالینوس می گوید
از بهر اینست هر گاه که حرارتی عظیم اندر ماده غلیظ اثر کند اندر تن بادها و بخارها تولد کند
و بدماغ بر شود درد سر آرد و بولی تیره که پس از یک ساعت صافی نشود و رسوب نگیرد نشان حرارتی
عظیم بود که ماده غلیظ را بجوشاند و نشان بسیاری ماده بود و عاجزی طبیعت اندر مجاهدت است و نضج
نتواند کردن و خطرناک باشد که عاجز شود و هر گاه که در ابتدا بیماری تیره شود و بیش از وقت بحران
صافی شود

شود نشان غلیظی و خامی ماده بود و آنچه رقیق و صافی بود می پالاید و غلیظ اندر همه تن می ماند و هر گاه که در تبها
لازم که از غلبه خون بود بول غلیظ شود از پس آنکه رقیق بوده باشد نشان آن بود که اندر وقت بحران عرق
بسیار کند و اگر اندر تبها محرقه بول بدین صفت بود که اندر حوالی دل یا اندر حوالی جگر المی است و هر گا
که از پس اختلاط عقل بول تیره و غلیظ و ناخوش بوی گردد اختلاط عقل بدان زایل گردد و هر گاه که در
تبها لازم بول در روز بیستم غلیظ و سرخ باشد نشان آن باشد که بحران نخواهد بودن و آنچه باشد از پس
چهل روز بود و هر گاه که اندر وقت بحران اندر بیماریها سوداوی چون درد سپرز و تبها مختلط بول تیره
شود و اجزاء اخلاط با بول آمیخته باشد نشان دفع طبیعت بود و بول غلیظ اندر علت فالج بحران فالج بود
و تن بدان پاک شود و فالج گشاده گردد و فرق میان خلط خام و ریم آنست که ریم گنده بود و خلط خام
گنده نبود و آنچه سبب آن پختن آماس و سر کردن ریشی باشد از جایها گذشته و از اجزا غریب
که با بول همی آید و از بوی بول معلوم نشود که آماس یا قرحه اندر کدام عضو است و حالها گذشته
چنان باشد که پیش از آن علامتها آماس یا علامتها قرحه بوده بود چون تب و درد و گرانی و مانند آن
هر گاه که نخست چون غساله گوشت بود بعد از آن تیره شود آماس یا قرحه اندر جانب محدب جگر باشد و هر
گاه که نخست ضیق النفس یا سرفه خشک یا در سینه دردی خلنده بوده باشد پس بول تیره شود
علت ذات الجنب باشد و قرحه سر اندر شریان بزرگ گشاده بود و اگر رسوب و ریم بود نشان پختگی
دارد سلامت بود و هر گاه که بول با غلیظی و تیرگی سپیدی زند و در پهلو جانب المی بود آماس
اندر سپرز بود و برین قیاس جای الم نگه باید کردن اگر الم از زهار سوی ناف باشد در حوالی مثانه
بود و اگر از زیر سوی ناف باشد در معده بود و پیشتر در جگر باشد و اگر الم در کمرگاه و تهی
گاه بود آماس در گرده باشد و آنچه سبب آن ضعیفی قوت و باطل شدن حرارت باشد اگر چه
حرارت تب ساکن گردد و حال بیمار بتر گردد و مقدار بول اندک باشد و رسوب او ناهموار همی
فرود بود و آنچه سبب آن اضطراب و مجاهدت طبیعت باشد تب گرم تر شود و مقدار بول بیشتر و آنچه سبب
آن گداختن تن بود رسوب رنگ آن عضو دارد که می گدازد و بسیار باشد که در امراض حاده

تن بیاردگی آرش افتد و علامت آن بود که بول از پس یک ساعت بفسرد و غلیظ گردد و آنچ سبب آن بسیا
ری غذا و ریاضت ناکردن بود بول همچون نیم باشد یا همچون زرد آب و این بیک بود از بهر آنک فضله طعام می پالاید
و تن پاک می شود 9 و آنچ سبب آن گشادن سده بود از پس آن راحت و سبکی پدید آید و تا بشلد که رسوب
لو بر بیماند و اما آنچ 10 سبب آن تولد سنگ بود یا ریگ رسوب بسیار بود و درد تهی گاه و حوالی زهار گرانی باشد
و اگر گرانی در تهیگاه بود و تهیگاه همچنین با الم بود و الم بر ران و ساق فرو آید سنگ و ریگ در گرده بود
و اگر بر قضیب می خارد یا حرکت کند و در زهار گرانی باشد سنگ در زهار بود و بباید دانست که بول
تن از سه حال بیرون نبود یا تیره بیرون آید و زود صافی شود یا تیره بیرون آید و همچنان تیره بماند یا صافی
بیرون آید و پس تیره شود و از این سه بهتر آن بود که تیره بیرون آید و زود صافی شود و بتر آن بود
که صافی بیرون آید پس تیره شود و آنچ تیره بیرون آید و همچنان تیره بماند میان این و آن باشد اما آنچ تیره بیرون
آید و زود صافی شود نشان آن بود که هنوز اضطرابی است لکن امیدوار بود که زود زایل شود
و آنچ همچنان تیره بماند میان این و آن باشد نشان بدی حال و اضطراب بیمار نیست و آنچ صافی بود
پس تیره شود نشان آن باشد که علت هنوز حرکت تمام نکرده است و اضطراب هنوز قوی تر خواهد
بودن و علت حرکت زیادت خواهد کردن و بیماری دراز خواهد ماندن و بول رقیق و روشن
که همچون آب بیرون آید و تیره نشود از این هر سه بتر باشد از بهر آنک تیره بیرون آید در طریق نضج است
و آنچ روشن بیرون آید و تیره شود نزدیک است که در طریق نضج آید و آنچ روشن بیرون آید و رسوب
نکند و تیره نشود از طریق نضج سخت دور باشد و نشان ضعیفی و عاجزی طبیعت بود و بول غلیظ و سپید
نشان بسیاری رطوبت خام باشد و بول سرخ و غلیظ نشان غلبه خون بود و تنها لازم بود و بول سیاه
از دو حال خبر دهد یکی آنک اخلاط سوخته شده بود دوم آنک تن از ماده سودا پاک می شود چنانچ در آخر
تبها ربع و دیگر بیماریها سودائی باشد و بول غلیظ و اندک اندر تبها محرقه بد باشد خاصه اگر طبع نرم بود
و بول غلیظ و سرخ با درد معده و خارش اندامها دلیل یرقان و بسیاری صفرا بود و بول تیره همچون بول خر
خران دلیل آن باشد که اخلاط تباه شده است و بول غلیظ و سرخ در تبها لازم دلیل خامی علت بود

زیادت ... و هر گاه

و هر گاه که با درد گرده بول بسیار و لزج بود همچون سرشیم پخته دلیل خامی بود و دلیل بود که علت زیادت خواهد
شدن و هر گاه که در تب حار دائم بول غلیظ و سپید باشد و در وی ثقلی بر آگنده باشد دلیل آن بود که بحرانی
باشد از بهر آنک غلیظی و ثقل در بیشتر احوال از دفع طبیعت بود آن ثقل از بهر آن باشد که ماده بعضی پخته باشد
و بعضی هنوز تمام ناپخته باشد اما روی بتمامی دارد و دلیلی خیر دارد و هر گاه که بول غلیظ و سرخ باشد و مدتی
هم بدان غلیظی باشد و بنگردد دلیل آن بود که در جگر آماسی است و هر گاه که در بیماریهای حاده بول تنک و کند بود
و صعب بیرون آید دلیل سقوط قوت باشد و حال ... در بیشتر احوال خطرناک بود و هر گاه که بول تن درست
غلیظ بود و با آن تکسری و ... بود دلیل مقدمه تب بود و باشد که تب ... آید و تن ... شود این مقدمات
مفهوم باید کرد انشاءالله

باب پانزدهم اندر حالها اندکی و بسیاری بول

بباید دانست که اسباب بسیاری بول دو است یکی حرارت
تن بود و دوم برداختن خلطها بد از تن و فرق میان هر دو آنست که آنچ از حرارت تن باشد قوت را ضعیف کند
و آنچ از برداختن خلطها بد باشد هر روز قوت زیادت می شود و هر گاه که بول بسیار بود و عرق بسیار آید و تب
ساکن نشود سخت بد باشد از بهر آنک نشان کاهش رطوبت بود و بیم تشنج خشک باشد و بسیاری بول که با وی
تشنگی نبود دلیل بسیاری بلغم بود و دلیل برداختن آن از تن و هر گاه که مردم را بول بسیار آید و غلیظ
باشد و بآسانی بیرون آید از قولنج ایمن گردد و هر گاه که بول مردم متنعم و کم رنج بسیار بود و رنگین نبود و
سپید باشد ... بود خاصه بول خداوند سبل و خداوند نقرس دموی خاصه که در وی رسوب
بسیار و لزج بود و هر گاه که اندک و سپید بود بد باشد بیم استسقا بود و هر بولی که اندک رنگ باشد هر چند بیشتر
آید بهتر بود و هر گاه که اندر تبها حاده گاهی بول بیشتر آید و گاهی کمتر و گاهی باز ایستد دلیل بسیار
و غلیظی و خامی ماده بود و دلیل مجاهده طبیعت و درازی بیماری حاده خاصه که به مراد بیرون آید سخت
بد باشد و دلیل آن بود که درد دماغ و عصبها آفتی است و دلیل اختلاط عقل بود و اگر سبب ساکن باشد و نشان
همه نشان سلامت بود و دلیل ... بود و بول اندک اندک دلیل ضعف قوت بود و بول اندک و سیاه
با درد سر و گران ... حاده که صعب بیرون آید دلیل سوختن اخلاط و کم شدن رطوبت باشد

و بیم اختلاط عقل بود و درین باب حال زنان بهتر باشد چنانچ گفته آمدست و هر گاه که بول کمتر از آب باشد که خو
رده شود دلیل غلیظ شیا یا دلیل استسقا باشد و هر گاه که در تبها لازم بول اندک باشد و در تهیگاه گرانی کند
و در ساق پای ضعیفی باشد دلیل آن بود که در گرده آماسی است صلب و بول اندک و غلیظ اندر تبها محرقه بد با
شد خاصه اگر طبع نرم بود و بول اندک و رقیق در تبها حاده دلیل اختلاط عقل باشد و بول اندک و سرخ دلیل
درازی بیماری بود و بول اندک و سرخ و رقیق در حمیات حاده بد باشد خاصه اگر در وی رسوب زرد بود
از بهر آنک دلیل خامی و غلبه صفرا باشد و اگر چنان بود که در یرقان بول اندک و سرخ و رقیق باشد دلیل
سده قوی باشد در جگر و بیم بود که از یرقان باستسقا ادا کند و بول صاحب اسهال و عرق اندک باشد

باب شانزدهم اندر حالهاء مردم از کف بول

بباید دانست که کف بول غلبه بادها باشد اندر تن خاصه که لختی باد با آن بیرون آید و در بول اصحاب
... و اصحاب استسقاء طبلی کف بسیار بدین سبب باشد و هر گاه که بول زرد بود یا سیاه و کف رنگ بول باشد
دلیل یرقان بود و بزرگی فقاعات کف دلیل لزجی خلط باشد و اندک کف هم دلیل لزجی خلط بد بود و دلیل سردی
باشد و سپیدی بول که بزودی زند علت اندر ریشش بود و اگر چون کف دیر پا بود دلیل سودا و دیر پائی بود

باب هفدهم اندر حالها مردم از رسوب بول

بباید دانست که رسوب راستینی ثقل باشد که درین قاروره بود لکن عادت بعضی طبیبان آنست که هر
ثقلی را که در بول بود و با بول آمیخته بود اگر چه در بن قاروره نشسته نباشد آنرا رسوب گویند و بعضی
بر سبیل تحقیق رسوب آنرا گویند که در بن قاروره بود و آنچ بر سر قاروره بود سحابه گویند و غمامه
نیز گویند و اگر سخت رقیق و لطیف باشد ضباب گویند و آنچ در میان آب چون آویخته بود معلق گویند
و بباید دانست که از یک وجه آنک رسوب چیزیست میان چیزهاء طبیعی که در تن مردم تولد کند چون
شیر و منی و چیزهاء ناطبیعی چون ریم و زرداب گفتی از بهر آنک رسوب چیزیست که طبیعت کوشیده است
که آنرا ابیزاند و خون کرداند و بدان سبب لختی از حال بگشته بود و تمام نشده لکن ناطبیعی محض نیست و دوم
از آن وجه که اخلاط چون اندر عروق تباه گردد عفن شود تباه گشتن آن همچون تباه گشتن مادهاء ریشها

و آماسها

و آماسها بود و همچنان که در ریش ریم سپید و هموار که گنده نبود نشان قوت طبیعت بود و پختن ماده ریش بود و
رسوب سپید و هموار نشان قوت طبیعت و پختن ماده بود یعنی ماده بیماری و همچنانک میان ریم سپید و هموار و ریم تباه
و گنده و ناهموار درجتها بسیار است و میان رسوب نیک سپید و پخته و هموار و میان رسوب تباه و گنده و ناهموار درجتها
بسیار است و بدی و نیکی هر یک باندازه دوری و نزدیکی بود از جهة پختگی و سپیدی و همواری بود و بلغ سبب
است که رسوب نیک و علامت آن بود که ماده بیماری پخته شده و بنهایت رسیده نه بینی که درد ریش تا آن روز صعب
تر بود که بنهایت ریش آن روز نباشد که پخته شود و چون پخته شد و سر کرد درد ساکن گشت حال بیماریها
همچنین بود از بهر آنک صعب ترین روز از روزها بیماری آن روز باشد که بیماری بنهایت رسد اگر قوت قوی
باشد در حال آن پختگی و دست یافتن طبیعت بر علت در بول بدید آید و آن رسوب باشد از بهر آنک رسوب
فضله باشد که اگر حال درستی تن بود ... که طبیعت آنرا تمام پخته و گوارید و غذا اتن کرده
بودی و جالینوس از بهر این گفت که الرسوب هو ما یفوت الطبیعه یعنی رسوب فضله است
که از پختن طبیعت باز مانده است و طبیعت پختن آن نرسیده از بهر آنک طبیعت بیمار ضعیف باشد و غذا را تحلیل
کردن چنانچ باید و بدین سبب است که بیمار را تدبیر ها لطیف فرمایند و از بهر آنک طبیعت تن درست قوی
باشد طعام اندر تن او تمام پخته و گوارید شود و جمله خون کردد و اکثر در بول او رسوب نباشد مگر در بو
مردم فربه و متنعم و بسیار غذا و کم ریاضت ممکن بود که در بول شخصی چنین در حال تن درستی رسوب باشد
و بباید دانست که در تبها لازم و تبها حاده اعتماد بر رسوب باید کردن و بر هیچ علامت دیگر از علامتها
تختی اعتماد نشاید کردن از بهر آنک هر گاه که در بول بیمار رسوب نبود علامت ناپختن ماده بود و محتاج
تا اندر ریش بود و اگر پخته نشود و اندر عروق بماند تباه شود و حرارت تباهی آن در عروق قوی
گردد و بدل رسد و محتاج نسبت ناپختن و سر ناکردن ریش موضع آن تباه کردد و مرده شود و در
بیماری نیز رسوب ناکردن بول علامت مرگ قوت حیوانی باشد پس در تبها لازم و تبها حاده چون رسوب
خوب اعتماد نشاید کردن از بهر آنک ممکن نبود که ماده پخته شود و رسوب نکند و محتاج ممکن نیست که ریش
پخته شود و ریم نکند لکن اندر بول مردم تن درست از رسوب و غمامه چشم نباید داشتن از بهر آنک بسیار بود که ماده در تن

لاغر بحته شود وبیماری زایل کرد ذ بی آنک رسوب کند وآنچ باشد بیش از عامه نبود ولکن عامه سبب
همواره ولماس باید شد دانست که حال تن درستی عامه نادر بود بیاید دانست که غرض طبیب از تامل کردن
در حال رسوب شناختن هفت حال بود ونشان حالها بیماری از آن هفت چون یکی آنک در حجم رسوب نگاه
کند دیگر آنک درجرم رسوب نگاه کند دیگر در کمی وبیشی دیگر در غلیظی ورقیقی آن دیگر از رنگ
آن دیگر از قرار گاه آن دیگر از وقت بدید آمدن آن دیگر چگونگی رسوب بالب آمیختن در قاروره
این جمله لابد طلب باید کردن برای علامت

باب هجدهم

اندر فرق میان رسوب نیک و رسوب بد بباید دانست که رسوب نیک آن بود که نشان پختگی دارد
وآن رسوبی باشد که در بن قاروره نشیند و رنگ او سپید و قوام او هموار و روی او رقیق باشد و هر گاه که
بجنبانند چون مخروطی باز گشته برآید و جای باز شود و بتر آن باشد که چون مخروطی پیوسته برآید و جنبانند
بازجای شود واین در وقت نضج امراض حاد بود و رسوب خام وغلیظ واجزاء او برهم نشسته بود
وچون بجنبانند جمله پراکنده گردد واجزاء او از هم جدا شود و ماننده یکدیگر نباشند از بهر آنک
قوام او هموار نبود ودلیل آن باشد که اضطراب بیماری خروج از قوت طبیعت است وبباید دانست که
همواری قوام رسوب دلیلی قوی است بر سلامت بیماری از بهر آنک بسیار باشد که هموار نبود و دلیل
آن باشد که اضطراب وبیماری فزون از قوت طبیعت است وبباید دانست که همواری قوام رسوب
دلیل قوی نیست بر سلامت بیمار از بهر آنک بسیار بوده است که رسوب آن سرخ یا زرد بوده است لکن
املس و یا هموار بوده و بیمار بمرد ورسوب باشد هم رنگ بول باشد وآنچ هم رنگ نبود سرخ تر باشد پس زرد تر
پس رسوب بد اصر هر چند قوام او ناهموار تر واجزاء او مختلف تر بد تر بود و هر چند قوام او هموار تر بود
و بر آکندگی رسوب نشان بادها و بالوا دیدن غذا باشد وفرق میان رسوب نیک ومیان ریم آنست که ریم
رسوب نیک سبک ولطیف باشد وخلط خام غلیظ گران بود واجزاء او برهم نشسته بود ورسوب بدالطبیع
سیزده گونه است یکی خراطی ویکی نخالی ویکی سویقی ویکی گوشتی ویکی لحمی ویکی مدی
ویکی عالمی ویکی شعری ویکی رملی ویکی دموی ویکی رمادی ویکی چون خمیر این بارها بود

جمله

باب نوزدهم اندر حالها مردم

جمله معلوم کند که
اندر رسوب بدالطبیع بباید دانست که رسوب خراطی پاره ها بوست باشد و بزرگ بود و سرخ باشد یا سپید
وهر دو لون الا آنها بول آید لیکن آنچ سپید بود از مثانه آید وسبب آن یا جرب مثانه بود یا قرحه وآنچ سرخ باشد
از گرده آید و بعضی باشد که رنگ او تیره بود یا ارکمن یعنی بیلگون واین ریش اندامها اصلی بود وبیشتر انواع
رسوب این بود و خراطی که سرخ یا سپید باشد بسیار باشد که زیان کار نباشد لکن گرده و مثانه
بدان پاک شود و بعضی طبیبان گفته اند که نادیده ایم قوی تر اگر حرارت داده بود زیرا که بول ایشان پارها بوست بمی آید چون بوست
نرم که از اندرون خایه شرخ بود واگر از جگر آید رنگ آن سرخ شتی وخلاص یافته
و نخالی کوچک تر از خراطی باشد لکن سطبر تر بود و سپید باشد و سبب آن جرب مثانه باشد و بعضی باشد که سبب
آن ریش اعضا اصلی بود وفرق میان هر دو آنست که اگر سبب آن جرب مثانه بود کنده باشد و اندرین قضیب
خارش باشد و باشد که نخست ریم آمده بود وآنچ سبب آن ریش اعضا اصلی باشد ارکمن بود و قوت ضعیف و حرارت
غریب قوی باشد و هر چند اجزاء او سطبر تر دلیل ضعف قوت بسیار حرارت بود و هر چند ریش اندامها قوی تر
باشد واگر سرخ باشد از جگر آید الا بیشتر حالها آن سرخی بسیاهی زند واین اجزا سوخته بود که از جگر
بجای آید یا خون باشد که اندر جگر سوخته شده بود و نازک باشد ولکن باآنکه اجزاء آن باسانی از هم جدا شود وآنچ
از گرده آید همچون گوشت پارها باشد واز هم جدا نشود واز بهر آنک اجزا پارها آن پیوسته تر بود بیشتر
بمدتی گرد آید و نادر بود که بسیار آمدی گرد آید وسبب سیاهی حرارت عظیم باشد و سویقی بیشتر از خالی
بود وشکل پارها آن مختلف بود وسبب آن باسوختن خون یا ماکد ارشن گوشت بود پارها آن لحمی
بزرگتر و لحمی خردتر بود از بهر آنک اجزاء گوشت آنچ نازکتر باشد نخست آن گداخته شود زیرا که آب شود
از قوت حرارت چنانکه شود همچون سویقی یعنی همچون پست وبباید دانست که اجزاء آن سر دم نخست
بیشتر که از جگر گداخته شود و نازک تر است پس بیشتر که از دل سطبر تر باشد پس گوشتی که نازک تر و تر بود پس
گوشتی که سطبر تر بود ورسوب سویقی آنچ سپید یا ارکمن باشد ریش وگداختن اعضاء اصلی بود و پاره
پاره بیش باشد و بازی صفایحی گویند این نیز از سویقی بود وصفایحی از جرب مثانه نیز باشد و فرق

میان هر دو آنست که آنچ از جرب مثانه بود کنده باشد وآنچ سرخ بود یا سیاهی زند خون سوخته بود که در بسیار
سوخته شده باشد از این جمله مذکور معلوم شد که این انواع سویقی وصفایحی آنچ نه از گرده و مثانه بود
سخت بد باشد و هر گاه که سویقی همچون دانه ارزن باشد سبب آن آنکه ارش رکها بود وآنچ همچون سوهان آهن
سوهان زده بود از گداز ارش و ریش استخوان باشد و سپید بود یا اغبر و محمد زکریا رحمة الله علیه می
گوید هرگز ندیدیم این رسوب را و تردید من چنانست که این خطا کرده آید واین خود نباشد از گوهر رگ
واستخوان سخت تر از گوشت دانسته اگر قوت حرارت بدان حد باشد که رگ او استخوان بگدازد گوشت
دل بگدازد اول و لیکن از هر دو باشد چون حرارت بدان حد رسد که گوشت دل بگدازد از ضرر که بیمار بیش
از گداختن گوشت دل بود و جالینوس می گوید هر بیماری که رسوب او سویقی باشد بیشتر هلاک
شوند وآنچ سلامت یابند بیشتری بیماریها ایشان دراز باز کشد ورسوب لحمی بیشتر از گرده آید و گوشت
راستینی باشد وآنچ نه از گرده بود گوشت راستینی نباشد از بهر آنک گوشت اندامها که ازش گداخته
بلید ذ مگر آنک لطیف تر بود وگوشتی از بهر آن باشد که اول آن از آنجا که جدا شود تا مجری قضیب که بیرون
آید کرد شود ومجرا آن کرد بیرون آید چو رسن اندر روله گسی آید می کرد ذ چون بثانه رسد
وبیرون آید کرد شود ومجرا آن کرد بیرون آید ورسوب دهنی یعنی چرب نشان گداز ارش پیه باشد
وگداز ارش فربهی که از ارش گوشت باشد وگاه بود که رنگ او همچون آب زرد باشد واگر بسیار باشد
واز آب جدا شود از حوالی گرده باشد واگر اندک تر باشد و با آب آمیخته بود از اندامهای دور تر بود ورسوب
مدی ریم باشد و نشان سر کردن قرحه بود خاصه در مجری بول وفرق میان ریم و رطوبت
خام معلوم است از بهر آنک ریم کنده بود و باسانی از هم جدا شود و بهم باز آید و بسیار باشد که ریم با آب
آمیخته بود و بدان سبب رنگ آب سپید همچون شیر بود و قوام او غلیظ باشد ورسوب نخالی غلیظ
وسپید باشد و تازی رطوبت بینی را مخاط گویند وسبب رسوب نخالی چهار گونه است
یکی بسیاری خلط خام که در تن بود دوم رطوبتی خام که اندر مجری بول بود و طبیعت آن را دفع می کند
سیم سردی مزاج بود چهارم بحران عرق النسا و وجع المفاصل بود اما نشان بحران آن باشد

چهار

نوالان اندر گرده و مثانه بود و بعضی بود
که پیمار بس از آن علت راحت یابد و بسیار بود که رسوب نخالی لطیف باشد و بعد از آنک رسوب جرب است و چنان
نبود و بدین سبب طبیب آن را تامل باید کردن تا آنچ از این نوع نه در وقت نضج بیند بدان غره نشوند ورسوب
شعری یعنی سپید نباشد و بعضی سرخ بود و تولد آن از رطوبتی باشد که بران شکل شده بود و حرارت در آن
اثر کرده و خشک کرده باشد و گفته اند که ریم چون تولد کند و مجرا تنگ و باریک در گرده بود بسیار بود
گسسته از آن بدستی باشد و جالینوس می گوید از آن هیچ باک نبود ورسوب رملی یعنی سرخ باشد و بعضی سپید
ورنگ او همچون بول یا علامت تولد سنگ باشد در گرده و مثانه یا علامت ریزیدن آن باشد وآنچ سرخ بود از گرده
آید وآنچ سپید بود از مثانه آید ورسوب رمادی دلالت کند بر سه چیز یکی بلغمی که در ریگ در عضو
بماند و بسبب دیر ماندن رنگ آن بگردد و اجزاء آن همچون اجزا خاک از هم گسسته شود دوم ریم که از بلغم
باشد که یاد کرده آمد یا حرارت گرم آن را بسوزاند تا بدین حال شود ورسوب دموی یعنی که رسوب
که با خون بود هر گاه که بول آید خون با وی بود آمیخته گشته نشان ضعیفی جگر بود وآنچ نیک آمیخته
نبود نشان جراحتی باشد در مجری بول واگر بول جدا باشد و خون جدا نشان آن باشد که حرارت
در مثانه است واندر کتاب جزویات امراض در باب بول الدم شرح و علاج آن تمام گفته آید ان شا
الله تعالی وهر گاه که در بول جدا اول سیر زبارها خون بسته باشد سبیر زا و بدان زایل شود و بباید دانست
که اندر علتها مثانه خون بسیار نیاید از بهر آنک رگها مثانه سخت باریک است ورسوب که همچون پارها
خمیر باشد دلیلی ضعف معده بود و دلیل ناگوارید ن طعام باشد گویند باشد که سبب آن خوردن
شیر و پنیر بسیار بود

باب بیستم

اندر حالها مردم از قلت و کثرت رسوب بباید دانست که بسیاری رسوب
چون از پس نضج و پس از آنک بول رقیق بوده باشد دلیل زایل شدن اختلاط عقل بود و زود خلاص یافتن
از بیماری باشد و هر گاه که در اول بیماری و پیش از نضج رسوب بسیار و غلیظ باشد نشان غلیظی
و بسیاری ماده بود و درازی بیماری را نشانی دهد لکن اگر رسوب سپید بود امید وار تر
بود واگر رنگی دیگر بود خطرناک باشد و در بول زنان رنگ کمتر بود ورسوب بسیار تر و بسیاری

رسوب اندر شیشه نشستن دلیل بر داختن ماده بود و هرگاه که طبیب بیند که رسوب بیشتر ازان بود که بدان شخص و بدان بیماری لایق بود دلیل فضله بسیار باشد در تن با استفراغ آن مشغول باید بودن چنانچه داند

باب بیست و یکم اندر حالهای مردم از رنگهای رسوب

بباید دانست که غمامه و تعلیق سیاه و رسوب سیاه هر سه یا دلیل افراط حرارت بود یا دلیل فرو مردن حرارت و افراط برودت و دلالت سیاهی رسوب بر بدی حال سخت قوی است مگر آنکه بر سبیل بحران بیماریهای سوداوی بود که نشان دادن سیاهی آب اندرین حال بسیار فزون از نشان دادن سیاهی رسوب است و نشان دادن رسوب که اندر بن قاروره است فزون از نشان دادن غمامه است همچو کوبی غمامه سیاه اندر بول پیران نشان بتری حال باشد از بهر آنکه غمامه نشان برشدن ماده بود بر دماغ و رسوب سبز مقدمه رسوب سیاه بود و اما اندر بیماریها بیند این سخت بد باشد و رسوب آسمانجونی نشان سردی مزاج باشد و رسوب سرخ غلبه خون نشان تخمه و ناگواریدن غذا و خامی ماده بود و بدین سبب نشان درازی بیماری باشد لکن نشان بسلامت بود و هرگاه که رسوب سرخ اندر بول غلیظ و سرخ بود نشان آن بود که بیماری سخت گرم است و رسوب زیتی نشان سل باشد و رسوب زرد نشان بسیاری صفرا بود و نشان غلبه حرارت و بدی بیمار بود و رسوب سپید که اندر وقت نضج بود و قوام آن رسوب بغایت همواری بود این حال دلیلی کند بر سلامت بی هیچ خلاف

باب بیست و دوم اندر حالهای مردم از قوام رسوب

بباید دانست که رسوب بیگمان هر چه همواره تر بود و قوام او معتدل تر بود بهتر بود و رسوب بد هر چه ناهموار تر و نامعتدل تر بود ... بتر بود

باب بیست و سیم اندر حالهای مردم از قرارگاه رسوب

بباید دانست که پیش ازین گفته ایم که قرارگاه رسوب یا اندر بن قاروره بود یا معلق باشد یا بر سر آب بود و بعد ازان معلوم کرده که معلق چون سپید و املس باشد لخته تر و بعید از نضج نه بود و اما رسوب معلق بهتر از آن باشد که حلقها آن سر سوی بن قاروره دارد و اگر حلقها سر سوی بالا دارد بد باشد و نشان دیر پختن علت و درازی بیماری بود یا نشان اختلاط عقل باشد از بهر آنکه چون حلقها سر سوی بالا دارد نشان حرارت بود و نوی نهادن ماده بود بسوی

دماغ

دماغ و رسوب سپید و املس که در بن قاروره بود سپید بهتر باشد و رسوب خام و بد بر خلاف این باشد پس برین قیاس غمامه بد او سپید و املس تر باشد از معلق و کم خطر تر بود و طبیبان متقدم از بهر این گفته اند که در بیماریهای سوداوی و بلغمی هر چند رسوب در آب فرو سوتر بود و فرو شدن آید پس هرگاه که طبیعت بیمار ماده بیماری بگرداند و برتر آورد نشان قوت طبیعت بود و نشان آن باشد که ماده را بر انگیخته است و سبک تر کرده و ماده صفراوی سبک تر و گرم و کشفته بود میل آن سوی بالا باشد و هرگاه که میل آن سوی زیر بود نشان قوت طبیعت و سبکی علت و نقصان حرارت باشد بدین سبب نشان سلامت بود و هرگاه که رسوب ماده بلغمی و سوداوی بسبب فزونی حرارت غریب یا بسبب بادها میل بسوی بالا کند از گفت خالی نباشد و آنچه بسبب فزونی حرارت میل سوی بالا کند از تب و دیگر نشانها خالی نبود و بسیار باشد که بول غلیظ بود و رسوب اگرچه لخته و ممیز بود بسبب غلیظی بول بر سر آب ماند خاصه که اندک بود هم برین قیاس و بسیار بود که بول رقیق باشد و رسوب اگر چه خام بود بسبب رقیقی بول در بن قاروره نشیند پس باید که طبیب این اسرارها بداند و گوش بدین بازدارد و هرگاه که رسوب رسمی صافی باشد یا معلق و همچون خانه عنکبوت باشد یا بر هم نشسته نبود سخت بد باشد و بسیار باشد که رسوب چون غمامه پدید آید و طبیب از ان بازرسد و آن اندک نضج بود و بعد از ان در بن قاروره نشیند و حال نیک باشد و هرگاه که از پس غمامه رسوب ها پدید آید حال بد بود و رسوب معلق ناهموار و رسوب سرخ که اندر بن قاروره نشیند هر دو نشان آن بود که ماده هنوز خام است لکن در طریق نضج بود و هرگاه که از پس بحران رسوب غمامه بود خطر آن باشد که نکس افتد و بسیار باشد که رسوب معلق نشان اختلاط عقل بود و محمد زکریا رحمة الله علیه اندر کتاب حاوی می گوید هرگاه که اندر بول ثفل باشد و در یک جانب قاروره جمع شدن نشان بسیاری بادها بود و اگر این ثفل اندر بن قاروره باشد بادها اندر رفتن و سوی تن بود و برین قیاس اگر بر سر بول بود بادها با تهیگاه بالا باشند و اگر در میانه بود در شکم باشد و اگر این ثفل میل بسیاهی زند بادها سوداوی باشند و رنگهای دیگر برین قیاس کنند

باب بیست و چهارم اندر حالهای مردم از وقت رسوب

بباید دانست که زود پدید آمدن رسوب و سپیدی و همواری آن علامت درست است از پخته شدن ماده

بیماری

و دیری علامت خامی ماده و ضعف طبیعت است و هرگاه که روز چهارم غمامه سرخ پدید آید بحران روز هفتم بود و اگر بول پس تر پدید آید بحران یا اندر روز چهارم یا اندر بیست و یکم و اگر روز چهارم رسوبی سبز پدید آید دلیل آن بود که بحران بخواهد بودن اندر روز ششم و اگر روز ششم رسوبی سپید پدید آید و هموار بود دلیل آن باشد که روز هفتم بحران خواهد بودن و اگر غمامه با ثفل معلق بود ... دلیل آن بود که بحران بخواهد بود ... اما نشان خلاف ... رسوب با آب دلیل کند در ریم بر غلبه خون

باب بیست و پنجم اندر حالهای مردم از بوی بول

بباید دانست که طبیبان متقدم گفته اند هر گه بوی بول بیمار چون بوی بول تن درستان نباشد و هر وقت که بول هیچ بوی ندارد دلیل سردی مزاج بود و خامی ماده و بسیار باشد که بوی ناگوار بول در بیمار ... دلیل باطل شدن حرارت غریزی بود و هرگاه که علامتها نضج پدید آید و بول بوی کند دلیل آن باشد که در ... بول قرحه بود یا جرب علامتهای دیگر از علامتها ... قرحه و جرب با آن باشد و اگر این علامتها نبود دلیل آن باشد که ماده بیماری اندر رگها عفونت پذیرفته است و هرگاه که بول تن درست سخت گند بود بیم آن باشد که بیمار خواهد شدن و اگر بیمار نشود و بول بحران کند ... ماده بیماری ... شود و گند بول در تهیگاه ... دلیل صعبی علة بود و بوی تیز دلیل صعبی حرارت باشد و بیشتر در امراض حاده بود فی الجمله تیزی بوی بول دلیل گرمی مزاج باشد و هر چه تن را گرم کند بوی بول را تیز کند و بدین سبب است که بوی رسوب ... باشد و ترشی بوی بول دلیل آن بود که حرارت غریب بر اخلاط ... مستولی است و آن را عفن خواهد کردن و اگر بیماری حاده بود و بوی بول ترش باشد دلیل فرو مردن حرارت غریزی بود و مستولی شدن حرارت غریب بود و اگر علامتهای سودا با آن باشد دلیل غلبه سودا باشد و بوی ... که در بول آید نشان آن باشد که حرارت غریب در رطوبتی لزج اثری کند و تباه می گرداند چنانکه ماهی چون گرم شود بوی ... گیرد و هرگاه که بول بوی شیرینی دهد دلیل غلبه خون باشد و تلخی بوی بول دلیل کند بر سوختگی و غلبه صفرا باشد و اگر بوی بول سخت گند بود دلیل صفرا باشد

و هرگاه

سرد

و هرگاه که در بیماریها سر ... بوی بول کند و نیز بود دلیل فوت حرارت و بسیاری عفونت بود و هرگاه که اندر تب حاده بول سپید و رقیق و گند بود دلیل اختلاط عقل و دلیل مرگ بود و هرگاه که در تبها ... بول گند بود و پس بوی بگرداند و بیمار بهتر نشود دلیل آن بود که قوت مانده است

باب بیست و ششم اندر حالهای بول در سالهای عمر

بباید دانست که بول اطفال سپید بود و سپید آب برنگ شیر گراید و بول کودکان که از طفلی برتر آیند غلیظ تر بود و یاد کرده آمد فی الجمله بر بول کودک هیچ اعتماد نبود از بهر آنکه طبع هنوز ضعیف باشد و رسوب را از آب جدا نتواند کردن و مزاج او تر با و بول او ... بود و صفرا در تن او ضعیف باشد بدین سبب بول او رنگین نشود و هرگاه که بر سر بول ... بود مضطرب و ... باید دانست که آن بول کودک ... و بول مردم کهل بسپیدی میل دارد و تنک بود و باشد بیند که بسبب بسیاری فضول غلیظ باشد و بول مردم پیر سپید تر و رقیق تر باشد بسبب سردی مزاج و ضعیفی مثانه و بسیار بود در بعضی اوقات که بسبب بسیاری فضول غلیظ باشد و در بیشتر حالها پلیدی ... و اندک از سیاهی خالی نبود و هرگاه که بول پیران سخت غلیظ بود علامت آن باشد که ... سنگ است و رسوب ریگ آمیز همین علامت دهنده بود

باب بیست و هفتم اندر فرق میان بول مردان و زنان

بباید دانست که بول زنان در همه حالها غلیظ تر و سپید تر و بی رونق تر از بول مردان بود و معنی بی رونقی رنگی باشد که گرفته نه درفشان از بهر آنکه فضول اندر تن ایشان بسیار تر بود و هضم ضعیف تر و منفذها که فضول بدان دفع شود گشاده تر و پالودن فضول اندر تن ایشان از منفذ بول بسیار تر ... از بهر آنکه بول زنان و بول هر که مزاج او سرد باشد گرفته نه درفشان ... سپید تر بود و سپیدی بول زنان بد نباشد و فرق میان بول مردان و بول زنان آنست که بول مرد هرگاه که بجنبانند ... شود و تیرگی میل سوی بالا کند و بول زنان از جنبانیدن تیره شود از بهر آنکه ثفل بول ایشان با آب آمیخته تر ... شود و اگر لختی بیش شود تیره که میل بفرو سو کند و در بیشتر حالها بر سر بول زنان کفک باشد و هرگاه که مردان مجامعت کرده باشند اندر بول ایشان علامتی دیگر دهد بعد ازان ... شود و بر سر بول کفکی باشد چیزی چرب و از پس چهار ساعت برنگی دیگر گراید و هرگاه که ...

یا پنج ماه بسرخی گراید و اندک مایه تیرگی بدید آید و هر گاه این تیرگی
بسیار گردد و بچه بیفتد و اگر تیرگی در بن قاروره باشد و اندک بود سلامت باشد و اگر تیرگی بر سر قاروره
بود علامت آن باشد که باد غالبست و بچه در شکم از آن نارنج بود و در بن حال بیم هلاک باشد

باب بیست و هشتم اندر حکم بول کودکان شیرخواره

بباید دانست که اگر چه در بابها گذشته احوال همه انواع بول شرح تمام و فایده تمام گفته شد اگر چه آنچه
لابد است در باب خصلتی بمذهب ترتیب هر یکی بابها گفته شده بود یاد کرده آید معلوم شود باید کرد اینست که اندر
چه بوم یعنی تب یک روزه حال بول مردم از آنماند که بول تن درست دور باشد مگر اندر چهار بوم که سبب آن
طعامها گرم بود تا بدان سبب لختی تیره گونه باشد و بیشتر حالها بول خداوند چهار بوم زرد و رقیق باشد
و اگر چنان بود که سحابه باشد مضطرب بود و اگر در چهار بوم تیرگی در میان قاروره بود علامت آن
باشد که چهار بوم تب عفونی خواهد شد و اگر این تیرگی زرد باشد تب غب گردد و اگر سرخ تب مطبقه
گردد یعنی تب خونی لازم و اگر سپید باشد تب بلغمی گردد و اگر چنان بود که سپیدی در بن
قاروره بود و ثفل میل سوی بن قاروره دارد این علامت خیر باشد و اگر بول این تب غلیظ و سخت زرد باشد
و قوام بر سر قاروره بود بیماری دراز گردد و هر گاه که بول تب مطبقه سخت سرخ باشد غلیظ
و تیره بود بیماری زود کذرد و اگر تیره بود و سخت سرخ باشد بیماری دراز گردد و هر گاه بول
تب بلغمی غلیظ و تیره باشد بیماری دراز بود و اگر زرد باشد بیماری زود کذرد و هر گاه که بول تب ربع
صافی باشد و میل بازرقی دارد بیماری دراز باشد و اگر میل بسرخی دارد زود ترک کند و بول خداوند
تب دق اگر صافی باشد و اندکی میل بسرخی گراید و روی او چرب بود و بول خداوند یرقان
سرخ باشد و بسیاهی زند و کفک او همچون رنگ او باشد و بول خداوند لن سبز و سیاه باشد و سخت
تیره بود و بول خداوند درد جگر سرخ و غلیظ و تیره بود و بول خداوند درد سر سپید بود و اندکی
بزردی گراید و بول خداوند استسقا برنگ شراب باشد و بول خداوند سعال زرد و رقیق
باشد و صافی باشد که روی رسوبی بود و بول خداوند درد پشت و درد مفاصل سپید و غلیظ
بود و اندر بن قاروره ثفلی سپید همچون پنبه باز کرده یا بر زده باشد والله اعلم

مقاله ششم

مقاله ششم از کتاب ذخیره اندر بیان احوال آنچه از مردم از اجابت طبع و این مقاله یازده باب است باب اول

اندر حالها که از اجابت طبع جویند

بباید دانست که نشانها حال تن مردم از اجابت طبع از ده حال جویند یکی از بسیاری و اندکی ثفل دوم از قوام ثفل سیم از مضمون و انتفاخ ثفل چهارم از وقت اجابت پنجم از رنگ ثفل ششم از بوی ثفل هفتم از آواز ثفل هشتم از سبکی و گرانی ثفل نهم از چربی ثفل دهم از بیرون آمدن ثفل با باد و بی باد این اقسام احوال بیان کرده آید

باب دوم اندر حالهای مردم از اندکی و بسیاری ثفل

بباید دانست که اجابت طبع از سه حال بیرون نباشد یا کمتر از طعام باشد که خورده شود یا بیشتر باشد یا برابر بود اندر آنکه باید نشان قوت
آلت غذا باشد و نشان سلامت آن و اگر کمتر باشد نشان آن بود که ثفل طعام اندر فرو لون باز می ماند
و نشان ضعیفی دافعه باشد و بباید دانست که ثفل طعام فضله ایست که تن را بدان حاجت نبود پس بی شک باز ماندن آن در روده ها زیان کار باشد و اسباب اندکی اجابت طبع سه بود یکی آنکه سده باشد که در مجری صفرا
افتد تا با معا فرود آید و عضلها مقعد را بیازارد و آگاهی دهد تا مردم حاجت خیزد و اگر در بن مجری
سده افتد قولنج پدید آید دوم تولد کرمها است که اندر روده ها تولد کنند و ثفل را که اجابت برباید
و بخورند و سوم قوت جگر اندر کشیدن افشردن کیلوس که بقوت ما ساریقا بخویشتن می کشد و چون
می کشد اندر هر گاه که اجابت طبع و مقدار ثفل فزون از آن بود که باید قوت غاذیه ضعیف بود و قوت
دافعه قوی باشد و نشان آن بود که فضله از تن با معا فرود می آید و طبیعت آن ثفل دفع می کند پس
اگر اندر ثفل رطوبتی باشد نشان آن بود که در معده بلغم بسیار است و اگر ثفل زرد باشد نشان
آن بود که جگر گرم است و صفرا غالب است و اگر ثفل سپید بود نشان آن باشد که مجرای سرده است
و اگر مجوف و گوشتابه شسته باشد یعنی غساله نشان آن بود که جگر ضعیف است و اگر در ثفل پاره ها
خون سیاه باشد نشان آن بود که در رگها سده است و خون کمتر می کند و اگر ثفل خلط سوداوی بود
نشان آن باشد که تولد سودا در تن فزون تر از آنست که اندر سپرز کنجد که خانه آنست یا نشان ضعیف

سپرز بود که آن را جذب نمی تواند کشیدن و اگر اندر ثفل چیزها لزج بود که بر روی روده ها است
نشان آن بود که خلطی تیز بود و روده ها را می کند و آن را می برند و آن رطوبت لزج را طبیبان جوهر امعا گویند
و آن پیکان را ترک و نیز امعا را بدان رطوبت قوی کرده است تا هر خلطی تیز که بر وی بگذرد هر
امعا را زیان ندارد و تیزی آن بروده نرسد محتاج شد که آن را پیدا و جوهر را دلو صفرا و جوهر قوی کرد است
تا از آب در جوهر زیان نکند و بباید دانست که غذا لطیف زود هضم شود و زود خون گردد و ثفل
آن کمتر باشد و غذا که از وی خون کمتر تولد کند لاشک غذا اکمتر تواند داد و بدین سبب ثفل غذا بیشتر
باشد و همچنین غذا ها دیگر ثفل بابد از آن باشد

باب سوم اندر حالهای مردم از قوام ثفل

بباید دانست که قوام ثفل را چهار حال بیرون نبود یا تر باشد یا خشک
بود یا لزج باشد یا معتدل بود اما آنچه تر باشد نشان آن بود که آنچه لطافه و تری کیلوس بود جگر نتواند
و سبب آن سه حال باشد که بر آن اعتماد کنند یکی ضعیفی که در ماساریقا و عاجزی آن رگها که از کشیدن
تریها از کیلوس که در معده بود که بسوی جگر باشد و خوردن دوم سده که بیرون کند رگها افتاده بود سوم
بدکواریدن طعام از بهر سه سبب را یکی طعام فزون از آن خورده شود که باید تا طبیعت از هضم آن
عاجزی آید و دوم آنکه خلطی معده اندر را آید که طعام ناگوارید دفع کند اگر چه طعام با بدانه باشد و طبیعت
از هضم آن عاجز نیاید سوم آنکه تریها از صلح فرو دمی آید و با ثفل آمیخته می شود و این همه اندر ثفل
معلوم توان کردن هر گاه که ثفل هم رنگ طعام باشد دلیل ضعیف جگر بود و ضعیفی ماساریقا بود و هر گاه
که رنگی دیگر دارد دلیل آن بود که خلط از آن جنس بود

باب چهارم اندر حالهای مردم از خشکی ثفل

بباید دانست که اسباب خشکی ثفل شش است
یکی حرکتها قویست که سبب آن تحلیل بسیار افتد و اندامها حاجتمند شود بدانکه تری غذا جذب کنند
تا بدان سبب ثفل خشک شود دوم بسیاری ادرار البول سوم بسیاری عرق کردن چهارم حرارت
قوی که اندر اعضا غذا لیبد آید و رطوبت را نشف کند پنجم خوردن غذاها خشک خوردن ششم
ضعیفی قوت دافعه و بماندن ثفل در امعا چنانچه گفته آمدست و هر گاه که ثفل بعضی سخت و خشک
باشد

باشد و بعضی نرم و تر آن نشان کرم باشد که از جگر با معا فرود می آید و از غایت گرمی امعا را بسوزاند
و لیبد یکه جنان در رنگ دهد که با ثفل آمیخته شود و هر گاه که قوام ثفل مختلف بود نشان آن باشد که طعام
که هوار نگوارید و بدین سبب است که هموار ترین قوام ثفل طبیعی دلیل قویست برآنکه قوتها همه قویست
و کار خود تمام کنند لکن هموار ترین ثفل بالطبیعی سخت بد باشد از بهر آنکه نشان آن بود که تن می گدازد
و هیچ جزوی در ثفل خالی نیست از جزوی از گداز تن و بباید دانست که بهترین ثفل آنست که قوام او همچون
هموار بود و پیوسته باشد و قوام انگبین بود و با سانی بیرون آید و در بیرون آمدن مقعد را نسوزد و رنگ
آن ثفل لختی بزردی گراید و سخت ناخوش بوی نبود و لکن بی بوی نیز هم نبود و بافراقر و کفک نه
بود و معتدل باشد

باب پنجم اندر حالهای مردم از رنگ ثفل

بباید دانست که هر گاه که رنگ ثفل بزردی گراید و قوام ثفل معتدل بود و سخت گنده نباشد
ثفل طبیعی بود و نشان آن باشد که طعام نیک می گوارد و هر گاه که سخت زرد باشد نشان غلبه صفرا باشد
و اگر این زردی ثفل در اول بیماری باشد نشان آن باشد که بیماری از صفرا است و اگر در آخر بیماری
بود نشان برد لخان صفرا بود از تن و هر گاه چون ثفل سبز باشد یا رصاصی یا رنگی تیره دارد و طعامی
خورده نبود که ثفل بدان رنگ کرده باشد نشان سردی احشا باشد و بسیاری بود که سبب سبزی ثفل
فرو آمدن خلط زنجاری بود با معا و سپیدی ثفل نشان ناگواریدن طعام باشد و گاه بود که سپیدی
نشان سده بود و ارشد یرقان تولد کنند و هر گاه که ثفل با ریم آمیخته بود علامت سر کردن دنبله
باشد و هر گاه که نخست ثفل آید و آنگاه ریم دلیل آن باشد که دنبله در امعا بزرین است و هر گاه که با ثفل
ریم آمیخته باشد در میان امعا باشد و تن بدان پاک شود و سیاهی ثفل همچون سیاهی بول بد باشد
و در اول بیماری بتر بود از بهر آنکه نشان آنست که در جگر آفتی عظیم است و آن آفت را مرارتی عظیم
باشد که اخلاط را چون در جگر تولد کنند بسوزد یا خلط سوداوی که در جگر عفن می شود محتاج
طعام در معده تباه شود و از آن خلطها بد تولد کند و بسیار باشد که سودا که جگر تولد کند هم در
جگر بماند و تباه شود از بهر آنکه جگر ضعیف باشد و آن را دفع نتواند کردن یا سپرز ضعیف باشد

و آنرا از جگر بخویشتن نتواند کشیدن تا این حال سبب سیاهی ثفل شود و رنگ آن همچون رنگ خون سیاه باشد که اندر امعا فرو می آید و فرق میان ثفل سوداوی و میان خون سیاه آن باشد که خون فسرده بود و سودا فسرده نبود و رنگ او روشن باشد و منفعل اسفنج نبود و بوی ترشی دهد و زمین از وی بجوشد و هرگاه که این ثفل سوداوی در آخر بیماریها سوداوی باشد دلیل خیر بود از بهر آنکه ماده پخته شده است و طبیعت آنرا دفع می کند و هرگاه که ثفل چون سوداء صرف بود خطرناک بود از بهر آنکه بیرون آمدن سوداء اصلی نشان غایت سوختگی و نیست شدن رطوبت اصلی بود و بسیار باشد که سبب سیاهی ثفل طعامی و علتی بود که خورده باشد و رنگ ثفل سیاه شود یا شرابی بود که دفع سوداء کند

باب ششم اندر حالهای مردم از ثفل منفوخ

باید دانست که هر طعامی که باد انگیزد خورند ثفلی که بیرون آید منفوخ بود مثال سرگین گاو و این حال دلیل بر آن باشد که باد غلبه دارد و ثفل سبک که بر آب بایستد نشان بادها بود و ثفل قولنجی بیشتر همچنین بود

باب هفتم اندر حالهای مردم از بوی ثفل

باید دانست که هرگاه که بوی ثفل سخت ناخوش بود و طعام که خورده باشند بلعیره و خوش بوی بود و چیزی دیگر که بوی ناخوش دارد نخورده بود که بوی ثفل ناخوش کند چون انجدان و سیر و غیره دلیل آن بود که در تن وی خلطها عفن بسیار است و باستفراغ کردن حاجت دارد و بوی ثفل در بیرون آمدن ترش بود دلیل سردی مزاج بود و فزونی بلغم بود

باب هشتم اندر حالهای مردم از کف ثفل

باید دانست که ثفل از دو چیز نشان دهد یکی از حرارت عظیم که اخلاط بجوشاند چنانکه آتش دیگ را بجوشاند دوم از بادها که در تن با اخلاط آمیخته بود چنانکه باد سخت آب را موج دهد و از دریا کف بر خیزد

باب نهم اندر حالهای مردم از ثفل با قراقر

باید دانست هرگاه که ثفل با آواز بیرون آید دلیل آن بود که بادی غلیظ با وی است و هرگاه که آواز باریک بود همچون آواز صفیر دلیل آن بود که بادی با رطوبتی رقیق آمیخته است و هرگاه که جگر و منفذ او افشرن کیلوس را جذب کمتر کند ثفل بسیار تر باشد و یکبار یا دو بار از قوی بیرون

آید

آید و بلغم که تن دافعه قوی بود و ثفل را با آواز دفع کند و در شکم بادی نبود و هرگاه که معده سرد بود در وی هیچ باد تولد نکند از بهر آنکه ممکن نیست که بخار چون حرارت نبود هیچ بخار تولد کند و هرگاه که معده سخت گرم باشد بخارها لطیف کند و تحلیل کرده اند و بادها نشکند و هرگاه که حرارت باندازه باشد و رطوبت را تحلیل کند و بخارها برانگیزد و بادها تولد کند و از بهر آنکه حرارت قوی نباشد آن بخارها را لطیف نتواند کردن بدین سبب هرگاه که مزاج معده سخت گرم نباشد و سرد نیز نبود بادها تولد کند و هرگاه که آن بادها یا لا و یا از این انواع بود و هرگاه چون فرو شود کرا این با آواز چون قبقبه بیرون آید دلیل آن بود که سبب تولد بادها حرارت ضعیف و رطوبت بسیار و غلیظ است و هرگاه که با آواز صافی بیرون آید دلیل آن بود که امعا از رطوبت خالی است و ثفل خشک بود و هرگاه که باد اندر شکم بماند و شکم بر آرد و هرگاه که جنبد قراقر کند دلیل آن باشد که باد در امعاء باریک است و غلیظ نیست و هر وقت که قراقر غلیظ باشد دلیل غلیظ باشد و اگر چنان بود که آواز با قبقبه بود دلیلی کند که باد در امعاء غلیظ است و با رطوبت بود و اگر آواز با قبقبه بود و گران باشد ثفل با رطوبت بود و هم برین قیاس کنند

باب دهم اندر حالهای مردم از چرب ثفل

باید دانست هرگاه که ثفل چرب باشد و چربش بسیار خورده نبوده دلیل کند از آنکه اندامها اصلی بود و ثفل لزج نیز دلیل کند از آنکه اندامها اصلی بود فی الجمله نگه باید کردن تا حالها ثفل از رنگ و بوی و قوام و صورت و لزجت و بادگی از جهت طعام و شراب یا نه اگر نه از جهت طعام و شراب آن روزین نباشد سبب آن دیگر بود و هرگاه چون ثفل برنگهای گوناگون بود دلیل آن باشد که در تن اخلاط گوناگون و اخلاط متغیر بود و اخلاط مرکب باشد و این حالها دلیلی کند بر بیماری عسر و مزمن

باب یازدهم اندر شرح سخنان که بقراط گفته است

باید دانست که بقراط می گوید ومن کان طبعه فی شبابه لینا فانه اذا شاخ یبس طبعه ومن کان فی شبابه یابس الطبع فانه اذا شاخ لان طبعه و تفسیر قول بقراط اینست که ما بیان خواهیم کردن هرگاه که اندر جوانی شخصی را طبع نرم باشد

اندر پیری طبع او خشک شود و هر کرا که اندر جوانی طبع او خشک بود اندر پیری نرم باشد و تحقیق این بر سبیل جمله اینست که جوانی ضد پیری است و همه حالها جوانان اندر پیری برخلاف آن شود که اندر جوانی بوده باشد و حال نرمی و خشکی هم برین قیاس بود و اما بر سبیل تفصیل بباید دانست که سبب خشکی طبع آنست که افشرن کیلوس از معده بجگر کمتر آید و اسباب کمتر آمدن سبب نرم شدن طبع پیر پس از آنکه در جوانی خشک بوده باشند آنست که افشرن کیلوس از معده او بجگر کمتر آید و اسباب کمتر آمدن آن چهار سبب یکی قوت شهوت طعام که از سردی معده تولد کند چنانکه مذکورست و چون شهوت طعام قوی باشد بدان سبب طعام فزونتر از آن خورده شود که تن را بدان حاجت آید و چون فزون از حاجت خورده شود جگر آنرا بخویشتن نکشد و چون جگر آنرا بخویشتن نکشد از آن چاره نبود که فزونی بزود می آید و هرگاه که این حال پیوسته گردد طبع نرم شود و سبب دوم آنکه کیلوس زودتر از آنکه جگر مقدار حاجت از وی کشیدن گیرد با امعا فرود آید سبب سردی جگر از بهر آنکه جگر بسبب سوء المزاج ضعیف شود و مقدار حاجت از کیلوس جذب نتواند کردن و آنچه جذب کند بدیر و درنگ کند و دوم بسیاری تولد صفرا در معده و دفع کردن آن کیلوس را از وی زودتر از آنکه جگر بقدر حاجت آن افشره وی جذب کند و سبب سیم ضعیف قوت ماسکه است و سبب این ضعیفی تری اعضا باشد و سبب چهارم قوت دفع دافعه پس هر کرا در جوانی طبع نرم بوده باشد و سبب نرمی طبع او قوت شهوة طعام بوده بود که از سردی معده بجگر آید و بکار برد بدین سبب ثفل کمتر ماند و طبع او خشک شود هر کرا سبب بسیاری تولد صفرا فرود آمدن آن بود و دفع کردن کیلوس را زودتر از آنکه افشره آن جذب کند طبع نرم باشد چون پیر شود حال او بضد آن گردد از بهر آنکه در پیری تولد رطوبت که طبع او نرم داشت باز بوده است چون در حال پیری سردی زیادت شود ماسکه او هم بر این صفت نماند از بهر آنکه هرگاه که مزاج در طوبت بافراط شود و بر طبع ضعیفی مستولی گردد شود و افعال قوتها باطل کرده اگر معده او میل بگرمی دارد داشته است چون پیر شود ماسکه او قوی شود از بهر آنکه مزاج معده در اصل تر بوده است اگر تر بوده ماسکه ضعیف بودی و در پیری اگر چه حرارت کمتر شد و مزاج اندر سردی بافراط نشد لکن معتدل

شد

شد از بهر آنکه میل بگرمی داشته است و چون مزاج معتدل گردد افعال قوتها تمامتر شود و هر کرا نرمی طبع بسبب قوة دافعه بوده چون پیر شود قوتها اصلی ضعیف تر شود دافعه نیز دفع کمتر از آن کند بدین سبب معلوم شد که هر کرا در جوانی طبع نرم بوده باشد اندر پیری طبع خشک گردد حال طبعی که در جوانی خشک بوده باشد و اندر پیری نرم شود برخلاف این بود از بهر آنکه سبب نرم گشتن طبع که خشک بوده باشد آنست که افشره کیلوس از معده بجگر کمتر آید و سبب کمتر آمدن نیست بجگر هم چهار است پس آن ضد چهار بود که اسباب کمتر آمدن نیست از بهر آنکه این چهار سبب که اسباب بسیار تر آمدن نیست یکی نقصان شهوة طعام است که از گرمی معده تولد می کند و در نقصان شهوت که پیران را باشد با آن یار شود بدان سبب زودتر از آنکه مقدار حاجت خورده شود سیر گردد و آن سیری را ستبنی نباشد ولکن باشد مانند که باشد چنانکه کسی ضعیف کاوری می کند آن کار تمام ناکرده مانده شود پس از آن مقدار غذا اخیز د پس چیزی از جذب جگر زیادت نیاید بدین سبب طبع خشک شود و نیز در جوانی معده گرم صفرا بیشتر تولد کند و صفرا کیلوس را زود دفع کند چنانکه مذکورست و اندر حال پیری چندان صفرا نباشد که کیلوس را زود دفع کند و سبب دوم آنکه جگر افشره کیلوس را بسیار تر جذب کند و تری چندان نماند که با امعا فرود آید و بدین سبب طبع خشک تر شود و سبب سوم آنکه هرگاه چون مزاج معده جوان خشک بود و سردی تبع خشکی بود و سبب سردی معده اندر جوانی شهوة طعام بیشتر بود و حال او چنان باشد که گفته آمد چون پیر شود این حال نماند و باشد که سردی بافراط شود و قوة جاذبه جگر ضعیف تر از قوة دافعه باشد

مقالت هفتم از کتاب دوم از ذخیره اندر بیان حالهای تن مردم از عرق کردن و این مقالت پنج بابست

باب اول اندر آنچه عرق از چه تولد کند

باید دانست که غذا در رگها باریک نتواند گذشتن و باندامها نتواند رسیدن مگر بصحبت لختی آب و لختی صفرا که آب او را روان کند و صفرا بقوة تیزی و گرمی آنرا بگدازد و چون غذا باندامها رسد بیشتری از آب باز گردد و بکشد رها بول باز آید و اندکی با غذا اماند و با وی از رگها بیرون

و با عضا پیوند دوایچ غذا نباشد فضله که آنجا باشد پالایند و بعرق بیرون آید و بدین سبب است که هر تنی
چون در وی خلطی فزونی باشد عرق او بوی همین آن خلط دهد و لختی دیگر آن فضله غلیظ
تر باشد تری آب او را لطیف کند و صحبت آب او را از مسام بیرون آید و بر ظاهر پوست بماند و آن
شوخ باشد که بر تن مردم پیدا آید و از بهر این گفته اند که عرق از حال غذا و فضلها که در اندامها
بود خبر دهد و نشانها که از عرق از هشت حال جویند یکی از بسیاری و اندکی و یکی از طعم و یکی از قوام
و یکی از گرمی و سردی و یکی از وقت بیرون آمدن و یکی حال بیمار تا از آن عرق راحت بیند
یا نه ع

باب دوم اندر حالهای مردم از اندکی و بسیاری عرق

ع باید دانست که اسباب بسیاری عرق پنج است یکی بسیاری رطوبت دوم رقیقی آن
سوم گشادگی مسام چهارم قوة دفع دافعه پنجم ضعیفی قوة ماسکه فی الجمله چون عرق
بسیار آید قوة را ضعیف کند لکن بسیاری عرق که از دفع قوة دافعه باشد که فضله از تن بدان
حاجت ندارد و بودن آن در تن و بال است دفع کند سودمند بود و آنچ سبب بسیاری آن ضعیفی قوة ماسکه
بود سخت بد باشد از بهر آنک ماسکه فضله را که تن از آن مستغنی بود نگاه نتواند داشت لکن رطوبتها عزیز
نگاه دارد و فرق میان آنچ از دفع دافعه بود و آنچ از ضعف قوة ماسکه باشد آنست که آنچ که از دفع
دافعه بود از پس امتلا بود و نافع باشد چه در تن درستی وجه در بیماری خاصه آنچ اندر بیماری
اندر روز بحران باشد و بیمار از پس آن راحت یابد و آنچ از ضعف ماسکه بود زیان دارد و بی امتلا
بود و نافع نباشد و هرگاه که تن درست عرق بسیار کند و سببی ظاهر نبود که بسیاری عرق
واجب کند نشان آن بود که غذا افزون از آن می خورد که تن او بر تابد و هرگاه که چند بیمی
خورد نشان آن بود که در تن فضله بسیار است و باستفراغ حاجتمند بود و بسیاری عرق در همه روز
گار بیماری نشان بسیاری خلط باشد و بسیاری عرق را باسهال یا بادرار البول یا باستفراغ دیگر از انواع
استفراغها سخت بد باشد و اسباب اندک آمدن عرق چهار است یکی اندکی رطوبت دوم غلیظی یا خامی
ماده سوم بستن مسام چهارم ضعیفی قوة دافعه و اندکی عرق با علامتها که ... باشد خاصه آنچ سبب
آن

آن ضعیفی قوة دافعه یا غلیظی و خامی ماده بود و هرگاه که عرق جز از سر و گردن و سینه نیاید نشان آن باشد
که قوت حیوانی ضعیف است یا ضعیف خواهد شدن خاصه اگر عرق سرد باشد سخت بد باشد و نشان
نومیدی باشد خاصه در تبهای حاده و محرقه و اسباب عرق طبیعی سه است یکی دفع قوة دافعه چنانچ
عرق بحرانی باشد در روز بحرانها دوم حرکت بسیار چنانچ وقت ریاضت بود سوم هوای گرم چنانچ
در تابستان و در هوای گرمابه باشد و اسباب عرق ناطبیعی پنج است یکی گرمی اندامها دوم ضعف قوة
ماسکه سوم ریاضت قوی چهارم گرمابه با افراط پنجم نشان صعبی بیماری و این عرقی بسیار بود که اندر و بحران
آید و این اسباب عرق ناطبیعی از بهر آن گفته که این همه رطوبتها طبیعی را اخراج کنند و آنچ از افراط
امتلا بود هم ناطبیعی باشد از بهر آنک نه دفع دافعه بود لکن از عاجزی و گرانی بار بی قوت بود که آن بار را
نمی تواند کشیدن و نمی تواند برداشتن و آنچ نه اندر روز بحران بود همچنین باشد و باید دانست که از بعضی اندامها
عرق بیشتر آید و از بعضی کمتر و نشان آن باشد که ماده بیماری اندر آن اندام است که عرق از وی بیشتر آید
یا اندر آن اندام بیشتر است از بهر آنک برآمدن فضلها از موضع ماده تواند بودن و چون ماده در همه تن بود عرق
از همه تن آید و بدین سبب است که عرق سرد مکروه بود یعنی از سر و گردن و سینه آید نشان بدحالی باشد
سبب آن که ماده بسیار و خام است ... و طبیعت از برآیندن آن عاجز آمده است و در این حال
احتیاط باید کردن ع

باب سوم اندر حالهای مردم از رنگ و طعم عرق

ع باید دانست که عرق زرد نشان غلبه صفرا بود و عرق سپید نشان
بلغم بود و عرق شوخگن و سیاه نشان غلبه سودا بود و هرگاه که قوة ماسکه و رگها ضعیف باشد
عرق همچون خونابه باشد و هرگاه که خونابه باشد بد باشد و ترشی بوی عرق نشان بلغم حامض بود و تلخی
نشان غلبه صفرا باشد و تلخی عرق ... و گنده عرق نشان عفونت اخلاط باشد ع

باب چهارم اندر حالهای مردم از گرمی و سردی عرق

ع باید دانست که عرق سرد در تبهای حاده
نشان آن باشد که در تن رطوبتی خام بسیار است و از خامی و بسیاری بدان حد است که حرارت غریزی
و حرارت تب آن را نمی تواند برانیدن و روزگار دراز باید تا چنین رطوبتی پخته شود و تبهای حاده مهلت ندهد

و قوة را از دور تواند ... ضعیف کند تا ماده بدین حال پخته شود و لکن اندر تبهای آهسته ممکن باشد که مهلت
دهد تا طبیعت آن را بپزاند بدین سبب عرق بسیار و سرد در تبهای حاده بتر از آن باشد که در تبهای آهسته
و گفته اند عرق گرم آمدن در همه بیماریها مقبول تر از سرد باشد تا دانسته باشد ع ع ع

باب پنجم اندر حالهای مردم از قوام عرق

ع باید دانست
که اندکی عرق آمدن و رقیق و تنک در بیماری نشان تنگی و رقیقی ماده بود و عرق غلیظ و لزج نشان
لزوجت و غلیظی ماده بود و نشان درازی بیماری باشد از بهر آنک لزوجت ... دراز باید تا طبیعت بر آن
غالب شود و آن را پخته گرداند ع

مقالت هشتم از کتاب دوم از ذخیره اندر بیان حالهای تن مردم از نفث و این مقالت شش باب است

باب اول اندر احوال حقیقت نفث

باید دانست که حالهای تن مردم از حال نفث از هشت وجه توان طلب کرد یکی بسیاری و اندکی
نفث و یکی رنگ نفث و یکی قوام نفث و یکی بوی نفث و یکی طعم نفث و یکی برآمدن بدشخواری یا بآسانی نفث
و یکی از حجم و شکل نفث و یکی از وقت برآمدن نفث ع

باب دوم اندر حالهای مردم از رنگ نفث

ع باید دانست که سپیدی نفث یا نشان خامی بود یا نشان
آن باشد که ماده آن بلغمی است و فرق آن بود که خام در اول بیماری باشد و به دشخواری برآید و دیگر
نشان آن باشد که در وقت نضج بود و بزودی و آسانی برآید و از برآمدن آن بیمار راحت و سکون می یابد
و برآمدن نفث سرخ دلیل غلبه خون بود یا نشان آن باشد که رگی شکافته شده است و از جمله رگها
یا رگی باشد که در حوالی حنجره است یا رگی است که در حوالی حلق است یا رگی باشد که بشش و آنچ بدو
... تعلق دارد و همچنین آلودگی نفث سپید بسرخی دلیل بیماری سل کند و همچنین نفث زرد
دلیلی بر آن کند که ماده تلخ صفرا بوده است و بوقت نفث زود برمی آید و نفث سیاه و تیره
هم نشان این دو حال باشد چنانچ جالینوس بیان کرده است

باب سوم اندر حالهای مردم از اندکی و بسیاری نفث

ع باید دانست که طبیبان
فرقی

فرقی میان نفث و بصاق کنند ... گرمی و سردی کنند و در اصطلاح طبیبان نفث رطوبتی را گویند که در ذات الرئه
و علت ذات الرئه و ذات الجنب بسعال برآید و آنچ از حلق برآید آن را از بنا زنی نصاف گویند اما بسیاری نفث
نشان پختگی ماده بود و بشتاب رسیدن بیماری یعنی تمام شدن بیماری و اندکی نشان خامی باشد لکن
چون نفث اندکی می باشد نشان آن بود که طبیعت آغاز برآمدن ماده کرده است و حال بیمار از انتها
وقت تزاید در گذشته است و هنوز اندر تزاید است و طبیبان وقت زیادت شدن را تزاید گویند و اما
نفث با اعتدال آن باشد که ماده آن به پخته شده است و گفته اند نابودن نفث دلیلی بر خامی ماده کند و علامت
آن بود که طبیعت ضعیف گشته است ع

باب چهارم اندر حالهای مردم از بوی و طعم نفث

ع باید دانست که نفث گنده نشان عفونت بود و آنچ بوی ندارد از عفونت دور
بود و شیرینی نفث یا نشان بلغم باشد معتدل طبیعی خویش و فرق میان هر دو برنگ و بوی بود و بی طعمی نفث
نشان بلغم معتدل باشد و نفث شور نشان آن بود که حرارت در رطوبت اثر کرده است و هنوز رطوبت
غالب است و نفث تیز که از شوری گذشته بود نشان حرارت بود و ترشی آن نشان حرارت و گندی نشان عفونت

باب پنجم اندر حالهای مردم اندر قوام نفث

باید دانست که نفث رقیق نشان خامی ماده بود لکن نشان آغاز نضج بود و نفث غلیظ نشان خامی ماده بود و نشان
آن باشد که ... و نفث معتدل میان رقیقی و غلیظی نشان نضج تمام
بود و نفث کردن آن بود که ماده غلیظ است و در قصبه شش حرارت عظیم است و ... نفث بصاق
از کسی که ویرا تب باشد نشان ذبول می دهد و همو گوید بسیار دیدیم که از پس نفث کردن بیماری آن
شخص بسل باز گردید و من تجربه کرده ام و همچنین یافته ام و لکن با نفث کردن تب بود و علامتهای اختلاط
با آن باشد دلیل خبط بود

باب ششم اندر حالهای مردم از دشخواری و آسانی نفث

ع باید دانست که حالهای نفث نگاه داشتن در دشخواری و زود
و رنگهای آن بر طبیب واجب بود که تعاهد آن کند از بهر آنک چند بیماریها سخت است که نفث از آن
خبر دهنده است از سلامت بیماری و عاقبت آن از بلای بیماری و هلاکت آن شخص و باید که
طبیب

از مشاهدهٔ نفث نفرت نماید و خود در آن مصلحت باز ندارد و اعتماد بر نظر دیگری نکند که علامتها نفث
الا طبیب در نتواند یافتن و هرگاه چون اندر نزله و ذات الجنب نفث زود پدید آید و آسان بر آید این نشان
سلامت و قوة طبیعت بود و دلیل ... بیماری باشد و دیرتر و دشخوارتر برآید نفث نشان خامی و ضعیفی قوة
و درازی بیماری باشد و نهایت نفثها سپید است و پخته و هموار و معتدل و با قوام بود و هیچ رنگ ندارد
و بی سعال سخت بآسانی برآید و از اول تا وقت نفث ملتبس باید نبود و بیشتر نفثها نفث خام و رقیق و ناهموار
و با سعال سخت بود و رنگ آن متغیر و بوی ناخوش ع

مقالت نهم از کتاب دوم از ذخیره اندر بیان کردن اسباب حالهای مردم که صحت و مرض و این مقالت سه جزو است جزو اول اندر شناختن سببها عارضی بر وجهی کلی و این جزو بیست و سه باب است

باب اول اندر اجناس سببها از هر جنس

ع بباید دانست که در اول کتاب یاد کرده آمده است
که هر کاری را سببی است و سبب اندر کتب طبی چیزی را گویند که نخست آن چیز باشد و از
بودن آن اندر تن مردم حالی پدید آید و اینجا سببها ... است که هرگاه چنان آید که باید و چندان
باشد که باید و آن وقت باشد که باید سبب تن درستی باشد و هرگاه که بر خلاف این بود سبب بیماری
گردد و این سببها شش جنس است و هر شش ضروری است و مردم بی آن نتواند بودن و طبیبان
آن را الاسباب الستة العامیه گویند یکی هوا است و یکی خوردنی و آشامیدنی و یکی خواب و بیداری
و یکی حرکت و سکون و یکی استفراغ و احتقان و یکی اعراض نفسانی این سببها و احوال آن گفته آید
و انواع سببها سه است یکی سببهای که از بیرون تن باشد و هرگاه که از آن سببها حاصل گردد اندر تن
حالتی پدید آید چنانچه تن اندر آفتاب یا در حرکتی سخت کردن یا چیزی گرم خوردن چون بلبل و سیر
و غیر آن سبب تب شود و چون زخمی بر سر افتد سبب فرود آمدن آب اندر چشم یا سبب علت انتشار گردد
این سببها مانند این را طبیبان الاسباب البادیه گویند دوم سببهای است که اندرون تن باشد هرگاه که از آن
سببها علتی حاصل شود ... آن سببی دوم علتی نو پدید آید اما سببهای نخستین را الاسباب سابقه گویند

ودوم

ودوم را الاسباب واصله گویند مثال الاسباب سابقه امتلا است و مثال اسباب واصله آنکه بسبب امتلا رگها پر شود
و سدّه تولد کند و اخلاط را اندر تن عفن کند و سده سبب تب بود اما طبیب باید که اسباب واصله
امتلا باز جوید از بهر آنکه هرگاه که اسباب واصله بر دارد مرض با آن زایل شود و اسباب سابقه نیز
باز جوید از بهر آنکه هرگاه چون اسباب سابقه بر دارد اسباب واصله بریده شود و اسباب بادیه
نیز باز جوید از بهر آنکه در بسیاری بیماریها است که بسبب اسباب بادیه تدبیر و علاج بباید کردن
چنانکه اگر شخصی را جراحتی رسد از گزیدن حیوانی که زهر دارد آن جراحت را بزرگتر باید کرد و
سببها باشد که بدان سبب پدید آمدن حالی باشد چون خوردن بلبل فزودن گرمی را و خوردن افیون
فزودن سردی را و باشد که بعرض سبب شود چنانکه کسی در آب سرد شود و مسام او بسته و پوست
او کثیف گردد و حرارت اندرون تن بیفزاید و چنانکه کسی سقمونیا خورد و مادهٔ صفرا از تن بیرون کند
تا بدان سبب تن او خنک شود سبب خنکی باشد و هر سببی که حاصل گردد اندر تن اثر کند لکن تا به بین
آمدن سبب اگر تن مستعد اثر بدو پذیرفتن نباشد سبب را چندان در تن نبود که از وی اثری تواند آمدن
هیچ حال در تن پدید نیاید نعیم گویند و همچنین بسیار باشد که یک سبب اندر هر تنی دیگر اثری کند و سببها
چنین را طبیبان اثر الاسباب واصله گویند و این از بهر آن باشد که هر تنی را الاسباب سابقه از جنسی دیگر بود
بود خلاف اسباب سابقه که شخصی دیگر تعلق دارد چنانکه مثلا درد سر شخصی را که از آفتاب خیزد و شخصی
دیگر را از پیش آتش خیزد و اصل هر یک بر خلاف دیگر باشد در یک مرض و از سببها بعضی هست که چون سبب
برخیزد اثر او برود و بعضی هست که اگر چه سبب برخیزد اثر او مدتی بماند و این آن وقت باشد که
سبب قوی بوده بود و تن از وی اثری تمام پذیرفته در چنین حالها طبیب باید که تعرف این سببها بجایگاه
خویش می کند در همه ایام ع

باب دوم اندر سببها که تن را گرم کند

ع بباید دانست سببها که تن را گرم کند یازده نوع است یکی خوردنیها معتدل
چه از غذا و چه از غذای دوایی دوم حرکتها معتدل چون ریاضتها و صناعتها سوم مالیدن معتدل چهارم
ضمادها و داروها و غیرها ... بجهد بر نهادن پی از دن از بهر آنکه استفراغها باشد و استفراغ سردی

فزاید

پنجم گرمابهٔ معتدل ششم هوای معتدل هفتم خواب معتدل و بیداری معتدل هشتم خشم باعتدال
نهم شادی دهم سرما و غسل کردن بآبها که پوست را درشت کند و مسام ببندد بدان سبب حرارت اندرون
تن بماند یازدهم عفونت اما حرارتی که از عفونت فزاید غریب و ناطبیعی بود گرم کردن مطلق نبود
و سود ایشان نیز باشد از بهر آنکه عفونت آن باشد که حرارت ناطبیعی اندر رطوبت اثری ناطبیعی کند و آن را
از حال بگرداند و مزاج آن رطوبت را از شایستگی مزاج آن شخص بیرون برد و سود ایشان آن بود که حرا
رت رطوبتی غلیظ را از جوهر غلیظ جدا کرداند و رقیق را بخار کرداند و تحلیل خروج کند و باقی را غلیظ
تر کرداند اما گرم کردن مطلق آن بود که رطوبت بر جای بود لکن اثری در وی برفته نبود ع

باب سوم اندر سببها که تن را سرد کند

ع بباید دانست سببها
که تن را سرد کند یعنی سردی فزاید یازده نوع است یکی حرکت که با فراط بود از بهر آنکه حرارت غریزی
را تحلیل کند دوم سکون با فراط از بهر آنکه حرارت را بر نیفروزاند تا بدان سبب فرو میرد سوم
طعام و شراب با فراط از بهر آنکه حرارت غریزی گسسته شود پنجم بکار داشتن غذاها و داروهای سرد
ششم هوای سخت گرم و ضمادها سخت گرم و غسل کردن بآبهای گرم چون آب گوگرد از بهر آنکه این همه
سبب بسیاری تحلیل باشد و هرگاه چو تحلیل بسیار افتد خشکی فزاید و خشکی سبب گسستن مادهٔ غریزی باشد
هفتم بسته شدن مسام بود سبب افراط سرما و غسل کردن بآبها که در معدن زاگ بود از بهر آنکه مسام
بسته شود حرارت حم نتواند زدن و بر نتواند افروختن و بواطن تن نتواند رسیدن و چون حرارت بر نتواند افر
وخت و فرو گرفته شود بیم آن بود که فرو میرد هشتم ضمادها و طلاها سرد بکار داشتن چه آن فعل
و بقوة سرد باشد نهم بنیت سبب که گفته آمد نهم استفراغها با فراط و بسیاری جماع از این جمله بود از بهر آنکه
مادهٔ حرارت غریزی گسسته شود و دهم حیوانی نیز بر تبع استفراغ مداخله کرده دهم سببی که حاصل شود
در مجاری از بهر آنکه راهها حرارت غریزی بسته شود و حرارت بدان عضوها نرسد سرد گردد و سبب
عضوها که سخت ببندند از این جملت بود که تن را سرد کند یازدهم اندوه و غم با فراط از بهر آنکه حرارت را
بر نفروزاند و فرو میراند و دوازدهم شادی عظیم با فراط در هر وقت عضو سرد کند از بهر آنکه

حرارت را

حرارت را پراکنده کند سیزدهم لذت عظیم چون جماع هرگاه چون این لذت جامی با فراط بود سرد کند چهاردهم صناعتها
سردی فزاید یا تودم خامی اخلاط ع

باب چهارم اندر سببها که تن را فزاینده بود

ع بباید دانست که سببها تری فزاینده یازده نوع است یکی حرکت و ریاضت ناکردن از بهر آنکه
حرارت بر نفروزد و رطوبتها فزونی تحلیل نیابد دوم بسیار خفتن هم از بهر آن بود سوم باز ایستادن استفراغها که عادت
بوده بود از بهر آنکه فضلها اندر تن بماند چهارم استفراغ صفرا از بهر آنکه هر وقت چون صفرا کمتر شود رطوبتها بیشتر
تولد کنند پنجم بسیاری غذا ششم غذاها و میوهٔ تر بسیار خوردن هفتم گرمابهٔ معتدل خاصه از پس طعام
هشتم در آبها خوش نشستن خاصه در وقتها معتدل نهم هوای که میل بسردی دارد و ضمادها سرد
که مسام را ببندد و رطوبتها از اندرون تن باز دارد دهم هوای ابر و معتدل از بهر آنکه این هوا رطوبت را جذب
نکند و تحلیل نکند و نگاه دارد یازدهم شادیها معتدل که در وقتی می باید ع

باب پنجم اندر سببها که خشکی فزاینده بود

ع باید دانست سببها که خشکی فزاینده بود یازده نوع است
یکی حرکت با فراط از بهر آنکه حرکت حرارت را بر افروزد و رطوبتها را بگدازد و تحلیل کند دوم بی خوابی با فراط
از بهر آنکه دماغ آسایش نیابد و رطوبت او تحلیل پذیرد سوم استفراغ با فراط و جماع بسیار از بهر آنکه رطوبتها
از تن برداشته گردد چهارم ناباقتن غذا از بهر آنکه تری مدد نیابد و آنچه حاصل بود هضم شود پنجم
غذاها و داروها خشک ششم بسیاری خشم و اندیشه و جمله حرکتها نفسانی از بهر آنکه حرکت نفسانی
حرارت را بر افروزاند و رطوبه را تحلیل کند هفتم سرما با فراط بعفونت رسد او را بسبب سوء المزاج سرد
ر از غذا کشیدن بخویشتن باز دارد هشتم غسل کردن بآبها قابض نهم سدّه که در مجاری اعضا پدید آید
از بهر آنکه راه غذا گرفته آرد و تحلیل کند یازدهم مقام کردن در گرمابه از بهر آنکه عرق بسیار آرد
و رطوبتها اصلی بگدازد و خشکی آرد ع

باب ششم اندر سببها که شکل اندام تباه کند

ع بباید دانست سببها که شکل اندامها را تباه
کند ده نوع است یکی آنکه قوة مصوره نطفه یا قوة مغیره نایبه ضعیف باشند و کار خویش چنانکه تمام باید
و آنچه بدان شکل مخصوص بود نتوانند کردن دیگر آنکه در وقت ولادت سببی افتد که شکل اندامی

از انک اندامها چنین که بیرون می آید تباه شود دیگر انک در مدت پروردن کودک وشستن وبرداشتن وبستن
وفرو نهادن اهمال افتد وتقصیر کردن ماذ بایند بر مالیدن کردن از دلیکان دیگر از جا بنهادن یا زخمی
رسیدن دیگر انواع بیماریها چون نقرس وتشنج ولقوه وجذام واستسقا وغیر آن دیگر فربهی مفرط دیگر
لاغری مفرط دیگر آماسها دیگر ریشها وجراحتها والتحام نه بر وجه خویش دیگر نهاد عضوی که بر جای نا جای
افتاده بود واین را طبیبان الامراض الواقعة فی الوضع گویند یعنی کسر افتادن ع

باب هفتم

اندر سببها که سده ازان بود ع باید دانست سببهاء سده ده نوع است یکی انک جرمی غریب در منفذی
افتد چنانک تولد سنگ در مجری وراه بول بدان بسته شود دیگر انک ثقل بسیار وغلیظ در امعا جمع شود
تا خشک گردد دیگر انک ماده فسرده شود چنانک خون در مجری بول یا در منفذی دیگر بسته شود
دیگر آنک در منفذی چیزی چون ثولول یا غیر آن بروید دیگر آنک اندر پهلوی منفذی آماسی افتد ومنفذ را فراهم
فشارد دیگر داروها قابض بکار داشتن که منفذها را تنگ کرده اند وفراهم آرد ومجنبین غسل کردن
بابهاء قابض وآب سرد که مسام را ببندد وبا یافتن گرمابه وگرد آمدن شوخ ودرشت گشتن پوست
بسبب غبارها وسوختن آفتاب ظاهر تن را ازین نوع بود دیگر انک عضو را ببندد تا بدان سبب منفذها
بسته شود دیگر انک قوة ماسکه سخت قوی افتاده بود ولیفها او دریده [illegible] که آلت اوست که سرما سرد رگها
ومنفذها فراهم آرد وفضله در تن ببند گردد ع

باب هشتم

اندر سببها که سده گشاینده بود ع باید دانست که اسباب سده گشادن وفراخ
شدن منفذها چهار نوع بود یکی انک قوة ماسکه ضعیف تر از دافعه بود ودافعه بدان سبب قوی تر شود
ودیگر داروها گشاینده که سده ها را بگشاید وطبیبان این را الادویة المفتحة گویند ودیگر داروها
که طبیبان این را الادویة المرخیة گویند واین داروها گرم وتر وگشاینده بود دیگر افعالی چند
که مردم کند ومسام وسده بدان گشاده شود وآن چنان باشد که مردم نفس بازنگه کند وخود را قوی
حیز کند ع

باب نهم اندر سببها که درشتی کننده بود ع

باید دانست که سببهاء درشتی گشته شش چیز است یکی چیزهاء دارنده که نفوذ دود دارد اخلاط [illegible]

را ببرد

ببرد چون سرکه وآب کامه وانگبین وغیر آن دیگر چیزها تحلیل کننده چون کف دریا دیگر غذاها وخلطها
تیز چنانک مذکور است دیگر داروها سرد وهوا سرد دیگر غبار زمین این جمله درشتی کند ع ع ع ع

باب دهم اندر سببها که نرم کننده بود ع

باید دانست که اسباب
نرمی افزاینده دو نوع است یکی چیزها گرم چون مسکه وروغن وکتیرا ومانند آن دیگر چیزها آن لطیف بود واین
چنان باشد که ماده غلیظ ودرشت را رقیق کند ودرشتی ازوی ببرد چون شکر وفانیذ وغیر آن خوردن

باب یازدهم اندر سببها که اندامها بیرون آرد ع

باید دانست که
سببها که اندامها را از جایگاه ونهاد خویش بیرون آرد چهار نوع است یکی کشیده شدن عصب ورباط دیگر حرکتی
سخت که اندامی را ناگاه اتفاق افتد واندر آن حرکت اعتماد بر آن عضو کرده باشد در آن حال عضو بر نهاد طبیعی
ایستاده نبود چنانک کسی را چون حرکتی اتفاق افتد وپای بلغزد یا [illegible] دیگر رطوبتی لزج که عضوی را از اعضا
از جای خویش بلغزاند دیگر ماده بد که [illegible] باطنی یا عصبی را [illegible] کند ودر بیشتر وقتها در علت جذام بود

باب دوازدهم اندر سببها حرکتها نا طبیعی ع

باید دانست که حرکتها نا طبیعی شش نوع است یکی خشکی است چنانک فواق وتشنج خشک از پس استفراغها قوی
پدید آید دیگر فضله که از وی تشنج امتلائی پدید آید دیگر سده که در او قوة بگیرد وقوة را از عضو باز دارد وسبب
نارسیدن قوة رعشه در آن عضو پدید آید دیگر فضله سرد که سردی آن عضله را بلرزاند واین حرکت را
ناقص گویند یعنی لرزه دیگر فضله تیز سوزان که تیزی آن لختی عضله را بجنباند واین حرکت را [illegible]
گویند وتباری قشعریره گویند دیگر انک اندر عضوی فضله بلغمی باشد وحرارت غریزی یا ضعیف باشد یا بدان قوة
[illegible] رسیدن بدان عضو باز دارد وبدان سبب ازین رطوبت اندر آن عضو بادی تولد کند وراه بیرون آمدن
جوید اختلاج پدید آید واگر این فضله لطیف تر یا کمتر بود بخار شود [illegible] واین حرکت
را [illegible] گویند واگر فضله بسیار تر یا غلیظ تر [illegible] بود باید که [illegible] واین را [illegible] گویند
واگر این فضله که گفته آمد اندک باید حرکتی کند [illegible] واگر چنان باشد که سخت
متحرک باشد طبیبان چنین گویند که ناقص پدید شود ع

باب سیزدهم

اندر سببها تفرق الاتصال ع باید دانست که سببها تفرق الاتصال دو جنس است یکی آفتها بیرونی
است چون شکستن وکوفته شدن اعضا وبریدن اندامها دیگر آفتها اندرونی است وآن پنج نوع است یکی ماده تیز وسوزان
چنانک هر کجا که بگذرد [illegible] کند آن موضع را بخراشد وبسوزد دیگر رطوبتی باشد که عضوی را نرم
کرده اند [illegible] دیگر خشکی که پوست را درشت کند وبطرقاند دیگر امتلائی هرگاه چون
حرکتی کنند تند [illegible] اندر آن موضع پدید آید دیگر بسیاری خلط خود را اندر میان اجزا اعضا جای خود
باز کند ع

باب چهاردهم اندر سببها آماس

باید دانست که سببها آماس دو جنس است یکی ماده ودیگر [illegible] عضو آنچه از جهت ماده بود فزونی ماده طبیعی
باشد اندر عضوی وآنچه از جهت عضو باشد ده نوع است یکی انک عضوی ضعیف وفضله پذیر باشد واز بهر این کار [illegible]
[illegible] وطبیعت گوهر او فضله پذیرفتن از اخلاط باشد چون پوست که همه باقیها فضله
[illegible] بدان دارد ونیز آنست وچون عرق وشوخ وبخارها خالص که مسام بیرون آید وآنرا نتوان جدا کردن وبخار
[illegible] که ماده موی باشد وچون ماده تنها وریشی ومانند آن ودیگر آنک گوهر عضو ضعیف وتخلخل
ونرم باشد وبدان سبب پذیرای فضلها باشد چون گوشت که از پس گوش است وچون بغل دستها
وبیخ رانها ودیگر آنک عضوی بود که ماده اندر آن منفذها بود وآن نواحی تر از آن منفذها باشد که ماده
ندران منفذها از وی بیرون آید وبدان سبب ماده دروی بیشتر جمع شود دیگر عضوی باشد که در
زیر دیگر عضوها نهاده بود دیگر انک عضوی کوچک بود واندروی آنچ ماده آید که روی بنود ازو دیگر
آنک عضوی ضعیف باشد یا آنکی بدو رسیده بود بدان سبب از وی ماده دروی محتقن شود دیگر آنچ عضوی
[illegible] از ریاضت نصیبی نیابد وبدان سبب از وی تحلیل کمتر پذیرد دیگر آنچ مزاج عضوی گرم باشد وبدان
سبب ماده را بیشتر جذب کند واین گرمی میان عضو را از دو سیر [illegible] طبیعی باشد چنانک گوهر گوشت
است یا گرمی باشد که از دردی یا از حرکتی صعب یا از ضمادی گرم یا از غذاهای ودوائی گرم تولد کرده بود دیگر
عضوی شکسته بود ودرد خیزد وبسبب درد آماس تولد کند وقومی طبیبان گمان برده اند که استخوان
آماس نپذیرد ودرست آنست که همه استخوانها آماس پذیرد از بهر آنک استخوانها نشو ونما [illegible]

بپذیرد

بپذیرد هم بدین وجه آماس بپذیرد والله اعلم ع

باب پانزدهم اندر سببها دردها از هر جنس ع

باید دانست که درد چیزی یافتن است از چیزی ناطبیعی
وسببها درد اندر دو جنس است یکی تغیر مزاج عضوی باشد که ناگاه بیکبار متغیر شود واین را سوء المزاج
المختلف گویند ودوم تفرق الاتصال ومعنی سوء المزاج المختلف آنست که بدانی که با گوهر عضوی مزاجی است
خاصه ومتمکن شده وهر گاه که آن مزاج متمکن بیکبار بگردد وناگاه مزاجی ضد آن بدید آید مثلا اگر مزاج عضو
سرد باشد گرم شود یا گرم باشد سرد شود وقوة حساسه آن عضو از بدید آمدن این مزاج غریب
آگاهی یابد این آگاهی درد بود وسوء المزاج المختلف این مزاج غریب را گویند وبباید دانست که سوء المزاج
دو نوع است یکی این مختلف است که یاد کردیم ودیگر سوء المزاج متفق است ومتفق از بهر آن گویند که حس
را ازالم آن آگاهی نبود مزاجی باشد بد ونبدیج متمکن شده بود ومزاج اصلی را باطل کرده وهمچون مزاج اصلی
گشته وبجای آن ایستاده وحس را ازالم آن آگاهی نبود مزاجی باشد بد وتبدیج متمکن شده بود که حس از ان
که اندک اندک متمکن شده بود منفعل نشود واثر بپذیرد ولکن اثر تعالی بپذیرد که ضد حال او باشد وناگاه بدو رسد واورا
از حال بگرداند واز بهر اینست که خداوند تب دق از حرارت تب خویش آن حس نیابد که خداوند تب غب با آنک
حرارت تب دق بسیار فزون تر از حرارت تب غب بود لکن فرق آنست که حرارت دق محکم ومتمکن شده بود
وتبدیج در گوهر اندامها اصلی قرار گرفته وحرارت غب غریب است وحرارت غب ضد باشد وناگاه بدان اندامها
رسد که مزاج اصلی آن برجای بود وچون تب کسار به شود مزاج غریب باطل گردد ومزاج اصلی بحال خود
باز آید والم مزاج غریب بر آساید لاجرم از بهر آنک حرارت غب حرارتی غریب است والم عضوی اثری کند
که مزاج اصلی او برجای است وبیکبار وناگاه بدید آید اثر والم آن ظاهر تر است وحرارت دق تبدیج قرار گرفته
باشد آن اثر بین بیابد نه بینی که هر گاه چون مردم تن درست در گرمابه شود اگر در حال از خانه نخستین آب
نیم گرم بکار دارد تن او از آن آب حس گرمابه یابد از بهر آنک گرم تر از آن پوست اوست وناگاه بدو رسیده
است چون یک ساعت در خانه دوم توقف کند وبا حرارت گرمابه عادت کند وپوست او گرم تر از آب نخستین شود
اگر هم از آن آب ناگاه لختی بروی ریزند او از آن بلرزد وحس سرما یابد از بهر آنک مخالف حال اوست وناگاه

وتا کاه بدو می رسد چون این مقدمات معلوم شد بباید دانست که اگر چه سبب حس الم سوء المزاج المختلف است
و سوء المزاج که مختلف باشد سبب حس الم نیست و سوء المزاج بعرض سبب الم است از بهر آنکه مزاج گرم و سرد
هر دو ضد گشته اند و طبیبان الکیمیان الفاضلان گویند معنی این سخن آنست که مزاج گرم و مزاج سرد مر طبیعی
اصلی در فعل بدید آرند و اثر کنند و مزاج خشک و مزاج تر همچنین نوعی اند از این دو نوع یعنی اصل بدید
آمده است و باشد نه بینی که هر گاه چون گرمی حرارت کرد خشکی تبع او تولد کند و هر گاه که مزاج
سردی دراز کرد تری تبع او تولد کند و تمامی معرفت این بر طبیب نیست لکن آن علمی است که آن را
العلم الاعلی گویند و اما معنی آنچ گفتیم که سوء المزاج خشک بسبب حس الم بعرض است آنست سبب آنکه مزاج
خشک عضو را فراهم کشد اندر باب تفرق الاتصال بیان آن حاصل شود و حس الم یافته گردد آن بعلت تفرق
الاتصال باشد و بعرض آن مزاج خشک و نزدیک جالینوس چنانست که سبب ذاتی حس الم را تفرق الاتصال
است و جز از آن سببی دیگر نیست و جالینوس می گوید که حس الم از مزاج گرم و سرد هم بسبب تفرق الاتصال
یافته شود از بهر آنکه گرمی محلل است و تحلیل تفرق باشد و سردی اجزاء تن را فراهم آرد و هر جزو ی
که بجزوی دیگر نزدیک تر آید ضرورت از جزوی دیگر دور شود و این تفرق الاتصال باشد و حس الم
از این بود نه از مزاج سرد و اندر محسوسات که حاسها را ناخوش آید می گوید این ناخوشی را سبب تفرق الاتصال
خفی شود و سبب ناخوش آمدن سیاهی مفرط در حس بصر از هم آمدن تقبه نور و جمع اجزاء جسم است که تفرق
الاتصال از لوازم است و حس ذوق را تلخی و شوری هم بسبب تفرق الاتصال ناخوش آید و عفونت بسبب
ناخوش آید از بهر آنکه تفرق الاتصال از لوازم قبض است و در حس بوی هم این گویند و در حس سمع بزرگی گویند
الم سمع آواز ها قوی بسبب تفرق الاتصال و تحقیق این بر فیلسوف باشد و بر طبیب نیست لکن این قدر بباید دانست
که تفرق الاتصال در سطحی متصل هموار نباشد و حس الم هموار نباشد پس درست آنست که سبب سوء المزاج
است نه تفرق الاتصال و بسیار باشد که زیادت شدن دردها بود از بهر آنکه حرارت بجنبد بسبب درد و بسبب
جنبیدن حرارت ماده ورد بدان موضع جذب بیشتر افتد بدین سبب درد زیادت شود و بسیار باشد
که از پس دردها خارشی بماند و آن تحلیل باقی فضله ها بود و طبیب جاهل بمنع آن مشغول گردد و مضرت

بر مضرت برافزاید

برافزاید **باب شانزدهم اندر اسباب انواع المها**

بباید دانست که انواع المها پانزده است یکی الم خارش است و دیگر المی است گویی که چیزی درشت بدان
موضع می رسد و تازی آن را خشونة گویند و دیگر المی است خلنده و تازی ناخس گویند و دیگر
المی است گویی آن موضع را می فشارد و تازی آن را ضاغط گویند و دیگر المی است گویی آن عضو را
از هم می کشند هر وقتی و تازی آن را ممدد گویند و دیگر المی است گویی آن موضع را می شکافند
و تازی آن را ثاقب گویند و دیگر المی است گویی حوالی آن چون جوالدوز اندر می سپوزند و تازی مسلی
گویند و دیگر المی است گویی آن عضو خفته است و تازی آن را مخدر گویند و دیگر المی است که می زند و تازی
ضربانی گویند و دیگر المی است با گرانی و تازی آن را ثقیل گویند و دیگر انواع ماندگی است و تازی آن را اعیائی گویند
و دیگر الم سوزاننده است و تازی آن را لاذع گویند الم سبب خارش که از خلطی بود شور باشد یا تیز که تازی آن را حریف گویند
الم سبب خارش که از خلط حریف تولد کند سوزاننده تر از آن باشد که از خلط شور تولد کند و سبب خشونة گاه
خلطی تیز باشد یا چیزی درشت چون ریگ که در کرده تولد کند و از گرده بمثانه اندر آید و در مجری بول بگذرد
و سبب الم ناخس تفرق الاتصال بود بسبب ماده فرو نشستن عضو را از یکدیگر و بسیار باشد که الم
ناخس و دیگر انواع المها در همگی عضو هموار باشد و باشد که هموار نباشد و ناهمواری از بهر آنکه عضو یکسان نباشد
لکن مرکب بود و بعضی اجزاء آن صلب تر بود و بعضی نرم تر باشد یا از بهر آن بود که حس عضو یکسان نبود جزو
حساس تر باشد و جزوی نه و یا جزوی را آفتی رسیده بود و جزوی را نه یکسان
نبود و سبب الم ممدد بادی یا خلطی باشد که عصب را و عضله را بکشد و سبب الم ضاغط بسیار باشد
یا بادی بسیار که در عضو اندر آید و جایگاه بر عضو تنگ شود و سبب الم منفخ ماده باشد که در میان اجزاء عضله
و میان گوشت او بود و غشاء و عضله را از هم باز می گشاید و سبب الم مکسر ماده بود یا بادی میان استخوان
و غشا یا بود که میان غشاء می رسد و او را فراهم فشارد و الم آن با استخوان رسیده است و سبب الم
ثاقب ماده بسیار و غلیظ باشد یا بادی غلیظ که در عضوی گرد آید چون روده قولون و سبب الم مسلی
هم این بود و سبب خدر یا سردی مزاج عضو باشد یا سده که اندر روح حساس چون بدان عضو آید بر سد و سبب

العضو باید آماس تر یا بود گرم یا سرد یا صلب یا نرم لکن در نزدیکی او شریانی بود و بسبب حرکت شریانها
الم آماس ضربانی شود و سبب الم ثقلی آماسی باشد در عضوی که گوهر او را حس نباشد چون شش و جگر
و گرده و طحال و سبب آماس معالیق او کشیده شود و در حس ثقل پدید آید یا ورمی بود در عضوی حساس
لکن علت حس آن عضو را باطل کرده باشد چنانچ سرطان که اندر فم معده بود و هر وقت حس گرانی و الم
پیدا آید و سبب الم اعیا و انواع آن گفته آمده است و سبب لذع خلطی باشد تیز سوزاننده

باب هفدهم اندر سبب ادراک الم و ادراک لذت

بباید دانست که ادراک الم حالتی بود منافی یعنی حالتی که تن مردم را نسازد و ادراک لذت حالی ملایم است
یعنی حالی که تن مردم را موافق باشد و سبب ادراک هر دو آنست که یکبار تن مردم را و خارش الم
است که از خلطی تیز تولد کند و چون مردم خویشتن را بخارد مسام گشاده شود و خلط تحلیل پذیرد
و بسبب تحلیل آن الم زایل شود و تحلیل که از خاریدن افتد بیکبار باشد بدین سبب لذت تحلیل ماده یافته شود
از بهر آنکه تحلیل خلط شور یا خلط تیز حالی ملایم است بنزدیک تن مردم را و اما ادراک لذت از خارش آن عضو ادراک
آن حال ملایم باشد این معانی مفهوم کرده اند

باب هجدهم اندر دردهای صعب

بباید دانست که دردها صعب قوی تر و اندامها را از کار خود باز دا
رد و در ... طبیعی بگرداند و عضو درد مند خشن گرم شود بسبب جمع شدن ماده و باد
و سبب تحلیل و ... روح

باب نوزدهم اندر حال الطبیع و نا الطبیع

بسبب
... بباید دانست که احوال طبیعی که از حرکت ... تولد کند چهار است یکی بر افروختن حرارت و نضج و یکی نضج اخلاط و یکی تحلیل و یکی اخلاط و قوة اندامها و احوال نا طبیعی هم چهار است
انواع اعیا و دردها ... دو دردهای منقبض و تحلیل

باب بیستم اندر حالهای نا طبیعی که از باد خیزد

بسبب
بباید دانست که باد اندر تن ... اندامی تولد کند چون معده
و اندرونی دردها ... و قراقر تولد کند یا اندر میان طبقها و لیفها اندامی باشد چون امعا و دردها
ثاقب تولد کند چنانچ در قولنج ریحی یا اندر میان لیفها عضلها یا در میان گوشت عضله و غشاء او بود یا اندر

میان

میان گوشت و پوست او باشد و در درد ... درازی و پهنی باشد چون امعا و دردها ثاقب تولد کنند
چنانچ در قولنج ریحی یا اندر میان لیفها عصبها یا در میان گوشت عضله و غشا بود یا اندر میان گوشت و پوست
او باشد ممددی درد ... غلیظی و رقیقی ماده بود و در حرکت سختی و نرمی اعضا بود

باب بیست و یکم اندر اسباب تخمه و امتلا

بباید دانست که سبب تخمه و امتلا دو جنس است یکی سببها است بیرونی و دیگر
سببها است اندرونی و اما سببهای بیرونی چهار نوع است یکی بسیار خوردن طعام و شراب از بهر آنکه بسیاری
اندر تن ... تا بحدی گردد که تن را بدان حاجت نبود و قوت هاضمه از هضم عاجز آید و بدان سبب امتلا حاصل شود
و دیگر بسیار رفتن اندر گرمابه یا از پیش طعام یا از پس طعام و بدان سبب تصرف طبیعت اندر طعام تباه شود
و امتلا و تخمه حاصل آید و دیگر سببها که تحلیل باز دارد چون ریاضت ناکردن و استفراغها ناکردن و مانند آن
و دیگر تدبیرهای بد اندر طعام خوردن و اما سببهای اندرونی سه نوع است یکی ضعیفی قوت هاضمه دوم ضعیفی قوت
دافعه یا قوی بودن قوت ماسکه و سوم تنگی رگها و گذرهای فضله این جمله سبب تخمه باشد

باب بیست و دوم اندر اسباب ضعیف اندامها

بباید دانست که سببهای ضعیفی اندامها پنج نوع است یکی آنکه جرم و گوهر
عضو ضعیف شود و دیگر آنکه روح که مرکب قوتهاست ضعیف شود و بر تبع آن نیز قوت ضعیف شود دیگر آنکه قوت
خون ضعیف باشد دیگر آنکه در عضو مرضی از امراض ترکیب اما ضعیفی مطلق یعنی راستی آنست که بافتگی و پیو
ستگی عصبها عضوی سست شود و از بهر آنکه فعلهای اندامها ... طبیعی است و جمله اختیاری همه لیفها عصب
است و بر بافتگی و پیوستگی نهاده و آن چنانچ در تشریح گفته آمده است که قوت جاذبه از لیفها عصبها است
که از درازا نهاده است و قوت ماسکه اندر لیفها که به وریب نهاده و قوت دافعه اندر لیفها که از پهنا نهاده است
و این لیفها هر سه نوع بر هم نهاده بود و بیکدیگر بافته هر گاه که بافتگی این لیفها سست شود ضعیفی را استی
حاصل آید و حال این عضو همچون حال جامه باشد که از بسیار شستن و داشتن ... سست شود و آن را
تازی تهلهل گویند و سبب ضعیف شدن گوهر عضو سوء المزاج محکم باشد خاصه سوء المزاج سرد
از بهر آنکه حس عضو را ببرد و باطل گرداند و همچون خفته شود و تازی آن را مخدر گویند و سوء المزاج
گرم نیز عضو را ضعیف کند از بهر آنکه مزاج روح را و مزاج اعضا را تباه کند و سوء المزاج خشک منفذها را

نرم کبد و ناه و ثقل آنها بدان سبب بسته شود و سوء المزاج تر اندامها را نرم کند و از نرمی سستی تولد کند و هرگاه که سوء المزاج تر با ماده غلیظ باشد سستی کمتر و کند رفتنها پدید آید بدین سبب اندامها ضعیف شود و سبب ضعیف شدن روح دو است یکی سوء المزاج و دوم تحلیل بسیار و انواع استفراغها قوی که بسبب آن روح تحلیل پذیرد و از وجهی دیگر هر گاه که اسباب ضعیف شمرده آید دو از جهت روح است یکی سوء المزاج و دیگر تباهی آب و دیگر غذاها بد و دیگر اسباب بد که از سبب آن بروح آید چون بویها ناخوش و بخار آبها ایستاده و تباه شده و دودها و بخارهای زهرناک که در هوا آمیخته شود و دیگر استفراغها و سقوط و گشادن آب در علت استسقاء بیکبار بسیار و بیرون کردن و خون فصد بزرگ شکافتن و ریم بسیار بیکبار بیرون کردن و ریاضت مفرط و عرق آمدن با فراط این همه از جمله استفراغها باشد و دیگر ثقل صعب از بهر آنکه مزاج را بگرداند و هم روح را تحلیل کند و از دردها درد معده و دردها که اندر حوالی دل است بیشتر کند و دیگر انواع تنها از بهر آنکه مزاج بگرداند و هم تحلیل کند و دیگر غذا نایافتن و دیگر آنکه ضعف عضو سبب ضعف همه تن بود چنانکه ضعف معده از بهر آنکه [illegible] ضعف معده سخت صعب بود و از آنک مایه [illegible] دل و دماغ او از حال بشود و دیگر آنکه شخص بیماریها بسیار کشد و بدان سبب ضعف دیگر اندامها که قوت تر آید قبول کند و اگر آبستن که آفریدگار تبارک و تعالی جل جلاله با همه تن نهادست سبب نازکی و نرمی و لاجرم همیشه فضله اندامها بدو می آید و دماغ ضعف نتوانستی کردن و قوه انفعال دماغ با آفت بود چون از بهر آنکه همیشه از فضله کردن خالی نبود تبارک الله رب العالمین

باب سیم اندر سببهای آنکه از بیرون اثر کنند

بباید دانست که چیزها است که بیرون تن بمجرد ملاقات اندر پوست اثر کند و بسوزد و ریش کرد اندر و اگر بخورند اندر اندرون اثر نکند و اثر کردن آن از بیرون شستن سبب است دیگر آنکه گرمی آن چیز قوت نهاده باشد اندر هر دو باشد نا اثر آن بدید آید دیگر آنکه آن چیز را طبیعت باشد که قوت کند تن مرض را از حال بگرداند چون ضمادها گرم بفعل یا سرد بفعل که اندر تن اثر کنند گرمی و سردی دیگر چون ضمادها بقوه سرد یا گرم بود و هم اندر عزیزی قوت آن را بفعل آرد دیگر آنکه بخاصیت اثر کند چیزها دیگر ست که بخوردن اثر کند و از بیرون اثر نکند لاجرم از بیرون اثر کند

اثر کند بخلاف آنکه بر پوست بیفکند و ریش کرده اند چیزها بیرون است چون بیان سبب باشد آن و این را چه بیاد بر پوست خاصیت ریش آنکه هرگاه چون مردم آن را بخورد و قوت او چه آن با او باشد اثر فعل خویش بکند از بهر آنکه قوتها حاصل در حال قوت او را تسکین دهد پیش از آنکه او فعل خود بکند دیگر آنکه چیزی چون خورد شود ضعیف آن را نتوانند خورد لکن بلیسا و لایه دیگر خورد و در اندرون مردم آمیخته می رسد و چون آمیخته باشد اثر طبیعت نیاید دیگر آنکه چون مردم چیزها بخورد آن چیز با رطوبت دهان و رطوبت معده و امعا سرشته شود و قوت او بدان سبب شکسته شود دیگر آنکه چون آن را ضماد کنند مدتی بر یک موضع لازم باشد تا بسی اثر کند و چون خورده شود بر یک موضع نباشد لکن بگذرد و چیزی که تدبیر را این بود چنانکه چیزی را که بر یک موضع لازم بود دیگر آنکه چون خورده شود قوة طبیعی در حال تصرف کردن گیرد در وی و اجزاء آن هر چه هضم را شاید هضم و هر چه دفع را شاید دفع کند و اثر فعل خویش بگذارد و اما آنکه از بیرون اثر نکند و بخوردن اثر کند چون

۲ اسفنداج است و مانند آن و سبب در آن آنست که وی چیزی غلیظ باشد و اجزاء او در قوت که شاید اندر مسام نیست اگر فلفل گرم و سوزان بر پوست نهند عوض نتواند اثر کردن و بقعر پوست و منافذ هم نتواند رسیدن و در وی لطافتی و سوزانی نیست لکن چون خورده شود بقعر تن برسد و از بهر آنکه گوهر او سخت غلیظ است طبیعت در وی آن اثر نتواند کردن که در چیزها دیگر کند و هیچ چیزی از وی هضم نتواند کردن پس بر حال خود بماند و اثر کند

جزو دوم اندر تعبیر و حالها که جز بیماری بود و این جزو بیست و یک باب است

باب اول اندر اسباب لذع و جاع

بباید دانست هر عضوی که بر جای گرم و نرم نشاید از سودن آن لذت آید چنانکه دست و پایها سرد شود الکرکسی پدید بشت نرم بمالد و بسیت نرم بار بهد و گرم کند از آن لذت یابد و قضیب عضوی عصبانیست و حس او قوی است لاجرم از بسودن آن لذت بیشتر آید خاصه که عنایت آفریدگار تبارک و تعالی بدان پیوسته باشد و این حال در کتاب جزویات امراض بیاد کرده آید ان شاء الله تعالی و بباید دانست که بسبب حرکت جماع حرارت جنبد این حرارت را که جنبیده بود و آن بلا قضیب را بر انگیزاند هر دو بالیک یکبار شوند و آب منی را بیرون اندازد چون [illegible]

باب دوم اندر اسباب بازایستادن حیض در حمل

بباید دانست که سبب بازایستادن حیض اندر آبستنی آنست که آنچه بحیض خواهد بالود از جهت غذای آفریدگار تبارک و تعالی این غذا را از بهر جنین نهاده گردانید تا آن وقت که غذا خواهد بعضی از آن بنوعی بسته همچون سرگین که بچه تکار این ناورد اعتدادی از بهر آنکه تن در سختی زنان اندر است که حیض ایشان بوقت واندازه روز و اختلاط بی اندازه تن ایشان بدان طریق برداخته شود هر گاه که آبستنی از پس یکی اتفاق افتد قیاس آنست که زنان اندر بیشتر حالها تن درست آیند و خوش و خوش باشند و آفت کمتر بود از بهر آنکه رحم از ماده نهاید پاک شده باشد و مدد برورش فرزند این غذا یا پاک بود و هر گاه چون فرزند بزرگ تر می شود آن غذا که در رحم می ماند او را بسنده نبود از بهر طلب کردن غذا الجنبد و رگها و پیوندها که روی بدان برحم پیوسته است بگسلد و هر گاه چون پیوندها گسسته شود راه بیرون آمدن جوید بالهام آفریدگار تبارک و تعالی و سبب زادن فرزند این بود و بباید دانست هر گاه چون نطفه اندر رحم افتد سر رحم فراز هم آید و بسته شود و حرارت در نطفه کار کند و آن را همچون کف کردن چنانکه آتش در وی کار کند جوشیدن و کف برآرد و بعد از آن فجنه شود و خون گردد و نهایت بجنبیدن او آنست که گوشت گردد بر آن ترتیب که گفته آمد و هر گاه چون نطفه گوشت گشت نخست بقوه دم ذن مادر پرورده شود هم در آن وقت در روی کند رها بین آید و حال این گوشت همچون حال حوت باشد که از خایه برآید مادر او را نغست بدم یعنی بدهان برورد تا کند غذا گشاده شود پس غذا دهد و بعد از آن میان گاه آن گوشت شکافته شود و جای ناف پدید آید و رگها از وی بیرون آید و بر سر بالای رحم استوار شود و از آنجا غذا می کشد همچنانکه تخم که اندر زمین افتد میان او شکافته شود و شاخی از وی بیرون آید و بزمین در استوار شود و از آنجا که غذا کشد سببهای بازایستادن حیض در آبستنی اینست بعد از آن تن فرزند شاخ زدن گیرد یعنی اندامها پدید آید همچنانکه درخت که از تخم برآید و پس بالای می آید و می بالد بتقدیر العزیز العلیم

باب سوم اندر سببهای آنکه بچه هفت ماهه بماند

بباید دانست که بچه را که اندر شکم مادر باشد بتازی جنین گویند

گویند و نطفه اندر رحم پیش چهل روز جنین شود لکن و ترتیب در سی و پنج روز و دیر ترین چهل و پنج روز و آنچه در سی و پنج روز جنین گردد از پس هفتاد روز بجنبد و آنچه در چهل و پنج روز و آنچه در سی و پنج روز جنین شود از پس نود روز بجنبد و آنچه روزگار جنینی مضاعف شود یعنی دو باره کرده جنبیدن در شکم مادر جنبیدن روزگار عسی و روزگار جنبیدن بر قیاس بحران باشد یعنی روزگار بحران و هر گاه که مدت جنبیدن سه باره کرده و بیرون آید بر موجب این حساب واجب کند که آنچه در مدت هفتاد روز جنبد

از پس دویست و ده روز بیرون آید که هفت ماه تمام باشد و آنچه در مدت نود روز جنبد از پس دویست و هفتاد روز بیرون آید که نه ماه تمام باشد لکن در این حساب کاهیشی بسیار افتد و بیشتری در مدت نیم سال تمام شود از بهر آنکه حال در شکم مادر همچون میوه است در درخت و میوه تا خام بود بر درخت محکم باشد و پیوندها او بر جای شاخ درخت استوار بود تا غذا بدو می رساند و پرورده می شود پس حال جنین همچنین است

۵ پیوند او با رحم نخست همچنین بود محکم تا غذا می کشد و پرورده می شود چون تمام شد پیوندها سست گردد تا بیا حرکت کاو و ابر اثر بیرون از رحم جدا تواند گشت و بیرون تواند آمدن و این در مدت نیم سال شمسی بود که آفتاب یک نیمه فلک رفته بود و وقت بحران تمام باشد همچون بحران قمری چنانکه اندر کتاب البحران گفته آمد بدین سبب است که بچه هفت ماهه از پس نیم سال شمسی زاید و عدد روزها آن صد و هشتاد و دو روز بود و نیم روز و هشت یک روزی و ماه قمری بقیاس با ماه شمسی بیست و نه روز و نیم بود و ماه نخستین را از آبستنی و ماه بازپسین را واجب کند که تمام شوند و اگر چه روزی چند کمتر باشد یا نیم ماه بود تمام گیرند بدین سبب

بچه که از پس نیم سال شمسی زاید گویند هفت ماهه است و تمام باشد و زودتر از این ممکن نبود و اگر روزی چند بیشتر باشد هم آن مبین بود و ممکن است که غایت عدد هارو زهفت ماهگی دویست و چهار روز بود چون از این حساب درگذرد از حساب هشت ماهگی گیرند و سبب آنکه نخستین را تمام شمردن واجب نکند آنست که در بیشتر حالها آبستنی از پس آن باشد که از حیض پاک شده بود و مدت حیض از شاه نقصان افتد که میان سه روز باشد و فزونتر ده بود و سبب ما دیگر اتفاق افتد که یک نیمه ماه بگذرد یا بس آبستنی اتفاق افتد پس چون عدد روزها یک نیمه ماه بگذرد که آن را تمام شمرند و آن پانزده روز باشد سعر بیب

پنج ماه شمسی چنانکه پیش از این یاد کردیم جمع گشته و شش ماه که پنجاه ... صد و شصت و پنج روز باشد
پس هفت ماه تمام نیمه سال شمسی اندر ماه هفتم افتد و قیاس ... هفده روز و نیم و هشت یکی روز بود و جمله
صد و هشتاد و دو روز و نیم بود و هشت یکی روزی باشد و آنچ از این عدد زیادت کند تا جمله روز از ماه
بیشتر شمرند از بهر آنک پنج روز از ماه هفت و پنج ماه از این جمله که نیمه تا جمله روز تمام شود و غایت روزگار
آبستنی دویست و هشتاد و دو روز و نیم و هشت یکی روزی است و میان دویست و هشتاد روز بیرون از این
نیست و بباید دانست که هرگاه که جنین در رحم هفت ماهه شود طبیعت نیکی آفرین کار تبارک و تعالی
... تمام به وقت رسند بطون ... تا شیر گرد و آماده باشند وقت بیرون
آمدن تا آن ... چون جدا شود غذا او ساخته شده باشد پس از بهر آنک غذا او بعضی از جانب پستانها
شود غذا او اندر رحم کمتر شود و از آن بهر آنکه برگ تر ... شود غذا ایشان ... باید و از بهر طلب غذا
بر خود جنبد و اندر جنبیدن رگها و پیوندها که بدان رحم پیوسته است بگسلد و برگردد و بیرون
آمدن را کوشد و اندرین کوشیدن غشاها که او در میان او باشد بدرد و رطوبتها که اندر غشا بود
... و برگردیدن او سوی سر باشد و آن طبیعی است که سوی سر و آید و آنک
بسر و پای فرو آید سبب آن ضعیفی او بود که بتواند گشتن از ابا ... و عقد و جنین اندر رحم
بر پای نشسته باشد زانوها بسینه باز نهاده و هر دو کف دست بر زانو سوی پشت مادر کرده و این
شکل بر گشتن و سر زیر آوردن را موافق تر بود و هر آینه سر و سینه در آن ... به
و قوی گفته اند جنین نیز بر این شکل بود و مادینه روی سوی پشت مادر دارد و هرگاه که جنین
این کوشیدن بکوشد اگر قوتش قوی باشد زود از مادر جدا شود و تن او درست و قوی
باشد زود از مادر جدا شود و تن درست و قوی باشد و اگر قوتش ضعیف باشد بدین حرکت
رنجور شود و بیمار گردد و حال او از سه بیرون نبود یا از رنج و بیماری بمیرد و گرانی او شیمه
زاید و مرده از مادر جدا شود یا رگها و پیوندها گسسته شود و با جنین ماه یا ده ماه اندر رحم
بماند و آخر آن بیماری و رنج حرکت نخستین آسایش یابد حرکتی دیگر کند و از مادر تن درست
جدا شود

شود از بهر آنک مدت بیماری جنین چهل روز باشد و چهل روز تغیر حال او هر چهل روز باشد پس هر جنین در رحم
بیشتر ماند و از مادر دیرتر جدا شود قوی تر گردد تا چون از مادر جدا شود تن درست بود چنانک بچه
ده ماهه و حال سوم آنست که در ماه هشتم حرکتی دیگر کند و از مادر جدا شود و این زادن طبیعی نبود
لکن بسبب رنج زاید و هنوز اندر جمله بیماری باشد و از رنج حرکت نخستین تمام آسوده نبود بسبب حرکت
دوم رنجور تر شود و بیماری بر بیماری افزاید و زود بمیرد از بهر آنک دو حرکت خادم گرده باشد و دو رنج
دمادم کشیده یکی در ماه هفتم دیگر در ماه هشتم و آنک از آن پس نه ماه یا ده ماه زاید اگرچه دو حرکت کرده
باشد حرکتها او دمادم نبود لکن از رنج حرکت نخستین آسوده باشد و آنک در ماه هفتم زاید قوی بود و یک
حرکت بیش نکند و یک رنج بیش نکشد لاجرم چون از مادر جدا شود قوی و تن درست باشد و لکن بچه
هفت ماهه را بیم آفتی هست و آن آنست که بیشتر زود بمیرد از بهر ... را بکی آنک حال او همچون
حال دانه باشد که سخت نا شده از خوشه بیرون کنند دیگر آنک غذا او در رحم چون مادر باشد و آن
غذا است ... و قوت طبیعی او چند انج حاجت او بود از آن غذا می کشد و آن ... و آنچ از
مادر جدا شده بود هم بقوت طبع و هم بقوت شهوت غذا جوید و فزون از مقدار حاجت کشد و بسبب فزونی
حاجت او چنانک باید نگوارد دیگر آنک هوا اندر کیفیت و کمیت بگردیده بود اما اندر کیفیت از بهر آن
بگردد و هوای که اندر رحم بن و رسد هوا باشد که اندر دل و شش و پهلو با مادر آمیخته و معتدل شده بود
و هوا که بیرون که بدم زدن بمی رساند یا گرم تر از آن باشد که او را باید یا سرد تر و اندر کمیت از بهر آن
بگردد که بسبب نازکی ضعف و قوت هوا را بدم زدن کمتر از آن نتواند گرفت که او را باید و با در سینه
او ترکه باشد ... تر باشد و بدین سبب ... بدم زدن او تنگ شود و هوا چنانک باید نتواند کشید
و دیگر هوا بیرون که با پوست او رسد او غریب باید و از گرمی و سردی آن رنجور شود و دیگر هر جامه
که بدو باز گیرد او را درشت آید از بهر آنک پوست او سخت نرم و نازک بود چه در غشا نرم ... لت
و اندر رطوبتها ... معتدل خو کرده باشد دیگر آنک مثانه و امعا او بسبب فزونی و تیزی فضله
کم برودت می کند و زود رنجور شود پس هرگاه که این سببها جمع شود اگر مزاجش و قوتش سخت قوی نباشد

نود بمیرد و آنک سه ماه زاید هر قسمت میان آنک اندر اول ماه نهم زاید و آنک در آخر ماه زاید از بهر آنک در اول ماه زاید
حال او همچون حال آن باشد که بهفت ماه زاده بود از بهر آنک قوت او هنوز تمام بازنیامده بود و ضعیف بود بدین سبب
بیشتری بر درد ... و ... و آنک اندر آخر ماه زاید از بیماری تمام بیرون آمده بود و قوت بنو باز گشته
بود و آنک اندر جمله هفتم زاید قوی تر و تن درست تر آید و بالوشت بود و پرورش یابد حاصل این جمله
گفته آمد اینست که سبب زادن طبیعی حاجت جنین بود بهوا و غذا خوش و خوش بوی تر و بسیار
تر و جایگاه فراخ تر که تر و تر بجنبد و بگردد و بباید دانست که رحم را زادن گشاده بود گشادنی که هیچ
وقت بدان گشادگی نشود و جای نیست از آنچ مهرها و مفاصل که برحم نزدیک است گشاده شود و در حال که
رنج کرده همه پیوسته گردد و بحال طبیعی باز آید و این فعلی باشد از افعال قوت طبیعی و قوت مصوره
از آثار عنایت آفریدگار تبارک و تعالی علو خویش پیوسته است و این سریست از اسرار الهی
که در این آفرینش جنین نهاده است تبارک الله رب العالمین و گاه باشد که جنین با مشیمه بیرون آید
و جنین را پس از زادن خوابی ... که او در خواب یابد از احوال ... اورا کاهی بوده بود
تا چهل روز پس در خواب بیابد و از احوال ... شود و بعد از چهل روز بجنبد
باب چهارم اندر اسباب نرینه و مادگی بچه
بباید دانست هرگاه که مزاج نر و ماده گرم باشد فرزند نرینه آید و هرگاه که سرد باشد مادینه
آید از بهر آنک چیزها گرم قوی تر از چیزها سرد باشد از این جهت است که نرینه قوی تر از مادینه بود
و از بهر آنکه مزاج مادینه تر و ضعیف تر باشد دیرتر رسد و زودتر از کار باز ماند چنانک درختها
ضعیف زودتر اندر نتوان آید لکن زودتر بر دهد
باب پنجم اندر سببها تولد مشیمه و پوست اندام
بباید دانست هرگاه چون طبیعت جنین را اندام
هر چه از مایه آن کثیف تر بود و گوهر آن اندام بر آید ... جدا شود و آنچ از بیرون غلاف آن جنین کند
و چنانچ جوز و بادام را کند پس تولد مشیمه بدین سبب بود و همچنین چون اندامها راست شد و جراحت
کار خویش تمام کرد بیرون وی فسرد و پوست تولد کند همچون نان در تنور که بیرون
سخت گردد

باب ششم اندر سببها درازی و کوتاهی بالا
بباید دانست هرگاه که در رحم جنین پیدا شود و رحم دراز باشد و فرزند غذا تمام یابد و میل غذا بگرمی و تری
باشد فرزند دراز بالا آید از بهر آنک حرارت علو طلب کند و تری جوهریست کشش پذیر چنانک درختی که بر زمین
نرم و تر نه عمل تمام یابد بالا تمام تر تواند کردن باید دانست که حال جنین در بالا بدین سبب ...
باب هفتم اندر سببها شور اخها و درزها
بباید دانست که ماده تن مردم آفریدگار تبارک و تعالی آمیخته کرد و هر مایه طبیعت واجب کند از هر
یکی را راهی باشد تا آنچ از وی تحلیل افتد بیشتر بدان راه بیرون آید و با اصل خویش بپیوندد و همچنین هر یکی
را آلتی بایست که کار او در آن آلت ظاهرتر باشد و چون جایگاه مایه ناری و هوای برتر بایست
و جایگاه آبی و زمینی فروتر پس آفریدگار تبارک و تعالی درزها کاسه سر و مسام همه تن از بهر
تحلیل بخار دخانی پدید آورد و آلت بینایی از بهر طبیعت ناری پدید آورد و آلت شنوایی از بهر طبیعت
هوایی و همچنین بویایی از بهر الطبیعة هوائی و منفذها فرو سوین از بهر کثافت طبیعت آبی و زمینی
تا هر یکی را منفذی خاص باشد در خور طبیعت آن کارگاهی تا این عرض حاصل می آید
باب هشتم اندر سبب افتادن دندان اطفال
بباید دانست از بهر آنک اول چون دندان پدید آید مایه آن پلید یا ضعیف در خور اندام طفل بود و چون
اندامها قوی تر شود و مایه فزون تر گردد و دندان نخستین که فرا می آید قوت آن ندارد که در همه
عمر خود خدمت همه تن کند و چیزها غلیظ و صلب می خاید و می شکند بدین سبب است که تقویم آن
آفریدگار تبارک و تعالی الطبیعة آن دندان نخستین را که طفل را باشد بیفکند و از دندان و ماده که دارد
دندانها برآرد
باب نهم اندر سببها موی رستن بر اندام
بباید دانست که اندر کتاب نخستین آمده است که موی از بخار دخانی روید و همیشه بخارها تحلیل می پذیرد
و مسام بیرون می شود و آنچ لطیف تر باشد هیچ درنگ نکند و پدید نباشد و آنچ کثیف تر بود اندر
مسام بماند و موی گردد و بروید و بماند و در حال کودکی موی روی از بهر آن نروید که بخار دخانی

که تر باشد از بهر آنکه در تن ایشان رطوبتی بیشتر بود و نیز بشره مردم لطیف تر باشد آن قدر بخاری که از
تن بتحلیل خروج شود و همچنانکه چون آنرا کود کی در ترکیه کند و هایه تری که تر شود و حرارت بر افروخته
گردد مایه دخانی زیادت شود و بیشتر کثیف تر شده بود دخان اندر وی تمام ماند و موی گود کی
را کنهاد بود کی خصی کنند مزاج ایشان نیمه ماند و حرارت فرو میرد یعنی تر و سرد شود و بخار دخانی
کم تر تولید کند و تر سبب آن بود که نیز از بهر آنکه تن ایشان را کثیف تر شود بدین سبب موی روی نرویند
و زنان هم بدین سبب موی بر روی بر نیاید و دلیل بر این آنست که هر گاه چون جانوران دیگر را خصی
کنند گوشت ایشان نازکتر و نرم تر شود و بباید دانست که اگر چه آفریدگار تبارک و تعالی طبیعت را این
داشته است که این کارها اندر وی پدید می آید کار طبیعت کار یکسان باشد و اگر نه عنایت آفریدگار
کار تبارک و تعالی هست طبیعت را از ان فرماید که کار موی بر آوردن با عارضین کمتر کند و جای دیگر
دستوری نیست که موی بر آرد تا از این جهت کار و شکوه مردان زیادت شود

باب دهم اندر سببهای فروتی اندامها

بباید دانست که این سببها سه نوع است یکی بسیاری ماده از بهر آنکه طبیعت چون مایه یافت ضایع
نکند در دوم آنکه قوه جاذبه آن موضع قویتر باشد و این چنان بود که قوت حرارت غریزی بدان
عضو فزون از ان رسد که بدیگری و بسبب فزونی حرارت قوه جاذبه او قویتر شود ماده از بهر آنکه
جذب بقوت حرارت باشد سوم آنکه عضو را اندامها کرم و فراخ باشد تا قوه جاذبه او
قویتر شود و ماده ممکن بیشتر جذب کند چنانچه پیش از این شرح قوتها یاد کرده آمده است سبب سوم
بزرگ شدن عضو باشد و سبب فزونی عدد آنچه زود آن دو سبب دیگر هم سبب فزونی عدد و هم سبب
بزرگی عضو بود و ماده آن بیشتر جذب کند چنانچه پیش از این شرح قوتهای چهارگانه گفتیم

باب یازدهم اندر سبب نقصان اندامها

بباید دانست که سبب در نقصان آمدن اندامها چهار نوع است یکی نقصان ماده است دوم ضعیفی قوه
جاذبه است سوم آفتها که از بیرون افتد چون شکستن و بریدن چهارم آفتها که عضو عفن می گردد

باب

باب دوازدهم اندر سببهای فزون کشتن موی و ناخنها

بباید دانست که طبیعت همه وقت مایه فزونی را از اندر بیرون خروج کند تا گوهر اندامها پاک شود سبب هر فزونی
که خشک تر بود از پوست بیرون کند تا ماده موی شود و آنچه بکنارهای انگشتان بیرون کند ماده ناخن
است و شرح آن در کتاب گفته آمده

باب سیزدهم اندر آنکه دو و سه بچه بیکی شکم زاید

بباید دانست سبب آنکه فرزند دو یا سه بیک شکم زاید آنست که مرد بیک و سه دفعه بجهد هر گاهی دفعه نخستین
در رحم افتد فرزند یکی بود و اگر دفعه دوم نیز در افتد دو زاید و گفته اند در رحم زنان بیاست
چند اهر گاه که آب در آن افتد فرزند بعدد آن زاید چنانچه فیلسوفی یونانی پنج بچه بیک شکم زاد

باب چهاردهم اندر سبب طعمها از هر جنس

بباید دانست که هر چه پوست دهان را بساید درو اثر کند و هر گاه که چیزی یابد که از سودن آن
آسایش یابد دانند که شیرین است و آنچه پوست دهان را فراهم کشد دانند که عفص است و آنچه پوست دهان را
بگزد دانند که ترش است و آنچه بسوزاند دانند که تیز است و آنچه برد دارد دانند که تلخ است و آنچه درشت گرداند
دانند که شور است و هر وقتی که هیچ اثر نکند از این جمله بداند که بی مزه است و تفه را بی مزه خوانند در اصطلاح

باب پانزدهم اندر اسباب بویها از هر جنس

بباید دانست که سبب اندر یافتن بوی آنست که اجزا لطیف از چیزها بوی ناک با هوا آمیزد و مردم آن هوا را
اندر دم زدن همی در کشد و آن اجزا که با هوا آمیخته است بدماغ او می رساند بواسطه استنشاق و آنها
بوی چیزها کرم زود تر بدماغ رسد از بهر آنکه گرمی با هوا آمیزنده بوده

باب شانزدهم اندر سببها یازیدن اندامها

بباید دانست که از اصولی چند معلوم شده است که هر اندامی
چون یک چندی اندر یک کار بماند رنجه شود و از ان کار دها را او شیند را بازیدن که جذا از بهر آنکه
دماغ از کار رفر مودن حاستها پنج گانه ظاهر که سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است و از حاستها
باطن ذکر و فکر و تمیز و غیر آن مانده گردد آسایش جوید و بازیدن انبساطی و طلب گردن
بسیار بیشتر شود تا معلوم باشد

باب هفدهم اندر سببهای خواب

بباید دانست که هر گاه که بخاری تر و معتدل بر دماغ بر آید دماغ از ان تری نرم شود و کسی که آسایش جوید
خویشتن را در از کند دماغ نیز کشیده تر شود بسبب زیادتی تری و نرمی و از بهر آنکه مبدا عصبها دماغ است
عصبها نیز خویشتن را بکسترانند و بدان سبب همه اندامها اندر حالت خواب سست شود و از بهر آنست
که چون مردم طعامی بخورد که بخواب میل کنند و چون گرسنه باشند خواب نیاید و از بهر آنکه گرسنه را در معده
چیزی نبود که بخار تولد کند آن بدماغ بر آید هر گاه که مردم مانده شود و رنجی کشد حرارت در اندرون
تن او بر افروزد و نیز بخارها بخار کرده اند و بدماغ بر آرد و بخواب اندر شود از بهر آنکه خواب حاجتمندی طبیعت
است با آسایش نه بینی که مردم رنجور و مانده از خواب تازه شوند و آسایش از خواب یابند و وقت خواب
شب بود از بهر آنکه شب خنک تر از روز بود و هوا خنک چون حرارت شود و بخارها بدماغ بر آرد از این جهت خواب
در آید و این الهام آفرین کاری دهد

باب هجدهم اندر سببهای خنده و گریه

بباید دانست هر گاه چون کاری بدید آید از عادت دور
نهاد حقیقت بیرون باشد یا حالی افتد که شهوت را از ان نصیب بود و بطبع خوش آید خون و روح که مرکب
همه قوتها است بظاهر تن میل کند و خواهد که آن حال را ادراک کند عصبها دل و سینه بیازند
و ستونها آن کشاده شود از بازیدن این عصبها شکل خنده بر روی بدید آید و از کشادن آن اندامها
منها حرکات خنده اندر دهن و روی ظاهر گردد و هر گاه چون غمی رسد سردی و خشکی
دماغ را بفشارد و عصبها که از دماغ بچشم و روی آمده است کشیده شود و شکل گریستن بدید آید
و بسبب فشردن آن عضوها تری از راه چشم و بینی بیرون می آید و از این جهت باشد که هر شخصی
که دماغ او تر باشد بیشتر گرید چنانچه حال کودکان باشد و زنان و مستان

باب نوزدهم اندر سببها شادی و غم

بباید دانست هر گاه چون حالی پدید آید که مردم را بطبع خوش آید خون و روح بجنبد و بظاهر تن
میل کند از بهر آنکه طبع خواهد که بدان حال نزدیکتر شود و آنرا بیشتر ادراک کند و از بهر اینست
که از شادی رخسارها را بر افروزد و اگر شادی از حد بیرون شود مردم ناگاه بمیرند

از بهر آنکه

از بهر آنکه دل بغایتی کشاده شود که روح و حرارت غریزی از خویشتن بیرون افکند و دل سرد
شود و هر گاه چون حالی افتد که ناخوش آید خون و روح از ظاهر تن باندرون باز گردد و طبع
خواهد که از ان حال دورتر بود و از بهر اینست که رخسار غمگین و غمگین زرد شود و ظاهر اندامها
او سرد گردد و اگر غم از حد بیرون شود مردم ناگاه بکشد از بهر آنکه حرارت همه بدل باز گردد و دل از
هم آن حرارت اندر دل باز داشته و فرو گرفته شود فرو میرد چنانچه بینی که آتش را فرو گیرند و نگذارند که فرو
غ برد از بمیرد مردن مفاجات سبب اندوه و بیم کمتر از ان باشد که از شادی از بهر آنکه حرارت روح
سبب شادی بسوی بیرون است و سبب بیم و اندوه بازگشتن بسوی اندرون و آن حرکت یعنی انبساط شادی
بیکبار باشد و این حرکت آهسته بود فی الجمله سبب غم و اندوه انقباض قلب بود و سبب شادی انبساط

باب بیستم اندر سببها شرم و خجلی

بباید دانست هر گاه که حالی بود که مردم را از ان ننگ آید حرارت سوی بیرون جوشد از بهر آنکه نفس
که گوهر مردمی است خواهد که آن حالت دور کند و از بهر اینست که اندر حالت خشم رگها گردن
بزرگ شود و روی سرخ گردد و چشمها بر خیزد و مردم نابیرو و بی باک تر شوند و شکل خشمناکی بدید
آید و هر گاه چون در عصبها رطوبت بدید آید بیشتر حرارت آن رطوبت را بسیند تا بکلی از دو بجنباند و اندامها
مهابلرزیدن آید و هر گاه که حالی نو گردد که از ان شرم دارند نفس خواهد که نشان آن شرم بپوشد
بدین سبب روح بجنبد و بظاهر پوست میل کند تا آن حال بپوشد و خجلی ظاهر کند و روی سرخ شود

باب بیست و یکم اندر سببها دلیری و جوانمردی

بباید دانست هر گاه که دل بزرگ بود و خون او معتدل باشد مردم دلیر و کینه ور بود و هر گاه چون دل
کوچک بود و خون او تنگ بود مردم بددل باشد و هر گاه که کشادگی دل فراخ باشد مردم جوانمرد
باشد و هر گاه که تنگ باشد بخیل باشد و اگر مزاج دل سرد بود آهسته باشد و اگر گرم بود سبکپا
بود و دلیر و اگر معتدل بود بران موجب باشد

جزو سوم اندر شناختن سببهای مرگ مردم که ضرورت است و این جزو سه باب است

باب اول اندر سبب زندگی و سبب مرگ

باید دانست که سبب زندگی حرارت غریزی است که اندر دل بود و از دل بهمه تن می رسد چنانکه در خانه آتش
باشد و اجزاء لطیف از آن آتش در هوای خانه پراکنده می شود و همه خانه گرم بود و اصل تولد این حرارت
قوتیست یعنی قوت حیوانی و شرح این قوت گفته آمد و معنی زندگی آنست که حیوان ادراک محسوسات می با شد
باختیار خویش حرکتها می کند و اما مرگ باطل شدن قوت حیوانی و حرارت غریزی باشد و سبب
باطل شدن قوت حیوانی و حرارت غریزی دو چیز است یکی سوء المزاج دل است از بهر آنکه همه انواع سوء المزاج
که بر عضوی مستولی شود فعل آن عضو را باطل کند و هرگاه که سوء المزاج سرد باشد و بر دل مستولی
گردد حرارت غریزی باطل شود و خون دل بفسرد چنانکه هرگاه چون اندر صحرا باد دمه و سرما بر مرد
مستولی شود و سوء المزاج سرد بر منبع آن گردد و افراط تری و سردی هم حرارت باشد و در
امراض حاده سوء المزاج دل زودتر مفرط شود از آن جهت بیماری دراز نبود اندر امراض مزمنه بتدریج
مفرط شود و از آن اسهال لمی رسد از این جهت بیماری دراز بود و طبیبان مرگ طبیعی آن نهند که قوت
طبیعی و حیوانی از تصرف بسیار در سالها بسیار ضعیف گردد

باب دوم اندر سببهای مرگ ضروری

باید دانست که مرگ عارضه نیست که آنرا تدبیر و علاج
باز توان داشتن از بهر آنکه ترکیب تن مردم بر هیچ کس پاینده نبود و همه مادتها او همه اثر بد پذیرد و تباه
شونده است و ممکن نیست که همیشه تن او را از تحلیل و تباه شدن نگاه توان داشتن با همیشه بدل
آنچ بتحلیل از تن او خرج می شود بهم چنانکه و بهم چندان باز توان آوردن پس چون تن او را از تحلیل
و تباه شدن نگاه نمی توان داشت و بدل آنچ بتحلیل از تن او خرج می شود تمام باز نمی توان آوردن
بضرورت تن بپایان رسد و گسسته شود اگرچه بیش از این حال ترکیب تن مردم گفته آمده است
از باز گفتن آن فصل بی حاصل دراز نیفزاید باید دانست که تن مردم چیزی نیست ترکیب
کرده از ماده و صورت و ماده چیزیست فراهم آورده از چهار ماده یا بکدیگر نا سازنده و نا آمیخته یعنی
هرگاه که هر چهار مایه از یکدیگر جدا باشند فعل و طبع و جایگاه دیگر بود و از یکدیگر گریزان و هر یک

دیگری

هر مایه

دیگری را تباه کننده بوند و تن مردم بسبب ناسازندگی مادها تباه شونده اند ناچار و بسبب آنکه مخالف جایگاه
خویش است و کوشنده مخالف جایگاه دیگریست همیشه هر ماده چون از جایگاه خویش بود و کوشنده
است تا از یکدیگر مادها جدا شود و بجایگاه خویش و اصل خویش بپیوندد چنانکه مقر و جایگاه طبیعی هر یک
و قوتها هر یک مذکور است اما صورت قوتیست که همیشه کوشا است تا این پیوند و آمیزش مایها را
بام افتاده نگسسته نشود لکن صورت کاریست بجهد و کوشش و مادها بطبع از یکدیگر گشاده کی
و گریزی جویند و هر کاری که بکوشش بود با کاری که بطبع بود برابر نباشد و از بهر اینست
که ترکیب تن مردم همیشه پاینده نیست و استحالت بوی راه یابنده است از بهر آنکه مادهٔ تن که اجزاء ارکان
چهارگانه اند ناسازنده بوده اند بایکدیگر و از جهت آنکه مدتی بایکدیگر آمیزش یافته اند پس بدین سبب
و بدین وجه ضرورت باشند و واجب آید از روی عقل و نقل که تن مردم همیشه پاینده نبود و آنچ مدتی معلوم م
الی الحل شیء ما نند متغیر الاحوال در صحة و مرض بوند از بهر آنکه صحت و مرض از انحراف و اعتدال
قوی ارکان چهارگانه باشد که اساس بدن از آن بود و اجتماع کاری دیگر افتاده است و آن
آنست که تن مردم را همیشه در میان هوا سرد یا گرم می باید بودن و با آب و خاک و آتش سر و کار می
باید داشتن و غذاها گوناگون می باید خوردن و حرکت و سکون می باید کردن و این علتها و حرکتها
گاهی باندازه اتفاق افتد و گاهی کمتر یا بیشتر شادی و غم و اندیشه نیز می باید کشیدن این همه
سببهاییست که تن را از حال بگردانند و با سببها که از اندرون تباه کننده یعنی بامایها دیگر باره نشود بامادتها
بدین دو طریق ماده زندگانی بضرورت گسسته شود و در کتاب اول گفته آمد که مردم اندر سالهای جوانی نی
معتدل تر از همه سالها بود باشند لکن بقیاس بکودکی گرم و خشک بود و بقیاس با پیری گرم و تر
بود از بهر آنکه اندر کودکی تری مادر زادی افزون باشد و اندر پیری سخت اندک بود و تری غریب
بسیار باشد از بهر آنکه از پس سی و پنج سال گرمی کمتر می شود تا چون بروزگار کهولی رسد گرمی
و تری هر دو بسیار کمتر شده باشد و از پس شصت سالگی پیری باشد و باقی گرمی و تری مادرزا دی
کمتر می شود تا هیچ مادرزادی نماند و این کامیدن از گرمی و تری ضروریست از بهر آنکه مادهٔ گرمی تر ی است

مایه

چنانچ مادهٔ فروغ چراغ روغن است هرگاه که روغن کمتر شود فروغ کمتر شود پس همچنین سبب آنکه تری
مادرزادی را لختی هوا می ستاند و لختی را گرمی مادرزادی خرج می کند چنانچ فروغ روغن را و لختی بجز کیفها
و کارها که مردم کسب میکند دارد و خرج می شود و این خرجها پیوسته می بود و لا غذا باز می شود از بهر آنکه
هر چند روزگار بر این طعام کمتر گوارد و چون گوارنده کمتر باشد بدل آنچ بتحلیل خرج شده باشد حاصل
نشود لکن تری غریب سرد و تر جمع می شود تا یکبار آن حرارت اندک را که مانده بود هم از روی آنکه این سردی
و تری ضد آن حرارتست اثر او و کیرد و فرو میراند بدین سبب ضرورتست بل واجب باشد از حکم طبیعت
که تن مردم همیشه پاینده نبود و نمانند و طبیبان این حالت را که ما بیان کردیم مرگ طبیعی خوانند و مرگ
عارضی بر خلاف این بود

باب سوم اندر سببهای مرگ مفاجا

باید دانست که سبب مرگ مفاجا بیرون آمدن روح بود از دل بیکبار چنانکه اندر شادی مفرط یاد کردیم و بفسرده شده
خون است یعنی خون دل چنانکه از حال باد دمه یاد کرده آمدست یا پر شدن تجویف دل باشد از خون چنانکه گفته آمده است
از بهر آنکه خون اندر تن چون بسیار شود و رگها و منفذها و تجویفهای دل پر شود روح و حرارت غریزی اندر روی نتوا
ند دم زدن روح بیرون گریزد و حرارت فرو میرد و اگر همه اندامها قوی بود و تجویف هر اندامی که او را
تجویف است اندر بزرگی و کوچکی و قوت بایکدیگر برابر باشند و یکی از دیگر ضعیف تر نبود تا فضله دیگر بدو شود
و مردم تن درست باشد و غذا تمام می یابد و استفراغ کرده نشود خون اندر تن بسیار شود و رگها
و منفذها و تجویفهای دل پر شود خناق قلبی تولد کند و مردم بمفاجا بمیرند و مثل این بس کرم باشد اما
این حال کسی را افتد که پیوسته شراب خورد و در حال مستی بیشتر افتد خصوصا که فصد و دیگر استفراغها
اتفاق نیفتد و تقویت از بهر این گفته است که مردم تن درست و تن آبادان را که اندر تن درستی و
تن آبادی بغایت نهایت باشد ریاضت کردن خطر بود از بهر آنکه حرکت ریاضت اخلاط گرم شود
و اندر حرکت آید و رگها پر شود و بیم باشد که تجویف دل پر کند و بمفاجا بمیرد از بهر آنکه ممکن نیست شخص چون
خون ممتلی و تن آبادان باشد حال تن او بهتر از این شود و ممکن نیست که بر یک حال بماند پس بضرورت
هر تغیری که افتد بحالی بتر گردد بدین سبب واجب است که هرگاه چون تن ممتلی شود استفراغ کردن

بزودی

بزودی کند تا امتلا زایل کرده و حال تن بقبول غذا باز گردد نه بحالی بتر گردد بدین سبب واجب است
که هرگاه چون تن ممتلی شود تنقیه بزودی باید کردن تا امتلا زایل شود و اندر آخر این فصل بقراط می گوید
که استفراغ بافراط بیم خطرست لکن هر استفراغی که طبیب بدان مشغول شود باید انه قوه مرتفع باید و غذاها
بافراط نیز خطرست و بدین امتلا و تن آبادانی می خواهیم

کتاب سوم از ذخیره طبی اندر تدبیر حفظ الصحة و این کتاب چهار ده مقالتست کتاب سوم

باید دانست که اندر کتاب سوم تدبیر نگاه داشتن تن درستی و تدبیر هواها و شناختن آبها و تدبیر طعام
و شراب و تدبیر خواب و بیداری و تدبیر حرکت و سکون و تدبیر کسوتها و عطرها و نگاه داشتن روغنها
و تدبیر قی کردن و دارو مسهل خوردن و تدبیر اعراض نفسانی و تدبیر پروردن اطفال و تدبیر مشایخ
و تدبیر مسافران این جمله یاد کرده آید و سخن گفتن درین کتاب مطالعه بیشتر کند سبب آنکه صحتی
که موجود است نگاه می دارند و بدین تدبیرها ملکه ازانکه زایل شود پس ازین جهت مقصود ایشان ازین
اصلها مذکور آسانتر بدست آید و در نظر بهتر بود و این کتاب دو بخش است هر بخشی هفت مقالت

مقالت اول از بخش اول از کتاب سوم از ذخیره اندر بیان حال اغذیه و مسلها و این مقالت چهارده بابست باب اول اندر حاجتمندی مردم بهوای محیط

باید دانست که هوا یکی مایه است از جمله مایها چهارگانه
که تن مردم و تن ها جانوران و جز جانوران یعنی نبات و معادن از آن سرشته است و از جمله شش سبب که طبیبان آنرا
الاسباب الستة العامة گویند هیچ سببی نیست مردم را که بیرون او بود تن دیگر نیست و کار او ملایم تر از هوا از بهر آنکه قوام
تن مردم بسه قوة است طبیعی و حیوانی و نفسانی و این قوتها بهمه تن برسد و هر یکی کار خویش تواند کردن مگر بیانجی
روح حیوانی و مادهٔ روح هوا است آنرا بتنفس می گیرد بدین سبب از چیزها که بیرون تنست هوا است که بمردم نزدیکتر
و ماند درون و بیرون تن رسیده است اما از بیرون چنانست که هوا محیط جملهٔ تنها است و اما از اندرون چنانست
که بواسطهٔ دم زدن باندرون می کشند و هوا حسی طبیعی است و او را کیفیتی بود فاعل و اثر کننده و آن حرارتست
و کیفیتی دیگر است منفعل و اثر پذیرنده و آن تریست بدین سبب هم درون تن و هم بیرون تن و همه چیزها دیگر

که بیرون نشست اثر بد برد و بدان اثرها که از دیگر چیزها بد برد و در تن اثر کند لا محاله

باب دوم اندر کیفیة و منفعة هواها

بباید دانست این هوا که گرد ما در آمده است بقیاس با مزاج روح و حرارت غریزی سخت سرد است هرگاه چون سردی نفس بکیرند و بحرارت غریزی رسد و با روح بیامیزد و در تنگ کند گرم شود و از افراط و حبس نکشود و باوی نماند روح از اعتدال خاصهٔ خویش بیرون شود و سوخته گردد و هرگاه بدیگر نفس از هوا گرم گشته بیرون شود هوای تازه بحرارت غریزی رسد و بدن روح گرد گردد و باوی بیامیزد راحتی بروح رساند و تنگی از دل که روح سوخته گردد پس روح را از هوا منفعتی بزرگ است و این منفعت از هوا تازه است از بهر آنک هرگاه چون هوا بحرارت غریزی پیوسته گردد گرم شود و با وقت منفعت او باطل شود و تن از وی مستغنی گردد و آن هوا مر روح را همچون علفی فرو نیست مرتن را پس حاجت بهوا تازه است و منفعت از آنست دلیل بر درستی آنچ گفتیم که این هوا که گرد ما در آمده است بقیاس با روح و حرارت غریزی سخت سرد است آنست که هرگاه چون ما اندر گرمابه گرم هوا را اجنبانیم خنکی یابیم و سبب آنک ما هوا را اجنبانیم خنکی او بیابیم آنست که این هوا محیط مماس پوست است یعنی این هوا که ما پیوسته است هرگاه که ساکن باشد اندر مدتی اندک گونه از پوست ما حرارتی بپذیرفته است و کیفیة پوست گرفته و هوا و پوست ما هر دو بکیفیة مانند یکی بگرفته و حس لمس را از جیزی که مانند بود خبر نباشد الا از ضد یکه خبر یابد و هر وقت چون هوا را اجنبانند آن هوا که مماس پوست است برود و هوا تازه مماس پوست گردد و اندر آن حال بس ما از کیفیة هوا تازه خبر یابد لا محاله

باب سوم اندر هوای نیک و هوای معتدل و هوای لطیف و هوای غلیظ

بباید دانست اگرچه هوا از آن یکی خاصه است و آن گرمی و تریست اما این هوا که گرد مردم اندر آمده است و بدن و تن دیگست هوای خالص نیست لکن آمیخته است بخارها و دودها و گردها و غیر آن و از کیفیت هر چیزی کیفیتی دیگر همی یابد و همچنین اندر هر فصلی از فصلهای سال از کیفیت خاصهٔ خویش بگردد و کیفیتی دیگر گیرد و بهتر آن باشد که هر فصلی بر طبع خویش باشد چه اگر فصلهای سال از طبع خویش بگردد سبب بیماریها شود و هوای نیک هوای صافی باشد که هیچ چیز غریب باوی آمیخته نبود چون بخار گوگرد و سیر و باقلی و مانند آن و بوی آهک و بوی کلخنها و دودها

دودها و عفونتها و گردها و اندر میان درختان انبوه و دیوارها و سقفها بسیار بلند نبود و کنده بر درختها زیان کار ندارد چون انجیر و بید انجیر و جوز و از سوی شمال راه او گشاده بود زمین او بلند بود این هوا نیک باشد و سبب تن درستی بود و هر چه بر خلاف این بود سبب بیماریها باشد پس طبیب باید که کم و بیش این جنینها همی شناسد و در خورد آن تدبیر چیزها که همی بیند بر هوای جایگاهی حکم همی کند و هوا که غلیظ باشد و هر بامداد با بیشین هوا فرو گرفته باشد چنانچ مردم نفس خویش نتواند و آن هوا نیک باشد و نیمی که تنگ بود و تا آفتاب بلند بر نیاید بوان زمین بر نیفتد و چون آفتاب بر افتد زود گرم شود و چون آفتاب فرو شود خنک شود آن هوا و زمین نیک نباشد پس اگر وقتی هوا بد باشد و باشد هوا عفن بد باید باد بخارها بدان جای برساند آن وقت هوا که اندر میان دیوارها و عمارتها گرفته باشد بهتر از هوا گشاده باشد و هوای معتدل هوای باشد که اندر تابستان مردم را از سختی گرما عرق نیاید و همچنین از سختی سرما برخ نبوند و هوای که زود از آفتاب گرم شود و چون آفتاب فرو شود زود سرد گردد لطیف بود و هواهای که بر خلاف این باشد غلیظ بود

باب چهارم اندر بیان فصلها چهارگانه

بباید دانست که هر فصلی از فصلهای سال چنان آن است که گفته اند و طبیبان حکیم گفته و میان هر دو تفاوتی هست از بهر آنک نزدیک منجمان آغاز فصل این روز باشد که آفتاب ببرجی رسد از برجهای انقلاب و آن برجها حمل است و سرطان و میزان و جدی و هرگاه چون آفتاب باول حمل رسد بهار باشد تا باول سرطان و از اول سرطان تابستان باشد تا باول میزان رسد و از اول میزان خزان باشد تا باول جدی رسد و از اول جدی زمستان باشد تا باول حمل باز رسد و مردمان صحرا از عرب و ترک فصلها را حدیث دیگر نهاده اند اما فصلها بهار را هم آمدن آفتاب باول حمل نهند و هرگاه که ثریا برآید از جملهٔ تابستان نهند و هرگاه که شعری برآید غایت گرما وقت رسیدن میوهها بود و هرگاه که سماک رامح برآید اول خزان نهند و هرگاه که ثریا غایب شود اول زمستان نهند و طبیبان بهار آن روزگار را گویند که اندر شهرهای معتدل اندر آن روزگار سرمای نباشد که جامهٔ گرم و آتش حاجت آید و گرمای نباشد که جامهٔ خنک و باد خنک حاجت آید و روزگار شکوفه و حرکت نباتها باشد تا آن وقت که میوه بسته شود و مدت این روزگار

قریب

چهل و دو روز باشد و اندر اقلیم چهارم که از دریا باشد و آغاز بهار پیشتر از آن وقت بود که آفتاب باول حمل رسد با پسینه روز چند و تا نیمه ثور آید از جملهٔ بهار شمرند و دیگر تابستان باشد و فصل خزان هم بر این قیاس بود آغاز او پیشتر از آن باشد که آفتاب باول میزان آید با پسینه روز چند تا نیمهٔ عقرب آید از جملهٔ خزان شمرند و دیگر زمستان بود و در بعضی شهرها این فصلها بر تفاوت افتد از بهر طول و عرض بلد

باب پنجم اندر طبع فصلهای سال

بباید دانست که فصل بهار معتدل ترین فصلها است هم اندر سرما و هم اندر گرما هم اندر تری و هم اندر خشکی از بهر آنک هرگاه که آفتاب بنقطهٔ حمل آید از سمت الراس سخت دور نباشد و سخت نزدیک نبود لکن بر نقطهٔ اعتدال باشد و بدان سبب هوا اندر بهار گرم همی شود و سرما و تریها زمستان تحلیل همی پذیرد تا چون یک نیمه از فصل بگذرد غایت اعتدال باشد و فصل تابستان گرم و خشک است از بهر آنک هرگاه چون آفتاب بسرطان آید غایت نزدیکی او بود بسمت الراس و هوا را گرم کند و تریها را خشک کرده اند تا چون فصلها باخر رسد هوا بغایت خشک باشد و فصل خزان بسبب آنک آفتاب باول میزان آید و نزدیکی و دوری او از سمت الراس همچنان بود که اندر بهار که آفتاب بحمل آید فصل اندر سرما و گرما معتدل بود و اندر تری و خشکی معتدل نباشد از بهر آنک آفتاب تابستانی هوا را خشک کرده باشد و اسباب تری هیچ پدید نکرده بود و بباید دانست که حال سردی پذیرفتن مزاجها چون حال تری پذیرفتن نیست از بهر آنک همه مزاجها سردی زود تر از آن پذیرد که تری پذیرد و حال تری پذیرفتن مزاج از سردیها چون حال خشکی پذیرفتن آنکه نیست از بهر آنک مزاجها از چیزهای گرم زود تر از آن خشکی پذیرد که از چیزهای سرد تری پذیرد چه از اندک مایه گرمی خشکی پدید آید و از اندک مایه سردی تری پدید نیاید بل که بسیار باشد که از گرمی اندک مایه تری پدید آید و از سردی اندک هیچ تری پدید نیاید از بهر آنک گرمی اندک بخاری بر انگیزد و تحلیل نتواند کردن بدین سبب تری اندک پدید آید و از سرما اندک پوست کثیف نشود و تری محتقن نگردد یعنی از تحلیل باز نه ایستد بدین سبب تری پدید آید و از بهر این است که حال فصل بهار خزان نیست چه تری زمستان اندر فصل بهار بگرمی بهار معتدل شود و فصل زمستان بسبب آنک آفتاب باول جدی آید و از سمت الراس بغایت دور بود هوا سرد باشد و بسبب بسیاری بارانها هوا تر باشد

باشد و بباید دانست که هوا خشک هوای باشد که از سختی گرما بطبع آتش نزدیک شده بود یا هوای باشد که تری بخارها از وی رفته بود یا هوای باشد که دودها زمینی باوی آمیخته شود یا از درشتی و خشکی ماسه زمین باشد و هوای تر هوای باشد که بخارها آبها باوی آمیخته شده بود یا هوای باشد که از سرما کثیف شده بود و مانند بخار آب گشته و هوای بهار هوای است که تریها و فی زمستان اندروی تحلیل پذیرد و گشته باشد باقی بگرما معتدل شده و هوا خزانی بدید آید قدری سرما که اندر خزان باشد تری پدید بود و بهیچ حال سردی بدان حد نرسد که هیچ تحلیل نکند بل که اندر همه حالها بقوة آفتاب و ستارگان تحلیل همی باشد پس هر آنگاهی که مدتی حکم شود تحلیل پیوسته کرده و زود خشکی پدید آید و اندر فصل بهار تحلیل فزونی از بخار باشد از بهر آنک بخار از دو سبب باشد یکی حرارتی اندک بر روی زمین دوم حرارتی قوی در اندرون زمین تا چیزی که لطیف تر باشد بظاهر زمین بر آید و اندر زمستان اندرون زمین گرم باشد حرارت روی زمین و حرارت هوا اندک بود و چون این سبب جمع باشد واجب کند که هوا کثیف بود و بخارها بسیار باشد لاجرم تری فزون تر بود و اندر فصل بهار تری بحکم آنک حرارت زمین اندک تر شده بود و حرارت روی زمین فزون تر باشد و تحلیل فزون از تولد بخار بود بدین سبب فصل بهار اندر تری و خشکی معتدل بود و همچنانچ اندر گرمی و سردی معتدل است با آن که کسی گوید که اول بهار بتری میل دارد و از اعتدال الحقیقی دور تر باشد از صواب دور نیست لکن نه چون دوری خزان اندر خشکی و اگر کسی حکم کند که فصل خزان از اعتدال سخت دور است هم بر صواب است از بهر آنک نیمه روزها خزان بگرما تابستانی نزدیک است چه هوای خزانی سخت خشک بود و زود گرم شود و بامداد فصل خزان و شبها خنک باشند بسبب دوری آفتاب و بسبب آنک هوا خشک و متخلخل باشد و خنکی شب اندر وی بیشتر اثر کند و فصل بهار بر خلاف این باشد که اندر فصل بهار تن مردم از سرما بهاری چنان حس نیابد که از سرما خزانی از بهر آنک اندر بهار مردم از سرما بگرما در آیند و با سرما عادت کرده و اندر خزان از گرما بسرما اندر آیند لاجرم حس سرما از این وجه بیشتر بود

باب ششم اندر فعل و خاصیة هر هوای

بباید دانست که هوا معتدل تن معتدل را سود مند بود و تن بیمار را هوای سود دارد که ضد مزاج بیماری او باشد

از بهر آنک هوای که ضد مزاج بیماری بود تن بیمار را همچون دارو باشد اما هوا گرم چون دایم گردد چنانکه هوای
تابستان خاصه اندر ولایتهاء گرم تن را لاغر کند و یک یک اخلاط را اندر تن بشوراند و روی را زرد کرداند و بدین سبب
ریشی و نقرس و خارش آرد و بیماریها را باز پس آرد و دوار و درد سر آرد و خوابها آرد و مسام بگشاید و بدین
سبب تحلیل بسیار باشد و عرق بسیار آرد و همه قوتها ضعیف شود و هرگاه که عرق بسیار آید بول اندک بود
و لیکن خون بسیار آید و حیض بیش زیادت بود و اسهال خون بسیار تر بود و تشنگی آرد و شهوت طعام کمتر کند و دل
را گرم کرداند و اگر در تن رطوبتها و خلطها عفونتی باشد آنرا عفن کند و عفونت خلطها آن باشد که تبها تباه شود
و مایه تب شود و بهیچ حال هوا گرم هیچ تن درست را سودمند نبود لکن کسانی که بیماری سرد دارند سودمند
آید چون لقوه و فالج و تشنج که از تری باشد و همچنین کسانی را که خواهند تا تن ایشان گرم شود و مسام گشاده گردد
و رطوبتها که تیز شود سودمند آید و نخست که هوا گرم بود مردم را خون را بظاهر تن کشد و رنگ پوست سرخ
شود لکن اگر پیوسته گردد تحلیل کند و رنگ پوست زرد شود و هوای سرد تن مردم را موافق تر
هواهاست از هوای گرم اندر بیشتر حالها از بهر آنک تن را سخت کند و مسام بسته کرداند و بدین سبب شهوة
طعام بهتر گوارد و بدین سبب شهوة طعام قوی تر باشد و هاضمه را اصلاح کند و بیماران را از بیماری گرم خلاص
دهد و اخلاط را غلیظ کرداند و ساکن کند تا از عضوی بعضوی دیگر نرود و بدین سبب اماسها و ریشها
تولد کمتر کند و بسبب آنک رطوبتها بعرق تحلیل نبود رطوبتها اندر تن بماند و بدین سبب ادرار البول بیشتر باشد
و از بهر آنک ادرار البول بیشتر باشد طبع کمتر آید و سردی هوا بر مقعد و ارحام و مثانه زند و اعصاب تشنیم
همچنین هست منفذ بگیرد و با او مساعدت کند تا ثقل دیرتر دفع شود و نزدیک اندر ثقل بود بمجری بول میل
کند با ادرار البول بیشتر بود و اندر نگاه داشتن تن درستی از هوا سرد احتیاط از بهر آن باید کرد
تا زکام و نزله نبود که بیماری زکام و نزله از هوا سرد باشد و از نزله سرفه و درشتی حلق و سینه و بیماری
سل و ذات الجنب تولد کند و اگر ماده نزله با معاء رود آبی پیچ و اسهال پیدا کند و همچنین از هوا سرد
مسام بسته شود و حرارت غریزی اندرون تن بماند اگر رطوبتها از سنگی سبب بود و کیفیت
آن تیزتر ... و درد عصب را زیان دارد و چکم مثانه از عصب است تقطیر البول و حصر

البول

البول و درد رحم پدید آید و هوا تر تری اندر تن نگاه دارد و مردم لاغر و خشک مزاج را سودمند بود و پوست
را نرم و روشن کرداند لکن کیموس بلغم اندر تن کرد آید و هوا خشک ضد این باشد و کیموس صفرا اندر
تن بسیار گردد و هوای غلیظ روح را غلیظ کند و حواس را کند کرداند و مردم را کسلان کند
و فعلها همه قوتها را سست گرداند و هوای تیره مردم را تنگ دل کرداند و نفس زدن اندروی و اندر هوا
غلیظ ناخوش بود و دشخوار باشد از بهر آنک بخارها و دودها با هوای تیره آمیخته بود و اندر هوای تیره
نجم روشن نبود و زیان کار تر هواها هوای که گرم تر بود خاصه که بادها اندروی کند زند از بهر آنک
زود عفن شود همچنانکه آب ایستاده چون مدتی بر آید عفن شود و تبها که اندر هوا گرم و تر تولد کند سهل
تر از تبها بود که اندر هوا گرم و خشک تولد کند از بهر آنک اندر هوا گرم و تر تبها نرم تر باشد و عرق بسیار کند
و اندر هوا گرم و خشک تبها تیز و سوزان باشد لکن اندر هوا گرم و تر تبها بسیار تر و دراز تر بود و اندر هوا خشک
کمتر باشد لکن گرم تر بود و اندر هوا گرم و تر درد چشم و ریش اندرون بینی باشد و کسی که بیاضی کمتر
کند اخلاط در تن ایشان بسیار شود و خلطها گنده باشد

باب هفتم
اندر فصلها که از مزاج بشوند

و باید دانست که بیش ازین گفته ایم که هر اندامی را از اندام مردم مزاج
خاصه هست و اعتدالی خاصه همچنین هر فصلی را از فصلهاء سال مزاجی و اعتدالی خاصه هست و سال معتدل
سالی باشد که هر فصلی بر مزاج اعتدال خاصه خویش بود و اعتدال خاصه هر فصلی آنست که فصل خزان
اندر گرمی و سردی با اعتدال نزدیک باشد و اندر تری و خشکی از اعتدال دور باشد چنانکه گفته آمده است
و اندر فصل خزان باید که فزون از یکبار یا دوبار باران نبود و فصل زمستان باید که سخت سرد نبود و بادها
بباشد و آنچه از این هر دو از حد بیرون نبود و فصل بهار باید که معتدل باشد و اندر وی یکبار باران یا دوبار
بیش نباشد و اندر فصل تابستان باید که هیچ باران و خشکی نبود و گرما بیرون از حد نباشد و بادها
خوش آید هر سال که بدین گونه بود اندر آن سال بیماریها اندکی باشد و آنچه بود با سلامت بود و هر سال که همه
فصلها او مانند یکدیگر باشد چنانکه مثلا اندر همه فصلها باران ها بسیار آید یا اندر هیچ فصلی باران نبود یا همه
فصلها گرم باشد یا همه سرد باشد چنین سالی بد باشد و بیماریها در از بسیار افتد از بهر آنک اندر فصلی بیماریها

باشد که بدان فصل ماند و مزاج آن فصل دارد پس چون همه سال بر یک مزاج بود ناچار اندر آن سال بیماریها را
بسیار بود و هرگاه که زمستان زود آغاز کند بیماریها زمستانی زود پدید آید و هرگاه که تابستان زود آغاز کند
بیماریها تابستانی زود پدید آید و هر بیماری که اندر فصلی باشد چون فصلی دیگر در آید از آن حال که باشد بگردد
از بهر آنک گردیدن فصلها را اثری بزرگ است و هرگاه که فصلی دراز تر کشد بیماری آن فصل دراز باشد
و هرگاه که چون هوا اندر یک روز چند گونه بگردد سخت بد باشد و اثر آن اندر بیماری آن بیشتر پدید آید و اگر
و اگر دو فصل از مزاج خاصه خویش بگردد و هر دو فصل بالک از مزاج خویش بگشته باشد مثلا هر دو
از اندازه خویش بیرون نشود چنانکه زمستان مثلا سرما قوی کرده بباشند و از پس آن بهاری سرد آید
این سال بد نبود و مزاجها معتدل را موافق بود از بهر آنک معتدلی بهار تقصیر زمستان را در یابد و همچنین اگر
زمستان خشک بوده باشد بهار باران آید خشکی زمستان را با اعتدال باز آرد مگر این بهار با رنه دراز کشد
و بسبب بسیاری باران و درازی مدة رطوبتها زیان کار زیادت کرده و هر آن سال که یک فصل از مزاج
خاصه خویش بگردد بیماری و وبا اندر آن سال کمتر بود از آنچه اندر سالی که دو فصل یا سه فصل او بگردد
اگر فصل دوم برضد فصل نخستین گردد و تقصیر او را در یابد نیک باشد و اگر فصل دوم با فصل نخستین مانند
در آن و تنها بیماریها گونا گون باشد و وبا بسیار بود

باب هشتم
اندر بیماریها اندر هر فصلی

و بباید دانست که هر فصلی از فصلهای سال که بر مزاج خاصه خویش
کذر کند خاصیتی است و همه فصلها را آخر فصل کمتر کند و اول فصل که آید مزاج بدید آمده بود
همچنان نماند اما فصل بهار هرگاه که بر مزاج خویش کذر کند معتدل ترین فصلی است و طبع خون دارد
و رنگ پوست مردم سرخ کرداند از بهر آنک خون را بظاهر کشد کشیدنی با اعتدال و گرماء او بدان
نباشد که تحلیل کند چنانکه گرماء تابستان و اندرین فصل گرما دیرینه تا نه گردد از بهر آنک اخلاطی
که بسبب سرما زمستان اندر تن فسرده باشد و قرار گرفته بگداز و روان کرده و بدین سبب است
که اندرین فصل ماليخوليا پدید آید و کسانی را که اندر زمستان افراط کرده باشند در طعام و شراب
و ریاضت نکرده و اخلاط اندر تن کرد آمده بود اندرین فصل بیماریها که از آن خلطها تولد کند پدید آید

وهرگاه

وهرگاه که فصل بهار دراز باشد و با اعتدال کند بیماریها تابستان کمتر پدید آید اما بیماریهای اسهال خون
و خون از بینی آمدن و ماليخوليا و آماسها و دملها و خناق بیماری کشنده بود و شکافتن رگها بسبب بسیاری
تولد خون و بر آمدن خون از گلو بسبب رفته و بقی و اگر کسی اندر فصلی دیگر ازین بیماری بود اندرین فصل
زیادت گردد خاصه بیماری سل و بسبب آنک اندر تن مردم مرطوب رطوبتها بجنبد بیم سکته و فالج بود و بیم
وجع المفاصل باشد و حرکتهای نفسانی چون خشم و شادی که با فراط بود و چیزهای گرم خوردن اندرین فصل
زیان دارد و بیماریها زیادت کند و علاج بیماریهای بهاری رگ زدن و دارو خوردن و طعام و شراب
کمتر کردن و فصل بهار کودکان را موافق تر بود از دیگران و فصل زمستان فصلی است که مردم بسبب
سرما حرکتها کمتر کنند و بدین سبب بر سیری و برهنی حرکتها کمتر اتفاق افتد لاجرم ایمن
باشند از آنچ طعام بهتر گوارد و کیموس خام با عصا بر اکنده شود و بسبب آنک میوه ها کمتر بود و خورد
موافق و بسبب سرما حرارت غریزی اندرون تن بماند و قوی تر گردد و تحلیل کمتر باشد و طعام
بهتر و زودتر گوارد و هیچ فصلی سوداء را از فصل زمستان شکننده تر نبود بسبب تری که اندرین فصل
زیادت شود و بسبب سرما و کوتاهی روز و درازی شب و اندر زمستان خلطها بیشتر کرد آید
اندر تن مردم و حاجت بچیزها که رطوبت ببرد بسیار تر باشد و بیماریهای زمستان بیشتر از بلغم بود و اندر
نوروزگار که هوای خزانی بگذرد زکامها آغاز کند و از آن درد گلو و سل و ذات الجنب و ذات
الریه پدید آید و درد پهلوها و درد پشت بسیار بود و درد سر مزمن بسیار باشد و صرع و سکته نیز
بسیار بود و حال پیران از آن در زمستان بیشتر بد بود و جوانان از کار باشند و اندر زمستان رسوب در بول
بیشتر از آن باشد که اندر تابستان و فصل تابستان اخلاط را بگدازد و تحلیل کند و قوتها بدین سبب ضعیف
شود و رنگ روی زرد گردد و صفرا بسیار تولد کند و خون و بلغم کمتر تولد کند و اندر آخر
تابستان سودا تولد کند از بهر آنک خلطها لطیف تحلیل پذیرفته باشند و آنچ غلیظ تر مانده بود و بیماریها
اندر تابستان زودتر کند از بهر آنک قوة بیمار بر جای بود و هوا قوة ترا یاری دهد تا ماده بیماری
را زودتر ببرد و بپزاند و اگر قوت ضعیف باشد بسبب گرمی هوا و تحلیل بسیار ضعیف تر شود و زود

هلاک کرداند هرچند تابستان گرم تر و خشک تر باشد بیماریها زودتر کند تر باشد و اگر گرم و تر باشد
بیماریها دراز تر باشد و بدین سبب است که بیماریها چون اندر تابستان تر بود بعضی را استسقا کشد و بر
لق الامعا و ریش امعا سبب آنک خلطها نیز از سر فرود آید و بیماریها تابستان تب غب باشد و تب مطبقه
و محرقه و درد گوش و درد چشم بسیار بود خاصه اگر باد شمال نوزد آبله و حصبه و ریش که مانند آن بود
بسیار تولد کند و اگر تابستان طبع بهار دارد تبهای تابستانی بدان گرمی و درشتی نباشد و بحرانها
بیشتر بعرق بود یا بچیزی کی از بینی برود و اگر تابستان سخت گرم بود آبله و حصبه بسیار باشد لکن حصبه
اندر تابستان گرم و خشک بیشتر باشد و آبله اندر تابستان گرم و تر بود و اگر تابستان چون زمستان
گردد بیماریها بیشتر زکام باشد و نزله و آنچ از نزله تولد کند چون سل و شوصه و ذات الجنب و ذات الریه
و اسهال دماغی باشد و اگر تابستان سرد و خشک باشد مرطوبان را و زنان را موافق بود و زیان ندارد و سردم صفرا
را بسبب خشکی درد چشم تولد کند و تبها گرم و سوداوی تولد کند بسبب آنک صفرا سوخته غلیظ گرداند بدین بردن
تر بماند و فصل خزان فصلی است که در وی بیماریها بسیار بود و سبب گردیدن هوا و گرم بودن روز و خنک بودن
و شبانگاه و بسیاری میوها و تباه شدن خلطها از بسیار خوردن میوها از بهر آنک اندر تابستان قوتها ضعیف شده
بود و خزان از پس آن در آید و خلطها لطیف تحلیل پذیرفته بود و غلیظ مانده و هر گاه که طبیعت جهد کند و خلطها را بیرون
خواهد کی دفع کند خشکی تیرماهی آن را باز دارد و کار طبیعت تمام نشود بدین سبب بیماریها عسرتر باشد و اندر
خزان تولد خون کمتر کند از بهر آنک مزاج فصل ضد مزاج خون است و صفرا و سودا غلبه دارد و دیوانگی بسیار
افتد از بهر آنک باقی صفرا تابستان اندر تن باشد و خلطها دیگر لطیف آن تحلیل پذیرفته باشد و غلیظ اندر تن
مانده و مزاج فصل نیز مزاج سودا دارد و اول خزان نیز آخر الحتی سازنده تر باشد و آخر او نیک زیان
کار بود و بیماری خزانی عرب باشد و قوبا و سرطان و آماسها سرطانی و اوجاع مفاصل و درد پشت
و رانها و تبها مرکب و تب ربع و درد سپرز و تقطیر از بهر آنک مثانه گاهی گرم می شود و گاهی سرد
و عسر البول نیز باشد و سبب آن نیز از تقطیر بود و زلق الامعا بسیار باشد از بهر آنک سر امعا را خلط رقیق
باید و چون تن بار گرد کند و عرق النسا نیز باشد و قولنج که آن را ایلاوس گویند بسیار افتد و سکته هم بسیار

بود

بود اندر خزان خناق و درد صفراوی بسیار بود و اندر بهار بلغمی بسیار بود و کرم اندر شکم بسیار تولد کند
بسبب آنک میوها بسیار خورده شود و هضم نیک نباشد و اگر خزان خشک بود آبله و حصبه بسیار باشد
خاصه که تابستان گرم بوده باشد و بدترین فصلها خزان است و سل را فصل خزان است و اگر کسی را پیش از خزان
سل بوده بود نشانها آن نیک پدید آمده نبوده باشد در خزان آشکارا گردد و همچنین خداوند دق را بدترین فصلها
این است سبب خشکی مزاج فصل و خشکی مزاج دق و بدان مانند که فصل خزان چون ضامنی است که بیماریها تابستا ن
را التیام کند و بعضی تب خزانی را باشد که اندر وی بارانها باشد و بیشتر آن بود که هیچ باران نبود

باب نهم اندر حالها مردم در فصلها مخالف

بباید دانست هر گاه که زمستان جنوبی بود یعنی گرم و بارنده و از پس او بهاری شمالی بود یعنی سرد و
خشک بیشتری زنان که آبستن بوند بچه بیفکنند و آنچ برآیند بیشتری بمیرند و آنچ بمانند همه عمر رنجور باشند
و مردمان دیگر را درد چشم و نزله و اسهال خون بسیار باشد بیوا از نزله بیشتر بود و ماده نزله بعضلها
فرود آید و باشد که اندر آن سبب تنفجا پدید دار بهر آنک ماده بسیار باشد و بسبب سیلان ماده کند ما روح
بسته شود اما سبب آنک زنان آبستن بسبب ها ضعیف بچه بیفکنند آن است که مزاج زنان در اصل بتری میل دارد
و اندر زمستان جنوبی تری اندر تن ایشان زیادت گردد و مسام گشاده شود و چون بهار
شمالی از پس این زمستان در آید سرما اندر تن ایشان یکبار کند ریابد بسبب گشادگی مسام بچه اندر شکم
او باشد ناگاه سرما بوزند و بمیرد و آنچ بمانند بیمار ناک باشد از بهر آنک اندر زمستان جنوبی دماغها از رطوبة
ممتلی گردد و بهار شمالی که از پس او باشد دماغ را سرد کند و بسبب سردی دماغ رطوبتها ایشان
و از بهر آنک زمستان گرم بوده باشد رطوبتها تیز باشد و هر گاه کی این رطوبت بچشم فرود آید درد چشم
تولد کند و اگر اندر روده فرود آید نزله تولد کند و اگر ماده نزله اندک بود همه از تجویف دماغ افتد
فلج تولد کند و هر گاه که این رطوبت بچشم فرود آید درد چشم تولد کند و اگر اندر روده فرود آید زحیر و اسهال
خون تولد کند و اگر بسینه فرود آید نزله تولد کند و اگر ماده نزله اندک بود همه از تجویف دماغ افتد فلج
تولد کند و هر گاه که از پس این زمستان و این بهار تابستان جنوبی گرفته بود اندر خزان مرگ کودکان

بسیار باشد خاصه مرگ پسران و از بیماریها تب و قروح امعا و تب غب و مرگ بسیار باشد و اگر زمستانی
شمالی و خشک بوده باشد و اندر بهار باران بسیار آید و هوا گرم بود اندر تابستان تبها گرم و درد چشم
و اسهال خون بسیار بود خاصه زنان و کسانی را که این بیماریها که مزاج ایشان تر بود و کودکان و هر
کودکی و زنی که از بیماری سلامت یابد باخر اندر تب ربع افتد و باشد تب ربع در د سپرز نیز پدید آید و جگر
ضعیف شود و اندر استسقا افتد و پیران و کسانی را که مزاج بیماران دارند سازنده تر باشد اما
سبب تب و درد چشم و اسهال عفونت باشد کی از گرمی و تری بهار تولد کند چه همه تریها اندر زمستا ن
فشرده شود و گرمی و تری بهار آن را بگدازد و بپوساند تا بدین سبب اندر تابستان این بیماریها پدید
آید و از بهر آنک رطوبتها کودکان و زنان بیشتر باشد عفونة باخلاط ایشان زودتر راه یابد و این بیمار
بها بیشتر تولد کند پس اگر ورود تابستان وقت برآمدن شعری باران آید و باد شمال جهد امید وار
بود که بیمار بسلامت گذرد از بهر آنک شعری اندر میان تابستان برآید پس چون اندر آن وقت باران
آید و باد شمال جهد حرارتها ساکن گردد و خلطها از جوشش فرو آرامد و صفرا کمتر تولد کند و بیماریها
کمتر گردد و بسلامت بود و اندر خزان بیماری کمتر باشد و از بهر آنک اندر تن خداوندان مزاج سرد
و خشک و سردم که مزاج رطوبتی که عفونت بدو راه تواند یافت کمتر بود و اگر بوقت برآمدن شعری
باد شمال و باران نبود گرمای تابستان باگرمی و تری بهار یار شود بیماری و مرگ کودکان و زنان و کسانی
که مزاج ایشان تر باشد بسیار بود از بهر آنک گرمی هوا اخلاط تن را تباه کند و بپوساند و هر که
از این طبقه از مرگ بجهد بیشتری اندر تب ربع افتد و از تب ربع باستسقا کشد از بهر آنک اخلاط کی
عفن گشته بود بیشتری سوخته شود بسبب گرمی فصل و سودا گردد و از سودا تب ربع
آید و اندر بیشتر حالها تب ربع ضعیفی جگر و سپرز و سده هر دو باشد و استسقا نیز بر تبع ضعیفی
جگر و سپرز و بسبب سده هر دو عضو بود و اصل این فصل از قول بقراط است و هم گوید قلة
المطر اصح للابدان من كثرة المطر یعنی سال خشک که باران نبود درست تر از سالها که
باران بود از بهر آنک تری باران سبب زیادتی رطوبتها گردد اندر تن مردم و ماده رطوبة زود

عفونة

عفونة پذیرد و بیماریها دراز از وی تولد کند و هم گوید ان الامراض التی تحدث عند كثرة المطر
في اكثر الحالات حميات طويلة واستطلاق البطن وسكتة وصرع یعنی هر گاه که باران
بسیار بارد بیماریها بیشتر اسهال و صرع و سکته و تبها دراز آهنگ باشد از بهر آنک چون زمستان اندر آید رطو
بتها که اندر دماغ و اندر احشا ماند و مدتی دراز باید تا تحلیل گردد و بدین سبب عفونة پذیرد و سبب تب گردد
تبها دراز آهنگ و آنچ از بن رطوبتها تجویف دماغ میل کند صرع و سکته آرد و آنچ بحلق فرود آید خناق و ذبحه
آرد و آنچ بمعده فرود آید اسهال کند اگر زمستان سرد و بارنده بود سوزش لب و تلخی بسیار باشد این سال
و اگر گرم و خشک باشد خناق و آبله و حصبه و درد چشم و بازکرفتن حیض بسیار بود و اگر زمستان
و بهار گرم و خشک باشد هوا بد باشد و نبات و درختان تباه گردد و گوشت جانوران که از آن نبات ها
خورند مردم را زیان دارد و هر گاه که تابستان گرم و خشک بود و اندر خزان هوا گرم بود و بارانها بسیار
آید مردم را اندر زمستان درد سر و زکام و نزله باشد و آنچ بدین مانند بسیار بود از بهر آنک اندر خریف دماغ
از رطوبتها فرو و پر ممتلی شود و چون زمستان اندر آید هر چ اندر دماغ باشد رطوبتها درد سر آرد و هر چ از
راه بینی فرود آید زکام آورد و هر چه از آن بسینه و شش فرود آید نزله و سرفه آرد لکن اگر
کسی را که سینه تنگ باشد و بشش فرو آید سرفه آرد و علت سل پدید آید و این جمله سخن بقراط است
و دیگری می گوید اگر این خزان سرد و خشک بود زنان را و کودکان را و همه مرطوبان را نافع بود و لکن
سردم صفرایی را درد چشم خشک و تبها تیز و سودا پدید آید از بهر آنک هرچه لطیف تر بود از خلط صفرا
بحرارت تابستان و خشکی خزان تحلیل پذیرفته بود و آنچ غلیظ تر بود بر دماغ شود و وسواس سودایی
آرد و آنچ عفن شود تبها تیز آرد و اگر تابستان گرم و بارنده بود و خزان سرد و خشک بود درد سر
و زکام و نزله و سل بسیار آرد و اگر تابستان و خزان هر دو خشک و شمالی بود حال مرطوبان نیک بود
و سردم را درد چشم خشک و نزلها و مالیخولیا آرنده بود و اگر تابستان و خزان هر دو جنوبی باشد
اندر زمستان نزله و بیماریها عفونی بسیار افتد از این جهت

باب دهم اندر حفظ الصحة در هر فصلی

بباید دانست که محتاج طبع هر فصلی از فصلها سال دیگر باشد

اما اندر بهار تن از آن اخلاط که اندر زمستان گرد آمده بود پاک باید کردن پیش از آنکه حرارت بهار
آن را بجنباند و تحلیل کند و همه رگها و اندامها را از آن پر کند و رگ زدن اندرین فصل اولیتر از آن
باشد که اندر فصلها دیگر و مضرت مباشرت نیز اندرین فصل کمتر باشد و طعامها لطیف‌تر و سبک‌تر
باید خوردن و معده از طعام پر نباید کردن و گرمابه کمتر باید رفتن و شربتها خنک چون شراب غوره
و شراب انار و سکنجبین بکار باید داشتن و ریاضتها معتدل باید کردن و طعامها تلخ و شور نباید خور
دن و لباسها معتدل بکار باید داشتن چون مورد و گل و شاهسفرم و از عطرها گلاب با آب
شاهسفرم آمیخته و مثلث کافور و الخلخه معتدل بکار باید داشتن و از کسوتها کرباس نرم و حریر و سنجاب
و قاقم باید پوشیدن و اندر فصل تابستان غذا کمتر باید خوردن و ریاضت کمتر باید کردن و مضرت مباشرت
اندرین فصل بسیار باشد بدین سبب مباشرت کمتر و دیرتر باید کردن و آسایش باید گزیدن و اندر
جایها خنک باید نشست و خیش و بید و نیلوفر و گلاب و صندل و کافور حاضر باید داشتن بحسب مزاج هر
شخصی و اگر کسی را بقی حاجت افتد اندرین فصل باید کردن و مسهل نشاید خوردن و از شراب آلو
آب لبلاب و آب لیمو و نبق و هلیله زرد و خیار چنبر و شیرخشت آمیخته باید گذاشتن و کتان دستی پوشیدن
و کرباس نرم که از رشته کتان باریک بود و شربتها خنک و غذا ترش اندرین فصل بیشتر باید خوردن
و حال پیران و مردم سرد مزاج اندرین فصل بهتر باشد و اندر فصل خزان از گرمابه رو[illegible]
و خنکی باید احتراز کردن و سر پوشیده باید داشتن و جایگاهی که سرما باشد نشاید خفت و با آب
سرد غسل نشاید کرد و مباشرت دیرتر باید کردن و بر امتلا نشاید خفتن و اخلاط بد از تن پاک باید کر
دن تا در زمستان فساد نشود و بسیار مردم را اندرین فصل اولیتر آن بود که دارو خورند تا خود را [illegible]
رانند و اخلاط را بجنبانند و قی نیز نشاید کردن چه بسیار باشد که قی اندرین فصل سبب تب گردد
و غذاها گرم و تر و اسفیدباها باید خوردن و قلیه و گوشت بره و سکنجبین و طعامها شور و تیز نباید خوردن
و میوه‌ها بسیار نباید خوردن و کسوتها بهاری باید پوشید و از عطرها الخلخه معتدل و غالیه بکار باید
داشتن و شاهسفرم دور باید داشتن چه از بوی آن اندرین فصل زکام تولد کند و شراب اندرین فصل

موافق

موافق‌تر آن باشد که اندر بهار و مردم محرور و خشک مزاج را شراب ممزوج باید خوردن و از شربتها گلشکر
و شراب انار و شراب [illegible] و مفرحها معتدل بکار باید داشتن و اندر فصل زمستان ریاضتها قوی باید
کردن و طعامها گرمتر باید خوردن و قلیه خشک و اسفیدباها و گوشت بریان و مطجنه و کباب و قلیه
ابکامه باید خوردن و ابزارها دیگها از دارچینی باید کردن و غذاها [illegible] رطوبت فزاید نشاید
خوردن و شراب صرف و پیر باید خوردن تا اندام معتدل و اگر باستفراغی حاجت آید داروی مسهل
خوردن بهتر از آن بود که رگ زدن و از شربتها مفرح گرم و معجون العود والمسک و گلشکر و گلنگبین
و هلیله پرورده و زنجبیل پرورده بکار برند و انوشدارو و اطریفل بزرگ [illegible] بکار داشتن و سرد مزاج
و پیر و سرد مزاج را [illegible] بزرگ حاجت آید و از عطرها عود و مثلث مشکین بکار باید داشتن
و از اسفرمها نارنج و ترنج و نرگس و مانند این و کسوتها کرباس نرم باید پوشیدن [illegible]
و گرم دارد و خز و سمور و پوست روباه و پوست بره باید پوشید و [illegible] گرم و سبک باشد لکن از تو
[illegible] جامه نباشد

باب یازدهم اندر تغیر هوا که از اسباب سماوی

بباید دانست که اسباب تغیر هوا هشت نوع است بعضی سماوی و بعضی زمینی و بعضی مشترک یعنی دو
سبب یکی زمینی و دیگر سماوی هر دو سبب تغیر هوا [illegible] اما آنچه سماوی است دو سبب
بود یکی دوری و نزدیکی آفتابست بسمت الراس چنانچه گفته آمد دوم آنکه گاهی شعاع ستاره‌ها یا دو یا چند
با شعاع آفتاب یار شود و گاهی نه و بدان سبب طبع فصلها سال بگردد و اگر این شعاعها نبودی همیشه
هر فصلی از فصلها سال بر یک نسق بودی و آنچه مشترک است آن عرضها شهرها است و آنچه زمینی است
یکی بلندی و نشیبی زمینها دوم نزدیکی و همسایگی جبال سوم همسایگی و نزدیکی دریا چهارم آنکه بادها
پنجم خاکها اما تغیری که بسبب شعاع ستارگان با شعاع آفتاب پیوسته گردد و فزون باید عنصر آتش
[illegible] تر شود و لختی از تغیر هوا بعضی جای هوا بگیرد و هوا را و زمین را بتفساند و بدان سبب
فصل سال بر طبع خود نباشد و تغیری که بسبب عرضها شهرها است چنان بود که هر شهری که سمت
راس آن میل از برج سرطان است اندر شمال یا میل از برج جدی اندر جنوب تابستان آن شهر گرم

دیگر

تر از تابستان شهرها باشد که از سمت این نقطه دورتر بود و هر چه دورتر باشد گرمای آن کمتر بود تا آنجا که زیر
خط استوا است و شهرها که زیر خط استوا است با اعتدال نزدیکتر است از بهر آنکه سبب آسمانی که هوای آنجا
را گرم کند نزدیکی آفتابست هر گاه چون آفتاب در برج استوا باشد روزی چند بر سمت راس ایشان گذرد
و برج استوا حمل است و میزان و اثر گذشتن آفتاب بر سمت راس چندان نیست لکن مدت [illegible]
بیش است نسبتی که گرما آن وقت نزدیکتر باد از گرما [illegible] باشد و دوری و نزدیکی آفتاب اندر
هر دو وقت یکسان بود لکن وقت نزدیکتر بسبب مدت اقامت تابش آفتاب هوا گرمتر شود و از بهر
اینست که هر گاه که آفتاب اندر آخر برج سرطان که اول سرطان باشد و اول سرطان بسمت الراس
نزدیکتر است لکن بسبب مداومت چون با آخر سرطان رسد هوا گرمتر شود و همچنین هر گاه که آفتاب
از اول سرطان که غایت میل اوست بگذرد مثلاً بیست درجه از این نقطه که غایت میل اوست دور شود هوا
بسیار گرمتر شود از آنکه هنوز با اول سرطان رسیده باشد و دوری او هم از غایت میل بیست درجه باشد
از اینجا معلوم شود که اثر نزدیکی آفتاب اندر گرم کردن هوا چندان نیست که اثر مدت تفسانیدن او و
شهرها که خط استوا بسمت راس ایشان نزدیک است آفتاب بر سمت راس ایشان روزگاری اندک گذرد
و زود دور شود پس هر شهری که عرض آن تمامت میل نزدیکست گرمترین شهرها است و از آن پس آن شهرها
که از آن دورتر باشند و اما سرما اندر شهرها که شمالی بود و از مدار برج سرطان دورتر قوی‌تر باشد و تغیری
که بسبب بلندی و نشیبی زمین است چنانکه هر شهری چون اندر نشیبی و مغاکی باشد گرمتر بود و هر چند
او برداشته‌تر باشد خنک‌تر باشد از بهر آنکه شعاع آفتاب اندر نشیبها جمع شود و بیشتر تفساند بدین
سبب گرما زیادت شود و بر زمینی که برداشته بود شعاع جمع نشود و بادها بر وی گذر کند گرما سخت گرم
نبود و تغیری که بسبب کوه‌ها باشد دو نوع است بعضی آنست که بکوه پیوسته است و اندر دامن کوه نهاده یا خود
بر کوه نهاده و بعضی آنست که پهلوی کوه نهاده است و بدو نزدیکست اما آنچه در دامن کوه است
و آنچه بر کوه است حکم آن چون نشیبی و بلندی زمینها است که یاد کرده شد و شهرها که کوه بدان نزدیکست حال
آن دیگر باشد و آن چنان بود مثلاً که شهری باشد و کوه سوی شمال او بود و آفتاب بر آن کوه تابد و عکس

آن بشهر

بشهر باز آید و هوا را سخت گرم کند اگر چه این شهر شمالی بود و همچنین اگر کوه سوی مغرب بود آفتاب که از
مشرق بر این بروی تابد و عکس آن بشهر باز آید و هوا سخت گرم شود و اگر کوه سوی مشرق بود گرما
کمتر باشد از بهر آنکه تفسیدن آفتاب بر آن کوه پس از زوال قوی شود و چون آفتاب بگردد هر ساعت
دورتر شود و عکس تفسانیدن او بشهر باز نیاید و اگر کوه بسوی مغرب باشد بر خلاف این بود چه از
اول روز هر گاه آفتاب بر آید هر ساعت نزدیکتر شود و هوا گرمتر گردد و اگر شهرها بود که از باد شمال
او بسته باشد و گشاده از جنوب بسته هوا او گرم باشد و اگر شهر اندر میان دو کوه باشد و راه بادی از آن
جا گشاده باشد لیکن آن باد اندر آن شهرها بسیار بود و بقوت باشد از بهر آنکه هر گاه چون باد اندر جای
تنگ راه یافت و خویشتن اندر کشید قوت او اندر آن شهرها پیوسته شود و معتدل‌ترین شهری
که نزدیک کوه باشد شهری بود که سوی مشرق و سوی شمال او گشاده بود و سوی جنوب و سوی
مغرب بسته و تغیری که بسبب دریاها باشد چنانچه هر گاه که دریا سوی شمال شهرها باشد هوا آن شهر
سخت سرد باشد سبب آنکه باد شمال خود سرد بود پس بر دریا گذشته باشد و سردی دیگر اندر وی
و اگر دریا سوی جنوب بود هوا شهر غلیظ باشد از بهر آنکه باد جنوب خود غلیظ بود و بر وی دریا گذرد
آن بخارها که با وی آمیخته شود غلیظتر گردد و اگر دریا سوی مشرق باشد تری هوا از باد
باشد بسبب آنکه آفتاب بر دریا همی تابد و تحلیل می‌کند و بخار بسیاری انگیزد و هوا را تری گرداند
و اگر دریا سوی مغرب بود این تری هوا اندکی کمتر باشد از بهر آنکه بخارها بشهر کمتر باز آید
لکن اندر جمله از همسایگی دریا تر شود و شهری که بخار دریا بوی رسد و گذرها باد گشاده بود
اندر آن شهر عفونت نبود و هوا درست باشد و اگر کوهی راه باد گرفته باشد هوا زود عفونت
پذیرد و موافق‌ترین بادی که عفونت هوا باز دارد باد شمال است پس مشرق پس مغرب و زیان کارتر
بادی جنوب باشد و اما تغیری که بسبب بادها بود نخست بباید دانست که بادها چهار است چنانکه ناحیتها
زمین چهار است و سبب آنکه بادها چهار است و چرا ناحیت زمین چهار است و چرا بادها بعدد چهار ناحیت
است از زمین این از علم طب نیست بلکه از علم تحقیق است که آنرا العلم الالهی و العلم الاعلی گویند اما ناحیتها

زمین

مشرق است و مغرب و جنوب و شمال و از بادها یکی صبا است و از ناحیت مشرق آید و دوم دبور است و از ناحیت مغرب
آید و سوم جنوبست و از ناحیت جنوب آید از دست راست مشرق و چهارم شمالست و از ناحیت شمال آید از دست
چپ مشرق و باد جنوب اندر بیشتر شهرها گرم و تر باشد اما گرم از بهر آن باشد که جانب جنوبی بسبب قرب
آفتاب گرم است و اما تر از بهر آن باشد که دریاهای بزرگ از جانب جنوبست و از بهر آنکه آفتاب جانب جنوبی را گرم
کند از دریاها تحلیل زیادت کند و بخار بسیار برکشد و آن بخارها با بادها آمیخته گردد بدین سبب گرم و تر
باشد و باد شمال سرد و خشک بود اما سرد از بهر آن باشد که بر کوهها برف و آبها فسرده گذرد و جانب شمال
بسبب دوری آفتاب از سمت الرأس سرد است و خشک از بهر آن بود که کمتر گذر او بر دریاها و آبهای روان است
پس باد شمال بقیاس با باد جنوب خشک باشد باد شمال آن نفس را قوی کند و حلق و سینه و امعاء و ذات الجنب و بیماریها
شمالی و زمستانی که گفته آمد تولد کند و هر چه اندر هوا گرم و هوا سرد خاصیه و فصل باد جنوب و باد
شمالیست هم اینست و بادهای مشرقی اندر سردی و گرمی معتدل بود و هرگاه که باد مشرقی اندر آخر شب
و اول روز آید سخت معتدل بود از بهر آنکه حرارت آفتاب اندر وی کار کرده نبود و خشک تر از باد مغربی
باشد از بهر آنکه اندر شمال مشرق دریاها و بخارها کمتر است از آنچه اندر جنوب و مشرق و عمارت زمین بیشتر ی
اندر جانب شمالست بدین سبب باد مشرق بقیاس با باد مغرب خشک بود و بادهای مشرقی بیشتری
اندر اول روز آید و بادهای مغربی بیشتر اندر آخر روز بود بدین سبب مغربی از آفتاب کمتر تحلیل
پذیرد و از بهر اینست که باد مغربی سردتر از باد مشرقی باشد و بیشتر تری دارد اگر چه هر دو تنها س
با باد بهاری و جنوبی معتدل باشد و هرگاه که باد مشرقی اندر آخر شب و اول روز آید سخت معتدل
بود از بهر آنکه حرارت آفتاب اندر وی کار کرده نبود و بدان خشکی نباشد که بادی که اندر آخر روز
و اول شب آید چه این ضد آن بود و باد مغربی هرگاه که اندر آخر شب و اول روز آید اندکی غلیظ
تر باشد از بهر آنکه آفتاب اندر وی کار کرده نیست و آنکه اندر آخر روز آید و اول شب آید ضد این
بود و بباید دانست که حال بادها اندر بعضی شهرها بگردد بسبب گوناگون چنانکه هرگاه که اندر
همسایگی شهری که بر جانب جنوب کوهی بود بر وی برف بسیار افتد و باد جنوب که بدین شهر آید

بدان

بدان کوه گذرد این جنوب سرد و تر باشد و بسیاری بود که باد شمال گرم و خشک بود بسبب آنکه بر بیابانهای
گرم و سوخته گذشته باشد و باد سموم بادی باشد که بر بیابانهای سوخته گذشته بود و بخارهای دودناک
که از زمین برخیزد با وی یار باشد و آتشها و چیزهای ناکی بسبب اندر هوا پدید آید از آن بخار بود و دودناک
شده و هرگاه که این دودها غلیظ بود و سخت گرم بود برافروزد و آتش گردد و آنچه لطیف تر بود از وی
تحلیل پذیرد و ناپدید شود و لختی فرو شود گراید و باقی فروغ آتشی با وی باشد باد سموم آن بود و بر هر چه
بگذرد بسوزد و هلاک کند و اگر چه مبدأ ماده همه بادها از زمین است سبب حرکتها از بالا است
و این اندر علم الطبیعیات که از اعلم تحقیق گویند معلوم شود از بهر آنکه از علم طب نیست و اما تغییری که
بسبب خاکها باشد چنان بود که بعضی خاکها پاکیزه است و آنرا الطین الحر گویند میل بتری و نرمی
دارد و بعضی ریگناکست خشک و درشت و بعضی با سنگ است سرد و خشک و بعضی شورناکست گرم و خشک
بود و بعضی زمینی است که آب از وی نبرآید سرد و تر باشد و بعضی با گچ آمیخته بود و اندر گرمی و سردی
معتدل بود و خشک باشد و بعضی معدنها چون نفط و گوگرد و زاج و آهن و مس و غیر آن اما آنچه از معدن
نفط و گوگرد و زاج و آهن و مس و غیر آن بود بدین گونه بود که گفته آید گویم آنچه از معدن نفط برون
آید گرم و تر بود آنچه از معدن گوگرد آید گرم و خشک است و آنچه از معدن زاج آید گرم و تر باشد و آنچه
از معدن آهن آید سرد و خشک بود و آنچه از معدن مس آید بدو نزدیک بود ما چنانچه بیان کرده اند یاد کرده ایم

باب دوازدهم اندر تغیر اهویه از سببهای نا طبیعی

بباید دانست که تباهی و تغیری که اندر هوا پدید آید دو گونه بود یکی آنکه گوهر او متغیر شود دوم آنکه
کیفیت او متغیر شود اما آنچه گوهر او متغیر شود و تباه گردد آنرا وبا گویند و این چنان باشد
که گوهر هوا عفن گردد و محتاج گوهر آب که اندر آبدانها عفن شود و هوای خالص و آب خالص
هرگز عفن نشود لکن از بهر آنکه این دو همواره نزدیک است یعنی محیط است هیچ دو خالص نیست
از بهر آنکه آبها با خاک شوریده و آمیخته است و با معدنها آمیخته است و هوا با بخارها و دودها آمیخته چون
این هوا عفن شود وبا گویند و حال وبا در انواع تبها گفته آید ان شاء الله تعالی و آنچه کیفیت هوا بگردد

چنان بود که اندر تابستان هوا گرم و خشک بغایت بود یا سرمای زمستان بغایت شود چنانکه نبات و حیوان را بشکند
هلاک کند

باب سیزدهم اندر حال اهویه و مساکن

بباید دانست که مسکن را آرامگاه گویند و مسکنی که هوای آن سخت گرم بود مردمان او سیاه پوست و جعد
موی باشند و بد دل بوند و طعام ایشان بد گوارد و پوست ایشان نرم باشد و بسبب آنکه تحلیل بسیار بود و
رطوبت غریزی کمتر شود و تحلیل خرج گردد مردم زود پیر شوند چنانکه اندر شهرهای حبشه که اندر
سی سالگی پیر شوند و مردمان مسکنهای سرد قوی و دلیر باشند و معدها قوی دارند و طعام ایشان نیک گوارد
و اگر مسکنی سرد و تر بود مردم فربه و سپید پوست و تازه روی باشند و رگهای ایشان بسبب فربهی
باریک باشد و بندهای اندام ایشان از گوشت پنهان بود و مردمان مسکنها نیکو رنگ بوند و نازک اندام و نرم
پوست باشند و اندر کارها زود سست شوند تابستان و زمستان معتدل باشد و بیماریها اسهال و بول
سپید و صرع و تبها و ریش بسیار بود خاصه دهان دمیدن و بن دندانها ریش گشتن و اسهال خون
نیز بسیار باشد و مردمان مسکنهای خشک اندام و درشت پوست و خشک مزاج باشند و این مسکنها خشک
تابستان گرم بود و زمستان سرد باشد و بادها و آبها بسیار لطیف و مردمان مسکنهای نشیبی را درد
چشم بسیار باشد و اما چه گرم بسیار بود و حال مسکنها که بر سنگ باشند هوای این مسکنها اندر تابستان
گرم باشد و اندر زمستان سرد بود و مردمان سخت اندام و سخت گوشت و بسیار موی باشند بیدار
اند و اخلاق ایشان بیدار بود و خشکی غلبه دارد و بد خوی و متکبر باشند و جنگجوی و صناعتها خوب
کنند و کاهل باشند و بسیار خوار بوند و حال اهل مسکنهای جبالی و برفناکی گویم هوای مسکنها چنین
همچون هوای زمستان باشد و تا بر کوه برف بود بادها سرد و خوش از برف برخیزد و اگر بنهاد کوه چنان
بود که شمال باز دارد هوا ناخوش گردد و حال مسکنها که بر کنار دریا بود یا نزدیک باشد معتدل
و اگر دریا سوی جنوب بود برخلاف این باشد باقی حال مسکنهای دریا بعد از این گفته آید و حال اهل
مسکنهای شمالی همچون حال هوای سرد و فصل زمستان بود و طعام نیک گوارد و مردم عمر دراز باشند
و بیماریها زمستان چون زکام و نزله و آنچه بدین ماند بیشتر باشند و تحلیل کمتر بود و رگها پر خون بود

بدان

بدان سبب رگها گشاده شود و خون از بینی بیاید و صرع نبود بسبب آنکه اهل این مسکن را حرارت غریزی و دل
ایشان قوی بود پس اگر کسی صرع بدیشان آید سخت قوی بود از بهر آنکه از سببی قوی پدید آمده
بود و جراحتها و ریشهای ایشان دیر درست گردد از بهر آنکه سبب هوا آن باشد که گوشت جراحتها و ریشها را سخت
کرده اند از بهر آنکه حرارت غریزی قوی بود و دل ایشان قوی باشد و خوی دیر گشاده کنند و زنان
ایشان بیشتر خالی از حیض پاک شوند از بهر آنکه اندر ایام حیض سوی تمام نه بیرون آید رگها و اندرها
آن باریک باشد و گفته اند زنان ایشان کمتر زایند و اما حال زنان ترک برخلاف اینست و اما حال مسکنهای
جنوبی همچون حال مسکنهای گرم بود و همچون حال تابستان و بیماریها تابستان بود چنانکه معلوم گشته است
و خمار شراب اندرین مسکنها قوی بود بسبب آنکه طعام نیک نگوارد و دماغ ضعیف باشد و درد چشم و بواسیر
افتد و پیرانرا بسبب آنکه مادتها از بالا بعصبها فرود آید فالج بسیار افتد و تبها و بیماریها دراز بسیار بود
و اسهال بسیار باشد و حال اهل مسکنهای مشرقی و مغربی همچون حال بادهای مشرقی و مغربی بود چنانکه
گفته آمد و حال مسکنها که از یک سوی کوه باشد و از یک سوی دریا بود هوای این مسکن تر باشد از بهر آنکه
باد بخارهای دریا را نزدیک کوه آرد و کوه ریا بد و بدین سبب بخارها بسیار شود و بارانها بسیار آید
و اگر چنان باشد که زمینی اندر نشیبی بود و دریا از سوی جنوب و کوه از سوی شمال وبا و بیماری بسیار
بود فی الجمله هوای زمینی که سنگ بود درست تر از هوای زمین تر باشد و هوای مسکن دریا تر باشد و هوای مسکن جبالی
درست باشد و هوای زمین بتابون خوش و نرم بود و هوای بیشه و جایگاه که آب بسیار بود چون حد تها
آب در وی ایستاده و حشرات و جانوران بسیار از آن تولد کنند هوای این مواضع زیان کار بود
و عفن باشد پرهیز اولیتر

باب چهاردهم اندر تدبیر مسکنهای جزوی

بباید دانست که مسکن جزوی خانها را گویند و مسکن کلی شهرها را گویند و هرگاه که مردم
اندر شهری مقام کند هوا و نهاد آن نیک نباشد و خانه بر شکلی نیک نهند مضرت آن هوا کمتر باشد
و این چنان باشد که آستانه خانه بلند کنند و جایگاه بستر را و خانها را روی سوی مشرق
کنند و روزنها فراخ دارند و بعضی روزنها سوی مشرق گشایند و بعضی سوی شمال و چنان سازند

که باشد چون آفتاب بر ایشان رسد خانه‌ها تنگ و تاریک تابد تا هوا آن لطیف شود و مردم تن درست بوند و بیماری
کمتر بود ❊ مقالت دوم از بخش اول از کتاب سوم از ذخیره

اندر بیان احوال آبها از هر جنس و این مقالت هفت بابست

باب اول

اندر حاجتمندی مردم بآب ❊ بباید دانست که آب رکنی است از ارکان چهارگانه
بدن آدمی مردم را و دیگر جانوران را بدان حاجت است و این حاجت بدان سبب است که غذا را اندامها هیچ
وجه از بهر آنک هیچ جسم بسیط از ... غذا را نشاید و غذا آنگه گردد اما سبب حاجتمندی آنست که آب
اندر معده با طعامها که خورده باشند بیامیزد و طعام را آن خواهد ... بگیرد و بعد از آنک از ... کیلوس
بواسطهٔ رگها ... بجگر اندر شود ... خلط گردد ... نضج ... کیموس یعنی خلطها اندر رگ
ها ... رگهای باریک بگذرد و باعتبار ... این حاجتمندی ... بود ❊

باب دوم

اندر طبع و خاصیت آبها و منافع آن ❊ بباید دانست که آب خالص سرد و تر است
و باشد که بسبب نزدیکی آتش یا بسبب گرمی هوا گرمی عرضی بدین آب ... و این کیفیت بپذیرد
بی آنک چیزی گرم با وی بیامیزد و باشد نیز که بسبب سردی عرضی بپذیرد بی آنک چیزی سرد
با وی بیامیزد و هرگز آب خشک نپذیرد مگر آن وقت که بفسرد و هرگز گوهر آب تری زیادت
نپذیرد و از بهر آنک ممکن نباشد که هرگز آب خالص آب تر گردد و فعل و خاصیت آب تری کردنست
و اگر گرمی یا خشکی کند بسبب چیزی زمینی کند که با وی بیامیزد بسبب کیفیتی عارضی که پذیر
فته بود و هرگز آتش با آب نیامیزد لکن بخارهای زمینی و هوائی بسیار آمیزد و زمینی بیش از آن
آمیزد که با هوائی از بهر آنک آب همیشه اندر زمین باشد و تاثیر آفتاب و ستارگان بمیانجی هوا
بآب رسد از بهر آنک تا هوا سرد یا گرم نشود سردی و گرمی اندر آب پدید نیاید و آب باران
تری فزون از همه آبها کند از بهر آنک تا هوا سرد یا گرم نشود سردی و گرمی اندر آب پدید نیاید
و آب باران تری فزون از همه آبها کند از بهر آنک او بر زمین بوده نباشد و هیچ کیفیت با وی آمیخته

نشده بود

بود باران زمستانی بهتر و خالص‌تر از باران تابستانی بود از بهر آنک اندر زمستان تپش آفتاب ضعیف بود
و بخارهای غلیظ نتواند کشیدن جز بخار لطیف نکشد و بخارها بجود و تنگ ... و غبارها ... آن بباشد
که هوا با بخارها بیامیزد و سبب عفونت آبها این چیزها باشد و باران تابستانی بدان حال نبود از بهر آنک بخارها
غلیظ و دودها و غبارها با وی آمیخته بود و باران بهاری میان این و آن بود و بارانی که با رعد و برق باشد
لطیف‌تر بود و لیکن با باد و خاک و با غبار آمیخته بود بر خلاف آن باشد ❊ و زود تر عفن گردد از بهر آنک بخت
لطیف باشد و چیز لطیف از سببها ... زود ... و زمینی زود ... پذیرد و عفن شود و چون عفن شد اگر مردم
آن را بخورد ... اخلاط ... کرد ... الا اگر بپزند ... عفن شود ... عفن شود و ترشیها ...
عفونت آبها باز دارد و آب باران بهتر از آبی بود که از برف و یخ گداخته از بهر آنک در برف بخارها و دود
و غبارها باشند و یخ را لطافت از وی رفته بود و چون بگدازد حال نخستین باز نشود و از بهر اینست که اگر
مقداری آب بفسرد چون بگدازد آن مقدار باز نیابد و میان آب یخ و آب برف تفاوتی نیست و اگر
هر دو را بپزند و صلاح آرند باز آبی و یخ را که از آب تنک فسرده بود و برفی که بر زمین پاک افتاده باشد ضرری
نیست ... آب ... و آب یخ و برف هر دو جداوند بیماریها عصب
و ... زیان دارد و آب معدنها چون معدن آهن و مس و گوگرد و نفط و زرنیخ هر یکی را طبع آن
معدن بود اما آب معدن آهن ... خاصه معده ... زیادت
کند ... و آب معدن مس ... نزدیکتر بود کام و دهان و چشم را که رطوبت غلبه دارد
و گوشی که از وی تری ... سود مند بود و آب معدن گوگرد بهق و برص و ... را
و نقرس و درد عصبها و فالج را و جرب ... آب تاختن را و جرب مثانه و درد چشم
را سود مند بود ... و آب معدن نفط مرطوبان را موافق بود
و ... زیان دارد و آب معدن ... سود دارد و بسیار ... حیض باز دارد و طبع را
خشک کند و باشد که از وی قولنج ... زنانی را که بچه افکنند ... اندر شکم ایشان نگاه دارد و آب
معدن زرنیخ سخت بد بود و آب ... اوفالج و لرزیدن ... نقرس و درد سر ... سودمند بود

و استسقا را سود مند بود و بر آماس ... که ... سود مند آید و دماغ را ... باشد و نشستن اندر آب
دریا ... و ... همه ... نافع بود و اخلاط را ... و ... سبب نشاید
که ... آب ... و آب شور و آب دریا مردم را نحیف و لاغر کند و اسهال آرد و ... طبع را خشک
کرد اند اما سبب اسهال آنست که ... اسهال ... و خشک کردن طبع را سبب آنست
که از وی خشکی تولد کند ... از سردی و تری باشد سود مند بود و عظم شکسته
را که بسته باشد سخت ترکند و نفس ... و فالج و ... سود مند بود و اگر گوش را بدان شور کنند ...
بیرون ... و آب شور خوردن ... و خارش آرد و آب تلخ همیشه اسهال آرد و آکرد آب
... سنگ گرده و مثانه تولد کند و آب گرم طعام را ... معده بر آرد و تشنه را از آب سیری ... نکند
... و باشد که ... استسقا آرد و آب سرد ... تن درست را سود مند بود و معده
محرور را سخت موافق آید ... معده را قوی کرده اند ... معده قوی کند و بخارها
از معده باز دارد ... و عفونتها را دفع کند ... بیماریها گرم سود مند بود و لکن
... خلطی ... شود زیان دارد و اگر سخت سرد بود عصبها را ... را که اندر اینها
... زیان ... بود و حرارت غریزی فرو نشاند و ضعیف کند و نخست قوتها
طبیعی و حیوانی را ضعیف کرد اند ... و بعضها ... و آبی که با آتش گرم کنند
... گرم ... باشد ... نافع بود و باد ... بشکند و باشد
که قولنج ... و آماس ... بیماری سبب
را سود مند بود ... و آب چاه و کاریز ... آبها روان
... باشد از بهر آنک آب چاه و کاریز اندر زمین باز داشته بوده بود و ... با زمین آمیخته
باشد ... از آنک عفونت پذیرفته باشد و قوة و حرکت خویش بیرون آمدن بود لکن بحیله و صناعت
بیرون آورده باشند ... و ... و آبها که اندر زمینها ... باشد
از همه آبها تر بود و آب چاه و کاریز بهتر از آن باشد از بهر آنک هر ساعت از آن چاه و کاریز خرج می‌شود

و آب تان

تا ببیرون می آید بدین سبب حرکت او بیوسته باشد و آب تو ... را حرکت ... دیری می باشد
... حرکت می ... سخت آمیخته بود ... عفن ... و آب از وی ... تر ... ن
بدین سبب گفته اند که آب تر ... از همه آبها بود و خاصه آنک آفتاب بر وی نافته باشد سخت بد بود از بهر آنک
این آب اندر زمستان بسبب ... سرد شود و بلغم فزاید و اندر تابستان از آفتاب گرم شود و صفرا افزاید
و سبب آنک رطوبتی لطیف او تحلیل پذیرفته بود و کثیف مانده و بسبب ... چیزهای زمینی آمیخته باشد
... سپرز بزرگ شود و جگر ضعیف گردد ... زیان دارد و دستها و پایها ... باریک
گردد و تشنگی فزاید و باشد که ... و ... و باشد که زلق الامعا تولد کند و بحنین ... تولد ... و بواسیر
و دوالی آرد و گوید ... کنند و علتی است که ... باشد ... این علت ایشا
بدین ... و هر ... باشد ... و ... سبب آنک رطوبت غریزی ... را
... صفرا ... زیان دارد و هر آب که غلیظ بود و آنک ... چیزی ... باشد ... آب و آبها ...
... ❊

باب سوم اندر آبها که بیرون آید از هر کوه

بباید دانست که حال آب هر جای دیگر باشد ... از بهر آنک چیزها با وی بیامیزد و بر زمینها مختلف گذرد و از
کیفیت زمینها حالها دیگر گردد اما گزیده‌ترین آبها آب چشمها باشد و نه هر چشمه‌ای لکن چشمه‌ای از زمین
پاکیزه یا از سنگ بیرون آید و هیچ چیز غریب با وی آمیخته نبود و هیچ طعم و رنگ و بوی ندارد و آنچ از سنگ
بیرون آید و بر سنگ برود عفونت کمتر پذیرد و این آب را طبیبان آب درست گویند و آنچ از زمین پاک
بیرون آید بهتر از آن باشد که از سنگ بیرون آید از بهر آنک آب از زمین بپالاید و اگر چیزی با وی آمیخته
بود از وی بستاند و آب چشمه روان باید که باشد و بر صحرا رود و آفتاب بر وی تابد و باد بر وی زند
و اگر آب بسیار باشد و بقوة رود چیزی که با وی آمیخته شود بسیاری آب آن چیز را از طبع خویش بگرد
داند و اگر روی سوی مشرق دارد نیک بود خاصه که از راه دور آید و آنک روی بمغرب دارد بیچ بود

نیک نباشد اگر با این شرطها از بلندی فرود آید که ذکر رفت همه آبها باشد و آبهای ایستاده که بسیار باشد
اگر پوشیده بود و آفتاب اندرو نتابد بهتر از آن بود که آفتاب اندرو تابد و آبهای سبک نباشد و زودتر
سرد شود و زودتر گرم شود و اندر زمستان سردتر از آبهای دیگر شود و اندر تابستان گرمتر از آبهای دیگر
بود و هیچ طعم و بوی ندارد و هر چه اندرین آب بپزند زود پخته شود و آب رود نیل مصر را اینگونه ستوده اند یعنی
از طبیبان از بهر آنکه سخت بسیار است و از دور می آید و بر زمینها نیکی می گذرد و از سوی جنوب بشمال می آید
و آب جیحون همچنین بغایت مفید باشد ه

باب چهارم اندر تدبیر آزمودن آبها

بباید دانست که طریق آزمودن آبها چند روی است از رنگ و بوی
و طعم و از روشنی و سبکی و از آنکه زود روشن گردد یا دیر و از آنکه چیزی اندرو بپزند زود پخته شود
یا دیر و از آنکه زود سرد شود یا دیر و از سبکی و گرانی آن است که پیمانه از آب پر کنند و برکشند و هم از این
پیمانه از آبی دیگر پر کنند و برکشند آنچه سبکتر بود وزن او کمتر باشد و دستور دیگر آنست که دو خرقه
یا دو پاره پنبه هر دو یک وزن و یک مقدار هر دو را تر کنند اندر دو آب و اندر آفتاب بنهند تا خشک شود و برکشند
آنچه سبکتر آید بهتر بود و گفته اند آنچه سبکتر آید و پنبه آن زود خشک شود همین بود ه

باب پنجم اندر صلاح آوردن آبها

بباید دانست از تدبیر آبها که آبهای بد را بصلاح آرند و تباهی آن را
بشکنند و مضرت آن باز دارند یکی آنست که او را بسیار بار بپالایند بجرعها چون تو با اندر سفالها نو کنند
تا اندرو بتراید و دیگر آنکه او را با خاک پاکیزه بهم بزنند نیک بر طریق مسکه زدن پس بنشانند
و بپالایند و دیگر آنکه بپزند از بهر آنکه بیشتری آبهای ناخوش بپختن بصلاح باز آید خاصه که با خاک پاکیزه بپزند
و اگر پارها پنبه پاکیزه یا پشم پاکیزه اندر آب افکنند و بپزند و آن پنبه بیفشارند پالوده شود و نیک
باشد و اگر بی آنکه بپزند پنبه پاکیزه در آب افکنند تا تر شود پس بیفشارند هم پالوده و نیک شود
و تدبیر دیگر آنکه دو قدح پر بنهند و دیگر سر اندر قدح تهی بنهند آب پالوده بنیت بلیته از قدح
پر بقدح تهی باز گردد و اگر عیب آب غلیظی بود چون بپزند سبک شود و آب شور با سرکه
یا با قدری سکنجبین باید خوردن و اگر چیزی قابض چون سورد دانه و حب بوف اندرو افکنند

مضرت

مضرت آن را دفع کند و آب زلال با چیزی قابض باید خوردن و آب تیره را با سپیر باید خوردن و تریاق همه آبهای مختلف
پیاز بود خاصه آنکه بسرکه پرورده باشند و با آب زلال هیچ غذا اگر مضر نشاید خوردن و میوهای خشک باید خورد ن
چون سیب و آبی و دیواج و از ترها گوکل تا مضرت آن کمتر بود که میوها بود و به و آبی و سیب و شراب آبها
میوه بکار داشتن و ها بکامی که آب اندک بود و روزگار تابستان باشد اگر آب را با سرکه بجوشانند یا پیا
بزند و بخورند تشنگی بنشاند و کمتر آرزوی کند و مسافران چون در سفر باشند این کار روی بسیار
کنند دفع تشنگی را ه

باب ششم اندر تدبیر آبها که باز خورند

بباید دانست که بر سر طعام آب بسیار خوردن نیک نباشد و صواب آن بود که صبر کنند تا طعام لختی از سر معده فرو رود د
آنگه آب خورند و اگر کسی صبر نتواند کردن اندک آب سرد بار خورد و هر چه سردتر بود تشنگی بهتر نشاند
و آب سرد معده گرم را چون گوارش بود و آب سرد دل گرم را چنانکه هوا خنک بود و صبر کردن بر تشنگی
مرطوبان را سودمند باشد و محروران را زیان دارد و آب چاه و آب رود بهم آمیخته باید خوردن از پس ریاضت
و از پس آنکه حلم بد را بیند سخت زیان دارد آب خوردن در شب زیان دارد خاصه که حاجت صادق
نبود و لکن محروران را زیان کمتر دارد و از پس طعام گرم کم سرد خوردن زیان دارد بلی صبر
باید کردن و اگر صادق نبود آب در الحقیقه اندر دهن نگه باید داشتن پس فرو بردن و اندک
اندک باید خوردن و آب را بپالایند سر بکشیدن و ناگاه یکبار بمعده فرو نباید ریختن و اگر کسی را تشنگی غلبه
کند صواب آن باشد که لختی صبر کند بر آن تشنگی و بحسب الطبیعه اندر دفع آن ماده بپزاند و تحلیل
کند و صبر کردن بر تشنگی یک ساعت یا دو ساعت غنیمت باشد مگر محرور را که او را بوقت حاجت
بر تشنگی صبر نباید کردن و آب سرد تشنگی غالب را در حال ببرد لکن اگر بحسب سردی و تری
نفس تن رسد تشنگی زایل شود و اگر بر تشنگی کاذب آب خورد هر ساعت تشنگی زیادت گردد از بهر
آنکه آن ماده که تشنگی می آرد مدد او هر لحظه می آید و قوی تر می شود و گفته اند بر تشنگی دروغ صبر
کردن بهتر ه

باب هفتم اندر تدبیر استحمام و آب زدن

بباید دانست که کسانی را که حاجت باشد تا اندر تن ایشان تری فزوده شود هیچ چیز چون اندر آب

گرم نشستن و اندر گرمابه اندر آمدن نبود و کسی که ریاضت کرده باشد و عرق کرده باشد چون
از ماندگی ریاضت برآساید جای نبود از آنکه در آبزن نشیند یا اندر گرمابه اندر آید و آب گرمابه و آبزن ن
صافی و خوش باید و گرمی و سردی آب اندر خور مزاج مردم و فصل سال باید و منفعت آبزن بیشتر
اندر فصل تابستان و روزهای گرم و مزاجهای گرم و خشک و از پس ریاضت باید طلبیدن و غرض از آب
بکار داشتن گرمابه و آبزن از پس ریاضت آنست که تن مردم تری و گرمی لطیف و معتدل بیابد بدین
سبب اندر هر دو بیش از آن نباید بود که پوست از آب تر شود و نرم و سوراخ تر گردد و زودتر از
آنکه عرق آمدن و تحلیل آغاز کند بیرون آید تا آن گرمی و تری با وی بماند و مردم لاغر و دق
گرفته را گرمابه باید که آب او خوش باشد و گرمابه و آب هیچ دو سخت گرم نباشد و اگر اندر آب
نیم گرم نشیند هم سودمند بود و تری کند و گوشت بیفزاید و شرطها و صفتها آن در
معالجات دق گفته آمده است و هر آبی که اندرو نشیند از آب خوش یا آب دریا یا آب معدنها یا آب دارویی
از بهر معالجتی اندر روی بخته باشد هر یکی را اندر تن مردم اثری عظیم باشد از بهر آنکه مسام تن گشاده
شده و مسام اندر روی بخته شده شود و کسی را که از حرارت آفتاب سوخته باشد و رطوبتها تحلیل کرده است
اندر آب سرد سودمند تر بود از خوردن آن و لکن سردی باید آن باید که تن را خوش کند
با خوشی آید و ... را با آب سرد نشستن زیان دارد و اما سیمانرا که خواهند که نرم کنند تا ماده
او پخته گردد یا درد او بنشیند هم زیانمند بود و آب گرم اگر بدان گرمی بود که پوست او
گرمتر بود مسام گشاده نکند لکن پوست را سخت کند و علاج کردن نماند و تری آب
مسام اندر نشود و نشستن بسیار اندر گرمابه غشیان آرد و غشی آورد بسبب آنکه دل را گرم کند
و کسی را که اندر تن خلطها باشد هر بار که اندر گرمابه شود حرارت گرمابه آن را بشوراند و گرمابه
بی آب خشکی فزاید و از بهر خشکی بکار دارند و خداوند استسقا و مرطوبان را سودمند بود و اگر در
گرمابه با آب حیله آن درنگ کند تا عرق بسیار آید هم خشکی فزاید و اگر چند آن باشد که عرق
نکند حرارت غریزی بجنباند و تن تری آب در جسد و تری فزاید و اگر طعام بسیار خورده

شد

باشد و اندر گرمابه شود فربه کند از بهر آنکه غذا را بظاهر تن کشد و لکن بیم بود که سده آرد اما اگر محرور ر
بود سکنجبین بکار باید داشتن و اگر مرطوب بیشتر ... تا از سده ایمن شوند و اگر از پس آن در گرمابه شود که طعام
گوارده باشد و معده خالی شود تن بدین لاغرتر بود و قوه فزاید و فربه کند و مردم صفراوی حرارت گرمابه صفرا را
بشوراند اعتدال آن بود که پیش از آنکه اندر گرمابه شود اندکی نان اندر شوربا نان ترشی بخورد با آلوی آب لیمو
یا اندر گلاب و اندر گرمابه بسیار درنگ نکند و محرور و مرطوب را چون از گرمابه بیرون آید هیچ شربه
چون فقاع و جلاب و غیر آن نشاید خوردن و نه اندر گرمابه این شربتها از بهر آنکه مسام گشاده ید
و رگها تهی کند و شربت زود بکبد رسد و سردی آن با عضا رئیسه برسد و سل و دق تولد کند و بیرون
آمدن از گرمابه اندر هوا سرد بتدریج و احتیاط باید و سر و تن پوشیده و ... و جراحت و آماس اندر گرمابه
نشاید رفتن و لیکن منفعتها گرمابه آنست که خواب خوش آرد و سده و مسام بگشاید و تحلیل کند و اخلاط خام بپزاند
و غذا بظاهر تن کشد و فربه کند و اسهال کهن باز دارد و ماندگی ببرد و لیکن ... و مضرتها اما و
آنست که بسیار بود اندرو تا دل را گرم کند و غشی آرد و ماده ها ... را بجنباند و بکار اندر آورد عضوی ضعیف
ضعیف تر کرد و آماسها را برانگیزاند و درد تولد کند و اندر آب سرد نشستن و ... مگر کسی را که همه تدبیرها
او در آن باستقصا صواب بود و الا زیانمند باشد و کودکان را و مردم لاغر را و مردم فربه بیهوده را نشاید
و از پس قی و هیضه و اسهال و طلب نایافتن و طعام ناگواریدن نشاید و خداوند زکام و نزله را نشاید و روزی
که باد خنک آید نشاید و غرض اندر آب سرد نشستن آن باشد که کسی که ریاضت کرده باشد و حرارت
اندر تن او جنبیده خواهد که آن حرارت زیادت گردد و باو بماند و بتحلیل خرج نشود و پوست اندامها
او سخت شود اندر آب سرد نشیند تا آن منفعت بیابد و آغاز نشستن اندر آب سرد اندر گرم ترین روزی
باید و گرم ترین وقتی از روز و یکبار خویشتن اندر آب زند تا یکبار بهمه اندامها برسد و باید که سردی آب
باندازه بود که پوست مردم از آن سخت گرفته نباشد و اندر آب درنگ بسیار نکند و بیش از آن از آب برآید که
سرما آب او را بلرزاند و چون از آب برآید بنگرند اگر زود گرم شود و برنگ خود باز آید معلوم گردد که درنگ
باندازه کرده باشد و اگر دیر برنگ باز آید بار دیگر زودتر برآید و تدبیر اندر آب نشستن چنان باید که بخت ...

اندر ایشان همی‌آید و اندکی عرق اندر ریاضت اعتدال کنند و حرکت اندر ریاضت اندکی سبکتر از آن
کنند که عادت ایشان است و از پس ریاضت زود خویشتن را اندر آب سرد زنند و چون از آب برآیند و بیرون آیند
سخت و اگر بعد از آن در آفتاب نشینند روا بود ع

مقالت سوم از بخش اول از کتاب سوم از ذخیره اندر بیان تدبیر طعامها و شرابها و این مقالت دو جزو

جزو اول اندر احوال غذاها از هر جنسی و این جزو بیست و چهار باب است

باب اول اندر حاجتمندی مردم بغذا ع

بباید دانست که تن آدمی و دیگر جانوران مرکب است از چهار
اصل هر یکی ضد یکدیگر و با یکدیگر ناسازنده و ناگزیرنده و از یکدیگر گریزنده و اندر یکدیگر اثر کننده و از یکدیگر
اثر پذیرنده چنانکه گفته آمده است بدین سبب تن مردم همیشه پایدار نبود و پیوسته اندر کاهش بود
از بهر آنکه حرارت اندر رطوبت اندر اجزاء تن [illegible] و پیوسته اندر کاهش بود [illegible] و تحلیل خرج می‌گرداند
و هوا که گرد او در آمده است نیز در تن او اثر کند و حرکتهای بدنی و نفسانی [illegible] اندر وی اثر
می‌کنند لاجرم بدین سببها همیشه اندر کاستن و کاهش بود و بدین سبب حاجتمند می‌گردد
به باز آوردن عوض آنچه از تن کاسته و تحلیل خرج شده و در اصطلاح مردم گرسنگی عبارت
از تحلیل بود که تن بعوض آن تحلیل حاجت آید و عوض تحلیل الا غذا انسانی نباشد ع

باب دوم اندر آنکه غذا انسان چیست

بباید دانست که بعضی طبیبان گفته‌اند الطعام اسم لما هو خارج عن البدن فاذا ورد علی البدن صار
کیموسا سمی غذاء یعنی هر چه خورده نباشد از آنکه خورده شود و بگوارد و هضم کرده غذا گویند بر طریق
مجاز بود از بهر آنکه تا آنچه خورده شود اندر معده نیم پخته نشود و افشره آن از معده بجگر اندر نیاید و اندر جگر
خون نگردد غذا نشود و معنی غذا این است که آنچه مردم از طعام و شراب بخورند و اندر معده نیم پخته شود
آن را کیلوس گویند و افشره کیلوس از معده بجگر اندر آید و در جگر خون شود و بر [illegible] اندر آید
و بهر اندامی از اندامها بسیط نصیبی خاص برساند و مانند آن شود و عوض آنچه از وی بتحلیل خرج شده
بود باز ایستد

ایستد و تن او بدان بر قوام خویش بماند و کیفیتها او را از آنچه باید بنگرداند یعنی گرمی و سردی و تری
و خشکی او را از آنچه از اعتدال مزاج او است بنگرداند چون نان و گوشت که این را غذا گویند و هر چه
از کیفیتها آن مزاج مردم بگرداند و مانند اندامها او نشود آن را دارو گویند یا دوا غذا خوانند
یعنی غذا [illegible] مانند [illegible] که غذا مانند چون بود نه و لوک و کدو و سیب و ماء الشعیر و عسل [illegible]
دانست که اندر [illegible] هر چون که غذا از آن ساخته است گرمی و تری غلبه دارد بدین سبب واجب گشته که [illegible]
گرم و تر زود تحلیل پذیرد از دیگر چیزها و هر وقت که آن تحلیل پذیرد غذا آنرا باید تا بعوض آنچه خرج
شده بود باز ایستد و هر چه تن مردم را غذا دهند باید که گرمی و تری دهند که در وی باشد و هیچ
خوردنی نیست که اندر وی گرمی و تری نیست لکن بسبب آنکه کیفیت هر یکی دیگر گونه است بعضی را
سرد و تر گویند و بعضی را سرد و خشک گویند و بعضی را گرم و خشک و بعضی را گرم و تر و قوتها
از هر طعامی آن مقدار گرمی و تری که اندر وی باشد از وی بستانند و قوت مغیره آن را بگوارد و چندانکه
تواند تا خون شود و بعد از آن مغیره ثانی اندامها یکسان یعنی بسیط گرداند و بدان مانند کند و باقی
آنچه قوت مغیره آن نتواند گرد [illegible] ثقل گرداند و قوت دافعه بخروج بیرون کند ع

باب سیم اندر آنکه کیفیت غذا چگونه پدید آید

بباید دانست هر گاه که طبیب گوید عسل یا بلبل گرم است یا کوک یا بقله سرد است نه آن خواهد
که گرمی و سردی آن را حس بتوان یافت لکن آن خواهد که بقوت گرمتر یا سردتر از تن مردم است
یعنی هر گاه که مردم مثلا عسل یا کوک بخورند و حرارت مردم اندر آن کار کند و آنرا از حال بگرداند
آن کیفیت که عسل را یا کوک را هست اندر تن مردم پدید آید و تا نخست حرارت مردم در آنچه خورده بود کار
نکند تا آن چیز از حرارت او اثر نیابد و از حال خاص بنگردد کیفیت او پدید نیاید و بباید دانست
که هر چه مردم بخورند حال آن از دو بیرون نبود یا آن باشد که از حرارت تن او از حال خویش بگردد و تن
او را از حال خویش بنگرداند و اگر بگرداند بحال طبیعی بگرداند و یا آن باشد که از حرارت
تن مردم از حال خویش بگردد و تن او را بگرداند دو گونه بود یا آن باشد که تن او پیوسته بگرداند

و مانند نشود اما آنچه تن او پیوسته بگرداند و مانند شود غذا است و آنچه مانند نشود دارو باشد مطلق و معتدل
بود و آنچه از حرارت تن مردم از حال خویش بگردد و تن او را از حال بگرداند هم دو گونه بود یکی آن باشد
که بحیات از حرارت تن مردم از حال خویش بگردد و تن او نیز از حالی بگرداند پس باخر هم از حرارت تن او
باز گردد و تن مردم بحال خویش باز آید و از حال بگردد بدان مردم باطل شود و دوم آن باشد که از حرارت
تن مردم از حال خویش بگردد و او را بگرداند و آنچه از نوع نخستین است یا آن باشد که تن مردم پیوسته
گردد و مانند شود غذا باشد یا آن بود که بدو پیوسته نگردد و مانند نشود دارو مطلق باشد و آنچه دوم
است یعنی آنچه از حرارت تن مردم بنگردد و او را از حال بگرداند زهر مطلق بود و بباید دانست که آنچه گفتیم
هر چه از حرارت تن مردم بنگردد و از حالی بحالی دیگر نشود و حال تن مردم را بگرداند زهر مطلق
است بدین نه آن خواستیم که زهر از حرارت تن مردم گرم نشود یا حرارت تن مردم را اندر وی هیچ
اثر نبود چه بیشتر زهرها آن بود که تا حرارت مردم اندر وی کار نکند کار او پدید نیاید لکن آن خواهیم
که طبیعت و قوت او نگردد و آن قوت او مردم را هلاک کند و از زهرها بعضی را طبع گرم بود و طبیعت او
خاصیت او را یاری دهد اندر تحلیل کردن روح چون زهر افعی و بعضی را طبیعت سرد است و طبیعت او
خاصیت او را یاری دهد اندر ضعیف کردن روح و بفسرانیدن و بمیرانیدن روح چون زهر کژدم و مانند
آن و بباید دانست که میان غذا و دارو فرقی دیگر کرده‌اند و بشرحی تمامتر آورده و آن چنان بود که غذا
منقاد طبع مردم است و از قوت طبع او منفعل شود و قوتها مردم بدان مستولی گردد و آن را هضم کند
و از آن غذا [illegible] و داروها منقاد طبع مردم نبود و قوتها او بر آن مستولی نبود لکن طبع مردم از آن
منفعل شود و بدین سبب بود که فعل غذا اندر کیفیت یک درجه باشد یا دو درجه بود در تن مردم که نه
از فعل دارو بود که یک درجه باشد از بهر آنکه دارو بقیاس با طبیعت مردم فاعل است و طبیعت مردم از او
منفعل شود و غذا منفعل است و طبیعت مردم فاعل و بدین سبب است که غذا معتدل که برابر مزاج تن
مردم تن درست است اگر بیماری زاید آن علاج کند بیماری نیفزاید از بهر آنکه غذا از طبیعت مردم منفعل
شود پس هر گاهی چون مزاج تن مردم صحیح بود و غذا منفعل شود بیماری نیفزاید خاصه اگر در تن بیماری
ماده بود

ماده بود و گفته‌اند الغذاء یزید فی القوة و یزید فی المرض و قلة الغذاء ینقص من القوة
و ینقص من المرض و بباید دانست که غذاها [illegible] کار تن مردم را لختی از حال خویش بگرداند [illegible]
[illegible] طبیعی و این چنان باشد که اگر غذا سرد بود چون کدو لختی تن مردم را گرم تر کند از بهر آنکه نخست
همه غذاها [illegible] از [illegible] شود و کیفیت خون گرم است و غرض طبیبان از آنچه گویند
که دارو یا زهر تن مردم را از حال خویش بگرداند گردانیدنی طبیعی که از غذا حاصل آید نیست لکن گردانیدن
است که از آن چیز حاصل آید که گوهر طبیعت و قوت او بر حال خود بود و حال تن مردم را بگرداند و غذاها که دوایی
با هم کار هر چه گرم تر است چون سیر نخست از حرارت تن مردم گرم شود پس گرمی او اندر تن مردم پدید
آید و هر چه سرد است چون کوک همچنین نخست از حرارت تن مردم گرم شود پس سردی او در تن مردم
پدید آید و هر گاه که گوهر غذاها و داروها و غذاها مطلق تمام از حال خویش بگردد [illegible]
یابد بسبب آنکه چون [illegible] باشد لکن از طبیعت اصلی که هر یکی را است لختی اندر آن خون که از وی تولد کند
مایل بود بدین سبب اگر چه طبیعت خون گرم است میان خونی که از انگور تولد کند و میان خونی که از
سیر تولد کند فرق بسیار است همچنان خونی که از انگبین تولد کند و خونی که از نان خیزد و خونی
که از گوشت خیزد فرق بسیار بود ع

باب چهارم اندر غذاهایی که از هر جنسی

بباید دانست هر غذا که [illegible] تن مردم
را غذا [illegible] دهد چون گوشت مرغ بچه و بزغاله و زرده خایه و سپیده خایه نیم برشت و گوشت [illegible] و نان [illegible]
[illegible] که از گندم [illegible] نیک پخته بوند و ماهی تازه و [illegible]
[illegible] و خوش باشد و [illegible] نیم برشت و شیر [illegible] بود و لبن
ساعت دوشیده بود و شراب رقیق صافی خوش بوی و خوش [illegible] و از گوشت گوساله و جگر گوسفند و از
شراب شیرین [illegible] غذا قوی تر خیزد و [illegible] باشد و طبیبان این چنین چیز را غذا عوض دهنده تحلیل
گویند یعنی آنچه از تن خرج می‌شود این غذا بدل آن تحلیل باز می‌رساند ع

باب پنجم اندر غذاهایی که [illegible]

بباید دانست که [illegible] بسیار باشد [illegible]

یا آفت سبیل یا از آرد گندم پخته باشد و گوشت بز و گوشت گاو و گوشت اشتر و گوشت خرگوش و گوشت
گاو کوهی و گوشت مرغان آبی و سبز و همه حیوانات سودا افزاید و غذا ایشان باشد و گوشت میش و معز
همه حیوانات و شتاح و درشته و جغرات تری افزاید و اسپاناخ اند زونین چون لشکنبه و لعاز هومت
تاک و بی باشد و خایه مرغ نیک بریان کرده خلطی غلیظ فزاید و جاورس مجبن و ماهی تازه بزرگ بلغم افزاید
و ماهی شور کرده سودا افزاید و سیب و امرود و تمام نارسیده و خیار بن خلط خام فزاید و ماهی شور
کرده سودا افزاید و سیب و امرود و تمام نارسیده و خیار بن خلط خام فزاید و کدو و خربزه اگر اندر معده
تباه شود همیشه آرد و غذا اید چه اندر بهر انک مستحیل شود لکن کدو مردم محرور را و خشک مزاج را و صوا
تا نواسوده دارد و تن بد باشد از بهر انک فضول بسیار تولد کند ع

باب ششم اندر غذاها که میانه بود ع

باید دانست غذا که میانه بود یعنی که عوض تحلیل بیش از آن
کند و نه اندک تر از آن نان خشک کارست و طبیبان گفته اند که گوشت گوسفند پخته و انگور رسیده
و انجیر تر و خشک از آن جمله باشند ع

باب هفتم اندر غذاها که لطیف بود

باید دانست که غذاها لطیف سه گونه است یکی آنست که از وی خون نیک و صافی خیزد چون مغز نانی
که از گندم شسته پزند و گوشت مرغ بچه و دراج و طیهوج و ماهی تازه و ماش پوست کنده و این غذاها
کسی را شاید که حرکت و ریاضت کمتر کند یا حرارت غریزی او کمتر شده باشد و ضعیف شده بود چنانچ
کسی را که از بیماری بهتر شده باشد یا کسی را که خواهد تا اندر تن او خلطی بسیار گرد آید تا احتیاطی کند
تا سستی نیفتد و دوم چیزها است که بقوة گرمی و تیزی طبع خون را گرم کند و باریک و تنک کرداند
آن را لطیف خوانند و آن چون پیاز است و ترب و شلغم خام و جزر و این چیزها را چون بپزند معنی لطیفی
از وی برود و غلیظ شود و کسی چون خواهد با معنی لطافت این چیزها باید آب آن بکار برد یا خام
بخورد و بر اثر آن قی کند و سوم آنک از وی خون لطیف خیزد و خونی که اندر تن مردم بود لطیف
کند و این چند گونه بود یکی آنک شوربا بود و شیب چون عسل و انجیر و خرما و لطافت این
نزدیک بود بلطافت آنچ اول یاد کرده شد لکن این لطیف کننده تر باشد و کشکاب بمعنی نستر

اما

اما آنک از وی خون لطیف تولد کند هم درین درجه باشد لکن خون را گرم نکند و دوم آن باشد که بحکم تیزی
سده و رطوبتها را ببرد چون خردل و سیر و کندنا و کرفس و سعتر و بوذنه و سداب و شبت و زیره و کرویا
و شراب رد و صافی کهن این همه آنست که بلغم بپزد و سده ها بگشاید و ازین نوع بسیار بکار نشاید داشت
و سوم آن باشد که اخلاط را بکدازد و لطیف کند بقوة شوری چون آب کامه و ماهی شور و جغند و ما الجبن
و بعضی لطافت این نزدیک باشد بمعنی لطافة چیزها که بحکم تیزی سده و رطوبتها را ببرد لکن این نوع زوده
معده ها را تباه بود و بیشتر بکند و طبع را نرم کرد اند و چهارم آن بود که لطافة او بحکم ترشی باشد
چون سرکه و سکنجبین و ترشی ترنج و انار ترش این نوع خلطها را لطیف کند و محرور را نافع باشد و اما
بوذنه و سعتر و خردل این جمله چون خشک باشد از غذاها که اندام را شاید بیرون شود و انجیل خوا بود

باب هشتم اندر غذاها که غلیظ بود

باید دانست از غذاها هرچه باشد یا صلب بود یا دوسکن بود و غلیظ گوشت و دوسکن را تازی لزج
گویند و صلب را پارسی سخت گویند عدس و باقلی خشک بریان کرده و حریسه و شاه بلوط و گوشت
خرگوش غلیظ باشد از بهر خشکی که بر وی غالب بود و جگر و خایه مرغ بریان کرده و جوشانیده و شیر پخته
غلیظ باشد از بهر آنک از پختن جبنه گردد و خشک شود و گوشت اشتر و گوشت بز و گوشت گاو
و لشکنبه و زود این جمله غلیظ بود بسبب سختی آن و کرنب پخته و شلغم پخته غلیظ باشد و نان کمال
غلیظ بود بسبب آنک لزج بود و نان فطیر و آرد برنج و غس سرشته غلیظ باشد و مغزها جانوران غلیظ باشد
و گوشت ماهی بزرگ لزج و غلیظ بود و پنیر خشک غلیظ باشد بسبب آنک خشکی و سختی و لزجی هر سه در وی
بود و کبوتر بچه بسیار فضول بود و گنجشک گرم و غلیظ بود و شراب سیاه و شیرین غلیظ باشد
و باچه و لب و زفان گوسفند پخته غلیظ بود و کنارها عضلها غلیظ بود و نان فطیر و خاگینه مجبن ع

باب نهم اندر غذاها که زود گوارنده باشد ع

باید دانست از غذاها هرچه درشت و ناخوش مزه و خشک و سخت و بسیار جرب باشد و سخت سرد
یا سخت گرم بود دیر گوارد و هر چه کسی را خوش آید و آرزو کند زود تر گوارد و گوشت مرغ

گوارنده تر از گوشت چهارپای باشد یعنی گوسفند و آنچ مزاج او تر باشد بزرگ او بیش از آنک قوی گردد
زود گوارتر از خرد بود و حیوان جوان آنک در وقت بالیدن باشد زود گوارتر از پیر باشد و چیزها
منحل یعنی آنچ سخت اکنده نبود زود تر گوارد از آنچ اکنده بود و بدین سبب جوز رقیق زود گوارتر باشد
و مجبین کنده و کوک و کشته زود گوارتر از کرفس و طرخون باشد و نیمه پیشین از گوشت جانوران
چون گردن و سینه و دست بهتر از نیمه پسین بود از جانوران مثل پهلو و آن و نیمه پیش جانوران
زود گوارتر باشد از نیمه پسین باشد و مجبین بهمه راست جانوران بهتر و زود گوارتر از نیمه چپ بود
و گفته اند گوشت پشت نازو زود تر گوارد از آنچ دیگر جای و خایه نیم برشت بسیار غذا دهد و زود
گوار باشد ازین جهت است که بیماران اسپیار دهند ع

باب دهم اندر غذاها بسیار فضول ع

باید دانست که سینه مرغان آبی و بط و مغزها جانوران
و آلات شکم ایشان و همه بچه جانوران که شیرخواره باشند و نخود تر و باقلی تر و هر جانوری که حرکت
کمتر کند خاصه که مزاج او تر بود همه بازهومت و با فضول بود و بالهاء مرغان و پاچه و گردن
جانوران اهلی و بری که رونده باشند فضول و زهومت کمتر بود لا جرم غذا بیماران بود ع

باب یازدهم اندر غذا که تن عوض بیشتر رساند ع

باید دانست که غذاها غلیظ کسی را که بگوارد او را از آن غذا بسیار باشد و هر چه بی زهومت
تر بود و کم فضول تر باشد تن مردم را از آن عوض بیشتر از آن رسد که تحلیل پذیرد و غذا آن و گوار
غذا بسیار دهد ع

باب دوازدهم اندر غذاها که عوض تن کمتر رساند ع

باید دانست که طعامها لطیف و هر غذای که خشکی یا تری بر وی غلبه دارد و هر چه بسیار فضول
و بازهومت بود مر تن را عوض کمتر دهد و این معنی پیش ازین گفته آمد است ع

باب سیزدهم اندر غذاها که گرم باشد ع

باید دانست که نخود و بلبو و روغن زیت با روغن تازه خاصه که با سعتر خورند و اسفیدبا بگوشت گنجشک
و گوشت قبج و گوشت آهو خاصه که با ابزارها بود چون زیره و کرویا و کندنا و سداب و بلبل و سعتر

و دارچینی

و دارچینی و گوشت بز یعنی شیشک بریان کرده و روغن زیت با روغن خنبه این جمله غذاها گرم تقلیل
باشد و آنرا شیرینها و مویز و شراب و سیر و تشکشش و عسل و خرما اقسب ع

باب چهاردهم اندر غذاها که خشک بود ع

باید دانست که چیزها بریان کرده و گوشت مطجنه و بریان
و قلیه با آب کامه و سرکه و ابزارها چون سیر و سداب و سعتر و زیره و کرویا و بلبل و مری و رها که از آب کامه
و برکجند سازند و خل الزیت و نعناع و طرخون و همه ابزارها و گوشت مرغان آبی و مرغان دشتی
چون تذرو و کبک و قبج و دراج و جوز و موز این جمله و مانند آن آنست که طبیبان آن را غذا خشک گویند ع

باب پانزدهم اندر غذاها که تر بود ع

باید دانست که خرپزه و خربزه
هندی و خیار و الوو توت و اسفناج و باقلی تر و نخود تر و جوز تر و عناب و بادام تر و کشکاب
و هر چه از لعاب بپزند همه تن مردم را تری دهند و گوشت همه جانوران که خرد باشند و مزور کدو ماش
پوست کنده سازند خاصه که با کول و کدو و اسفاناخ و روغن بادام سازند و پنیر تر و نان میده اندر آب
یخ تر کنند و حلوا که از شکر و خشخاش تر و بادام تر و مغز تخم کدو و مغز تخم خیار سازند و جانوران اهلی
تر تر از جانوران وحشی باشند و خیار تر و تخم آن و گوشت بره و بزغاله و پخته تری دهند ع

باب شانزدهم اندر غذاها که سرد بود ع

باید دانست که هر چه ترش است و هر چه غلیظ و ترش بود سرد با
و کوک و سیب ترش و انار ترش و انبرود چینی و خرفه و خیار این جمله سردی فزاید و محرور را شاید

باب هفدهم اندر غذاها که سده بگشاید ع

باید دانستن که حریره
و مویز شیرین و باقلی و حلبه و کشکاب و کبر بسرکه سده بگشاید و سیر و پیاز و کندنا و ترب اگر حلم
خورند غلیظ را لطیف کنند و اما سیر خام و پخته هیچ باشد ازین باب انجیر تر و خشک سده کردم بگشاید و پاک کند
و بادام تلخ سده جگر و سپرز و مثانه که اندرو باشد بگشاید و شراب که از عسل کنند خلطها را لطیف کند و شش را
پاک کند و سکنجبین خلطها را لطیف کند و سپید مرا چون سفال بود تا پاک کرداند و سده سپرز و جگر را بگشاید
و شراب صافی رقیق پاک کند و شراب سیاه خلط غلیظ سرد را لطیف کند ع

باب هجدهم اندر غذا که سده آرد بود ع

باید دانست که همه شیرینها و شیرها که آب اندر جگر و سپرز سده

کند

ولکن شیر با چیزها لطیف کند خورد و چون بود زیره جلی و سعتر و پلپل سیاه بکشایند و خرما و کلیچه و هریسه
از گندم چون نان و شراب شیرین سده آرد ه **باب نوزدهم اندر غذاها که طبع نرم کند**
باید دانست که هر طعامی که در وی شیرینی باشد یا چربی یا شوری میانه طبع را نرم کند و لبلاب
و آب کرنب و شوربا با خروس پیر با شبت و شیر آب تازه و اسفاناخ و خبازه و انجیر و توت و جوز
واللوز واللوک اندر گلاب ترکنند و شراب نوکهن ه و لبلاب با عسل و زیتون با سپرکه یا با کامه معده را
قوة دهد بر دفع طعام بن و معده را جلا دهد و طبع نرم کند ه **باب بیستم**
اندر غذاها که طبع خشک کند ه باید دانست که آبی و انبرود و آنچه بتازی زعرور گویند
و ... سماق و سنجد که بتازی غبیرا گویند و قلیه نار دانک خاصه که نار دانک را بریان کرده باشند
و زرشک و سماق و دوغ خاصه که آنرا بجوشانند و شیر خشک و برنج خاصه که نخست آنرا بریان کنند و جاورس
و رس این همه طبع خشک کردانند و سیب ترش و انار ترش اگر در معده خلطی غلیظ باشد آنرا ببرد
و از معده بیارد و اگر نیارد خشکی طبع کند و عدس هرگاه که دو سه کرت آب بجوشانند و آن آب از وی
بریزند و دیگر باره آب تازه کنند و نار سوم آب او بریزند و باب نار دانک با آب زرشک لطف کنند طبع را خشک
کند و صبر و این از معز بادام کنند بریان کرده و گزنه مجنلخ علس بجه و اکثره آنرا بیزند طبع
را خشک کند و صبر و این از معز بادام کنند و باقلی با پوست که بسرکه بجوشانند طبع را خشک کرداند
و خایه مرغ که بسرکه با جنبت سماق بجوشند این فعل کند و اندر علاج اسهال صفراوی که سبب آن بسیاری
تولد صفرا بود در معده سرکه و سماق سخت موافق باشد و دوغ ترش سنگ تاب هم نافع بود و اگر سبب
آن بود که صفرا از جگر معده می آید زرشک و انار دانک مز و رکنند و سفوف نار دانک مجنبین طبع
خشک کند ه **باب بیست و یکم اندر غذاها که در معده تباه شود**
باید دانست که انبرود و شفتالو و الوسیاه و توت و خربزه و کدو و این جمله اگر در معده دیر بماند
و خلطی نیابد زود تباه شود و انبرود و اینست که این چیزها ناشتا خورند و اناروشانید در معده محرور صفرا
شود ه **باب بیست و دوم اندر غذاها که دیرتر باید دانست که غذا**
وبانان

وباقلی و عدس و لوبیا و ماش و جو بی پوست بادنانک بود و لیکن چون با پوست بکنند و بریان کنند بادنکنتر و هند
و فقاع بادنانک بود و شیر و شراب شیرین و انگبین صافی ناکرده بادنانک بود و جغرات و دوغ و غوره و انار
ترش و شبت و شلغم بادنانک بود ه **باب بیست و سوم اندر غذاها که معده را زیان**
باید دانست که چغندر بسبب قوة بورقی و شیرزی که در وی باشد معده را زیان دارد و شلغم و برگ خرفه
واسفاناخ بسبب نرمی و حلیه و کنجد و مسکه و روغن گاو بسبب نرمی و چربی زیان دارد و شیر بسبب
آنکه اندر معده سود شود زود ترش کردد و اندر معده گرم زود صفرا شود زیان دارد و لیکن معده را
بگرد و منش کشتن آرد و مغزها چون زرد آلو همه زیان باشند و بدین سبب آنرا با بودنه و سعتر و خردل
و نمک باید خورد و خربزه منش آرد و لکن اندر معده تباه شود ظاهر و چرب بخابر ذو شراب نو خوردن
بد بود و معده را زیان دارد و اسهال آرند بود و مجنب بد الو و اللوسفید که خوخ گویند معده را بغایت زیان
دارد ه **باب بیست و چهارم اندر تدبیر غذا خوردن**
باید دانست که ترتیب طعام خوردن آنست که طعام بر شهوتی صادق خورند و هرگاه که شهوتی صادق بدید
آید طعام خوردن را تاخیر نباید کردن و چنان باید که چون دست از طعام باز گیرند هنوز آرزوی طعام
می کنند چه اگر از وی بس از یک ساعة برود و بیرون خوردنها آنست که معده را ساکن کنند بس اگر
روزی اتفاق چنان افتد دیگر روز بسیار نباید خفتن اندر خانه که هوا آن معتدل باشد و اندکی شراب
صرف خوردن و باید که در خوردنها ترتیب نگاه دارند و چیزهاء نازک تر و لطیف تر و روان تر بود نخست
خورند از بهر آنکه طعام نازک و لطیف اگر بس از طعام غلیظ خورده شود زود بگوارد و بر بالا طعام غلیظ
نگوارد به باز ایستد و کدر نیابد و تباه شود و غذاها دیگر را تباه کند و بر غذاها که اعتماد باید کر
دن از بهر آنکه بر وز کار از آن غذاها خلطها بد و از اعتماد باید کردن کرمی شود و بسیار غذا
باشد که اندر آن مضرتی بود و گروهی با آن عادت کرده باشند و بخوردن آن عادت کرده آن گروه
را آن غذا بدل از غذا بی باشد که اندر و هیچ مضرتی نبود و آن غذا اگر چه نیک بود او را زیان دارد و با
ید عوض خوردن و بیرون خوردنها آنست که چند گونه طعام مخالف اندر یک نوبت خورده شود و بعتی نوبتها

و شیر و تره شبت با هیچ میوه تر نشاید خوردن و سکباج و غوره با ماهی شوربا و گوشت نمک سود و سرکه نشاید خو
ردن و کنبو تر بچه و پیاز و سیر و خردل بیکجا نشاید خوردن و گوشت نمک سود و سرکه نشاید بخاو و نه ...
و گوشت مرغ با روغن چراغ نشاید پختن و اگر پخته باشد نشاید خوردن و سرکه اندر ظرف مس و ارزیز نشاید
و سیر و پیاز بهم نشاید خوردن و انگبین و خربزه که با یکدیگر خوش نشاید خوردن و از پس هیچ میوه تر آب یخ نشاید خورد
و هر که با البیان شراب خورد از بن فرس بس این بیاید بودن و از بسیار خوردن بیاز خلف سر کشیدن آرد و چیزها
شور خوردن از پس غلبت قصد بهق و جرب آرد **باب اول**
اندر منافع و مضرة و طبع چیزی باشد جزو هفتم اندر شناختن احوال
مزاج و طبع و فعل هر غذا و این سی و دو باب است باید دانست که نان
گندم گرم است بدرجه اول اندر تری و خشکی معتدل است و تن مردم را غذا بیش از حبوبهای دیگر
و سبب آنکه از وی بسیار گونه نان برند دفع مضرت و صلاح آوردن هر گونه آن نانها باید دانست
بر تفصیل که خواهیم گفت گوییم **نان میده** دیر تر از نان خشکار ره بیرون شود و نفخ بیش از آن کند و از وی
سده و سنگ کرده و مثانه تولد کند و حصی اونذان او وجاع المفاصل و کسانی را که از بادها رنج باشد
و قولنج را زیان دارد اصلاح آن آنست که خمیر مایه او بیشتر کنند و چون اندر او نمک و کسانی که از این
نان خورند سکنجبین بوری بکار دارند و کسی که از سنگ گرده و مثانه لیس بود این سفوف
بکار برند صفت آن بگیرند تخم خرپزه حب القلب و بادام تلخ از هر یکی شش درم هر بامداد بکار برند
و از پس آن این نان سیار وشان انکدان جوشانیده باشند بجورد و مسردم محرور را البتم خیار و خیار بادرنگ
بجورد و آب با قلی آشامیدن سنگ کرده نگاه دارد که تولد نکند و کسی را که از بادها رنج رسد
از پس این نان میده نشاید خوردن و دفع مضرت بکموی دود و زنم مسهل بکهن باید کردن مقدار
موافق و اندر خوردنها سیر و سداب و سعتر بکار داشتن و پیشتر اسفیدباها خوردن و از همه ترتیب
حذر کردن و مردم قولنجی پیش از نان اسفیدباها جرب بیاشامد و اندر غذاها ابکامه و زیتون
و نمک بیشتر بکار برند و نقل از بادام کند و انجیر هی بکار بردن و اندر بیاه العسل پیش از طعام قولنجی و سر طوبا
وشیر تر

بکار باید داشتن **نان خشکار** از وی خون سیاه سوداوی خیزد و خارش و جرب و بواسیر و بیماری
سودائی تولد کند و این مضرت باید از وی سبوس گرفته آرد بود خبوز باشد و آنچ پاکیزه تر باشد مضرت او کمتر
بود از بهر آنکه تن مردم از آن غذا کمتر یابد و مرحم را ضعیف کند و اش پیری ببینند آید و تازگی رنگ روی
ببرد و این نان را با سپیدباها چرب و شیرینیها با شیر و روغن گاو و مسکه باید خوردن و از ترش و چیزهاء شور
و تیز حذر باید کردن **نان فطیر** بادناک باشد و قولنج را زیان دارد و سده و سنگ کرده و مثانه
از وی تولد کند دفع مضرت آن معجون دفع مضرت نان سیده بود **نان کاک** غلیظ باشد و میان
قولنج بود آنرا با سنگ و انجدان و بوده خورند و دفع مضرت او معجون دفع مضرت نان اسید باشد **نان تابه**
بد باشد و غذا کمتر دهد دیر از معده بیرون شود و الحقی بوده اندر یاب کردن و اگر نفخ بود شیر اب گهت
یا کمونی ببایند نشاید نان تا مضرت نکند **نان کماج** سخت بد باشد و روی او قوة خاک تر گرفته بود و میان
او خام و لزج باشد و دفع مضرت او معجون دفع مضرت نان تابه باشد **حبق** سرد و خشک است
بدرجه اول و شونیز و غذا امجون کنند دهد اما بادناک باشد و دفع مضرت و نان جوین از معده و امعا
زود تر فرو رود بدین سبب طبع را نرم کرده اند و جست جو نفخ کمتر کند و طبع خشک کرداند و غذا
ن | اندک دهد و بسبب جوشک باید خوردن و جو را کشک کنند تا نفخ کمتر دهد و نان او پیوسته خوردن
تن مردم را سرد کند و دفع مضرت او با سپیدباها چرب با توابل و با انگبین و با سپند باید کردن
و خشکاب کا انجو با انگبین کنند شوید نیک باشد و اگر اندکی نمک اندر افکنند گوارنده باشد
باقلی تر سرد و تر و بادناک باشد و باقلی خشک سرد و خشک باشد و هر دو بخار بر سر برد و هر دو بود
و سر را گران کند و قوة فکر را زیان دارد و خوابهاء شوریده نماید و باقلی پخته بادناک تر
شود و بهتر آن باشد که پوست باز کنند و با سرکه بپزند و با روغن و سعتر و زیره خورند و اگر
خام خورند هم با سعتر و زیره باید خوردن و دهان با سرکه باید داشتن و آب باقلی سینه را نرم کند
است و نان باقلی بد باشد و بادناک بود همه مضرتها باقلی در وی باشد و کسی را که از بادریح بود از پس
او کمونی و فلافلی خورند و آن را با اسفیدباها چرب باید خوردن و کسی را که از بخار او ربح رسد

از پس او

جه | پس او نواله نان با سرکه نیاید خوردن انار ترش و شیرین باید خوردن **نخود** گرم و تر است بیکی درجه
و منشاه او آمیخته است از شوری و شیرینی و بقوه شیرینی طبع را نرم کند و بقوه شوری ادرار کند و غذا
او بیش از غذا باقلی باشد و لکن ابول را زیان دارد بدین سبب او را با روغن بسیار باید خوردن
و اندکی باید کردن از بهر آنکه بادناک کمتر بود آنرا با شبت و زیره بپزند و اگر کسی شب خواهد بابونه
بپزند و اندک آب ترتیب کنند و با روغن و آبکامه و سعتر و زیره خورند و نخود سیاه دارو است و نخود سرخ
د | کمتر از سپید است و نافع تر **جاورس** سرد است بیک درجه و خشک است بدرجه سوم دیر گوارد
طبع را خشک کند و ادرار البول آرد اما جاورس پوست کنده بشیر تازه بپزند و با سکر و با روغن بادام
باید خوردن **عدس** اندر سردی و گرمی چون معتدل است و اندر خشکی بدرجه دوم است و بادناک بود
و سودا افزاید و بول را اندک کند و خون حیض باز دارد بدین سبب بیماری از وی تولد کند خصوصا
بیماری سودائی و خون غلیظ انگیزد و معده و چشم را زیان دارد و قوة ببرد و اگر با پوست بپزند و آب
او خورند طبع را نرم کند و ابن ماسویه میگوید اندر پوست عدس قوتی است بدان سبب
کند و اگر پوست کنده بپزند آب او خون را صافی و لطیف کرداند و بابونه و سدآب و اندکی
باید خوردن و اگر نفخ آرد ... باید خوردن **لوبیا** گرم و تر است بدرجه اول از وی خون
غلیظ خیزد و بادناک است و دیر گوارد و معده را زیان دارد و ادرار کند اندکی و سر را گران کند
و خوابها شوریده نماید و لوبیا سرخ گرم و تر است و ادرار بیش کند و بهتر از سپید بود و آنرا با سداب
و سرکه و خردل باید خوردن و با زیت و آبکامه خورند **ماش** سرد و خشک است بدرجه اول و احوال او
با احوال باقلی نزدیک است و غذا کمتر از باقلی دهد و بادناک کمتر از وی تولد کند و دیرتر از وی گوارد
د | و مرطوب و بر ابازیر و کرو و با جوز و زعفران و با روغن بادام و کشنیز خشک یا تر و پوست کنده باید خورد
تا باد کمتر کند و اگر پوست کنده را نخست بریان کنند پس بپزند و آب آن بریزند طبع را خشک کند
برنج گرم است بدرجه اول و خشک است بدرجه دوم و غذا کمتر از گندم دهد و بیشتر از دیگر حبوبها
۲ | غذا دهد و دیر گوارد و دیرتر از گندم گوارد و طبع را خشک کرداند و برنج را بشیر تازه بپزند و با روغن بادام

و شکر خورند یا با گوشت تازه فربه و اگر بشیر شراب بپزند هم نیکو بود و با مسکه و روغن گاو خورند
تا غذا بیشتر دهد و نان برنج اندر غذا دادن نزدیک است بنان گندم و لکن دیرتر گوارد و از
امعا دیرتر بیرون آید او را با نمک و چیزهاء شور خورند و با چیزهاء چرب باید خوردن و البته با هیچ
ترشی نشاید خوردن **کنجد** گرم و تر است بدرجه اول و دیر گوارد معده را بیالاید و ضعیف
د | کند و از وی خلطی غلیظ لزج تولد کند و بوی دهان ناخوش کرداند و تن را غذا بسیار
ر | و چرب دهد و پوست کنده دیرتر گوارد و معده را زیان دارد و غذا بیش دهد و بریان کرده و شو
کرده کم زیان تر دارد و خام را با انگبین باید خوردن یا از پس او قدری لبکامه بباید خوردن
شهدانه گرم و خشک است بدرجه دوم و خشکی فزون تر است او را از گرمی و در دستار دود و دیر
ن | گوارد و معده را زیان دارد و روغن بگوش اندر چکانند درد گوش کهن را سود دارد و بریان
کرده معده را نیک بود و دفع مضرت او را به سکنجبین کنند و عصاره او را در بینی چکانند
بادها را تحلیل کند **خشخاش** سرد است بدرجه اول و خشک است بدرجه دوم و آنچ سیاه
باشد سردتر است تا بدرجه چهارم و شیر خشخاش سیاه که حرمه بود افیون است اما خشخاش
سپید خواب آرد و دیر گوارد و پوست او را در آب بپزند و بر سر بریزند بخواب اند و شراب
او غذا او نزله را سود مند بود و اگر با انگبین خورند منی را زیادت کند **تخم کتان**
گرم است بدرجه اول اندر تری و خشکی معتدل است اما بد گوار است و معده را زیان دارد
و غذا اندک دهد و لکن منی زیادت کند و بریان کرده طبع را خشک کند و دفع مضرت
فع | او ترنجبیل باشد بدفع مضرت کنجد و گفته اند اگر با عسل خورند سرفه که از رطوبت بود نافع
بود و سینه پاک کرداند و اگر کسی را ناخنها از سپید شود آنرا با سیر بکوبند و ببندند
خو کنند بر ناخن بیش باز آرد و فعل خاص او تشنج ناخن را نیک بود

باب دوم

از جزو دوم از گفتار سوم اندر منفعت و مضرت گوشتها

بباید

ن | بباید دانست که گوشت طعامی قوی است و از وی خونی قوی و درشت خیزد و پیوسته گوشت خوردن
جز مردم قوی اندام را و با صحت و جز کسانی را که حرکت و ریاضت بسیار و کارهاء رنج کنند
نشاید خوردن از بهر آنکه تن مردم از وی غذا بسیار یابد و کسی را که ریاضت کمتر کند نشاید از بهر آنک
بیماریها الامتلا از آن تولد کند و بد باشد و حال گوشت هر جانوری و حال جانوران هر موضعی
چون جانوران دشتی و جانوران کوهی و جانوران اهلی و جانوران وحشی بگردد و حال گوشت هر
اندامی همچنین بگردد و دیگر باشد و گوشت جانوران کوهی خشک تر از گوشت جانوران دشتی
بود و گوشت جانوران جوان تری بیش از آن دهد که گوشت جانوران روزگار یافته خاصه آنچه
بزادن نزدیک باشد تری بیشتر دهد چون بره و بزغاله و مرغ و جوجگان و گوساله و هر گوشتی که تری
بیش دارد غذا بیش دهد و فضول او نیز بیشتر باشد و سرخی از گوشت غذا بیش دهد و سپیدی
یعنی چربی غذا کمتر دهد و زود تر از معده فرود آید و هر گوشتی که با استخوان نزدیک تر بود خوشتر
باشد و گوارنده تر و کم فضول تر و هر اندامی که حرکت او بیشتر باشد گوشت او کمتر بود غذا کمتر
دهد چون پایچه **گوشت گوسفند** گوشت او غذا تمام دهد و تن سرد گرم کرداند گرمی باعتدال و غذا او
مر آن مزاج معتدل را شایسته بود و اندر شهرهاء سرد و فصل سرما موافق تر باشد و اصلاح او از بهر
مردم گرمی دار بسرکه و غوره و الوز و زرشک و انار و انار دانک و دوغ و کشک چون کا باید کردن خاصه اندر شهرها
گرم و فصل تابستان و مردم گوشت خواره را ریاضت بکار باید داشتن و آنچ بیش از این در ریاضت
ن | کرده نگفته آمدست بباید خواندن **گوشت بز** ستوده نیست و بز کشنی سخت بد باشد و هر کا جو
مصروع گوشت بز کشنی بخورد بیفتد و هر که گوشت بز بسیار خورد بیم باشد که صرع تولد کند فی الحال
گوشت بز غذا کمتر دهد از گوشت گوسفند و حرارت او کمتر باشد و بز جوان باید و فربه و پخته
فق | باشد و بزغاله بهتر باشد خاصه که آنرا با ترشی بپزند خصوصا اندر تابستان و مردم سرد مزاج را موافق
باشد و بادها تولد کند و طبع خشک کرداند و تن را غذا کند و اصلاح او بنخود و پیاز و شلغم
و جزر کنند و با سفیدباها سازند و شراب ریحانی بیش ... اصلاح او بود و محرور را گوشت گوسفند

گوشت گاو ... شرابی رقیق و سپید خورد و از میوه‌ها انار و آبی و ترنج ... بی خورد

و کسی که آن را بکوارد ... غلیظ و سودای تولد کند و گوشت گاو کسانی را شایسته‌تر بود که کارها

سخت کنند با رنج و اگر کسانی که چنین کار نه‌اند کردن پیوسته گوشت گاو خورد و برا علت سپرز

و سرطان بود و الی و بیماریها که از خون سودای غلیظ پدید آید و دفع مضرت او با سماق سود دارد باشد

و بندبیرها که مردم سودایی را موافق بود و گاو سرخ بهتر و جوان باید و گوساله سخت نیک بود و آن را

بیوراسته ماند کنند و بیش از گشتن آب زیادت دهند اندر ایام ... او بیشتر که ... بزها اندر کنند

و اگر گوشت نخست در تنوری آویزند که دیگی پر آب می‌جوشد اندر و باشد در بن تنور برابر دیگ بیاویزند

یک ساعت و اندر آن دیگ آب نخود و شبت و زیره اندر افکنند و سر تنور بگرفته تا بخار از آب بر شود و لطیف گردد

بعد از آن بدان چه خواهند بپزند اصلاح او باشد و همه گوشتها سخت را همچنین باید کردن و سکباج گوشت گاو

که از عیوبش بیالاید مردم محرور را سودمند بود خاصه سرد کرده با جنان بخورند و بیاشامند و غذا

تند بر قان را ... سودمند بود و مردم مرطوب را با سیر و سنبل و الجندان و مانند آن باید خوردن و از بس

او شیر لب قوی خوردن **گوشت اشتر** گرم و غلیظ باشد خون را گرم کند و کسانی را که بیماریها

سودا بود چون درد پشت و درد سرین و عرق النسا موافق بود و اندر او خسبها زبع هم موافق باشد

و او را با نخود و شبت و ابزارها بپزند و با خردل خورند و مردم محرور او را با سرکه و آبکامه و سرکه

و سرکه اسفاناخ خورد و اشتر جوان باید و غیر ... و سرخ موی و ... و فربه اشتری علفی

و بختی نیک باشد و او را همچنانکه گوشت گاو را گفته آمد ساعتی بر زبر آب جوشان بیاویزند تا لطیف

شود **گوشت آهو** از صید‌ها آهو بهتر است و گوشت او خوشتر و زود گوارتر و سبکتر است

و بقیاس با گوشت گوسفند گوشت آهو خشک است و مرطوبان را شاید و مردم لاغر و خشک مزاج را آن

مداومت نشاید که خشکی و لاغری فزاید و اصلاح او آنست که با روغن بادام یا روغن

شیر یخنی تا بمه بریان کنند و کشنیز خشک نیکو کنند و کسی را که از سردی وارباد ...

آن را با روغن جوز بریان باید کرد یا با روغن زیت و شوربا پخته بهتر از بریان کرده طبع خشک

کند

کند و قولنج را نشاید خورد و بسر که نشاید پخت از بهر آنکه هرچه بسرکه پزند غذا اندک تر دهد **گوشت**

خرگوش بد است و از وی خون سودایی خیزد و اصلاح او همچون اصلاح گوشت آهو است و پختن با آب

نمک و روغن بسیار تا مهرا شود و سر باشند و اگر بر زبر آب جوشیده بیاویزند چنانکه گوشت گاو را گفته آمد سست

نیک باشد و اگر در تنور بخار آب بریان کنند هم نیک باشد و خشک نشود و مغز خرگوش اگر با بلبل و خردل

خورند لرزیدن اندامها سود دارد **گوشت خر کوهی** گرم باشد و غلیظ خون را گرم کند و شوربای

او بنخود و شبت پخته باشد و دارچینی و زنجبیل اندر کنند کسی را که از باد‌ها رنج باشد و درد مفاصل باشد

سود دارد و همچنین اگر با آب بپزند و بروغن زیت یا بروغن جوز بریان کنند سود دارد و مردم گرم

دارد زیان دارد و کسی را که خوردن او بسیار اتفاق افتد باید که از پس او غذاها سرد و تر بکار دارند

و اگر از خوردن او اندر سهل بکار باید داشت چون ... و شهریاران و حب الافاویه و معجون الاملاو یه

در جمله اندر علاج قولنج یاد کرده شود **گوشت اسب** گرم باشد و غلیظ خون را گرم کند و از وی خون

سودایی خیزد و سود مان لطیف طبع را نشاید و اصلاح او همچون اصلاح گوشتهای غلیظ باشد چون گوشت گاو و اشتر

گوشت گاو کوهی غلیظ باشد و از وی خلطی بد تولد کند و آنچه در تابستان صید کرده باشند و لاغر بسیار ... د

نیافته باشد و نو صید کرده باشد و مدتی بر نیامده باشد صید او نشاید خورد که مردم را بکشد و اصلاح او آنست

که بپزند چندانکه مهرا شود و با روغن بسیار بپزند و اگر کسی بریان کرده خواهد او را اندر تنور بخار آب گرم

بریان کنند و اگر قلیه خواهد نخست با آب بپزند پس بروغن شیر پخته تا نه بریان کنند گوشت بز کوهی

و میش کوهی بد و نزدیک باشد **گوشت بط و مرغابی** غلیظ باشد و هر دو بسیار فضول و زهومت ناک باشد

و هرچه ماوی اندر آب بیشتر دارد بهتر باشد اصلاح او آنست که او را بسرکه بپزند و سپند لب و کرفس

و نوذنه خوش کنند و اگر اسفیدباها بپزند نخست او را اندر آب تا نیک بجوشانند و آن آب بریزند یکبار یا دو بار

تا زهومت او برود پس بپزند چنانکه خواهند با نخود و شبت و کشنیز و دارچینی و اگر بریان کنند بخار آب

بریان کنند و یک ساعت بخار آب بیاویزند پس بجار آب دیگر بریان کنند بهتر باشد و گوشت ران او و سینه او و جگر او بهتر از

گوشت او باشد و سینه او و پختن لطیف باشد و گوشت بال او نیک باشد **گوشت کلنگ** همچون گوشت بط بود غلیظ

دارد ذکر رود تا اگر ده موافق تر باشد و نیک بریان کرده هر دو قولنج شوربا کرده خورد با روغن بادام و از پس او

جینی شیرین خورده **گوشت قطا** این مرغ دو نوع است یک نوع بزرگتر است و دیگر خردتر و گوشت

هر دو نوع سخت بد باشد و سخت گرم باشند و از وی سودا تولد کند بسبب خشکی استسقا را سود دارد و ا

صلاح او همچون اصلاح کبوتر دشتی و فاخته باشد **گوشت سمانه** از بسیار خوردن سمانه بیم باشد که تشنج

و تمدد پدید آید و علت آنکه سمانه خربق خورد و دیگر آنکه اندر گوهر او قوتی است که قبض دارد و بدان محتاج

که خربق خوردن او را از بهر آنکه مزاج گوهر او است بخربق **گوشت مرغ خانگی** تن مردم

را غذا نیک دهد و فربه کند و تری معتدل فزاید و هرچه فربه کرده باشند تری و فربهی بیش کند و مزاجها

معتدل را سازنده باشد و رنگ روی را نیکو کند از بهر آنکه از وی خونی پاکیزه و لطیف خیزد و آب پشت

زیادت کند خاصه مغز او و مغز مردم را غذا تمام دهد تا بدان حال که عقل را بیفزاید و مردم سردی دار را

پیوسته نشاید خورد و همه اعتماد بر آن نشاید کرد که بسیار باشد که قولنج آرد خاصه اگر بتر شی‌ها

پزند چون نارد انک و غوره و از بهر این گفته‌اند که مرغ خانگی بدوغ و بغیر لت نشاید پخت و شوربای او

طبع نرم کند خاصه که فربه باشد با روغن بادام خورند و نخود و شبت بپزند و نمک تلم کنند شوربای خروس

پیر قولنج را شاید گوشت خروس که هنوز در بانگ نیامده باشند و گوشت ماکیان که هنوز خایه نکرده باشد

لطیف باشد دماغ را زیادت کند و آواز صافی کند و منی بیفزاید گوشت ماکیان چون حرارت معده را ساکن کند

بخاصیت **خایه مرغ** خانگی و خایه دراج و کبک تر دیگر بهند و خایه بط و مرغابی گران و زهومت ناک

باشد و خایه گنجشک خانگی اگر از وی عجه سازند با پیاز و روغن گاو باه را زیادت کند و خایه دیگر مرغان ن

مرغان شهرها را عادت نیست خوردن اما ان سپیده خایه سرخ حیض ... لزج خیزد و از زرده خونی نیک

خیزد و غذا بسیار دهد و زودی غذا اگر دو نیم برشت زود غذا اگرد و از معده زود فرود آید

و نیم پخته سنگ‌گران تر باشد و دیرگوار و غذا بیشتر دهد و سپیده او را با آبکامه و نمک باید خورد و با سیر کد

باید خورد از بهر که سخت تر کرده و زرده را با سرکه باید خورد که سرکه او را اصلاح کند **گوشت قلیل**

و پمنک سوذ تا ملک سود گرم و خشک باشند و دیرگوار و فی ... سبب تو آنکی بروی کرده باشد

اکنون که قولنج تر بود و پختن او همچون پختن بط باشد با سرکه و سپند لب و کرفس با اسفیدباها **گوشت**

کبوتر بچه گرم باشد و خون را گرم کند و مردم گرمی دار را نشاید لکن اگر بعهد تو زود بزای مرغ خانگی

فزود آید و شوربای او که با نخود و شبت پخته باشد طبع را نرم کند و مردم سردی دار را و قولنجی دارد و درد پشت

کمر را سود دارد و گرده را فربه کند و باه را زیادت کند و دماغ را زیان دارد و چشم را خاصه که بریان کرده باشد

لکن از پس او شربتی خورده شود که بخار از دماغ باز دارد سنتی باشد و مردم گرمی دار سرکه با آب

غوره یا سماق باید خورد **گوشت کبوتر و فاخته و کبوتر دشتی و مرغانی که از این جنس باشند**

گرم و خشک باشند و گوشت ایشان سخت گرم باشد و از زودها زود ضرر بود آید گوشت این مرغان

اندر زمستان موافق تر باشد اصلاح ایشان همچون اصلاح کبوتر بچه باشد یا پختن شوربا با نخود و شبت و کند تا

و روغن بسیار از بهر مردمان سردی دار و از بهر مردمان گرمی دار با سرکه و کرفس و کشنیز مصوص

باید کرد **گوشت حمیر** که بتازی الحباری گویند گرم و خشک باشد و قلیت مردمان سردی دار

را شوربای او با روغن زیت یا روغن جوز و دارچینی و خولنجان سود دارد و بادها را بشکند

گوشت گنجشک دشتی و کوهی همه خشک باشد و غذا اندکی دهد و تن را گرم کند و باه را زیادت کند خاصه مغز ایشان

و بیه ایشان خاصه که از گوشت ایشان و زرده خایه مرغ خاگینه کنند و بروغن زیت و شوربای ایشان

مردمان سردی دار را سود دارد و طبع نرم کند و گوشت ایشان طبع خشک کند و از جمله گنجشکان

دشتی که او را ... گویند و بتازی قنبره گویند گوشت او طبع را خشک تر کند از گوشت دیگر گنجشکان

و از این گنجشکان هرچه فربه تر بود و غذا او بیشتر دهد و گنجشکانی که مردمان خورد و آن عادت ندارد

و آنچه خو نباشد نشاید خورده از بهر آنکه بعضی گنجشکان کوهی و دشتی کرمها و جانوران زهرناک خورند

گوشت ایشان زهومت ناخوش دارد سخت زیان کار باشد **گوشت تیهو و دراج و کبک و تذرو** ه

همه نیک باشند و اندر بعضی ضعیف فربه تر و نازک تر باشند و بهترین همه و سبکتر بر اندام تیهو است خد ا

نیک خیزد لکن مرض تن درست را اعتماد بر این گوشتها نشاید کرد و مردم محرور را این همه بسرکه

پخته و مصوص کرده باید خورد و مرطوب بروغن زیت بریان کرده باید خورد با آبکامه پخته و کسی را

که تری دارد

گرمتر باشد اما تا رشو گرم نباشد و بخشکی منکسر شود نباشد و قدید نمکی تو ابل و کشنیز خشک کرده باشد
گرم نباشد و اگر نخست گوشت تازه را یک شب بسرکه اندر نهند پس دیگر روز توابل بر کشند بدان گرمی نباشد
و زودتر گوارد و غذا این گوشتها بقیاس گوشت تازه اندکی باشد و قولنج را زیان دارد و بسیار خوردن
این گوشتها گر و خارش آرد و خون را سودائی کند خاصه اگر گوشتی باشد که ازوی سودا خیزد
کسی را که استسقا زقی حادث شود بود از بهر آنکه تن را خشکی آرد خاصه اگر سخت شور باشد چنانک تشنگی
آرد خاصه اگر از توابل کرده باشد که ادرار کند و اگر قدید نخست اندر سرکه تر کنند یک شبانروز
و پس بپزند و با سرکه خورند تشنگی نیارد و خشکی بر طبع باشد و اصلاح قدید آنست که او را اندر آب نهند
مدت یک شبانروز و آب را بچند بار دیگر کنند و بعد ازان نیم بپزند چون اسفاناخ و چغندر و مانند آن و بیه تازه با وی بپزند و روغن
بادام یا روغن کنجد یا مسکه یا روغن گاو تا مضرت خشکی برود و از پس او شراب شیرین خورند و اندکی
قدید با کاک و ابکامه گرسنگی مستان را باطل کند لکن اندکی باید خورد و اگر از خوردن قدید تشنگی خیزد
سکنجبین انگبین باید و اگر حلق و دهان ازوی خشکی شود و حرارتی بفزوده باشد جلاب آن خشکی
باطل کند و اسفیدباها بحب و روغن بادام و مغز خیار و مجنین خشکی قدید را باطل کند **سر بریان**
سر گوسفند نرمتر و غذا بیش از سر بره دهد و سر آهو از هر دو سبکتر و خشکتر باشد و در جمله سر
غذای قوی بیت تن را گرم کند و کسانی را که بگوارند قوت نیک دهد و باه را زیادت کند و قولنج را کسی
را که طعام نیک نگوارد نشاید که خورد و صاحب ... سرها سر بزغاله و سر بره باشد گوشت ... اضداد و بناگوش از بهر
آنک از حرکت بیشتر باشد و زودتر فرو رود و گوشت زفان سبکتر باشد و مغز سر سرد باشد
معده را بیالاید و او را با سماق و خردل و ابکامه و انجدان و نمک باید خورد و پوست و غضروف و لب غلیظ
تر باشد نشاید خورد و ازان قولنج تولد کند و سر بریان سیر نشاید خورد و جز بر گرسنگی صادق
نشاید خورد و اندر روزگار گرم نشاید خورد و هر گاه که نه بر گرسنگی خورد یا بسیار بخورند
پس از یک ساعت گرانی کند و تشنگی نفس آرد و سر درد را بی قرار کند و باشد که آن گرانی او را دانه
انگور کی ... بینه ارند و تا سه ساعت نگذرد از پس او آب نشاید خورد خاصه آب سخت سرد

والکرعانه

حار باشد اندک اندک جرعه جرعه خورد و شراب خوردن پس ازان تن را ممتلی کند و اگر سیر بخورند و سا
برالیند بند و خوشتر پوشند و اگر باشد و چون بیدار شوند الحتی ریاضت کنند و بروند و اگر سفید ... حاجت خورند
لکن پس از نه ساعت طبع اجابت کند نشان آنست که بگوارید و اندر آن لیس شد اگر خواهند که شراب خورند
روا باشد و اگر پس نه ساعت طبع اجابت نکند بنگرند اگر شهوة طعام صحی باشد الحتی ابکامه با نان بخورند
و اب بعد ... حاجت خورد تا طبع اجابت کند پس اگر طبع اجابت نکند ... ادیک او فی ابکامه بخورد یا ...
... مسهل و اگر خواهد شیافی از بوره و بابنه و شحم حنظل بنهد تا از قولنج که ازوی تولد کند برهد
باچه غذا اندک دهد و خونی لزج تولد کند و کسی را که استخوانی شکسته باشد سود دارد و آن
شکستگی را سخت کند و اسهال خون و ریشی روده ها را سود دارد و بسیار خوردن آن بیم بود که قولنج
کند و هر گاه که او را بسرکه و انگدان بپزند اصلاح او باشد و از مضرت قولنج ایمن شود **شکنبه و روده**
دیر گوارست و زهومت ناک بود و غذا او بقیاس گوشت اندک باشد اصلاح او بسرکه و سداب و کرفس
و پودنه باشد و کرویا و زیره و انگدان و بسیار خوردن آن بلغم فزاید و از روده ها دیر بیرون آید و از پس
او گوارشها مسهل باید خورد و اگر شکنبه با آب بپزند شکنبه بره و گوسفند جوان باید و روده با سفید
نیک نباشد و اسفیدبا او را بسیار و کند ناو نخود و شبت و دارچینی و بلبل خوش کنند و بروغن جوز
تا با اصلاح آید و الفانق کی از روده ها سازند اصلاح او هم بدارچینی و بلبل و کند نا باشد **جگر**
ازوی خلطی غلیظ خیزد و لکن خلطی بد نباشد و جگر بره و بزغاله به باشد و جگر بط و جگر مرغ اهلی
از همه جگرها جانوران به باشد جگر بز خاصه جگر بز خشی هر گاه که مزوج بخورد بینه و لکن شبکوری
را ببرد و جگر گوسپندی را که درد جگر باشد سود دارد و جگر بره از جمله بخور آن بسرکه و کشنیز
و کشنه و کرفس قلیه کنند **سپرز** غذای بد سودای دهد **گرده** دیر گوارد و زهومت
ناک باشد از بهر آنکه مجری بول بوده است اصلاح او بدارچینی و بلبل است **دل** گوشتی سخت است و بگوارد
غذای او نیک نباشد اصلاح او ببیه و ابکامه و روغن زیت باشد **شش** غذا اندک دهد و دیر گوارد اصلاح
او آنست که او را اندر سرکه نهند تا دو ساعت پس بریان کنند و شش بره و بزغاله باید که بکار آید دیگر ها بکار نیاید

بیه و مغز بسیار فضول باشد بسیار خوردن بیه بلغم فزاید و بیه بط گرمتر از بیه دیگر جانوران
بود و نرمی کمتر دهد و لطیف باشد و بیه خروس بر درجه میانه است از بیه بط و بیه مرغ خانگی و بیه اشتر
گرم بود گوهان او تشنج را سود دارد و بیه گاو نرمی بسیار دهد و بیه بز قابض است سوزش روده ها
را و ریشی روده ها را سود دارد و بیه جانوران بری را نرمی کمتر دهد و مغز استخوان کم فضول تر از
مغز سر باشد و قوة تن و قوة باه بیفزاید و رنگ پوست را تازه کند و کسی که بیه بسیار خورد وی
را تخیر و اسهال بلغم بوقت باید کرد و اصلاح بنمک باشد و ابزارها چون زیره و کرویا و انگدان و دارچینی و بلبل
پستان خایه غذا لعابی از خایه جانوران خیزد کمتر از غذای پستان باشد و غذا پستان بیشتر از
غذا خایه باشد اگرچه هر دو نیک نباشد و بسیار نرمی افزاید و خایه خلوز جوان بهتر باشد و اگر کسی را
بگوارد غذا بسیار دهد خایه خروس فربه نیک باشد باه را بیفزاید **پوست** پوست بره و بزغاله بسبب نرمی
که هنوز اندروی باشد غذا اندک دهد و لزج و حال او همچون حال پاچه باشد و پوست زند رون از سنگدان مرغ خشک
کنند و بسایند و با شراب بخورند درد معده را سود دارد **گوشت ماهی** هر ماهی که کوچک باشد گوشت
او نازک باشد و لزج نباشد و سخت فربه نباشد و رنگ او زرد و سیاه نباشد و ماهی اندر آب تلخ باید یا بر سنگ
ریزه گوشت او لطیف تر و زود تر گوارد از بهر آنک سخت فربه نباشد و سبب آنک سخت فربه نباشد آنست
که مثلا بلید بها که در بن جوی باشد که از شهر بیرون آید کمتر یابد بدین سبب بالیدن و خوش طعم و خوش
بوی باشد و زود هضم شود و هر چه بزرگ باشد غذا بیشتر دهد لکن خلطی غلیظ تولد کند و هر ماهی
که بوی ناخوش دارد و سنگی باشد و ماوی نه اندر آب پاکیزه دارد و رنگ او زرد باشد یا سیاه بد باشد
و سخت فربه باشد از بهر آنک بلید بها که در بن جوی باشد بیشتر یابد بدین سبب فربه شود و ماهی خرد
مردم گرم مزاج را سود دارد و خداوند معده سرد را زیان دارد اصلاح او آنست که او را بروغن
گوز یا بروغن زیت بریان کنند و بلبل با نمک بیاسیند و بدان خورند و از پس او زنجبیل پرورده و شراب
صرف ... اندک و بر تشنگی صبر کنند ضد انکه ممکن گردد و بریان کرده بی روغن بر معده سبکتر
از آن باشد که بروغن بریان کنند و ماهی شور لاغر نباشد از آنک ازوی بلغم زجاجی تولد کند لکن بلغم

بیشتر

بیشتر تولد کند و از بلغم شور گر و خارش بدید آید و بسیار خوردن آن مزاج را تباه کند و باشد که باستسقا
کشد از بهر آنک تشنگی آرد و ادرار کند و اصلاح او یکی آنست که او را بسرکه اندر نهند و دوم آنک بروغن
بریان کنند و از پس او باید با عسل خورند تا وی را زودتر بیرون آرد و مردم گرم مزاج را
سکنجبین خورند تا وی را زودتر بیرون آرد و هر ماهی که او را در میان برف و یخ نگاه دارند
تازه بماند و تباه شود و گوشت او نازک شود و از گوشت ماهی دنبال او لطیف تر باشد از گوشت پشت
او از بهر آنک حرکتها ماهی بیشتر بدان باشد و گوشت بکرانهای زهار او باشد بدین سبب لطیف
تر از ماهی زود باشد **ماهیابه** طبع را خوش کند و گرانی طعامها جرب که اندر معده بود ببرد
لکن ازوی اندکی بکار آید و مردم گرم مزاج را با سرکه باید خورد و سرد مزاج را با سعتر و روغن
گوز خورده **باب سوم**

از جزو دوم از گفتار سوم اندر شناختن منفعت و مضرت ابا ها و بازگشتن مضرت آن

سکباج مردم گرم مزاج را سود دارد و مرطوب را نیز بسبب
آنک رطوبت را بیز دم سود دارد و مردم سودائی را و قولنج و عصبها هر عضوی را که از عصب
است چون فم معده و رحم و مثانه زیان دارد و اگر کسی را اندر روده و مثانه و گرده ریشی باشد
اتفاق افتد که سکباج خورد از پس او حلوا از شکر و نشاسته و روغن بادام بخورد نخست الحتی
گل ارمنی و صمغ عربی خورد پس این حلوا از بهر مرطوب اصلاح او آنست که حاشنی انگبین
کنند و اندکی انگور اندران افکنند و بکرویا و جوز بوا و قرنفل و سنبل و کرفس و پودنه
و سیر خوش کنند الحتی انجیر اندر بپزند و زعفران تمام اندر کنند و از بهر مرور حاشنی شکر
کنند و از تن ها عشنیه و کرفس کنند **اسفیدبا** اسفیدبا مطلق شوربا است و او غذا ایکسن
همه مزاجها معتدل را و مردمان تن درست را بسازد و با اصلاح حاجت نیارد مگر مردم محرور
کی اندر روزگار گرم خورد و اصلاح او آنست که از پس او آب سرد خورد و یا سفید ادری آب غوره
یا چیزی ترش که بدان صفرا ساکن شود و دیگر اسفیدباها گرمتر باشد از شوربا بحکم ابزارها

اندروی کرده باشد چون دارچینی و پلپل و زیره و غیر آن و مردم محرور و ضعیف اندرای را نشاید
و بروزگار سرد موافق تر باشد و اصلاح هم بترشی باشد و با آب سرد ه دوغبا جغرات با
غذا بسیار دهد و دیر گوارد و جز کسی را که معده او گرم باشد نشاید و اندر فصل گرما باید خورد
و مردم قولنجی را و کسی را که از بادها رنج باشد نشاید خورد و اصلاح او سداب و پودنه و سیر و روغن
زیت باشد و حلوای انگبین یا بابید و شراب صرف و زنجبیل پرورده یا کمونی و مانند آن و هر که
نشان تری بروی باشد و برا نشاید خورد البته گوشت هیچ نوع و گوشت بز بد و غبا نشاید بجنب
و روغن بادام اندر باید کرده ترف و ترینه هر دو هم چون دوغبا باشد و اصلاح او همان باید
کرد و غذای دوغبا بهتر از غذای ترفباست و آن رو که این آباها خورند میوه های تر و فقاع و مانند آن نشاید
خورد ه زیربا بقیاس با اسفیدبا بود و غبا غذا کمتر کند از بهر آنک لطیف است و صفرا بنشاند
و رطوبت را ببرد و مردم گرم مزاج را موافق بود و معده ضعیف را نشاید از پس او با از پیش او
چیزی که معده را موافق باشد بکار دارند در خورد هال چون مصطکی و پودنه و زیره و اگر معده
سخت گرم باشد معده را با انار و آب سماق قوة دهد ه غوربا مردم گرم مزاج را موافق بود
اندر تابستان بیشتر باید خورد و قولنجی را و کسی را که از باد رنج باشد و از سردی بپرهیزد نشاید و از پیش
و پس آن میوه های تر نشاید خورد ه ناربا و سماقبا و فوهشکبا همه یک بگوهر نزدیک بیکدیگرند چون
صفرا را بنشاند و طبع را خشک کند و اگر مردم سرد مزاج خورند اصلاح او با سپیدباها باشد
و حلوای انگبین و شراب قوی و معجون گرم و سماقبا و ناربا معده را بهتر از غوره با است
و طبع بیشتر خشک تر کند و در شکم جگر گرم را موافق بود و غوره با مزاج صفراوی را سازنده
تر و خداوندان سرفه و درد سینه را از این آبها نشاید البته ه لملباق الوبیا
هر دو صفرا را نیک باشند و طبع نرم کنند و بیکدیگر معنها نیک باشند بدیگر ترشیها چون سماقبا و غوره با
و غیر آن و خداوند سرفه را از ترشیها این موافقتر باشد خاصه با اسفاناخ و مغز بادام اصلاح
کنند ه قلیه ابکامه و قلیه سرکه هر دو غذای نیک و معتدل است بیشتر مزاجها را و اندر هر فصلی
موافق باشد

باشد و از بهر مردمان مرطوب آن را سداب و سعتر و پودنه و کرویا اصلاح کنند و از پس او چیزی
موافق خورند چون حلوای بابید و انگبین و معجون گرم ه قلیه خشک مطبخه هر دو غذا قوی
دهند و مرطوبان را موافق تر خاصه که بدارچینی و زیره کنند محرور را اصلاح او بسرکه و آب غوره کنند
نبلی مشمشه هر دو غذا قوی نیست و از نفخ خالی نیست و میل بگرمی دارد ذکر یخ قبیطی
خایه گرز را انبار جی قبیط گویند چون سودای تولد کند و گرز بطبع را نرم دارد و شراب
خوارگان بر بسیار خوردن شراب یاری دهد و خمار شراب سبکتر کند و قبیط تاریکی چشم آرد
و گرانی سر فزاید و خوابهای شوریده نماید و هیچ دو پیوسته نشاید خورد و مضرت او سکنجبین و شراب
رقیق صافی باز باید داشت ه لفتی باز کنند و غذا بسیار دهد و باه را سود دارد و چشم را
روشن کند و سینه را نرم کند و از وی رطوبت خام تولد کند و قولنجی را زیان دارد دفع مضرت
گزر سفرجلی مسهل و کمونی و فودنجی باید کرد و محرور را سکنجبین دفع کند اما گزر
و آنچ از وی سازند کرده و مثانه را سود دارد و قولنجی را به از لفتی باشد ه عدسی
نفخ کند و سودا افزاید و چشم را تاریک کند و دفع مضرت او سداب و پودنه و زنجبیل و زعفران
باشد و شراب رقیق صافی ه هریسه قوت بسیار دهد و فربه کند و قولنجی را که اندر گرده
و مثانه سنگ افتد و اندر جگر سده افتد زیان دارد اصلاح او آنست که بگوشت گوساله یا بگوشت
مرغ سازند و سیر از وی دور دارند و شبت اندر وی زنند تا او را لطیف کند و پودنه و مثه او خوشتر
کنند و با سرکه و ابکامه خورند و پلپل و دارچینی و مسکه بسیار بر کنند یا روغن گاو و مسکه
بهتر باشد و مرطوب پس آن زنجبیل پرورده یا سفرجلی مسهل خورد و محرور پس از پنج ساعت
میبه ساده خورد ه بلبله بریانی غذا بسیار دهد و قوت فزاید و دیر گوارد و معده قوی را شاید
و مرغی گوشت با سپیدی باید خورد تا زود از روده ها بیرون آید و اگر گوشت را نخست
یکشبانروز در سرکه نهند و پس اندر تنور بریان کنند زودتر گوارد و لطیف تر باشد و غذا کمتر دهد
کباب دیر گوارد و اندر معده دیر بماند و خاصیت کباب آنست که اگر آب او بمزند زود غذا گردد

و اگر نخست بسرکه اندر نهند پس کباب کنند زود تر گوارد پس کباب و بریان زود آب سرد نشاید خورد و اگر
بیدآب شراب خورند نیک تر خون دهد که گرد تا گرد غلیظ تر از بریانی باشد ه از جزو دوم از گفتار سوم

باب چهارم اندر کامها و آچارها

فسرد و هلام ه باید دانست که عادت چنانست و رفته است که آنچ از گوشت بزغاله سازند آن را
فسرد گویند و آنچ از گوشت گوساله کنند آن را هلام گویند و انگدان در کنند بدین سبب غلیظ تر از فسرد
باشد و بدان سردی هم باشد از بهر آنک انگدان باشد و فسرد کسی را که جگر گرم باشد موافق باشد و خون
و صفرا را بنشاند و تشنگی هر دو بمجون دفع مضرت سکنجبین باشد ه مصوص بدین نزدیک باشد مگر آنک او را بگوشت
بچه سازند و سداب و سیر اندر کنند و مردم گرم مزاج را باید که مصوص از مرغ خانگی یا از تذرو و دراج
سازند و بعوض سداب گشنیز و طرخون کنند و سیر نکنند البته ه کامه کبر معده را نیک باشد و تشنگی
آرد و گرمی فزاید لکن لختی رطوبت را ببرد و شهوت طعام بجنباند و فضله طعام را از معده و روده ها فرود
آرد و کامها همه شور باشد و هم این فعل کنند و پیوسته نشاید خوردن چون تباه کند و خارش آرد و سرکه
آن را لختی صلاح آرد ه کبر بسرکه که سبز بگذارد و محرور را موافق بود و سده بگشاید و مرطوب را
نیز نیک باشد از بهر آنک لختی رطوبت ببرد ه پیاز بسرکه آنچ کهن باشد بخار بسو نفر سند و شهوة
طعام را بجنباند و سرکه او بهتر از او باشد ه سیر بسرکه از ترشیها و آچارها مردم سرد مزاج را اوی
موافقتر باشند ه اشترغاز بسرکه و بیخ انگدان از هر دو سرکه بهتر باشد و از بهر آنک سرکه او لطیف باشد
و چون او اندر معده بسیار بماند ه بیاذنجی و فریز مرطوب را شاید و باه را نیک باشد و مصروع را نیز سود دارد
خیار بسرکه حرارت و تشنگی بنشاند لکن اندر معده دیر ماند آن را با بسی قلیه و اسفیدباها خورند و با
طعامها غلیظ چون دوغبا و ترفبا و غیر آن خورند ه شلغم بسرکه غلیظ باشد و سرکه و خردل
آن را لطیف کند و بار آبکی باور آن بهر آن را بار نه گویند هیچ معنی دارد و هیچ نیک باشد و اندکی شهوت
طعام را بجنباند ه باذنجان بسرکه صفرا بشکند و سده بگشاید ه زیتون گرانی طعام سبب از معده
ببرد و شهوت را بجنباند و سده بگشاید و طبع را فرو دارد و معده را قوی کند و لختی تشنگی آرد و تشنگی

او را

او را بسرکه با املج کنند ه ابکامه که از آرد جو یا از نان جو کنند اگر و خشک است بدرجه دوم بلغم لزج
را معده بزداید و شهوت را بجنباند و کسی را که اندر روده ها او رطوبتی باشد که از آن کرمها تولد کنند
آن را ببرد و نگذارد که کرم تولد کنند و ریشها عفن که اندر احشا بود بشوید و موافق باشد و لختی تشنگی
آرد و اگر او را با سرکه بیامیزند تشنگی بیارد و منفعت او برجای بود ه ماهیابه اندر گرمی و خشکی
دون آبکامه است طبع را نرم کند و معده و روده ها را بزداید و شهوت طعام را بجنباند و خداوند درد
زانو را سود دارد ه شلمابه که از نان کنند اگر شور باشد تشنگی آرد و عادت چنین رفته است
مگر بر و بسیار کنند تا زود تباه نشود و لختی نفخ آرد و اندر فصل گرما حرارت را بنیک بنشاند و محرور را سود دارد
و مرطوب را وجع المفاصل و ضعیفی عصب آرد ه برماورد خراسان تولد کنند و گویند قولنجی را و کسی
را که از باد رنج باشد زیان دارد و روده طعامی سنگی است و بهتر آن باشد که از گوشت لطیف سازند چون گوشت
بزغاله و بره و زرده خایه مرغ و سداب و گشنیز بسیار کنند و طرخون و کوک نکنند و با سرکه و آبکامه خورند مزاج
معتدل را این گونه بهتر باشد و مردم سرد مزاج را اشترغاز و زرده خایه و سداب و گوشت بره بهتر باشد
و با آبکامه یا سرکه اشترغاز خورند و مردم گرم مزاج را اسپیده مرغ مصوص او زرده خایه و کوک و کشنیز
تر و اندکی طرخون بهتر باشد و با سرکه خورند ه

باب پنجم از جزو دوم از گفتار سوم اندر منفعت و مضرت شیر و پنیر و آنچ بدین ماند

دفع مضرت آن ه شیر اندر سردی و تری فرود از معتدل است و گرمی او کمتر از گرمی تن
مردمست و او مرکبست از آب و پنیر و روغن و آب اندر شیر اشتر و شیر خر بیشتر است بدین سبب گویند
که این هر دو لطیف تر است و شوربا تر و زداینده تر و اندر شیر گوسفند پنیر بیشتر است و غلیظ تر است
و اندر شیر گاو روغن بیشتر است و شیر بز اندر میان بمعتدل تر است و آنک اندر شیر است لطیف است
و زداینده و اندروی هیچ نیروی نیست و شیر سرد است و نیمی است و روغن گرم و تر است و هوا لیثنت
و قیاس واجب میکند که گوهر لطیف گرم تر است از گوهر غلیظ و آب لطیف تر از روغن است لکن بسبب
آنک گوهر غلیظ تر حرب تر است واجب شد که حرارت روغن قوی تر و سپید تر بود از بهر آنک جرب ماده

و با او سازنده است و از بهر این گفته‌اند که شیر گوسفند سودمندتر از شیرهای دیگرهاست بسبب آنک
شیر او بیشتر است و شیر بز میان این و آنست از بهر آنک روغن کمتر او است و شیر او کمتر از شیر گوسفند از روغن
است و حال شیرها از جهت آنکه بگردد و لذت فصلها از سال بگردد و همه شیرها از پس زادن بیک چند گاه
غلیظ باشند و تولد شیر از خون است تمام و رسیده هر گاه که این خون به پستان می‌رسد قوت معین
پستان آن خون را بطبع و رنگ خویش باز آرد از بهر آنک گوشت پستان گوشتی است سپید و نرم و مزاج
او میل بسردی دارد و فیلسوفی گوید شیر مرطوب را و بلغمی را از بهر آن زیان دارد که شیر بسردی
میل دارد و حرارت ایشان آن را دیگرباره بمزاج خون باز نیارد چنانک باید و سبب دیگر آنک حرارت ایشان ضعیف
تر باشد دوم آنک هنوز بمزاج خون باز نرسیده باشد غذا گردد **گزیدن شیر** باید دانست که
بهترین شیرها شیر زنان است از بهر آنکه غذا اینه تر است و غذا دهنده تر و همه شیرها اگر از پستان زنان بمکند
سودمندتر باشد و اگر نه آن ساعت که بدوشند اندر حال بخورند و از بهر اینست که بیماری را که شیر
خر باید داد حاجت آید که خر را نزدیک بالین او آورند تا در حال بدوشند و بخورد از بهر آنک شیر از نازکی
و لطافت که هست زود از حال بگردد و شیر سپید باید و خوش بوی و خوش مزه و قوام چنانک قطره او بر
ناخن بایستد و شیری که غلیظ‌تر باشد یا رقیق‌تر یا ترش گشته یا ناخوش بوی باز رد بکار نباید و هر حیوانی که
شیر بکار دارند تن درست باید که باشد و تمام گوشت و معتدل اندر فربهی و لاغری و بسیاری به بچه‌ای
باشد تا چهل روز از وقت زادن بگذرد شیر غلیظ باشد و شیر حیوان جوان تمام رسیده نیک باشد و
حیوان اندک سال تری بیش دارد و از حیوان پیر تری کمتر دارد و حیوانی که او را ناخش و ریاضت
کمتر باشد شیر او غلیظ باشد و حیوانی که ریاضت بیشتر کند شیر او لطیف بود و زود گوارد و از بهر
اینست که ذوفس می‌گوید که شیر اسب همچون شیر ... تر است از بهر آنکه بز ریاضت بیشتر کند و لب
کمتر خورد علف او بیشتر ستاند تلخ و خوش مزه باشد و شیر حیوان کوهی نیک باشد و تری کمتر
دهد و شیر حیوان اهلی خاصه که گیاه و سبوس خورد گران‌تر و غلیظ‌تر باشد و شیر حیوان
چرایی خوش‌تر و لطیف‌تر باشد و تری بیشتر کند طبع را نرم کند و شیر حیوانی که مدت او آبستنی

کمتر

کمتر یا بیشتر از مدت آبستنی مردم باشد بالطبع مردم چندان موافق نباشد که شیر حیوانی که مدت آبستنی
او با مدت آبستنی مردم راست باشد و از بهر این گویند که شیر گاو موافق‌تر است و شیر بز که از وی شیر
آب سازند از بهر علاج رقیق‌تر باید و شیر حیوان سپید سوی ضعیف‌تر باشند و از آن حیوان سیاه سوی
قوی‌تر باشند و دیرتر از حال بگردد و شیر بهاری تری بیش دارد و رقیق‌تر باشد و شیر تابستانی غلیظ
تر و چرب‌تر باشد و شیر اسب رقیق‌تر از همه شیرها باشد و شیر بز روغن کمتر دارد و با این اندر معده دیرتر
ماند و شیر خر رقیق باشد و چربی کمتر دارد و زودتر از معده فرو گذرد و شیر اسب اندر رقت شیری
و کم روغنی همچون شیر اشتر است جالینوس می‌گوید شیری که بی‌مایه باشد مضرت او بی اندست
که همه اخلاط تن مردم را تباه کند و می‌گوید کسی دیدم کودکی را که شیر مادر او بد بود و همه تن آن کودک
ریش گشت **خاصیت شیر** باید دانست که هر که شیر خورد بسبب طعام مخالف بکرخورده باشد
از بهر آنک آب زود جدا گردد و اسهال آرد و شیر اندر معده و روده دیر ماند و روغن معده را بیالاید پس هرگاه
که شیر خورده شود قوت آب او که اسهال کننده است و قوت شیر که ضد اوست هر یک کار خویش کردن
گیرند و با یکدیگر باز کوشند اندر روده‌ها بحثی و باد و قراقر پدید آید پس کار ایشان باز آید که اگر
معده پاک باشد و تن ریاضت یافته باشد و جگر گرم و خشک آب را زود بزیر فرو کشد و باد و قراقر کمتر
شود و قوت آب که اسهال خواهد کرد ادرار کند و معده آن دو چیز دیگر را بگوارد و اگر اندر معده صفرا
باشد شیر اندر حال صفرا گردد و غلبهٔ صفرا پدید آید و اگر جگر گرم باشد و معده پاک
نباشد و تن ریاضت یافته نباشد شیر اندر معده گران گردد و تباه شود یا تبی بار آید یا هیضه کند
و خاصیت دیگر آنست که تشنگی آرد و اگر معده گرم باشد زود از حال بگردد و زود پاک شود و اگر
معده سرد باشد ترش گردد و عصبها را زیان دارد و اندر معدهٔ مردم محرور بنشیند و شیر
شود و مردم را بخار کند **منفعت و مضرت شیر زنان** کسی را که شش او ریش گشته
باشد اگر شیر از آن که آن ریش شود از پستان بمکد باذن الله تعالی که بدوشند بخورد سود دارد و اگر اندر چشم
لذع حکاکه سود دارد و طرفه را و طرفه آن سرخی را که اندر چشم پدید آید بسبب لطمی و زخمی که بچشم

رسد و همه شیرها که تازه باز دوشند داروهای قتال را سود دارد چون ذراریح و خربق و غیر آن و شیر گاو
خاصه بازهر تخم خیار است و بهوش باز آرد و کسی را که مردار سنگ داده باشند بازهر است از آن
و اگر شیر زنان و روغن گل و سپیدهٔ خایه مرغ بهم بزنند و بر چشم نهند درد چشم را سود دارد و بخورا
باید و مادهٔ درد را بپزد و کسی را که اندر مثانه ریشی یا سوزشی دارد بقضیب اندر چکانند با
که آن را قرقره گویند سود دارد و کسی را که اندر روده‌ها ریش یا سوزشی باشد بشرنگ
یا داروها که آن کار را شاید حقنه کنند سود دارد و مضمضه و غرغره کردن بشیر تازه آماسها که گرم
را که اندر دهان و بن دندان پدید آید و خناق را سود دارد و اگر کشته را از شیر به ... تا آب نیم مرده ن
و شیر زنان زیادت کند و سرفه را و سل را و یرقان را سود دارد و کسی را که جماع بسیار کرده باشد
سود دارد و شیر اشتر بسبب حرارتی که اندر وی هست سدهٔ جگر را بگشاید و بهق را ببرد و استسقا
را سود دارد و از جهت علت استسقا اگر شیر اشتر با بول او بخورند سخت سودمند باشد و اگر با شکر
خورند هم سودمند باشد و تنگی نفس را و بواسیر را سود دارد و شیر اشتر زنی را که بسبب گرمی و خشکی
حیض باز گرفته باشد حیض بیارد و طبع را نرم کند شیر ... بسرفه و تنگی نفس را سود دارد
و رنگ روی صافی کند و فربه کند و اگر با شکر خورند سودمندتر باشد و اگر شیر را با برنج و مانند
آن از غلیظها که ... باذکی ترکنند و از بسیار خوردن شیر بیش و بهق و برص پدید آید مگر از شیر غذاها
اشتر که از وی این علت پدید نیاید و طبع را نرم کند و همه شیرها عصبها را زیان دارد و کسی را که اندر
سینه و شش آماس باشد و دندانها را و خداوند درد سر را زیان دارد و تاریکی چشم و شبکوری
آرد و مرطوب را و قولنجی و کسی را که از بادها رنج باشد و خداوند درد جگر را و سپرز را زیان
دارد مگر شیر اشتر که خداوند درد جگر و درد سپرز را سود دارد و خداوند تب سخت زیان
دارد و مردم جوان را صفرا افزاید و مردم پیر را سود دارد و تشنگی و خارش که از او پیدا باشد
پیر کسی را که جماع بسیار کند و کسی را که روزه بسیار دارد و مردم جوان را اندر فصل بهار
موافق‌تر باشد و مردم پیر را و سرد مزاج را اندر فصل تابستان شیر جوشانیده و سنگ تابکرده

اسهال

اسهال باز دارد و مقدار خوردن آن پنجاه درم یا هشتاد درم باید و شیر اشتر را از بهر حرارت جگر خورند
بدین مقدار بیشترین صد درم یا دویست درم باید اگر بگوارد و اگر نگوارد سی درم بیش نباید یا کمتر و کمترین
بیست درسنگ باید و اگر از بهر استسقا خورند علف اشتر کرفس باید و بادیان و اگر ممکن نگردد از شیر او
بشیر آب شایند و شیر خر سی درم و اگر نیک بگوارد بیشترین هشتاد درم و اگر اندر دو دانگ برابر روزی
دست بدارند و اگر ترش گردد مقدار شربت کمتر کنند و علف این خر که شیر او خورند کشنیز
تر و کوکو برگ خرفه و اگر کسی را دهند که خون از گلو بر می‌آید علف او جو باید و کشنیز خشک و باقلی
اندر میان دهند و اگر لبخیار باذرنگ و آب کدو ... و برگ خرفه اندر بکجوی ... و شیر بز جز در آن حال
که بدوشند همه را یکبار بجوشانند و شیشه ... و اندر دیگ نهند و آب اندر کنند و آتش آهسته بر افروزند
تا بجوشد چندانک آبها برود و شیر بماند و بخورد کسی را که گرمی و خشکی باشد سود دارد و قوت دهد
و همه شیرها با شکر سودمندتر باشد و اگر شیر از بهر ... خورند که بالای ... باشد یا روغن
بید انجیر یا روغن بادام تلخ یا روغن بادام شیرین باید خورد **دفع مضرت شیر** هر که شیر خورده باشد
از پس آن هیچ طعام و شراب نشاید خورد تا آن وقت که شیر نیک بگوارد از بهر آنک هر چه با شیر آمیخته شود
او را تباه کند و هیچ حرکت قوی و هیچ کاری سخت از پس او نشاید کرد از بهر آنک هر یک را از پس
طعام بر دم رسد طعام را ترش کند و خبر برکه سبکی راستینی نشاید خورد از بهر آنک اگر بر سر
طعامی دیگر خورده شود زبان بیالاید و تباه شود و دشوار گوارد و اگر شیر با انگبین خورند یا با عسل
یا با شکر تا از خطر تباهی شود و بیند و اگر بجوشند و اندر جوشیدن عسل یا توتیا سیاه بزنند بهتر باشد
و عسل آن قدر باید که مر شیر را خوش کند و نمک همچنین باندازه باید مگر کسی را که خواهد که طبع نرم
کند بیشتر نمک کند و از پس آنک شیر خورده باشد مضمضه کردن بسکنجبین یا ماء العسل
یا با آب سماق یا نعناع ... مضرت او از دندانها باز دارد و اگر قرط و طراثیث و ریم آهن که بتازی
خبث الحدید گویند و تخم کرفس با شیر بیامیزند و یک ساعت بگذارند پس بپالایند کسی را که از خوردن ٥
شیر اسهال پدید آید و بادها تولد کند سود دارد **دوغ** سرد است بدرجهٔ دوم و خشک بدرجه

خستیان و آن وقت که تازه باشد و شیرین باشد اندکی میل بگرمی دارد و چون ترش گردد سرد شود
واگر مسکه از وی جدا کنند و بنگ بیالایند بهاء دقی را سود دارد و اگر دوغ بپزند و آهن
گرم کرده اندر وی همی افکنند تا آب او کمتر شود و سطبر شود اسهالها خونی را و صفراوی
را باز دارد و لکن آن خاوکی دوغ از بهر اسهال بکار دارند که بجوشانند و ارزن و خرنوب
سخت بکار باشد و معده معتدل دوغ ترش را نتوانند گوارید و جز خداوند حلق و معده گرم
را نشاید مر صحرطوب دوغ را با روغن زیت و سداب و شونیز و کرفس و پودنه
و برگ ترنج باید خورد ٭ **جغرات** شیر از هر دو غلیظ باشد خداوند قولنج و وجع المفاصل را زیان
دارد و اصلاح معجون اصلاح دوغ باشد ٭ **ترف** سرد و خشک است بدرجه سوم و از وی بلغم
پی بد تولد کند و سودا افزاید و معده را زیان دارد لکن تشنگی بنشاند اصلاح او آنست
که او را با گوشت فربه بپزند و کرفس و سداب و پودنه و برگ ترنج اندر کنند و روغن گاو
از ترف و دوغ دور دارند و روغن زیت کنند ٭ **پنیر تر** دیر گوارد و فربه کند و بهتر آن
باشد که پنیر از شیر ترش کنند تا زود تر گوارد و خوش تر باشد و مردم مرطوب و قولنجی را
زیان دارد و هر چه نرم تر باشد و متخلخل تر باشد بهتر باشد و اگر با عسل خورند زود تر گوارد
و پنیر تر آماس گرم را که اندر چشم پدید آید بر نهند سود دارد و پنیر خشک بریان کنند
و بخورند طبع را خشک کند و پنیر تر مجیب باشد و پنیر باشد بدین سبب تشنگی آرد و لکن تباه
گردد و اندر وی هیچ چیز نیست معده را زیان دارد و دشوار گوارد و غلیظ باشد و چنانک
چیزهای غلیظ را که چیزی تیز خورند لطیف شود و اصلاح بد پنیر هیچ اصلاح بنایر خود درد
معده فزاید و قولنج آرد و سنگ گرده و مثانه پدید آرد لکن اگر پس از طعام مقدار یک درم بخورند
دهان خوش کند و قوت ماسکه معده را یاری دهد تا اگر طعام اندر وی بهتر گوارد
مرطوبان را زیان دارد و اگر با عسل خورند از وی خلطهای غلیظ تولد کند و اصلاح او
عسل باشد ٭ **ذوغ کابی** آماسها را بپزاند و نرم کند و بهار بهاشی و سقینه سود دارد
و عصبها را

وعصبها را نرم کند و معده را ضعیف کند و کرده را گرم کند و پای زهر شیر است و پای زهرها زهرها
مسکه طبع را نرم کند و با عسل اندر بن دندان بچگان طلی کنند دندان بآسانی بر آید و آن درد
که ایشان را وقت بر آمدن دندان باشد ببرد و تن را طلی کند پوست را نرم کند و مردم را فربه کند
و از وی شافه کنند و برنج مالند تا فسرده شود آماسها و زحیر و روده ها را سود دارد و لکن حقنه کنند
سود دارد و بر خایگاه که زنبانی لفعی بهند سود دارد و دار و قابض بود و نرم باشد و اندر دارو های چشم
بکار آید و مادرها را که چشم همی آید نافع دارد و سینه و شش را سود دارد و ماده نزله را بپزاند و ذات
الجنب را نیز سود دارد ٭ **رخبین** سرد و خشک است بدرجه دوم معده را زیان دارد و شافه کنند

طبع نرم کند ٭ **باب ششم**

از جزو دوم از گفتار سوم اندر منفعت و مضرت ترهای دشتی

بتازی هندبا گویند بوستانی و دشتی باشد و دشتی را طرخشقوق گویند سرد و تر است
بدرجه اول و اگر خشک کنند خشک باشد بدرجه اول و سردی و تری بوستانی زیادت از آن دشتی
باشد بوحنا ماسویه گوید سرد است باول درجه و خشک است بپایان درجه نخستین و الطرخشقوق سرد
است در درجه نخستین تا باول درجه دوم و خشکی بر وی غالب تر از آن است که بر بوستانی و هر چه تلخ
تر باشد بهتر باشد از بهر آنک سده را زود تر گشاید و اندر تابستان تلخ تر گردد و اندکی میل
بگرمی کند لکن نه چندان که اثری باشد همه سده بگشاید و بر نقرس گرم و بر چشم ضماد کنند
سود دارد و معده را سود دارد و شیر کشته دشتی سپیدی چشم را سود دارد و با آرد جو بر دل
ضماد کنند خفقان را سود دارد و جگر گرم و معده گرم را سود دارد و معده را دشتی به از
بوستانی بلیس کشنی بازدارد و صفرا بنشاند و کسی را که آب از دهان می رود هر بامداد برگی
چند با بلد انم نمک بخورد سود دارد ٭ **کرفس** کوهی و دشتی و بوستانی باشد و بعضی هست
که اندر لب و بر کنار آب روید تخم کرفس کوهی را که بر سنگ روید فطر اسالیون گویند آنچ بر سنگ
روید و روغن قوی تر باشد گرم است بیک درجه و خشک بدرجه دوم ابن ماسویه گوید

تخم او قوی تر باشد و اگر کرفس کسی خورده بود و کژدم او را بگزد رنج عظیم باشد کرفس را با گوگرد
خورند معتدل گردد و کرفس دشتی زیان دارد ٭ **کندنا** شامی است و نبطی و دشتی
نبطی گرم است به سه درجه و خشک بدو درجه و دشتی گرم و خشک تر است و زیان کار است و کندنا
درد جگر و درد سر آرد و خوابهای شوریده نماید و گوشت بن دندان را زیان دارد و اگر با کشکاب
بپزند و کشکاب با عسل بخورند ضیق النفس را که از رطوبت غلیظ باشد و آماس سپرز را سود
دارد و درم از تخم کند تا با دو درم مورد دانه بکوبند و بخور دکسی دهند که زحیر دارد سود دارد
شد و لکن با تخم سپند ان بریان کرده و نا کوفته دهند با دهها شکستن خلطه باید تا سوء و اسهال
بلغمی باز دارد و تخم او بکوبند و نفطران بسر شند و دندانها را بدان دود کنند و کرم از بن
دندان ببرد و درد بنشاند و کندنا با معده را بد باشد از بهر آنکه دیر گوارد و گرده و مثانه را
زیان دارد و حیض بیارد و ادرار بول کند و بواسیر را سود دارد و قوة باه را زیادت کند سبب
تری که از وی تولد کند خداوند قولنج بلغمی و بادی را سود دارد و طبع نرم کند محرور
دفع مضرت او بکوک و کشنیز کند ٭ **کشنیز** اندر وی تلخی و سکری است و لطافت است گفته
اند سرد است بدرجه اول و خشک است بدرجه دوم ابن جریج می گوید کمیل بگرمی دارد
بو علی سینا می گوید مگر این کرمی از جوهری لطیف است و زود تحلیل بپذیرد و الانبا آسیبی
که بسیار خوردن او سردی تولد کند و زیان داشتی جالینوس اندر آنج می گوید
کرمست مقابه گرمست باسقوریدوس و روفس و ارکاغانیس و دیگر گفته اند که سرد است
جالینوس می گوید چون غذا بپز را تحلیل می کند چگونه توان گفت که سرد است بو علی سینا
می گوید که حس را سود دارد و چیزی گرم حره را سود ندارد و دیگری می گوید تحلیل کردن
او چنان بود که گفتن که بسبب خاصیتی است که لطافت او عوض کند که نا گفتنا زیر را تحلیل کند
و سردی او چنان عوض نتواند کرد آب او با شیر بر چشم نهند صربان و درد بنشاند و همه
آماسها گرم را سود دارد و بخار از دماغ باز دارد و بدین سبب صرع را که از بخار معده باشد
سود دارد

سود دارد بسیار خوردن او دانش را زیان دارد ٭ طمطمه با آب او دمیدگی دهان سود دارد و خون
از بینی باز دارد و درم کشنیز خشک با آب لسان الحمل سد فه را که با خون باشد سود دارد و بریان کرده
فی را باز دارد و طبع را خشک کند و معده گرم سود دارد و منی را خشک کند و قوة باه را زیان
دارد ٭ **کوک** سرد و تر است بدرجه دوم غذا او بهتر از غذا همه ترهاست و زود گوارد
و با بهای مخالف خوردن سود دارد و مضرت آن باز دارد و اگر در میان تشر آب خوردن خورند
بهما آستنی باز دارد و تشنگی و حرارة معده را و سوختگی را از آفتاب سود دارد با سرکه
خوردن یرقان را سود دارد و شهوة طعام آرد آب او با آماسها گرم نهند سود دارد و تخم او منی
خشک کند و شهوة جماع را بنشاند و احتلام بسیار باز دارد و خواب بسیار آرد و بسیار خوردن او چشم
تاریک کند و تشنه بهتر باشد و همه ترهاشته نفع آرد دفع مضرت بسیار خوردن کوک عسل
و قفایا کنند و آب با دیان ترنجبین اندر چکانند تا چشم تاریک نشود و لکن کسی را اندر سینه خلطی غلیظ
باشد و تنگی نفس باشد از بسیار خوردن کوک بیم باشد که خناق افتد دفع مضرت او معجون نوفا
و ماء العسل باشد ٭ **نعناع** گرم و خشک است بدرجه دوم معده را گرم کند و طعام بگوارد
و سکسه و بلغم باز دارد و خواب ها بنشاند و کرم که اندر شکم تولد کند بکشد و نشر آب او با انار دانک بر فا
سود دارد و هیضه را سود کند و قوة باه را زیادت کند و گزیدن سگ دیوانه را سود دارد
محرور با آب سرکه خورد ٭ **طرخون** طاهر است که گرم و خشک است بدرجه دوم و با آن اندر وی
قوتیست که حس ذوق کند کند لبیبان که حس کند شوند جز کوبند بدین سبب گفته اند
که سرد است و گفته اند که عاقر قرحا بیخ طرخون کوهی است لکن دهان را سود دارد و درد حلق
آرد و دیر گوارد و شهوت جماع را ببرد برگ از شاخ جدا کنند و با سرکه بخورند محرور و
بر او با کوک خورد و با کشنه و با سرکه ٭ **کیکیز** او را انبارکی خرجین گویند گرم است
بدرجه دوم و تر است بدرجه اول تن را گرم کند و طعام را بگوارد و نفخ کند و قوة باه زیادت
کند و درد سر آرد کوک و کشنه و برگ عنفه این مضرت باز دارد و دشتی ادرار کند

ویوستانی طبع را نرم کند و آب او کلف و نمش را ببرد خاصه که با زهره گاو بیامیزند و طلی کنند
برکجلند چیزی مرکبست و اندروی تریست باشد قوة بوره بنبین قوة لطیف کننده است
و سده ها بگشاید و دست و پای که از سرما بطرقد و بربون را و سبوسه را بآب آبکامه خورد
سده را زود تر بگشاید و طبع را نرم کند و بیخ او بلغم فرو آید و بادناک باشد و در جمله معده را نیک نیست
سلیخه گرم و خشکست بدرجه دوم و خشکست بدرجه سوم رطوبتها را ببرد و بادها را
بشکند و رحمها را پاک کند و طعام بگوارد و شهوت طعام پدید آرد و معده را قوی کند و سپرز را
سود دارد و قولنج را موافق باشد و حیض زنان بیارد و باشد که بچه بیفکند و دود او پیش را سود
دارد چشم تاریک کند ابن ماسویه گوید چشم را قوة دهد و چون بچشم بکشند و هر دو قول
درست است از بهر آنکه بسبب خشکی و گرمی درد سر آرد و خشکی فزاید محرور را چشم تاریک
کند و مرطوب را سود دارد و منی را خشک کند و شهوت جماع ببرد ه حسبینی این را
در کتاب طب الجلیل گوید و بنشابور حسینی گویند تخم ایست خوش بوی گرمست و لطیف
کننده و تحلیل کننده معده را نیک باشد دفع مضرت او بسرکه و کوکنار تخمها باشد تره ایشت
کنار انجید گویند برگ همچون برگ بید است لختی کمتر از آن شاخها او سرخ باشد و مضرة
نجیل دارد طعام بگوارد و بادها را بشکند ه اسفاناخ سرد و ترست بدرجه دوم و اندر
وی قوتیست زداینده و شوینده سینه را سود دارد و طبع را نرم کند تشنگی بنشاند و شهوت
طعام را ضعیف کند و با آبکامه خورند زود تر از معده فرو گذرد مرطوب از پس او کوارش
زنجبیل خورد ه قطف نوع از اسفاناخ است سرد و تر است و سرمق و بقلة الیمانیه همه سرد و
تر است و نرم ه خرفه سرد است بدرجه دوم و ترست بدرجه سوم تشنگی بنشاند و کسی را
که سبوسه و بغی چون انکلو بر آید آب او و برگ او بخورند سود دارد و سوزش آب تلخانی ببرد
و از بهر کندی دندان برگ او بخایند سود دارد ابن ماسویه گوید جمع جماع را ببرد
خاصیت آبله و حب القمح را ببرد خاصیت ه شبث گرم و خشکست بدرجه دوم بادها
غلیظ را بشکند

بشکند و شیر زنان را بیفزاید و طبع را نرم کند جرم او معده را بد باشد منفعت او اندر راستی که آنرا
بپزند تا قوة و مستی و بوی او بنشاند سبز او بیرون آرند خاصیت او آنست که ماشرا کی ببرد و خواب
آرد و قوی افکنی از امتلا باشد بیوه خاصیت ه حلبه چیزی مرکبست گرم و خشکست بدرجه
اول اندروی رطوبتی غریبیست بوی دهان و بوی عرق ناخوش کند و دبیلها و آماسها را نرم
کند و بپزاند و درد چشم را سود دارد خوردن و ضماد کردن او و اندر نشستن در آبی که درو
حلبه پخته باشند سود دارد او را با خرما و با انجیر یا عسل بپزند و بیالایند و بخورند او را از صافی کنند
و سینه را و سرفه کهن و تنگی نفس بلغمی را سود دارد و طبع را بجنباند و خلط بد که اندر روده ها
باشد دفع کند و خداوند تب را زیان دارد و بسیار خوردن او منش گشتن و درد سر آرد
و ادرار بول کند او را بپزند و سرد آبد آن آب بشویند سبوسه را و کیشها سر را پاک کند
و موی را جعد کند و آب او اندر چشم کشند طرفه را سود دارد و روغن حلبه صلابت
رحم سود دارد و با سرکه بخورند معده را و پیش روده ها را سود دارد باشد برگ او نافع تر باشد
از تخم او و دفع مضرت او بسرکه و آبکامه کنند ه بادرنجبویه گرم و خشکست بدرجه
سوم بیماریهای بلغمی و سوداوی را سود دارد و بوی دهان خوش کند و سده دماغ بگشاید مفرح
است خفقان را سود دارد و بوی دهان خوش کند و طعام بگوارد و فواق بنشاند ه
فلنجمشک گرم و خشکست و اندر دل قوة دادن قوی تر باشد از بادرنجبویه و اندر طعام
گواریدن و قوة کردن جگر دون اوست سده دماغ را بگشاید خوردن و بوییدن و بواسیر
را سود دارد دفع مضرت او بسرکه کنند ه بادروج گرمست بنزدیک درجه دوم
و خشکست بیک درجه زود عفن شود بدین سبب بوی دهان ناخوش کند و از وی
خلطی بد تولد کند بسیار خوردن او چشم تاریک کند و معده را زیان دارد تخم او سود را
و عسر البول را سود دارد آب او اندر بینی چکانند خون کم دن باز دارد و اگر بجوشانند
و بیالایند و بچشم اندر کشند سود دارد ه اسفنکر اندر باب نهم از این جزو مضرت و منفعت

رکه تخم او سست یا ذکر کرده آمده است از آنکه تخم او قوی تر است از آنجا باید خواند و برگ او معده را زیان دارد و ز
با سرکه تر از تخم او باشد ه باب هفتم

از جزو دوم از کتاب سوم اندر شناختن منفعت و مضرت و خاصیت تره ها و دفع مضرت آن

ترب گرم و ترست بدرجه اول تخم او گرمست بدرجه سوم و از وی تخم او قوی ترست پس گوشت
و پوست و برگ ترب نهار خورد تخم او طلی کنند با سکنجبین کلف را و همه رنگها ببرد و با کندش بعنی را ببرد
چشم را زیان دارد ابن ماسویه می گوید چشم را سود دارد آب او اندر چشم چکانند چشم را ببرد این
و هرگاه که بپزند شوربا کهن را سود دارد و معده را بد باشد و اگر پس از طعام خورند طبع را نرم
کند و اگر پیش از طعام خورند طعام بمعده بر آرد و قی آرد خاصه اگر پوست او را با سکنجبین
بخورند و آب برگ او سنگ جگر بگشاید و استسقا را سود دارد و سنگ و ریگ گرده و مثانه پاک کند
و اگر با نیم ترب بکژدم نهند بمیرد و اگر کسی که ترب خورده بود کژدم بزند پس زیان
ندارد ه شلغم گرمست بدرجه دوم و ترست بدرجه اول و بادناکست و از وی خلطی تولد کند
سینه را نرم کند و پشت را گرم کند لکن اندر معده دیر ماند جوشانیده و با آبکامه
و سرکه و کرفس و بادنجان و زیر خورند تا لطیف شود ظلمت و نجت چشم را سود دارد
کرنب گرم و خشکست بدرجه اول طبع را نرم کند و جرم او طبع را خشک کند خاصه
که بپزند و آب او بریزند و بار دیگر با آب تازه کنند و تمام بپزند و این آب هم بریزند و باقی احوال
اندر باب ابها گفته آمده است ه راسن چیزی مرکبست گرم و خشکست بدرجه سوم و اندر وی
لختی تری است و بوی تند را نرم کند و درد تهیگاه و درد مفاصل را سود دارد و سده
بگشاید و خلط غلیظ را ببرد و اندر معده دیر ماند و صداع آرد و بسیار خوردن او مزاج را تبا
کند و منی را غلیظ کند ه جلنجبین احوال او اندر باب گذشته یاد کرده آمده است ه پیاز
گرمست بدرجه سوم و ترست بدرجه دوم و با تیزی اندر وی تلخی است و هرچه دراز
تر باشد تیز تر باشد و پیاز سرخ تیز تر از سپید باشد و آب لطیف تر از وی است و در جمله بادناکست

و درد سر آرد و طبع را نرم کند و جرم او غلیظ است و در تختگی خلطی غلیظ تولد کند و منی را زیادت
کند و بسیار خوردن او خدر دراز بیارد و غار او چشم را زیان دارد و آب او حیض بیارد و با نمک و شهد
برگزیدگی سگ دیوانه نهند سود دارد ه سیسنبر گرم و خشکست تا آخر درجه سوم و تا اول درجه
چهارم و بستانی گرمتر است و بدرجه دوم است و خاصیت او آنست که تن را گرم کند
و گرمی او بگرمی غریزی ماند و تشنگی بیارد و خون رقیق کند و گونه را سرخ کند و مضرت آبها
مخالف باز دارد و بخار او و مضرت او چشم را از مضرت بخار نیست و بادها را بشکند و قولنج و سر
رطوبت را سود دارد صفرا را گرم کند و سده بگشاید و کرم ان کژدم را و آنچه از این نوع باشد سود د
ارد و کرم اندر شکم بکشد و دیوچه را که بتازی علق گویند اگر در حلق فرو رفته باشد بر آید
و اگر بپزند قوة باه را سود دارد از بهر آنکه خشکی او کمتر شود سرفه دیرینه را سود دارد او را
رضاف کنند و پیلمه را بگشاید و اگر بر جای نهند ریش کند و عاقبت او بر قوبا و بر کرم ها که ریش
کشته باشند بر نهند سود دارد و طبیبان سؤال کنند که چرا سیر و پیاز و خردل و بلبل
و مانند این اگر بر پوست بچه و بین نهند ریش کند و اگر بخورند معده را ریش نکند و جواب
آن است که چون بخورند خائیده شود و اندر دهان قوتی که اندر وی است کار او را زائل بگرداند و اندر او
لیشتر کند آنچه خائیده و بر دمل نهند آن گرم اثر کند و اگر بگویند و بجوشانند این اثر کند از بهر
آنکه آن قوت که اندر وی است کار اندر پوست فرو اندرآید و بیندای دهان که چون خائیده باشد طعم و بو
آن دیگر شود و چون اندر دهان بمعده فرو رود قوة معده هم نهان درو اثری کند و بیلو
اندر وی رطوبت معده و گوارید ن او قوة آن چیز شکسته شود و اندر دهان هم معده برسد و از هم
معده نیز بمعده شود و بر یک جای نپاید و پیش از آنکه او فعل خویش کند قوة او شکسته شده باشد
و اگر بر پوست بپزند و نهند بر آن موضع بماند و بهیچ سبب از فعل خویش نگردد و از قوتها آن موضع
هیچ اندر وی اثری کند و او را از فعل خویش باز می دارد بدین سبب اندر ظاهر اثر تواند کرد
و اندر باطن اثر نتواند کرد ه کرز گرمست بدرجه دوم و ترست بدرجه اول

و بادنگست و چربکو ارست باه را قوة دهد و تخم آن درین باب قوی ترست و ادرار کند و پشت قاقل
گوزبیا ثانی است باه را قوة بیش کند و تخم او حیض بیارد باب هشتم
از جزو دوم از گفتار سوم اندر منفعت و مضرت و خاصیت نباتهاء بویا
ح
سرد و خشکست به درجه دوم آب او چشم اندر کشند بینایی را سود دارد حرارت را بنشاند و اسهال
صفراوی را بگیرد و طاعون را و آبله را و حصبه را و تبها را سود دارد ه حماض بلبرکان ترشک گویند
سرد و خشکست به درجه دوم صفرا بنشاند و طبع خشک کند و شهوة طعام کی از گرمی باطل شده
باشد باز آرد ه برغست گرمست به درجه اول و زداینده است و رطوبتها را ببرد و کلف
و بهق را خوردن و طلی کردن سود دارد و آب او در بینی چکانند رطوبت غلیظ از دماغ
فرود آرد و لب او طبع را نرم کند سده جگر و سپرز بگشاید و شش را پاکیزه کند و معده
را نیک باشد و بواسیر را برگ او ... کی ... کان ضماد کنند سود دارد ه هلیون سعتر گرم و خشکست
به درجه سوم بادها را بشکند و معده را از رطوبتها پاک کند و مردم محرور را نشاید البته
درد سر آرد و تب آرد دفع مضرت او از دماغ چیزی کند که بخار از دماغ باز دارد و با
ترشیها خورند ه هلیون او را بفرنجی مارچوبه گویند جالینوس می گوید کی معتدلست
دیگران می گویند بگرمی میل دارد و گرده فربه کند و مثانه را گرم کند و تقطیر بول را
که از سردی باشد سود دارد و درد پشت را و درد سرین را و عرق النسا را سود دارد و سده
جگر و گرده بگشاید و منی کشتن آرد و قوة باه بیفزاید ه کبر او را به تازی الخرشف
گویند بعضی گویند معتدل است اندر گرمی و سردی و تر است به درجه دوم و بعضی دیگر
گفته اند که گرم و خشکست به درجه اول بو علی سینا می گوید نزدیک من چنانست که او چند
نوعست و هر نوعی طبعی دیگر دارد و درست اینست که ادرار کند و بول ناخوش بوی بیارد
و بدین سبب عرق را ناخوش بوی کند محمد زکریا می گوید سینه را پاک کند و ضیق النفس
را سود دارد و قوة باه زیادت کند و بعد از آن ترش و اگر آنرا با شراب خورند طبع را خشک
کند

کنند و سر با آب او بشویند شپش بیرون آرد و صمغ او را الکنگر گویند یک درم با دو درم با آب گرم بخورند
قی آرد و بلغم را برآرد ه گیاه این را بکیکان حمی گویند گرم و خشکست به درجه دوم و ترش ست به درجه
اول معده را بد ست و بسیار خوردن او قولنج آرد و فالج و صبر ... و دیگر بیماریها بلغمی اصلاح او آنست
که او را با روغن زیت یا با نمک آب بپزند یا اندر شکم بره بریان کنند یا کباب کنند او را با البها گرم خورند
چون آبکامه و سعتر و نمک و پلپل و دارچینی و محرور را بدین ابزارها حاجت نباشد و جز آنک
او را بقصاب بجوشانند یا بریان کرده باشد بخورند ه قطر کی او را اسپاروغ گویند چند گونه
است یکی قطر ست دوم بکرعوشیه و دیگر کشنج اما قطر علی الخصوص نزدیکست بزهرها کشنده
و از خوردن او خناق تولد کند و اندر معده بادی از آن صد به کرد و کی غشی آرد و دست و پای
سرد شود و باشد که هیضه صعب تولد کند و عسر البول آرد و داء الثعلب و بهق و گرانی
زبان آرد و بهتر او آنست که این خصلتها از وی تولد کند ازوی دور باید بود خاصه آنچ
نزدیک سوراخ جانوری رسته باشد و بسیار باشد که بروی اثر گزیدن جانوری پدید باشد ازین
نوع باشد کشنده باشد و آنچ سپید و پاکیزه باشد و ازین همه دور باشد خصلتها بد از وی تولد کند
و دفع مضرت گیاه باشد و گوارش مسهل از انیسن او بکار باید داشت اما غوشنه کمضرت ترست
از بهر آنک درو قوت نیست مانند قوة پونه و هو کامکا او را ابیونه آن قوة برو د و جرم او غلیظ باشد و ا
صلاح او با آبکامه و مانند آن باشد و کشنج بیرنک کم مضرت ترست اصلاح هم بدین ابزارها باشد ه
باذیان گرم و خشکست و گرم به درجه دوم خشکست به درجه اول بخشکی کمتر باشد سده را بگشاید و ادرار
کند و رطوبتها را بگذارد و بادها را بشکند و آب او اندر چشم کشند چشم را روشن کند ه زلیب
به پارسی کماه گویند و اهل نشابور خوردن آن عادت دارند با ... اوست گرمست به درجه سوم
خشکست به درجه دوم همه بیماریها بلغمی را و بیماریهای باطن را سود دارد و سرفه کهن و ضیق النفس
بلغمی را سود دارد و بوی بیرون ... و درد دندان کاواک را سود دارد ه
باب نهم از جزو دوم از گفتار سوم

اندر منفعت و مضرت و خاصیت ابزارهای دیگها
زیره
گرمست به درجه دوم خشک به درجه سوم بادها را بشکند و رطوبت را لطیف کند و بسیار خوردن زیره
رنگ روی را زرد کند جگر را پاک کند و سده بگشاید و نفس انتصاب را و عسر البول و تقطیر البول و گزیدن کی
جندکان زیان کار را سود دارد و نفس انتصاب نوعی ضیق النفس است که مردم راست نشیند نفس نتواند
زد و عصاره او چشم اندر کشند چشم را روشن کند و ... باه را ... بر نفس خون باز دارد و اگر
بکوبند و حمول سازند حیض باز دارد و او را با روغن زیت و انگبین یا موم و روغن و اگر با قلی بر آماس
خایه نهند ... باز دارد آماس ... مردم محرور مضرت ... کند ه کرویا گرم و خشکست
سوم درجه بادها را بشکند و طعام بگوارد و رطوبتها را ببرد از لطیف کند و حیض بیارد و تاریکی چشم را کی از
رطوبت باشد سود دارد و با سرکه گوشتها را لطیف کند ه دارچینی گرم و خشکست به درجه سوم
سده جگر بگشاید و معده و جگر را گرم کند و تبهای بلغمی را ... و گرم نکند سود دارد و ادرار کند
و حیض بیارد و رطوبتها از دماغ فرود آرد مفرح است دل را قوی کند و گزیدن جانوران را سود
دارد و تاریکی چشم را کی از رطوبت باشد سود دارد و بر کلف طلی کنند از آن ببرد ه پلپل
گرم و خشکست به درجه چهارم و پلپل سپید قوی تر از سیاه است و هر دو بادهای غلیظ را بشکند
و رطوبتهای غلیظ را که اندر سینه و معده اندامها باشد لطیف کند و عصبها و عضلها را گرم کند و پلپل
سپید به معده سرد را سود مند تر باشد و سیاه بادها شکننده تر باشد و اخلاط را از دماغ برآرد و بدین
سبب مصروع را نشاید خورد ه قرنفل گرم و خشکست به درجه سوم معده و جگر را سود دارد
و اندر داروهای چشم بکار دارند و قی و منی کشتن باز دارد و بوی دهان خوش کند ه
شونیز گرم و خشکست به درجه سوم حب القرع را بکشد ... گزیدن رتیلا است
و درد سر را که از سردی بود سود دارد و زکام باز دارد و ... حیض را و شیر را بگشاید
و بسیار گفتند مضمضه کنند درد دندان را سود دارد ه زنجبیل گرمست به درجه سوم و خشک
به درجه دوم و اندروی رطوبتی فضلی است و بدین سبب هر گاه کهن گردد سوراخ شود ... د
تن

تن را گرم کند و گرمی او پای دار تر از گرمی پلپل باشد بسبب رطوبت فضلی کی اندروی هست
و پرورده با انگبین حفظ را زیادت کند رطوبتی را کی اندر نواحی سر و حلق باشد پاک کند و تاریکی چشم
را کی از رطوبت باشد سود دارد هم خوردن و هم چشم اندر کشیدن طعام بگوارد و جگر و معده را سود دارد
و قوة باه را زیادت کند و از گزیدن جمله کان زیان کار سود دارد ه خولنجان گرم و خشکست به درجه
سوم معده سرد را سود دارد و قوی کند و بوی دهان خوش کند و قولنج را و درد گرده
را سود دارد و قوة باه زیادت کند ه زعفران گرمست به درجه دوم خشکست به درجه اول
قابض است و پخته است احشا را سود دارد ورمها را تحلیل کند و ... حواس را تیز کند و اگر
اندر شراب کسی را دهند ... خاصیت اوست که خوردن و بوییدن او درد سر آرد و طلی
کردن درد سر را سود دارد و بیماریهای چشم سود دارد و مفرح است دل را قوة دهد و منی کشتن
آرد و شهوة طعام را ببرد و اندروی قوتی است که معده و جگر را قوی کند و قوة باه را زیادت کند
و ولد آر کند و با موم و روغن صلابت رحم را و ریشها را سود دارد و سه درم مردم را از شادی بکشد
ه سرکه مرکبست اندر وی قوتی تیز است و قوتی سرد و هر گاه کی بپزند سردی او کمتر
شود و اندر وی خشکی است سودای را زیان دارد و بقوة تیزی اخلاط را لطیف کند و بلغم را ببرد
و بقوة سردی صفرا بنشاند و قوة باه را و ریشها بپالاید و اگر اندک اندک ... شود عصبها را زیان
دارد و بسیار خوردن او دماغ را زیان دارد و چشم را ضعیف کند و بوی او درد سر گرم بنشاند خاصه
با گلاب و روغن گل معده گرم و تر را موافق بود و شهوة بدید آرد و بر هضم یاری دهد و تخم ... را
دارد ه حرف تخم سپندان ست و طبیبان حب الرشاد گویند گرم و خشکست باول درجه
چهارم سودا انده است و لطیف کننده است بدین سبب ضیق النفس را سود دارد و دبیله را که در احشا باشد
بگشاید و حب القرع را بکشد و اندر حقنها از بهر عرق النسا بکار دارند ماده خون آلوده بیارد و ...
دارد خوردن او استرخاء همه تن را سود دارد با انگبین یا با سرکه ضماد کنند سپرز را بگذارد و ...
و نمک بر دملها ضماد کنند ... و بگشاید و خوردن و طلی کردن او موی سر را که بسبب تری فرو ریزد

معافق نکاه دارد و بسبب سوزانی معده را زیان دارد و اندکی را آرزوی شهوت طعام پدید آرد و حیض بیارد
و ادرار کند و غرغره او بلغم بیرون افکند و مقعد را دو درم بریان کرده ناکوفته اسهال بلغمی باز گیرد و بادها
را بشکند و خوردن و ضماد کردن او با عسل کزیدن جنبندگان زیان کار را سود دارد و برگ او را نخله
تر حالست این قوت نیز دارد لکن برگ کرم و خشک است و ادرار کند و حرقت بول آرد و بعضی از این خصلتها
از وی حاصل آید **خردل** تخم سپندان اندلس است و نزدیک ما او را سپندان کرد گویند کرم و خشک است
بدرجه چهارم و نیز دانه است بعوق را آید و طلی کند بر وقتها بلغم را او همه دردها اعضا را که از بلغم
و لزوجت بود سود دارد و بادها را که غلیظ باشد بشکند و خاییدن او زبان بستگی سود دارد
انجذان بپارسی انگدان گویند اندو گونه است سیاه است و سپید سیاه قوی تر باشد و او را
اندر طعامها جهت بکار دارند لطیف کننده است و کرم است و خشک بدرجه سوم و وجع المفاصل را
سود دارد و ادرار کند و مضرت زهرها باز دارد و بوی او دهانها خوش کند و دملها را ظاهر
و باطن را سود دارد و بیخ او زود گوارتر از اشترغاز است اگرچه وی بیش اندر معده دیر ماند و او را
اندر سرکه نهادن یا مانند آن بر را سود دارد و معده را کرم کند و طعام بگوارد و شهوت پدید آرد
اشترغاز بیخ [illegible] دیگست تب چهارم را سود دارد و حلتیت صمغ اوست بپارسی انگژد گویند از دو گونه
است حلتیت کنده است و حلتیت خوش کننده کرم است بدرجه چهارم با سرکه و پلپل برد التغلب طلی
کنند سود دارد و اندر سواحل و آذربایجان و شهرها سرد اندر طعامها آن ترش اندکی حلتیت
خوش بکار دارند رنگ روی را برافروزد و خون بسته را اندر شکم تحلیل کند و دملها ظاهر
و باطن را سود دارد و بر قوت باه طلی کنند با سرکه سود دارد و او را اندر آب حل کنند و بدان آب
غرغره کنند دیو چه را از کلو بر آرد و با زرده خایه مرغ بخورند سرفه کهن را سود دارد
و برب انار بخورند کوفتگی عصبها و عضلها و نقرس و فالج را سود دارد و انگژد بوزن مثقالی
اندر سموم کنند و فرو خورند از بهر نقرس و فالج با شراب و پلپل و سداب بخورند سود دارد
با زرده خایه مرغ بخورند قوت باه زیادت کند و قرحه امعا را سود دارد و تب بلغمی و تب

چهارم

چهارم را سود دارد با عسل حل کنند و چشم اندر کشند آب فرود آمدن را سود دارد و برگ زیتون
سگ دیوانه طلی کنند سود دارد کزیدن کژدم و رتیلا را خوردن و طلی کردن سود دارد لکن
حلتیت و انگدان سیاه بهیچ وجه نشاید خورد محرور را و معتدل مزاج را اگر اندر سموم هااست قوی اند که
حلتیت اندر ترشیها آرزوی کند دفع مضرت او بترشی کنند و درد سر که ازو تولد کند بگلاب و کافور
دفع شود مقعد را درد و ورم تبفاریق اندر زمستان کسی را که عرق بوی بسیار باشد بر خند آن سال از آن حلا ص
باید **مشک** کرم و خشک است بدرجه دوم و هرچه طبع ترست کرم ترست دل را قوی کند و دل خوش کننده
ریشها بدر آید که اندر کلیه باز شود با روغن بر عصبها طلی کنند ماندگی ببرد و کرم کند هر کجا بسته
بادها را بشکند با روغن بر سوختگی آتش بنهند که اگر بر دملها سر جلا عنبر را مانند بباید خورد
و دفع مضرت او بگوشت فربه و مغز بزغاله و مغز استخوانها و حلوا شکر و روغن بادام توان کرد
کشنیز خشک اندر باب ترها با کشنیز تر یاد کرده آمدست **زان خواه** کرم و خشک است بدرجه
سوم سده ها بگشاید معده را سود و تر را سود دارد و منش کشتن و قی باز دارد و خوردن و طلی کردن
دوی را از رد کند و بادها بشکند بینند و آب او بر زخم کژدم ریزند درد بنشاند خوردن او مضرت
کزیدن جنبندگان زیان کار را سود دارد و با شراب بخورند عسر البول را سود دارد و ادرار کند
و کرده و مثانه را از سنگ و ریگ پاک کند **باب دهم اندر**
میوه‌ها تر و دفع مضرت آن و این جزو دوم از گفتار سوم **رطب**
کرم و ترست بدرجه اول از وی خون غلیظ خیزد کسی را که جگر کرم باشد و صداع و درد چشم
و خناق بسیار بود و دندانها و گوشت بن دندان تباه کند و اندر جگر و سپرز سده پدید آرد
و رطب بسیار گونه است هرچه غلیظ ترست این خصلتها آرد و هرچه شیرین ترست کرم ترست
محرور دفع مضرت او سکنجبین کند و با انار ترش یا با آب غوره و دهان از پس او بسرکه و گلاب
بشویند و مضمضه کنند جنانک بار و کسی را که احشا قوی باشد و مزاج معتدل باشد فربه
کند و منی را زیادت کند و طبع نرم دارد و معده را نیک نباشد و دیر گوارد مرطوب دفع مضرت

او بغرغره و بن دندانها پاک کردن کند **انگور** کرم و ترست بدرجه اول و کرمی او
باید آن شیرینی باشد که نیک رسیده باشد از وی خون نیک خیزد و فربه کند و انگور که چند
آونگ کرده باشد نفخ کمتر کند کسی را که اندر رودها از باد رنج باشد چنان باید کرد تا پوست او هیچ
خورده نشود و با نان نخورد از بهر آنک اگر با نان خورد پوست از وی جدا نبود انکور و انگور نیم رسیده
و ترش بادناک باشد و کسی را که قولنج بسیار باشد انگور نشاید خورد و محرور دفع مضرت او با آب انار کند
با سکنجبین و قولنجی را انیسون او باید **غوره** سرد و خشک است آب او سرد صفرایی
را سود دارد و مردم سرد مزاج و قولنجی را نشاید دفع مضرت او اندر باب آبها یاد کرده آمدست
انجیر کرم و خشک است بدرجه اول زودتر از معده فرو رود طبع را نرم کند و ادرار کند و تن
مردم را از وی بهره غذا بیشتر باشد که از دیگر میوه‌ها و غذا او نیک باشد و منش کشتن آرد و ان
نفخ باشد و محرور را تب آرد و تشنگی آرد و اخلاط را بشوراند و تباه کند بعضی گفته اند بسیار
خوردن انجیر شپش تولد کند و دفع مضرت او معجون دفع مضرت رطب باشد **زردآلو** سرد و
ترست بدرجه دوم معده را نیک نباشد و زود از حال خویش بگردد و تباه شود و خلطی که از وی تولد
کند بد باشد و از بسیار خوردن او تبها تولد کند و بتر آن باشد که از پس طعام خورده شود و سر
طوبت آن خوش آرد و سرد و کرم مزاج را موافق تر باشد صفرا را ساکن کند و تشنگی او را
نر کند آب او تشنگی بنشاند و نوعی هست که خوش باشد از کری تخمه باشد [illegible]
دانه زردآلو روغن او کرم و خشک است بدرجه دوم بواسیر را سود دارد خوردن و طلی کردن
و کسی را که از بادها رنج باشد زردآلو نشاید خورد و دفع مضرت او بکمونی و گلنار کنند
و مصطکی و انیسون با عسل خورند یا معجون قند از پس او آب یخ نشاید خورد و هرکه بسیار خورده
باشد از بهر دفع مضرت او برودی استفراغ باید کرد بمطبوخ هلیله و از پس استفراغ
جنه نوذ آب با دندان و شکر خورند تا آنچه که از وی اندرون حاصل شده باشد با درار پاک شود
و از تبها که از آن ترش تولد کند خلاص یابد و محرور را این ترش از تن بر یاضت و بعرق پاک

کند

کند و از پس میوه‌ها تر میحیزی باید کرد که از همه میوه‌ها تر اندر رخس تری حاصل گردد چنانک
سیب بهی باشد چنانک اندر باب با زیسین از جزو نخستین از این گفتار یاد کرده آمدست
شفتالو و **شفترنگ** هر دو سرد است بدرجه دوم و تر بدرجه اول تری او زود از حال بگردد
و تباه شود و آنچه تمام رسیده باشد معده کرم را نیک باشد و بوی دهان که از کرمی معده ناخوش ناخوش
باشد خوش کند و از پس هیچ طعامی و میوه‌ای نشاید خورد و دفع مضرت او معجون دفع مضرت
زردآلو کند و تبها که از پس او تولد کند قوی تر و دراز آهنگ تر باشد از تبها دیگر که از زردآلو لو
تولد کند و گفته اند که قوت باه را زیادت کند بوعلی سینا می گوید چنانک شب قوت آن
خداوند مزاج کرم و خشک را بود آب برگ او بگوش اندر چکانند کرم گوش را بکشد و روغن
مغز او درد گوش و شقیقه را سود دارد و زود تر از معده بیرون شود از آنک شفتالو و شفترنگ تل
طبع را نرم کند و قدید او قبض کند و بسیار باشد که از آلو و زردآلو اسهال پدید آرد که گرمی باید
خورد تا معده را و امعا را بشوید سپس بدیر از کرفتن اسهال باید کرد و شفترنگ هرچه خوش
بوی تر سبحل کرم را سود دارد و بخاصیت خون دل را صافی کند **آلو بخارا** سرد است
بدرجه اول و دوم ترست با خر درجه دوم و هرچه شیرین باشد اسهال کند و هرچه ترش
باشد سرد تر باشد و غلیظ باشد اسهال نکند تشنگی و صفرا بنشاند و شیرین معده را نیک
نباشد و محرور کی معده او ضعیف باشد دفع مضرت او بطلشکر کمتر کند و نوعی آلو
خرست سرو آن را آلو عقیق گویند و بنشابور زرد آلو شیبی گویند و نوعی دیگرست آن را شام
فراصیا گویند همه صفرا و تشنگی بنشاند و بیکبار دیگر کند و با اسهال آلو قوی ترست و بهشو نه
سرد تر بیش از همه است و ترش و شیرین او طبع نرم کند و همه بادناک باشد **سیب** سرد و
ترست باوّل درجه و سیب ترش اندر سردی باوّل درجه دوم است و سیب سلوک خشک بود و معده
را نیک باشد و از وی خلطی سرد تولد کند و اندر معده کرم دیر گوارد معده را از وی قوی
باشد و طبع را خشک کند و بادناک باشد و محرور را از وی مضرتی نباشد خاصه اکر نیم

خام باشد که بخورند ه زوفین گویند ه سیب ترش فرامشتی آرد و مرطوب دفع مضرت
او شراب قوی کنند و بکوارشها ه امرود سرد و خشکست بدرجه اول و امرود ترش
لطیف‌تر باشد و سردتر و سلوک غلیظ‌تر باشد و خلطی که از امرود خیزد به از خلطی که از سیب
خیزد در جمله امرود ها بادناک بود و دیر از معده فرو گذرد و قولنج را سخت زیان دارد و نیم
رسیده سخت سرد باشد از پس او آب نشاید خورد و نه هیچ طعام غلیظ و ترش و دفع
مضرت او شراب کهن کنند و بکوارشها اسهال و زنجبیل پرورده و مربی اسفیدباها گوشت
ناخوردن و امرود دیلم رسیده محرور را سود دارد و تشنگی و منش گشتن بنشاند خاصه امرود
چینی و جرابادی ه لیمو سرد است با خر درجه دوم خاکستر چوب او را بشویند مجرب
توتیا باشد و آب بریان کرده سبکتر و سودمندتر باشد بریان کردن او چنین باشد که او را
ببرند و میان آن پاک کنند و بجایگاه دانه عسل اندر کنند یا شکر سوده و بخمیر اندر
گیرند و زیر خاکستر گرم نهند طبع را خشک کند که آب ترش و دانه نرم باشد سینه را و حلق را نرم
کند و نگذارد که فضله با حشا فرو ذاید آب تشنگی بنشاند و قی باز دارد و خمار سوده دارد و معده را
قوی کند و ادرار کند و بسیار خوردن آب درد عصبها آرد و روغن او عرق باز دارد و لکن
پس طعام خورند طبع اجابت کند تا بدان حد که اگر بسیار خورند طعام ناگوارده بیرون آید ه انار
شیرین گرم و ترست و معتدلست سینه و حلق را نیک باشد و تن از وی غذا اندک یابد و اندر وی
لختی بادناکست و انتفاخ کند لکن باد او زود تحلیل پذیرد و لختی تشنگی آرد و اندر معده گرم صفرا
گردد و انار ترش سرد و خشکست و قابض و لطیف معده و جگر گرم را سود دارد و شهوة جماع پدید
و صفرا و تشنگی بنشاند سرد مزاج را سخت زیان دارد و دفع مضرت او بزنجبیل پرورده
کنند و باسفیدبا با توابل و محرور را که پیوسته شراب خورد هیچ نقلی به از انار آبی نیست ه
توت شیرین گرم است و بادناک معده را بیالاید و محرور را درد سر آرد و مضرت او سکنجبین
کنند و توت ترش که او را خرتوت گویند صفرا بنشاند و معده را به از توت شیرین باشد و طبع را
نرم کند

کند و مرطوب دفع مضرت او بگوارش ممسک کند و از پس او هیچ ترشی نخورد ه خرنوب
ترست بدرجه دوم و سرد است و سردی باید از طعم او باشد آنچه شیرین باشد سردی کمتر با شد
چون معتدل باشد و آنچه تمام رسیده باشد لطیف باشد و زود بگذرد و سستی بگشاید و ادرار کند و زود اینده
باشد و تخم او زود اینده‌تر از گوشت او باشد پوست سرخ هم پاک کند خاصه تخم او کلف را و بهق را و سپو سه
را ببرد و پوست او را بر پیشانی نهند ماده را که از سر بچشم فرو دوی آید باز دارد و آنچه خام باشد
غلیظ باشد و خرنوب در جمله با هر خلطی که اندر تن باشد باز شود و قی آرد خاصه بیخ او مثقال اردو
درم سنگ با شراب قی را نیک بود و خرنوب پخته زود اینده بود و گرده و مثانه پاک کند کسی را
که سنگ گرده و مثانه رنج دارد خرنوب با نان نشاید خورد خاصه با نان فطیر و نان بشیر یا بروغن سر شته
و از پس طعام هم نشاید خوردن از بهر آنک خرنوب ماده‌ها غلیظ زودتر بگرده و مثانه برد و از آن ریگ
و سنگ تولد کند و هرچه شیرین‌تر و پخته‌تر زود صفرا گردد و با آنک خاصیة او آنست که زود بگذ رد
چون از حال خویش بگردد و صفرا شود لابد بسبب تیزی صفرا زودتر برگها اندر شود و بگذ ذ
و از وی تبها صفراوی تولد کند محمد زکریا می‌گوید یحیی ماسویه خطا گفت آنچه گفت از پس خر
بزه شرابها و جوارشها اگر میتر خورند تا تیزتر شود و زودتر برگها اندر شود و بهترین آن باشد
که احتیاط در آن کنند که صفرا نگردد و تدبیر آن کنند که زودتر از آنکه صفرا گردد از معده بیرون
شود و بسکنجبین و بجرگی آهسته آنرا دفع کنند ولکن از پس آنک بخورند بخسبند بر پهلو راست
تا زودتر فرو شود و طبع زودتر اجابت کند و اگر دیرتر اجابت کند زود غذا اترش چون غوره با
سکباج خورند تا نگذارد که صفرا شود و هرگاه که چون خرنوب بگرسنگی خورده شود و بر اثر او چیزی
خورده آید که او را دفع کند خاصه اگر بر آن بخسبند هیچ درنگ نکند اندر رانک تب صفراوی تولد
کند و هیچ شک نبود که این شخص سرد مزاج بود تا از وی خلاص یابد ه خرنوب هندی اندر
سردی و تری از خرنوب فرودست و از وی رطوبتی به تولد کند و آنچه شیرین باشد از وی رطوبت
عذب تولد کند و تیزی خون و صفرا را ساکن کند و تبها محرقه و تبها غب ببرد و هرگاه که اندر

جگر و رگها اندک مایه صفرا نا طبیعی باشد بچنین رطوبتها حاجتمندی بیش باشد تا صفرا از مزاج نا
طبیعی ببرد و بروی آن رطوبتها غلبه نکند از بهر آنک بسبب اندکی صفرا و بسبب نحیفی تن هر وقت
مسهل نتوان خوردن تا آن صفرا اندک را ببرد بدین سبب اندر مزاجها گرم و خشک خرنوب هندی
سودمند بود ولی بسبب نارگی خرنوب هندی و بسبب گرمی معده و جگر بسیار باشد که نفخ و تجیل
شود و دودناک گردد و صداع آرد و آنچه اندر وی از عروق بگذرد تن را گرم کند خاصه اگر
ماده حاصل بود لاجرم اگر کسانی را که از پس خرنوب هندی بر خلاف واجب صداعی یا حرارتی
که توقع نباشد بدید آید چاره بود از آنک اندکی آب غوره یا آب انار ترش با وی بیامیزند تا تجیل
نشود و این اعراض بدید نیاید ه کاکنج سرد و خشکست بدرجه دوم و قریبست بعنب الثعلب
تنگی نفس را که از حرارة بود سودمند باشد و یرقان و سوختن مثانه را و ریش را که اندر مثانه
و گذرها بول بدید آید نافع آید ه عنب الثعلب سرد و خشکست بدرجه دوم جگر گرم و آماسها
گرم را که اندر جگر و اندر امعاء دیگر باشد سودمند بود و سده‌ها جگر بگشاید و ضماد او آماسها
را ساکن کند و عصارهٔ او ادرار حیض باز دارد و همه منفعتها کاکنج ازو یافته شود و عنب
الثعلب دو گونه است یکی مخدر بود و بافیون نزدیکتر و دیگری سخت بی‌صلت و از جمله زهرها باشد
آنکه بهترین او آنست که برگ او سبز بود و ثمر او زرد بود و اندر وی قبضی است بدین قوة افراط حیض
باز دارد چون از برگ او حمول و ضماد سازند ه کدو سرد و ترست بدرجه دوم و زودتر بگوارد
و غذا او بهتر باشد و تشنگی بنشاند و طبع را نرم کند و هرگاه که بسرکه بپزند لطیف شود و حرارت را
تسکین بهتر کند و زودتر بگوارد و مرطوب و قولنجی را زیان دارد و دفع مضرت او بابلبل و لبکامه
و خردل و دارچینی کنند ه باذنجان چیزی مرکبست و اندر وی ماده تیز و برنده و سوزنده بود و جو
هر لطیف اندر وی و سودا انگیزد و دهان را بد ماند و ماده دیگر است عذب و اندک مایه شیرینی دارد و غذا
نیک دهد و طبع را نرم کند و ماده دیگرست سرد و خشک و غلیظ و طبع نیز دارد و دیر گوارد
و نفخ کند و طبع را خشک گرداند و سودا و چشم را بد باشد و از بسیار خوردن او بواسیر و قوبا
و بیماریها

و بیماریها سودائی پیدا آرد و لیکن بسرکه مضرت او از سر و چشم باز دارد و سپله جگر و سپرز را نیک بود و بگشاید
و هرگاه که او را اندر دیگ آب بجوشانند و بروغن بادام بریان کنند بیشتر مضرتها از وی بشود و اگر او را
بشکافند و نیم روز اندر دیگ نهند و آب بر آن ریخته و در آنچه خواهند بکار برند مضرتها او کمتر بود و آنچه
در سرکه نهند و اچار کنند اندکی از وی طعام بگوارد و شهوة طعام بجنباند و صفرا بنشاند ه عناب تر
سرد و ترست بدرجه اول و اندر تری و خشکی معتدلست و اندکی تیزی گراید و بعضی گویند گرم و
ترست بدرجه اول و اندر تری و خشکی معتدلست و دیر گوارد و گفته‌اند درد گرده و مثانه را
سودمند بود و همچنین سرفه را نافع بود و سینه را نرم کند و تیزی خون بنشاند بسبب آنک تری او لزج
است و خون را غلیظ کند و بسبب لزجی تیزی خون کمتر شود و ساکن گردد و جالینوس گوید
من الله رعناب از بهر حفظ صحت و از بهر سوء المرض هیچ اثری ندیدیم و او را بدگوار یافتیم و تشنگی
تن دیگ ه زعرور سرد و خشک و قابض بود و قبض او فزون از قبض میوه‌هاست و بول را نیز باز دارد
و صفرا بنشاند و آبسرد همه ترشیها و میوه‌ها با وی زیان دارد و قولنج را بتیب همه چیزها بود دفع
مضرت او بعسل و اسفیدباها جرب و توابل و جوارشها مسهل کنند ه زیتون آنچه بنمک پرورده باشد
معده را قوة دهد و شهوة طعام بدید آید و بگویند و بر سوختگی آتش ضماد کنند نگذارد که بردمد
و ریش پلید پاک گرداند و آنچه بسرکه پرورده باشند طعام را زودتر گوارد و نمک آن زیتون در وی
پرورده باشد غذا او بد عرق النسا بدان حقنه کنند نافع بود و برگ زیتون در آب غوره بپزند
تا چون انگبین شود بر دندانی که خورده شده باشد طلا کنند دندان بیفتد و برگ زیتون
اگر بشورانند بجای توتیا بود چشم را و اگر او را بعسل آلوده کنند پس بشورند بهتر بود ه حب
الآس معده را نیک بود اسهالها گوناگون باز دارد و بوی دهان خوش کند ه ترنج پوست او گرم و
خشکست بدرجه اول و گوشت او سرد و ترست بدرجه اول و ترشی او سرد و خشک بدرجه دوم و تخم
او گرم و خشکست بدرجه دوم و گوشت او دیر گوارد و از وی خلطی غلیظ بلغمی تولد کند دفع
مضرت او بعسل کنند و اولیتر آنک او را بعسل خورند و اندکی پوست او با وی خورند تا طبع اجابت زود کند

از پس او هیچ طعام نخورند و پوست او طعام بگوارد و قی و منش کشتن بنشاند و معده را قوی کند و مفرح
بود و ترشی او حرارت و صفرا و تشنگی بنشاند و بر قوبا و کلف طلا کنند نافع بود و تخم او اندر کشند
زردی یرقان ببرد و مردم سردمزاج را نشاید خوردن و تخم او بازهرست و بر زخم کژدم نهند
نافع آید و بواسیر را بغایت نیکو بوذ ه **برگ گل** سرد و خشک است بدرجه اول صفرا بنشاند و معده گرم
سودمند بود و اسهال الصفرا باز دارد ه **سماق** سرد است بدرجه اول و خشک بدرجه سوم صفرا بنشاند
و معده گرم را سودمند بوذ و اسهال الصفرا را نافع آید و قابض است و بسبب قوة قبض باشد که از وی
سده تولد کند و بر آماسها گرم و بر زخمها بر نهند و نگه دارد که آماسها زیادت شود و صفرا بنشاند و معده
را دباغت کند و تشنگی و منش کشتن صفرا بنشاند و شهوة طعام پدید آرد و بسبب ترشی طبع را خشک کند
و بسیار آمدن حیض باز دارد و آب او مضمضه کنند بن دندان سخت کند و بر معده و شکم ضماد کنند قی و آمدن
صفرا از معا باز دارد نیکو بوذ ه **زرشک** سرد و خشک است بدرجه دوم طبع را خشک کند و تشنگی بنشاند
و اسهال خون و صفرا باز دارد و بر آماسها گرم نهند نافع بوذ و مجربست ه و قرص زرشک حرارت جگر بنشاند
بغایت ه **باب یازدهم اندر منفعت و مضرت میوهای خشک**
خرما منفعت و مضرت خرما همچون منفعت و مضرت رطب باشد و قوی تر بوذ و گفته اند ه **زبیب**
حرارت او قوی تر از انگور بوذ و اندر تری معتدل باشد سینه و حلق را نیک بوذ آواز را صافی کرداند
و جگر را فربه کند و معده و سینه را نیرو دهد و اندر وی مضرتی نبوذ محرور را الزبیب او انار ترش یا انگبین
بجوذ و اما ه **فتهش** بن و تر دیکست و اندکی نفخ بوذ ه **انجیر خشک** درد پشت و تقطیر بول را سودمند
بوذ و کرده را پاک کرداند و فربه کند و سینه پاک کرداند و قوة زیادت کند و طبع نرم کرداند
و خلطها عفن از مسام بیرون آرد دفع مضرت او بکرمابه و عرق بسیار آوردن بوذ و اکر با جوز
خورند یا بادام بشکنند و قولنج را سودمند بوذ و محرور دفع مضرت او با انار و سکنجبین کند و از وی مسهل سازند
قولنج بکشاید بدین صفت که یاد کرده می آید ه **صفت آن** بگیرند انجیر خشک و فربه و پوست از وی جدا
کنند و صد درم جوز مغز پوست باز کرده و نیم باز کوبند تا نیک سرشته شود صاع هیچ جز و صد انبا شند

بوقت

بوقت حاجت بر ناشتا مقدار ده درم بخورند قولنج را منع کند خاصه که پنج درم برگ سنا اب خشک با وی یار
کنند و کزیدن سار و کژدم را نافع بوذ ه **جوز** گرم است بدرجه دوم و خشک است بدرجه اول و جوز
تر طبع را نرم کند و دیر کوارد لکن از معده زودتر از بادام فرود آید و جوز خشک طبع باز گیرد و درد گلو
آرد و صفرا بشوراند و زفان سبکی کند و درد سر آرد و جوز خشک دهانرا بد ماند و مغز خیار حرارت او
تسکین کند و دفع مضرت جوز خشک آنست که از هر دو پوست پاک کنند و پاک کردن او چنین بوذ
که جوز مغز را با سبوس بیامیزند و بریان کنند و بآتش نرم کرد انند و بن سنبالند و بباد بر دهند
و چون با انجیر و سداب بهم دیگر باز کوبند پازهر همه زهرها بوذ ه **بادام** گرم است بدرجه
اول زداینده است سینه و شش و جگر و سپرز را و کرده و مثانه را پاک کند کرمها و ریشها
امعا نافع بوذ و لکن دیر کوارد و بادام تلخ گرم و خشک است بدرجه دوم و خلط غلیظ که اندر معده
و شش بوذ و درد جگر پاک کند و سنگ کرده هم پاک کند و عسر البول را سودمند بوذ ه **پسته**
اندر سردی و گرمی معتدلست سده جگر بکشاید و کرده را نیک بوذ و دهان بپالاید و حلق را در
شت و لاغر اند و غرغره بجلاب ان درشتی ببرد ه **فندق** سرد است بدرجه اول و غلیظ و غذا
دهنده بوذ و بر معده دیر بماند و محرور و یرا با شکر خورد و مرطوب با عسل خورد و اکر بسیار خورد
شود و کرا ... سفرجلی مسهل او را دفع کند ه **حبة الخضرا** گرم است بدرجه دوم
و خشک بدرجه اول ادرار کننده بوذ و سپرز را سودمند بوذ و ضماد او بلقوه و فالج را نافع بوذ و صمغ
درخت او را در مراهم بکار برند محلل است و زداینده بوذ مقدار یک مثقال با عسل یا با جلاب لعوق
کنند و بخورند اخلاط غلیظ را که اندر سینه بوذ پاک کرداند و اکر بیرون بکار برند طبع نرم
کند و کرده را پاک کند و قوة باه زیادت کرداند و آماسهای سخت را نرم کند و پاک کرداند و گویند
حبة الخضرا خاصیه شهوت طعام را ناقص کرداند ه **حب الصنوبر الکبار** این را جلغوزه گویند
معتدلست اما بگرمی گراید و حب الصنوبر الصغار گویند گرم و خشک است بدرجه دوم اما جلغوزه بزا
ینده است و محلل و اندر وی ... مایه سوز لیفی است آنرا در آب تر کنند سوزانی از وی ببرد شوذ

و فربه کننده است و مفلوج را سودمند است و رطوبتها که اندر سینه بوذ بپزاند و پاک کند و آنرا با شرا
شیرین بپزند بیم که اندر شش تولد کرده باشد پاک کرداند و او را با افسنتین رومی بر معده طلا
کنند قوی کرداند با آنکه دیر کوارد ه محرور با شکر خورد و مرطوب با عسل تا بهتر کوارد و قوة باه
زیادت کند و مثانه را بر نگاه داشتن بول قوة دهد و رطوبتها کرده و مثانه ببرد اید و محرور دفع
مضرت او بآب خرفه کند و بآب انار ه **عناب خشک** سینه را نرم کند و معده را نیک باشد خون
را ساکن کرداند چنانچ اندر عناب تر گفته آمدست و بسیار خوردن او نفخ کند و قوة باه زیادت
کرداند و اکر در میان شراب خورند صوابتر بوذ ه **آلو خشک** دانه او اندر دهان
داشتن تشنگی بنشاند و آنچ در آلو تر گفته آمدست اندر خشک همان بوذ در منفعت و مضرت کردن
کنجد بریان کرده بوی دهان ناخوش کند و گوشت بن دندانها تباه کند و از بسیار خوردن
آن بر معده گران شوذ دفع مضرت او بپاک کامه کنند و میان دندان از وی پاک کند ه **جوز هندی**
گرم است بدرجه دوم و تر بدرجه اول درد پشت و درد سرون را نافع بوذ و قوة باه زیادت کند
و از معده دیر بگذرد شکر و فانید آنرا دفع کند پیرانرا و مرطوبانرا سودمند بوذ و محرور را دفع مضرت
او بآب انار ترش و سکنجبین کند و پوست مغز وی دیر گوارد ه اکر کسی گل خوردن عادت کرده
باشد و گل خوردن بر وی مستولی کشته و بی گل خوردن طاقت ندارد ه داروها که دفع گل
خوردن کنند ببر باید کردن ه **صفت آن** کمون اسود انیسون قاقله کوچک نانخواه دارچینی
جمله بترتیب متساوی کوفته سفوف آن بکار دارند نافع آید ه **باب دوازدهم**
اندر منفعت و مضرت شیرینیها باید دانست که **شکر** با انگبین نزدیکست و اندر گرمی و تری
معتدل و هرچه کهن تر بوذ خشک تر باشد و نی شکر بطبع شکرست و اندر تری و نرمی فزون
از شکرست و گرمی شکر بدرجه اول سینه را نرم کرداند و معده را نیک بوذ مگر معده را که اندر
وی صفرا تولد کرده بوذ از بهر آنکه وی بیش زود صفرا شوذ ه **عسل** گرم و خشک است
بدرجه دوم و نوعی از عسل هست که اندر نیسان ماه بیرون کنند و آن از بخاری است که بهوا بر شوذ
مستحیل

و مستحیل کرده و قوام گیرد و بشب فرود آید مگس انگبین آنرا بر گیرد از بهر غذا خویش و نفس او را
اندر آن اثری هست و نوعی دیگر هست از عسل که هم اندر نیسان ماه فرود آید زیادت کار باشد ریشهای
پلید را پاک کند و پیران و مرطوبانرا سودمند بوذ و محرور دفع مضرت او بسکنجبین و حماض و رب لیمو
و ترنج و آب انار ترش کند ه **فانید** گرم و تر است بدرجه اول و خاصیه فانید سپید غلیظ تر از شکرست
سرفه را سودمند بوذ و طبع را نرم کند و بادهارا بغایت مفید بوذ خصوصا پیرانرا نافع تر آید ه
فالوذج از شکر و نشاسته و روغن بادام کنند سینه را نرم کند و غذا بسیار دهد و معده را
بس نیک بوذ و محرور را دفع مضرت او دیگر روز کنند بسکنجبین ساده یا سکنجبینی که از تخم کهنه
کرده باشد تا سده که از وی تولد کند کشاده شوذ و آنچ از عسل کنند و روغن جوز خوردن آن
محرور را نشاید بهیچ حال و اکر خورده شوذ حرارت او را تسکین کنند ه **الخبیص** لوزوشه گویند
با معده بهتر از فالوذج بوذ بسبب آنکه لزوجت او کمتر بوذ و محرور دفع مضرت او بمعجون دفع مضرت
فالوذه کند ه **لوزینه** سینه و حلق را نیک بوذ و از وی سده تولد کند دفع مضرت او بمعجون دفع
مضرت فالوذه کنند ه **قطایف** آنچ از فانید و جوز و روغن جوز سازند گرم بوذ و دهان بجوشاند
و سده خیزد لشا زودتر گوارد و آنچ از شکر و بادام کنند محرور را موافق آید و آنچ از فانید
و مغز پسته کنند سده کمتر کند و دفع مضرت قطایف بسکنجبین کنند و بآب انار ترش ه
کاچه نان او فطیر است و از وی سده خیزد و حرارت و آنچ بشکر و مغز بادام کنند معتدل
بوذ و آنچ بشکر سرخ و جوز مغز کنند سخت گرم بوذ و مضرتهای خرما و جوز اندر وی بوذ
و دفع مضرت او بمعجون دفع مضرت جوز و خرما باشد ه **شکرینه** که از شکر و فانید سازند معتدل
بوذ و سده کمتر تولد کند و بهترین حلواها شکرینه است و محرور را باید که دفع مضرت او چیزهای
ترش و میوهای ترش کند ه **زلیبیا** دیرتر گوارد از معده و در خوردن آن بیم بوذ که سده
آرد محرور را الزبیب او ترشی بباید خوردن تا نافع بوذ ه **باب سیزدهم**
اندر منفعت و مضرت روغنها باید دانستن که **روغن جوز** طبع جوز دارد و معده

را و کرده را لینگ بود و خداوند اسهال بلغمی را از روغنها آن موافق‌تر بود. روغن زیت آنچ
از زیتون سبز کنند سرد و خشک بود با قبض اول و معده را دباغت کند آن را انفاق زیت الانفاق
گویند اسهال را لینگ بود و آنچ از زیتون رسیده بود آن را گرمی معتدل گویند و زیت الرکابی
نام نهند و آنچ کهن و پیر شود گرم باشد و بقوة روغن ترب و روغن شونیز و روغن بید انجیر
بود. روغن بادام معتدل است معده را لینگ باشد و سرفه را نافع بود و درشتی سینه و مثانه را نافع
بود و سده بگشاید اما معده را لینگ بود و اسهال را زیان دارد مغز بادام با مغز فندق بکوبند و رو
غن هر دو بگیرند بهتر بود. روغن کنجد غلیظ است و اندر گرمی معتدل و معده را لینگ بود
روغن جوز هندی از روغن گاو لطیف‌تر بود و معده را زیان دارد و لکن کهن شود درد پشت و درد
زانو را سود دهد بود. روغن فستق لطیف‌تر از روغن کنجد بود و از روغن گاو و همچنین [?] اما
جگر و کرده را نافع بود و سده بگشاید و معده را بد بود. روغن خطمی طبع را نرم کند و قولنج را نا
فع بود و معده را ضعیف کند. روغن مصطکی آنست که ابراد را نا مضاعف کنند و بر سر آتش بجوشا
نند تا بخار آب مصطکی روغن کند لخته شود. مقالة چهارم از بخش اول
از کتاب سوم از ذخیره اندر بیان انواع شرابهاء مسکر و غیر مسکر و این مقاله
هفت باب است. باب اول
اندر غرض عقلا از شراب خوردن. می‌باید دانست که خردمندان را غرض از شراب
خوردن دو چیز است یکی شادی دوم منفعت تن و نگاه داشتن تن درستی بر جود و از
بهر آنک تن مردم مرکبست از دو چیز یکی کالبد و دیگر نفس و این نفس را بعضی طبیبان
قوة گویند و بعضی حکما روح گویند و الفاظ آنچ در اصطلاح ما هر لفظ طبیبان است یاد
می‌کنیم و الفاظ آنچ ما ورای آنست که نفس یا روح چیست طبیبان را با آن کار نیست من حیث الطب
از بهر آنک آن معرفت از علم الاعلی است اما این نفس را سه قوت است یکی را قوة شهوانی گویند
و کار او همه حاصل لذت و گزاردن شهوت باشد و معدن او جگر است و دوم را قوة حیوانی
گویند

گویند و کار وی عز و جاه و ریاست و ظفر و غلبه و کینه کشیدنست و معدن او دلست و سوم قوة نفسانی
است و آن را قوة ناطقه گویند و قصد همه اندر حکمتست و کارها صواب فرمودن و از کارهاء زشت باز داشتن
و این قوة خاص مردم راست و معدن آن دماغ است و شریف‌ترین همه است و خسیس‌ترین قوتها
سه گانه قوة شهوانی است از بهر آنک همه لذتها جسمانی جوید و روز زشتی و ملامت هیچ اندیشه نکند
و قوة حیوانی بعضی از کارها او پسندیده باشد و بعضی نکوهیده بدین سبب این قوة متوسط است میان
سه گانه و خردمند همیشه از بدی و زشتی پرهیز می‌کند و قصد آن کند که همه کارهاء او صواب
باشد و آن بود که خرد فرماید لاجرم همیشه قوة شهوانی را که کارها زشت فرماید قهر می‌کند و از بهر آنک
خردمند همیشه اندرین دو کار مانده است یکی قهر کردن قوة شهوانی دوم فضل کردن کارها صواب
و از کارها آخرت اندیشیدن بر وی رنجی عظیم بود پس طریق آنست که او را ازین رنج و اندیشه
آسایش دهند و درین معنی حکما جهان اندیشه کرده‌اند تا چیست که خردمندان را بکار دارد
ازین آسایش یابد هیچ طعامی و شرابی نیافتند که این غرض از وی حاصل آید مگر شراب
انگوری از بهر این غرض شراب خوردن و بکار داشتن آن بر وجهی اعتدال فرموده‌اند تا قوة
انسانی آسایش بود و بهره و قوت نیز بر وجهی صواب حاصل آید از بهر آنک نظام و عمارت جهان اندر نست
که بهره هر قوتی چنانچ صواب بود و چندانچ بر حد اعتدال بود و بر این وجه که نافع‌تر است حاصل آید و اگر ممکنان
یکبار این قوتها قهر کنند و هیچ بهره ندهند زود باشد که عمارت عالم و نسل بنی آدم باطل شود پس
تا این مقدمه از بهر آن تمهید کردیم هر خردمند را ثابت باشد که غرض از اجازت دادن شراب خوردن
بعد از آنک در دین اسلام حرامست نه آن بود که بر سبیل شهوت و اسراف کردن در شراب مشغول
کردند که خلل بدن از آن پدید آید پس باید که بر وجه اعتدال بود تا صحت و مسرت پدید آید

باب دوم اندر آنچ هیچ چیز بجای شراب نبود

بباید دانست که منفعة بزرگ اندر شراب انگوری مست کننده آنست که مزاج او مر تن مردم
را مزاجی و حرارتی غریب نیست لکن مزاج او و حرارت او مناسب حرارت غریزیست که پیوستگی

تن مردم بدان زنده است و همه منفعت وی از آنست که اندر خم می‌جوشد و پخته می‌گردد و آب او بخار
از وی بر می‌خیزد و ثفل غلیظ و اجزای ارضی از وی جدا می‌گردد و اندر بن خم می‌نشیند
و گوهر او صافی می‌ماند نه تری فزونی با وی باشد و نه جزوی که آن را نفخی یا خشکی تولد کند
یا بر معده گران شود و اگر چه شیرهٔ میوه‌ها دیگر و چیزها که آن را شبیه ماننده کنند بصناعة
و حیلت تدبیری کنند تا بجوشد و مست کننده شود هر یک طبع میوهٔ اصل خویش دارد یا گرم‌تر از
شراب انگوری باشد یا سردتر یا غلیظ‌تر یا بادناک‌تر و هیچ از آن جملت بدرجهٔ شیرهٔ انگور نباشد
و هیچ پالوده کی نگردد و جزوها ارضی و آب از هیچ شیره بتمامی جدا نشود چنانچ از شیرهٔ انگوری شود
و هر چه اندر شرابها دیگر اندر کنند تا گرم‌تر شود و تمام‌تر بجوشد و بادناکی از آن شیره نشود
بباید دانست که آن چیز که شراب را گرم‌تر کند و گرمی او را از مناسبه و مانندگی حرارت غریزی
اندر گذرد تا حرارتی که از وی تولد کند بحرارت تب ماند و خشکی از آن زیادت شود و از آن
مضرتها پدید آید پس ازین جهت است که هیچ چیز بجای شراب نبود.

باب سوم

اندر منفعتهاء شراب. بباید دانست که شراب خوردن حرارت غریزی بر افروزاند و در
از بیفزاید و طعام را هضم نیکو کند و خون را معتدل و پاکیزه گرداند و رنگ روی مردم را برا
فروزاند و نیکو کند و صفرا که با خون آمیخته باشد را بیرون آرد و بلغم خام و فسرده را بگدازد
و قوة روح مردم زیادت کند و خون اندر تن گوشت گرداند و تن درستی نگاه دارد
و این جمله آنگاه بود که بر اعتدال خورند و همچنین رگها از خلطها بشوید و شهوت کلی را ببرد
و قولنج بادی را بگشاید و غذاها زودتر باطراف تن رساند و سده‌ها بگشاید و جالینوس
می‌گوید بادها معده بشکند و رگها فراخ کند و غذا بهمه تن برساند و بخارها غلیظ لطیف
کند و بعرق بیرون آرد و خواب خوش آرد و بقراط می‌گوید شراب هیچ خلطی خام
و فسرده اندر تن مردم دست باز ندارد تا بگشاید و بیرون بیارد و نفس را بارزی دهد
و روح را تازه گرداند و دل قوی کند و اندر آخر تبها گرم بفرماید دادن و تا این همه منافع

کسی را

کسی را که زهر داده باشند نافع بود خصوصا زهرها سرد چون افیون و مانند آن و شراب قوی زهر
گرم مردم را سود مند بود و طبیبان خداوند مالیخولیا را و خداوند غشی را نفرمایند اما این منفعتها
کسی را باشد که بکار داند بردن و کسی را که شراب خوردن عادت شده بود و بعد از آن
یکبار از آن باز ایستد سودا و اندیشها و غمها بی سبب پدید آید و هضم تباه گردد و مزاج سرد شود
و تن لاغر گردد و حرارت غریزی اندک‌تر شود و همه قوتها ضعیف شود و خلطها که بسبب شراب خوردن
بعرق و ادرار بیرون آمدی و بنرم شدن طبع و قی کردن از تن بیرون شدی اندر تن او بماند
و بسیار گردد و از آن جهت بیماریها گوناگون تولد کند پس طریق آن بود که اندک اندک کنند

باب چهارم اندر مضرتهاء شراب

بباید دانست که منفعة شراب آنگاه باشد که باندازه بکار برند و چون از اندازه درگذرد منفعت
آن مضرت گردد از بهر آنک منفعت او آنست که حرارت غریزی را قوت دهد و بر افروزاند و چون بسیار
خورند حرارت غریزی ضعیف شود از بهر آنک حرارت غریزی را شراب چون غذا است مر او را و لکن
هر غذای بدین‌سان آنگه قوی باشد که غذا باندازه قوت بود و چون غذا افزون از آن گردد که قوت
هاضمه او را هضم تواند کردن و قوة غاذیه اندر وی تصرف تواند کردن ناچار چون غذا زیادت
از اندازه خورده شود غذا پذیرنده ضعیف شود و چون ضعیف گشت سوء الهضم پدید آید و تن از فضول
آکنده شود و طبیعت بسبب بسیاری فضول و ضعف حرارت غریزی آن را دفع نتواند کردن
بدین سبب خلطها اندر تن و اندر اعضا پراکنده شود خاصه اندر اندامها شریف چون جگر
و دماغ و معده و استاد طبیبان چنین می‌گوید که از شراب خوردن بافراط و از شراب بد و سوء س
و اندیشها بد و دیوانگی و کند فهمی و رای ناصواب و فراموش کاری و نقصان خرد و تیرگی
چشم و تباه شدن حواس و ترسیدن اندر خواب و بیداری بی سببی و وسواس همگی پدید آید
این جمله بیماریها دماغی است که از افراط شراب پدید آید و اما بیماریها عصبی چون سکته و خناق
و لرزیدن و نقرس و فالج و برسام و تباهی مزاج و ضعف جگر و استسقا و درد سر و درد دندان

و اما سرگرم و صرع مفاجا باید آید و بباید دانست که شراب گرم و تر است و ماده بخار تری بود و فاعل
بخار و از بخار تر حرارت غریزی ضعیف گردد و لابد سردی و تری اندر تن زیادت کنند و
شراب بخار آن را برانگیزاند و بر دماغ رساند و دماغ خود بطبع سرد و تر است و بسبب بسیاری
شراب حرارت غریزی ضعیف شده باشد آن بخارها را دفع نتواند کردن و لطیف نتواند کرد لابد
لاجرم از بخارها سرد و تر اندر رگها که حس و حرکت از دماغ بدان راهها بهمه تن همی آید باز ایستد
و آن راهها بسته شود و علتها که بدان منسوبست پدید آید چون سکته و صرع و رعشه و غیر آن
و اگر بخار سرد و خشک باشد مالیخولیا و ترسیدن آرد و اگر کسی را دل و دماغ گرم مزاج افتاده
باشد و اتفاق افتد که شراب کهن یا جوشیده خورد بخار گرم و خشک بدماغ بر آید بیماریها صعب را
چون سرسام و هذیان و بی خوابی و دیوانگی پدید آید و اگر بخار گرم و تر باشد بیماریها خونی و آماسها
گرم و خناق و تبها گرم و سوزنده تولد کند و بباید دانست که مردم بجان زنده اند و جان
زنده بهوا ایستد و بخاری لطیف است اندر تن مردم و معدن او اندر همه جانوران ذی القوام دل است
و اندرون دل دو تجویف است فراخ یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و طبیبان آن را بطن
القلب گویند و اندر هر دو بطن لختی این هوا است که گفته آمد و لختی خون و آنکه بطن راست
هولخی تر است و خون بیشتر و اندر بطن چپ هوا بیشتر است و خون کمتر و مردم بدین هوا و بدین خون
زنده باشند که اندر هر دو بطن دل است و اندر شش با رگها که از دل رسته است و رگها که از جگر رسته است
و میان بطن راست که در دل است رگی است بزرگ خون از آن رگ سوی دل برد و بعد از آن از بطن راست
دل سوی بطن چپ دل آید و اندر بطن چپ دل دو رگ است بزرگ یکی آنکه خون از وی بشریانها شاخ
رود دوم آنکه پیوسته است بشش که آن را شریانی ریه گویند و هوا از شش بدین رگ است که
سوی دل آید بوقت دم زدن و بخارها که دم زدن دود و دود بدین رگها از دل بیرون آید پس هرگاه
چون مردم شراب خورد و شراب چیر نیست گردد و با خون بیامیزد و با وی یکی شود اندر جگر
و اگر بسیار خورده شود رگها از شراب پر شود و این دو بطن دل که یاد کرده آمد بخار شراب پر شود
خوردن

خوردن و هرگاه این دو بطن پر شود آن هوا را که اندر وی باشد جای تنگ گردد و بیرون آید و آن هوا جا
که زندگی مردم بدان باشد یعنی حرارت غریزی هرگاه چون بیرون آید مردم اندر ساعت بمیرد و یکی
از سببها مرگ مفاجا که اندر شراب افتد اینست و این بسیار دیده اند و اما علتها که از جگر افتد اینست
که از جگر افتد چنان بود که مزاج گرم بود اندر اصل و شراب پر خورد ستم کند بیماریها گرم پدید آید
و تبها سوزنده و اگر مزاج جگر گرم نبود اندر اصل شراب بسیار خورده شود حرارت غریزی ضعیف
شود و جگر سرد گردد و شراب را هضم نتواند کردن و فعل خویش تمام بجای نتواند آوردن بدین
سبب فضلها گرد آید و اندر تن پراکنده شود و سده پدید آید و یک سبب از سببها استسقا این بود لا
جرم بدین سببها مضرت شراب بسیار تن بود از منفعت او از بهر آنکه منفعت او را حدی معلوم است
و مضرتها او را نهایت نیست هرگاه چون نه باندازه خورند و در آن افراط کنند و بسیار باشد که حرارت
غریزی را کم کند خاصه اگر مزاج شراب خوار اندر اصل گرم بود و برا از دو گونه زیان دارد
یکی آنکه حرارت غریزی کم کند و گرمی تکرار دارد و از اعتدال بیرون برد و رطوبت اصلی بگداز
و تحلیل کند از این سبب عمر ورا در برادر دیر و ممزوج باید خورد

باب پنجم
اندر آنکه شراب کرا باید خورد و کرا نباید خورد و کی باید خورد

طبع شراب گرم و تر است و شراب خوار یا کودک باشد یا جوان یا کهل یا پیر اما کودک را طبع اندر رسیدگی
او الگرم و تر باشد و گرمی شراب اندر گرمی و تری او زیادت کند بدین سبب مزاج او از اعتدال
بیرون شود بلی اگر کودکی باشد که مزاج او سردی کراید او را اندکی شراب زیان نکند اگرچه
جالینوس می گوید بهیچ حال کودک را شراب نشاید خورد و افلاطون همی گوید کودکان را شراب حرام است
و شراب مر کودکان را بهیچ حال شراب نباید خورد تا هجده سالگی که در جه بر آتش کودکی آتشی
دیگر فزوده باشد بسبب سوختن وی گردد و چون از هجده سالگی اندر گذرد باندازه باید خورد
و اگر مزاج گرم باشد ممزوج باید خورد و از پیش خوردن بخامها بزرگ حذر باید کرد
و اما مردم جوان طبع او گرم و خشک باشد اندر بیشتر حالها صفرا بر وی غلبه دارد شراب

و برا سبب بیماری صفراوی باشد و مردم کهل را اگر شراب خورد او را موافق باشد
از بهر آنکه شراب و برا آن مضرت نباشد که کودک را و مردم جوان را چه مزاج کهل سخت گرم نباشد
و لاغر کهلی باشد که مزاج او بسردی گراید سخت سود دارد و برا و مردم پیر را
طبع او سرد و خشک باشد و طبع شراب گرم و تر موافق تر چیزی او را شراب است اگر
باندازه خورد و بباید دانست که هر فصلی از فصلهای سال بر طبعی دیگرست و طبعها شراب خوار
گان نیز یکسان نباشد اما شراب خوردن اندر اول بهار و میانه بهار چون با فراط نباشد سود دارد
و اخلاط را که اندر فصل زمستان گرد آید لطیف کند و بادرار و اجابت طبع بیرون آرد و اندر آخر
فصل سال بهار اندر تابستان تا باول فصل خزان شراب خوردن صواب نباشد خاصه شراب کهن
و اگر محرور باشد سخت زیان دارد پس اگر خورده شود ممزوج باید کرد باب سرد و خانه باید خنک
باید کرد و غذاها ترشی موافق باید خوردن و از پس تمام بر همی باید کرد و اندر فصل خزان اگر پیوسته
خورده آید کمتر کر این لابل که سود دارد لکن شراب امسالین نباید و صافی و هرکه شراب خوردن
عادت نکرده باشد هرگاه که بخورد اگر محرور باشد درد سر آرد و تب و سرگشتن و اگر مرطوب
باشد قی و پیش گشتن آرد و گوشت کم شود از بهر آنکه شراب غذا دهنده است که بدو ماند
و چون اندر معده شود نخست قوه او بر تن غلبه کند پس قوه تن او را هضم کند و چون ابتدا خواهند
کرد باید که از همه ریحانها بی و نفسانی آسوده باشد و خوش دل باشد و نخست شراب صافی
خوش بوی خورند و آب ممزوج کنند تا طعم شراب شکسته شود و معده آن را قبول کند و اندک
اندک خورد تا طبع با شراب بیامیزد و اگر مرطوب باشد اندک اندک آب می کاهد و شراب می
افزاید بتدریج و لکن شراب بسیار نگویند و حرکت نکند و تا از نشق بغای بیرون نیاید آغاز دیگر باید
خوردن نکند

باب ششم
اندر حالها که در شراب خوردن پدید آید چون نشاط و سرکشتن و غیر آن

و بباید دانست که
سبب نشاط دو چیز است یکی نفس و دیگر تن آنچه از نفس باشد آن بود که شراب خرد را بپوشاند و قوه عقل
کم کند

کند و قوه شهوت بیفزاید و چون خرد پوشیده شود مردم اندر کارها اندیشه نکند و از عاقبت کار
غافل شود و هر چه کند باک ندارد و هرگاه که قوه شهوت قوی شود خرد را مقهور کند و از کار خود
باز دارد تا مردم بطبع بهایم شود و از اثرها نشاط اول دست زدن و شعر خواندن و بازی کردن
پدید آید و تا گردن بها کردن گیرد تا بطبع ملکی باز آید و بسیاری و اندکی این حالها تا خوب بمقدار
اندکی و بسیاری شراب بود و بمقدار مستی بود و اما آنچه از تن بود چنان باشد که شراب با خون بیامیزد
و از جگر سوی دل شود و دل را گرم کند و گرمی اندر همه اطراف تن بگستر تا مردم اندر
حال شراب خوردن سخن گوی شود و دلیرتر گردد و بیشتر خندد و بیشتر حرکت کند و اما سبب
سرگشتن آنست که حرارت شراب و حرارت جگر بخار از معده برانگیزاند و طبع بخار آنست هرگاه چون
راه یابد آهنگ بالا کند پس چون از معده بر آید آهنگ دماغ کند و از بهر آنکه شکل سر گرد است این
بخار اندر سر گرد شود و گردان گردد بسبب گردیدن بخار روح باصره با بخار آمیخته شود و با او
بگردد بدین سبب مردم هر چه بیند چنان شد از دیدن آن چیزی می گردد و سبب آنکه مست یک چیز را دو چیز
بیند یا بسیار چیزها بیند همچون حال احول است و شرح این اندر تشریح عصبها چشم گفته آمده است
و مست را همان حال بیفتد بدان سبب یکی را دو بیند و اما سبب آنکه یک چیز را بسیار چیزها
بیند از بهر آنکه فرقی نیست میان آنکه چیزی را چون برابر چشم داری و می گردد و میان
آنکه روح باصره می گردد چه اندر هر دو حال برابری چیزها روح باصره با چیزها زود زود
زایل می شود اندر یک لحظه بسیار بار برابر روح باصره افتد و هرگاه که یک چیز بسیار برابر روح
باصره افتد یک چیز بسیار چیزها نماید نه بینی که اگر مثلا بر پشت سپری نقطی نشان کرده شود
و آن سپر را نیک بگرداند آن نقطه چنان نماید که خطی است بر پشت آن سپر و این از بهر آن باشد
که آن نقطه زود زود اندر برابر روح باصره می آید تا و برا اندر یک لحظه بسیار بار اندر برابر خویش بیند
تا آن نقطه خط نماید و خط نقطها بسیار باشد که پیوسته شده باشد و اما سبب آنکه زفان مست اندر آویز
و شکسته شود آنست که مست را اندام شستن گردد بسبب آنکه بخار شراب دماغ را بپوشاند و حرکت

وچون همه از دماغ است بیاری عصبها پس چون دماغ از بخارها پوشیده گردد و عصبها از گرمی و تری شراب نرم شود قوة بر داشتن وجنبانیدن ضعیف شود و اگر چه مردم بقوة ناطقه سخن گوید لکن آلت زبان تمام شود و زبان عضوی است متخلخل و بخارها بوی برسد بزودی بدین سبب از تری شراب سخن نتواند گفت یکی از ضعف زبان و دیگر از ضعف قوة ناطقه که نتواند آلت زبان بکار داشتن و سبب آنکه مست جماع نتواند کردن آنست که چنان می باید که اندر وقت جماع رگها از غذا اگواریده و شایسته پر باشد و حال مست برخلاف این باشد از بهر آنکه رگهای مست از شراب و از غذاهای ناگواریده پر باشد و سبب آنکه مست را جماع بیشتر زیان می دارد آنست که حرارت او پراکنده شده باشد و اندامهای وی متخلخل باشد از حرارت شراب و هر گاه که جماع کند حرکت بسیار باید کرد و هم آن باشد که حرارت همه از تن بیرون شود و مخاطره باشد که سکته افتد خاصه که اگر اندر تن فضول بسیار گرد آمده باشد و فرزندی که از مست تولد کند لاغر و زشت روی بود و بیمارناک و اما زشت خوی باشد و کم عقل از بهر آنکه آب مست رقیق باشد و نا پخته و با فضول آمیخته باشد ۞

باب هفتم
اندر شناختن آنکه می چیست و درجات آن چندست ۞

سخن اندر شراب انگوری می رود از بهر آنکه اندر اقلیم ما بیشتر شراب از انگور کنند و انگور مرکبست از چهار چیز که بهری از وی سرد و خشک است بطبع زمین و بهر دیگر سرد و تر بطبع آب و بهر سوم بطبع هوا گرم و تر و بهر چهارم بطبع آتش گرم و خشک و زیادتی گرمی و سردی انگور بترشی و شیرینی پیدا شد و هر چه شیرین تر گرم تر و هر گاه که انگور را بکوبند و عصیر او بیرون کنند و پوست و دانه که سردی و خشکی اندر وی بیشتر باشد از وی جدا شود و عصیر که اندر وی گرمی و تری بیشتر باشد بماند و هر گاه که اندر خم کرده گرد شود جزو آتشی که اندر وی باشد آهنگ بالا کند و اجزاء زمینی که اندر وی مانده باشد آهنگ زیر کند و جوشیدن عصیر اینست که این اجزا از هم جدا می شود و جزو آتشی کف شود و زمینی دُرد گردد و هوایی و آبی اندر میان بماند و از بهر آنکه اندر عصیر جزو آتشی از خاک بیشترست چیزی که اندر جزو هوایی و آبی بماند بیشتر باشد معجون نامند تا جای مانند این احوال را

بکدیگر

بکدیگر جدا می شود تا پس از آن شراب صافی بماند گرم و تر از پس چهار ماه حرارت او رطوبت را پخته کند تا چون کهن گردد گرمی و خشکی بیش از گرمی و تری باشد از اینجا معلوم شد که شراب گرم و تر است چون شراب خورده شود گرمی جگر و معده شراب را گرم کند و بخارها گرم و تر بر انگیزد و این بخارها بلطافت گرمی اندر رگها و عصبها بر رود و آهنگ بالا کند چون بدماغ رسد دماغ را گرم کند و تری بخار دماغ را بپوشاند بدین سبب همه اطراف گرم شود و حرکت بسیار پدید آید و هر گاه که ماده این بخار بسیار شود و راهها اندک بس و حرکت بدان راهها از دماغ بهمه تن رسد از بخار ممتلی گردد مستی و سستی اندر اندامها پدید آید و از پوشیدگی دماغ و غرق شدن وی اندر بخار بیهوشی پدید آید و لکن هر گاه که بدین درجه رسند لکن بخسبند و دیگر شراب نخورند این بخار از بهر آنکه لطیف است پراکنده و مردم هشیار گردد و کسی را که دماغ سخت تر باشد یا ضعیف باشد زود تر مست شود و حکمای هند چنین گفته اند که غرض از شراب خوردن آسایش یافتن است از کارها و اندیشها و غمهای این جهانی و آن جهانی و نشاط و گشاده رویی فزودن با دوستان و نیک کشتن فهم و ظلم و کینه و دشمنی زایل شدن و تازه رویی و دلیری و خوش آمدن سماع و هش خواهی حاصل شدن و این را مستی نخستین گویند و این درجه از مستی ستوده است و هر گاه که از این حد اندر گذرد این همه منفعتها باطل گردد و حرکتهای بدنی و نفسانی همه مضطرب شود و رقص و سرود و بانگ کردن با همرازان و رعنایی حاصل آغاز نهد و این حال مستی دوم باشد و همه مستی نهایی شراب که یاد کرده آمد ست از این مستی حاصل شود و هر گاه که نیز از این حد اندر گذرد مستی سوم باشد و از وی سکته و فالج و صرع و مرگ مفاجا و مخاطرهای بزرگ توقع باید کرد و بعضی اطبا اندر ماهی یکبار مستی تمام روا داشته اند از بهر آنکه اندر مستی تمام اعضا را و ارواح را اندر ماهی یکبار آسایشی تمام حاصل آید و اندر پس آسایش هضمی تمام حاصل آید و خلطهای خام و بد اندر تن پخته شود و فضلها از تن پاک شود ۞

باب هشتم اندر شناختن سببها که مردم بدان سبب دیرتر مست شوند ۞

اگر مزاج گرم باشد و جگر و دماغ و معده گرم باشد

زود تر مست گردد یعنی این کس را زیان دارد و اگر مزاج معتدل باشد و لکن جگر و معده و دماغ وی گرم باشد و رگها تنگ باشد این کس شراب بسیار تواند خورد و زود مست شود و اگر جگر یا دماغ ضعیف باشد باید که تا زود مست شود و شراب مستی وی را زیان دارد و سبب دیگر اندر زود مست شدن از قوة شراب و مستی وی را زیان دارد و سبب دیگر اندر زود مست و دیر مست شدن از قوة شراب و ضعیفی شراب باشد و شراب قوی زود مست کند و لکن مستی دیر بدارد و سبب دیر مست شدن قوة شراب باشد و شراب خام زود تر مست کند از آنکه شراب جوشیده و شراب رقیق زود مستی آرد و زود تر بگذرد و شراب گرم زود تر مست کند از شراب سرد و شرابی که اندر وی ادویه باشد چون قرنفل و جوز بوا و غیر آن زود تر مست کند از بهر گرمی و لطافت و شراب خوردن ناشتا زود مست کند و بسیار آفتها آرد چون سرسام و دیوانگی و تشنج و غیر آن ۞

باب نهم اندر آنکه بعضی مردمان بضرورت شراب باید خورد ۞

هر شخصی را که معده سرد باشد و طعام نگوارد و شهوة طعام نباشد و اروغ ترش بر آید و هر گاه که آب خورد معده و شکم باد کند و قراقر کند و طعام اندر معده دیر گوارد و دیر بماند او را باید و رز باید خورد ۞

باب دهم اندر شناختن سبب آنکه بعضی مردمان چون شراب بجام بزرگ خورند دیر مست شوند ۞

بسبب آنکه معده و جگر بس گرم نباشد حرارت معده بزودی از شراب بسیار که یکبار خورده شود بخارها بر نتواند انگیخت و حال او همچنان باشد که هیزم بسیار و تر بر آتشی ضعیف نهی قوة هیزم از قوة آتش بیشتر باشد آن آتش آن هیزم را نتواند سوخت هر شخصی را که معده بس گرم نباشد حال او با جام بزرگ همچون حال آتش ضعیف باشد با هیزم بسیار هر گاه که بجام بزرگ خورد دیر مست شود و چون مست شد دیر هشیار شود و هر گاه که آن شخص بجام خرد خورد و معده و جگر او را از آن شراب اندک بخارها بر انگیزد و بدماغ بر شود و زود مست شود ۞

باب یازدهم اندر شناختن سبب آنکه مردی شراب بخورد و بسلامت بخسبد